



# حصار فاصله

نویسنده: بیب رنگ

حصار فاصله

نویسنده: بیب رنگ



طعم شیرین رمان  
**@donyayroman**

www.lovesib.ir

رمان حصار فاصله | بید رنگ

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

مقدمه :

يك جاده ...،

يك عابر؛ خود من!

خط سفید ممتد وسط جاده که همیشگی ست

و بنا به اقتضای فصل زندگی،

ابر ها و بارش ناگهانی باران!

چشمانم رو به آسمان و ...،

حضور ناگهانی تو!

بوي خاك نم زده اكسير حیات می شود

حالا که گام هایی همراه پاهای من هست ... از تو!

مجموع من ...، تو ...، جاده ...! چشمها به آسمان!

وقت تعویض فصل شده انگار ..

اما درست در وسط جاده ...؛

خط ممتد دیوار شد و من يك سو،

تو يك سو !

" دنياي يك طرفه " !

من ... ديوار ... تو ... !

گسل نیست! دیوار سیاه ممتد وسط جاده معنا می گیرد و کلکسیون میشوند این کلمات ، برای فصل جدید

من ؛

به آهنگ قدم های تو ، رفتن .

تو ؛

دست به دیوار ، گوش های تیز و عبور من .

... به انتظار معجزه ای ... فرصتی !

دیوار ؛ کوتاه تر ، کوتاه تر ، کوتاه ... !

من ؛ لبریز تر ، لبریز تر ، لبریز ... !

تو ؛ سرشار تر ، سرشار تر ، سرشار .. !

من ، تو ... ؛

برای هم ،

دنیای چشمانت برایم ؛

مانی تر ... مانی تر ... مانی تر !

فصل اول

مانیا ؛

" رستوران "

صدای زنگ تلفن همراه، از سرعتش نکاست؛ با همان شتاب قبلی، به سمت در خروجی حرکت می کرد، در این بین، با دست راست در کیف شلوغ و بی نظمش به دنبال تلفن همراه می گشت. مجبور شد نگاهش را از رو به رو بگیرد و با دقت بیشتری بگردد؛ بلاخره تلفن همراه را لمس کرد، اما شانه اش با تنه ی کسی برخورد کرد، تلفن همراه از دستش رها شد و دوباره بین وسایل داخل کیف گم شد. سرش را بالا گرفت. با دیدن چهره ی متعجب دختری، دستانش را بالا برد و با سرعتی که در حرف زدن از خودش سراغ نداشت، عذر خواهی کرد. و دوباره به سمت خروجی گام برداشت.

صدای زنگ تلفن همراه، دوباره بلند شد. اینبار ایستاد و چند لحظه بعد، تلفن همراهش را از کیف خارج کرد. بی توجه به صفحه ی گوشی که خاموش و روشن می شد، انگشتش جهت سبز رنگ را روی صفحه کشید، تلفن همراه را کنار گوش راستش برد و دوباره گام های بلندش را که فضایی محوطه ی خارجی را با عجله طی می کردند، ادامه داد.

- بله !؟

- کجایی تو دختر ؟

به پیاده رو رسیده بود، اخم ظریفی به چهره نشانده و لبانش را جمع کرد. با حرکتی ناگهانی ایستاد و دست چپش را آرام به پیشانی زد.

لبخندی به چهره نشانده و با خوشحالی گفت:

- سلام آقا جون !

- اینور !

- چي !؟

- سمت چپ ...

تازه متوجه منظورش شده بود. دست چپش را داخل سینه جمع کرد. با چشمانش خیابان را با دقت بیشتری جست و جو کرد. خیابان شلوغ بود، اما نگاهش روی مرد میانسالی با شلوار کتان قهوه ای و پیراهن کرم قفل شد. لبخندش عمیق تر شد و به همان سمت حرکت کرد.

احمد، تلفن همراهش را در جیب پیراهنش رها کرد. دست چپش را به کمر زد و دست راستش را روی سر کم مویش حرکت داد، تا اندک موهای کوتاهش را مرتب کند.

- سلام آقا جون!

احمد، به خودرو اش تکیه داد و با لذت غرق تماشای دخترش شد. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد:

- سلام دخترم! تو چند دفعه سلام می کنی!؟

مانیا در پاسخ پدرش به لبخندی اکتفا کرد و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد.

احمد اخمی به چهره نشانند و با تعجب گفت:

- دختر بابا، از کی تا حالا این قدر عجول شده؟ ندیده بودم با عجله راه بری...!

مانیا با یادآوری موضوعی، لب پایبانش را به دندان گرفت، بی توجه دستش را در هوا تکان داد.

- وای آقا جون... باید به کتاب میگرفتم... گفتم زود برسم کتابخونه... شاید لازم بشه چند جایی دنبالش بگردم...

احمد ایستاد و در خودرو را باز کرد. اما حرکتی از جانب مانیا ندید، با بی حوصلگی گفت:

- خب چرا معطلی؟! زود باش!

مانیا کیفش را پایین کشید و به دست گرفت، به سمت در دیگر خودرو رفت و چشمکی زد:

- آخه الان عجله معنایی نداره... شام هم مهمون آقا جون!

بدون منتظر ماندن برای شنیدن پاسخ احمد، در خودرو را باز کرد، روی صندلی نشست و کیف را روی پاهایش قرار داد.

احمد هم لحظه ای بعد، پشت فرمان نشست، ماشین را روشن کرد و به رو به رو چشم دوخت، اما خطاب به دخترش گفت:

- اتفاقا امشب رو شام مهمون هستیم... اما نه مهمون من! مهمون فلاح!

در کمتر از چند ثانیه، چهره ی مانیا غمگین شد، با یادآوری شهره و شهلا، آه از نهادش برخاست.

احمد که متوجه تغییر حالت چهره ی دخترش شده بود، با تمام دقتی که در عبور از میان خودرو ها و گذر از آن شلوغی داشت، لبخندش را جمع کرد و با تردید گفت:

- حالا کدوم کتابخونه باید بری؟

مانیا غرق در تفکراتش بود، با حواس پرتی به احمد چشم دوخت.

- چی؟!؟

احمد با چهره ای گرفته، سوالش را با این جمله تغییر داد:

- شهره و شهلا تهران نیستن!

مانیا به حرف های احمد دقیق شد. احمد دستش را روی فرمان کوبید و با اعتراض دست دیگرش را بالا برد. راننده ی پراید به بوق های مکرر احمد توجه نکرد و با سماجت بیشتری به مسیرش ادامه داد، احمد زیر لب چیزی زمزمه کرد. لحظه ای به نگاه سنگین مانیا چشم دوخت؛ سپس دوباره تمام توجه اش را به جلو معطوف کرد.

- رفتن پیش مادرشون... آستارا. از اونجا هم... به احتمال زیاد خارج از کشور.

مانیا نفسش را با صدا بیرون فرستاد و شیشه ی خودرو را پایین کشید. خواست حرفی بزند که احمد گفت:

- اینم کتابخونه!

مانیا کیفش را محکم در دست گرفت و در ماشین را باز کرد. پای راستش را روی آسفالت گذاشت. احمد

در حالی که دستش را به در خودرو تکیه داده و سرش را روی دستش ثابت کرده بود، شمرده گفت:

- منتظر مي مونم.

مانيا در خودرو را بست و خم شد ، چهره اش را مقابل شیشه ي نيمه باز قرار داد :

- باشه آقا جون !

دو پله را با عجله بالا رفت ، اما با ديدن جمعيت زيادي كه فضاي كتابخانه را پر کرده بود ، بي حوصله دستش را داخل كيف برد و دفترچه اش را بيرون آورد . يكي از برگه هاش را جدا کرد و به زحمت به سمت قسمت فروش رفت . دستش را جلو برد و برگه را از ميان چند نفر روي پيشخوان گذاشت .

- خانوم ... خانوم ! اين كتاب رو دارين ؟!

اعتراضي به گوشش خورد :

- مثل اينكه ما اينجا منتظرئما !

سرش را تكان داد و با صدای آرامي گفت :

- بله ... بله ميدونم ... فقط خواستم بدونم دارن يا نه ... براي خريديش منتظر مي مونم ...

مرد جواني كه اعتراض کرده بود ، نچ نچي کرد و با بي ميلي خودش را عقب كشيد . مانيا كه از حركت او متعجب شده بود ، رويش را با عصبانيت از او گرفت و به مسئول فروش كه زني ۳۰ ساله ، با رنگ پريده و چهره ي خسته بود ، خيره شد . زن برگه را بالا گرفت :

- اين مال كي بود ؟!

مانيا دستش را روي پيشخوان گذاشت :

- مال من .. كتاب رو دارين ؟

برگه را به سمتش گرفت و با حواس پرتي اضافه کرد :

- نه ...! شايد هفته ي ديگه !

مانيا با نارضايتي برگه را از او گرفت و به عقب برگشت . با همان مرد كه حالا يك تاي ابرويش را بالا فرستاده بود ، رو به رو شد . خودش را عقب كشيد ، همين كار موجب شد كمرش با پيشخوان برخورد كند . توجهي نكرد و به زحمت از ميان جمعيت ، خود را به ورودي كتابخانه رساند . آنجا خلوت تر بود ، كيف را در دستش گرفت و به سمت خودرو پارك شده حركت كرد . در را باز کرد و خود را روي صندلي رها کرد . احمد كه مشغول چك كردن مداركش بود ، ماشين را روشن کرد و رو به مانيا گفت :

- چي شد ؟! شير شدي يا روباه ؟!

مانيا مقنعه اش را مرتب کرد و با بي ميلي گفت :

- نبود آقا جون...

احمد از آيينه ي بغل ، خودرو هاي اطراف را با نگاه دنبال کرد و دوباره به رويه رو خيره شد :

- الان كه وقت نيست ... ولي فردا به چند تا كتابخونه ي ديگه هم سر بزن .

مانيا سرش را تكان داد و به تماشا ي خيابان هاي اطراف مشغول شد . بعد از لحظاتي رو به احمد گفت :

- كجا ميريم آقا جون ؟!

احمد با دستش رو به رو را نشان داد :

- مي بيني كه ... رستوران !

مانيا با تعجب گفت :

- چي ؟ رستوران ؟؟!

- آره ديگه ... من كه گفتم امشب مهمون فلاح ...

اما مانيا به ميان حرفش آمد :

- ولي آقا جون ... من با اين لباسا بيام ؟  
احمد به سمت مانيا برگشت و بعد از چند لحظه كه سراپاي او را از نظر گذراند ، گفت :  
- مگه اين لباسا چشه ؟!  
مانيا دستانش را داخل سينه جمع كرد .  
- آقا جون ... زياد طولش نميدم ... بريم من لباسامو عوض كنم ... بعد !  
- اما دير ميشه ... حالاشم خيلي دير شده ...  
مانيا به احمد زل زد .  
- آقاجون !!  
احمد با شنيدن لحن پاياني و در مانده ي مانيا ، دستانش را بالا برد و با نارضايتي گفت :  
- تسليم ! ولي مانيا خبر از دوش نباشه ... لطفا !  
مانيا با به خاطر آوردن دوشي كه اول صبح گرفته بود ، دستانش را با ذوق به هم كوبيد .  
- نه آقاجون ... فقط لباسامو عوض مي كنم ... !  
احمد ابرو هاش را بالا فرستاد و زير لب گفت :  
- حالا با اين ترافيك ... چه شود !!  
بعد از مدتي بلاخره به خانه رسيدند . احمد خودرو را مقابل خانه پارک کرد و بی حرکت رو به رو را نگاه کرد. مانيا با تعجب به او نگريست ؛ احمد شانه هاش را بالا فرستاد و با اطمينان گفت:  
- چرا زل زدي به من ؟  
- يعني شما نميائي تو ؟!  
احمد به ساعتش اشاره كرد :  
- قرارمون ساعت هشته ... الانم كه ۲۰ دقيقه از ۷ گذشته ، مي مونه ۴۰ دقيقه ... خب ؟!  
- خب !!  
- خب به جمالت ! من بيرون منتظر مي مونم ... مي بيني كه ! من آماده ام ! دختر بابا ، تو فقط زود لباساتو عوض كن بيا كه من بد قول نشم ...  
مانيا با سر پذيرفت و از خودرو پياده شد . روي سنگ فرش مقابل خانه ايستاد و داخل كيفش ، به دنبال كليدش گشت ، اما صداي شيلنگ آب و جاري بودن آب روي گل و گياهان باغچه ، او را از اين كار منصرف كرد . به چپ و راست نگاهي انداخت و وقتي مطمئن شد خيابان زياد شلوغ نيست ، با صداي خفه اي گفت :  
- آقا حسين ... آقا حسين !  
صداي كشيده شدن دمپايي ها روي سنگ فرش حياط ، او را از ادامه ي صحبتش باز داشت . در باز شد و مانيا پا به داخل گذاشت ، همزمان گفت :  
- سلام آقا حسين ! خسته نباشي !  
حسين نچ نچي كرد و معترض گفت :  
- د آخه دختر ، تو نميگي من پير مرد اينجا پس مي افتم ؟!!!  
مانيا پشت به ساختمان اصلي ، با قدم هاي کوتاه ، عقب مي رفت .  
- سلام كرما ! اين عجله هم واسه خاطر آقا جونه ... بيرون منتظره ... مي ترسم دير بشه .

و بدون شنیدن پاسخی ، چرخید و با قدم های سریع تری به ساختمان اصلی رسید . آقا حسین لبخندی زد و با تعجب به حرکات عجولانه ی مانیا چشم دوخت . وقتی مانیا داخل شد ، سری تکان داد و شیر آب را بست .

مانیا کفش های کتانی اش را کنار جا کفشی گذاشت و با عجله سه پله ی دیگر را بالا رفت ، صدای کار کردن لیلا را داخل آشپزخانه شنید . ولی به گفتن سلامی بلند و " عجله دارم ! " اکتفا کرد . پله های طبقه ی بالا را در پیش گرفت و در کمتر از یک دقیقه ، به اتاقش رسید . کوله اش را روی تخت رها کرد ، مقنعه را از سرش کشید و کلیپس موهایش را باز کرد . به سمت دست شویی رفت و بعد از شستن دست و صورتش ، مسواک زد . با حوله ی سبز رنگی روی دست هایش ، بیرون آمد و به سمت کمد رفت . به لباس ها خیره شد . انگشتش را به دندان گرفت ،

- چي بپوشم ؟

با یاد آوری موضوعی ، از سر آسودگی نفسی تازه کرد . دستش را جلو برد و همزمان با جدا کردن مانتوی شکلاتی از چوب رختی ؛ زمزمه کرد :

- حالا که شهره و شهلا نیستن ، انتخاب خیلی راحت تره !

شلوار کرم رنگ و شال هم رنگش را هم برداشت . با نگاهی به کفش های پاشنه بلند قهوه ای و کیف همراهشان ، چشمانش برقی زد . مانتو و شلوار را پوشید و موهای بلندش را روبه روی آینه ، بالای سرش بست . کشوی کوچک میز آرایش را بیرون کشید . لباسش را جمع کرد و در آینه به خودش خیره شد . بعد از اتمام آرایشش ، شال را روی سرش مرتب کرد و کفش ها و کیف را به دست گرفت . میدانست لیلا در مورد موضوع کفش و فرش ها خیلی حساس است . با عجله به سمت در رفت و همزمان بی دقت اتاق را از نظر گذراند . با یادآوری گوشی موبایلش ، به سمت تخت خیز برداشت و در آخرین لحظه ، ساعت مچی اش را هم که روی یکی از قفسه های کتابخانه اش بود ، برداشت . سالن را با قدم های بلند طی کرد و با صدای بلندی گفت :

- لیلا جون ... من رفتم ؛ خداحافظ !

اما صدای آرام تری از رو به رو ، سرعتش را کم کرد :

- خانم جان ! چرا داد میزنی ؟

- ! ... ! تو اینجایی ؟ من فکر کردم هنوز تو آشپزخونه ای ...

کفش هایش را پوشید و در حالی که با ساعت مچی اش کلنجار می رفت ، دوباره با لیلا خداحافظی کرد . حسین چراغ های فضای بیرون را روشن کرده بود ، مانیا با دیدن آسمان که هر لحظه تاریک تر میشد ، لب پایش را به دندان گرفت و در را باز کرد . با دیدن خودرو و احمد که به ماشین تکیه داده بود ، آب دهانش را قورت داد و بعد از بستن در ، به سمت ماشین حرکت کرد .

- دیر کردم آقا جون ؟

احمد سرش را تکان داد :

- به جاش امیدوارم به صبحونه برسیم !

هر دو در خودرو نشستند . احمد مشغول رانندگی شد و مانیا بعد از نگاهی اجمالی به اطراف ، گوشی همراهش را چک کرد . ۲ تماس بی پاسخ و ۵ پیام خوانده نشده .

بدون صبر ، لیست تماس های بی پاسخ را باز کرد . هر دو با نام - سپهر - چشمک میزدند . با فاصله ی ۲ دقیقه ! ... چشمانش را چرخاند و به سراغ صندوق ورودی رفت .



باز هم ۴ پیغام با نام - سپهر - توجه اش را جلب کرد ، ۱ پیغام هم با نام - مینا - ... اول به سراغ پیغام مینا رفت .

" تو دوباره کجا غیبت زد دختر ؟ باز کله خراب شدی ؟ "

هنوز پیغام را کامل نخوانده بود که ۱ پیغام جدید دریافت کرد . باز هم از طرف مینا بود .

" سپهر هر دومون رو میکشه "

مانیا با یاد آوری برنامه ای که داشتند ، چشمانش را بست و بر حسب عادت لب پابینش را به دندان گرفت . به سراغ پیغام های سپهر رفت .

" کجایی تو ؟ "

" مگه ما تو محوطه قرار نداشتیم مانیا !!؟ "

" چرا جواب نمیدی ؟ چیزی شده ؟ "

" نخیر ... ! مثل اینکه عملا سر کاریم ... گل بگیرن در برنامه ریزی هامون ... اینم از بخت کچل ما ! "

با خواندن آخرین جمله و یادآوری چهره ی سپهر در مواقع عصبانیت ، لبخندی زد و صفحه ی پیغام جدید را باز کرد ، که با صدای احمد ، سرش را بالا رفت . متوجه توقف خودرو شد که احمد دوباره گفت :

- سرتو کردی تو اون گوشی ، یه دفعه میخندی ، یه دفعه چشمت درشت میشه ! پیاده شو دیگه ! رسیدیم !  
گوشی را در کیفش گذاشت و در خودرو را باز کرد . چشمش به همان رستوران آشنا خورد . به احمد که حالا کنارش قدم بر می داشت ، نگاه کرد و با شیطنت گفت :

- عمو پرویز هم که همین یه رستوران رو بلده !

احمد کمی از ورودی فاصله گرفت ، تا اول مانیا وارد شود ، پس از مانیا ، خودش هم وارد شد . مانیا تک تک میزها را از نظر گذراند . بلاخره چشمانش روی آخرین میز سمت راست خیره ماند . چهره ی پرویز را که روی صندلی رو به روی ورودی نشسته بود ، شناخت . پرویز هم لبخندی به مانیا و احمد که حالا به سمتشان حرکت می کردند ، تحویل داد و دست راستش را در هوا تکان داد .

مانیا با تعجب به میز چهار نفره که صندلی دیگرش توسط مرد دیگری اشغال شده بود ، نگاه می کرد . پرویز تنها نبود ؛ اندک تار های سفید مابین موهای پر کلاغی مردی که همراهش بود ، نظر مانیا را بیشتر به خودش جلب کرد . مانیا با خود گفت :

- این مسیر چرا اینقدر طولانی شد !!! اینم که پشتش به ماست ... یعنی کیه ؟!

نزدیکتر که شدند ، ایستادند و قدمی از میز فاصله گرفتند .

مانیا بلاخره چهره ی او را دید ، اما همان طور که تصور میکرد ، شناخت .  
پرویز به گرمی با احمد روبوسی کرد و با مانیا دست داد . سپس با دست به همراهش اشاره کرد و رو به احمد و مانیا گفت :

- امشب یه همراه جدید هم داریم !

با لبخند به او چشم دوخت و ادامه داد :

- برادر زاده ام ... علی !

احمد دست علی را که به سمتش دراز بود ، فشرد و او را به سمت خود کشید ، پس از روبوسی به پرویز گفت :

- پرویز جان ، ما رو خدمت ایشون معرفی کردی ؟!

علی مودبانه سر خم کرد و قبل از پرویز گفت :

- بله! عمو راجع به شما مختصر گفتن... دوست و رفیق قدیمی... آقا احمد؛ و دختر خانومشون مانیا! پرویز خندید و به صندلی ها اشاره کرد:

- ای بابا...! بشینین... سر پا چرا؟ منزل خودتونه!! و بلند خندید.

مانیا صندلی را بیرون کشید و نشست، احمد هم میز را دور زد و روبه روی دخترش نشست، پرویز به ساعتش نگاه کرد:

- می خواستین یه ساعت دیگه بیاین!

احمد به مانیا اشاره کرد:

- من طرف حرفت نیستم. به مانیا بگو!

پرویز انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

- آئی! به دخترم کمتر از گل بگی با من طرفیاً!

مانیا لبخند زیبایی به چهره نشاند و به احمد چشم دوخت.

پرویز ادامه داد:

- حالا که شهره و شهلا نیستن، حوصله ی مانیا حتما سر میره... مانیا با به خاطر آوردن شهره و شهلا، چشمانش را چرخاند و با خود گفت:

- نه که ما خیلی با هم صمیمی بودیم!

که جمله ی بعدی پرویز، او را غافلگیر کرد:

- نه که خیلی با هم صمیمی بودن!

و با همان حالت همیشگی و مختص خودش، خندید؛ طوری که دهانش لبخند وار و زیبا فرم میگرفت و دندان های بلندش را به نمایش میگذاشت، از طرفی صدای قهقهه اش مخاطب را غافلگیر میکرد.

مانیا سرخ شد و به گل های روی میز چشم دوخت. همزمان گارسون با سفارشات به میز نزدیک شد، غذا ها را روی میز چید و پس از پایان کارش، رو به پرویز گفت:

- چیز دیگه ای لازم ندارین قربان؟

پرویز تشکر کرد، دستانش را داخل سینه جمع کرد و به دور از لحن شوخ چند لحظه ی قبلش گفت:

- ازشون دلگیر نباش دخترم! اونا مثل مادرشون بودن... نمیشد خصلتی که از مادرشون به ارث بردن رو انکار کرد...

مانیا آه کشید و احمد سرش را تکان داد. پرویز کمی آب خورد و متفکرانه گفت:

- من تلاش خودمو کردم... اما نشد! اونا دیر یا زود میرفتن پیش مادرشون... نباید خودمو گول میزدم. لیوان را روی میز گذاشت، لبخند بی جان و سردی زد و گفت:

- ای بابا! همش من حرف زدم که!

علی که با بشقاب سالادش کلنجار میرفت، به پرویز نگاهی انداخت و شمرده گفت:

- عمو... شما برای سفارش... از آقا احمد و مانیا، چیزی پرسیدین؟!... شاید... مانیا زیر چشمی علی را نگاه کرد، حالت آرام چهره و متانت در سخن گفتنش بیشتر از همه چیز برایش جذاب بود. به طور کل، با آدم های خود شیفته و دمدمی مزاجی مثل شهره و شهلا، رابطه ی خوبی نداشت. اما کسی مثل مینا را هرگز نمیتوانست کنار بزند! بیشترین دلیل صمیمیتش با تنها دوستش در دانشگاه هم همین هم خوانی خصلت درونی شان بود. و سپهر...! مودبانه در پس چهره ی جدی و گاه شوخش، حرفهای ذهنش را به زبان می آورد و به عقیده ی مانیا، چیزی برای سر دل ماندنش نداشت!

چشمش را از علي گرفت و با اخم ظريفي از فکر كردن به او دست برداشت .  
 پرويز در جواب علي گفت :

- پسر جان ! اينجا انگليس نيست كه !

علي ابرو هایش را بالا فرستاد . با تعجب گفت :

- مگه انگليس چه جوريه ؟!

پرويز ادامه داد :

- دهه !

دستش را بالا گرفت و تك تك به انگشتانش اشاره كرد :

- اول اينكه اينجا انگليس نيست ! دوم اينكه مگه مهمون من نيستن ؟ خب دندشون نرم ، هر چي من سفارش بدم ، بايد بخورن ... سوما از شيشليك خوشمزه تر مگه پيدا ميشه ؟  
 علي زير لب گفت :

- آخرش نفهميدم ربطش به انگليس چي بود...

به يکباره همگي به خنده افتادند . بقيه ي افراد داخل رستوران ، به آنها نگاهی انداختند و با تعجب بيشتري به آنها چشم دوختند . احمد نچ نچي كرد و تك سرفه ای را پايان بخش قهقه هایشان قرار داد .

علي ابرو هایش را بالا فرستاد و در تاييد حرف هاي احمد ، سرش را تکان داد .

پرويز دست راستش را به سينه گرفت و با لحنی كه اعتماد به نفس از آن مي باريد ، گفت :

- اينجا همه منو مي شناسن ! موردي نداره !

احمد مقداري نوشابه در ليوان خالي كرد ، دلش براي تنهائي پرويز مي سوخت ! مردی در آستانه ي شصت سالگي ، اما خوش برخورد و بذله گو ! گاهي از چشمانش اندوه و ناراحتي هويدا بود ... اما غصه اش را پشت لبخند جذابش محو مي كرد . ليوان را بالا گرفت . :

- تو آدم نميشي ... ! هميشه كله ات خراب بوده و هست !

و ليوان را به سمت لب هایش برد .

پرويز با دستمال اطراف دهانش را پاك كرد و بي توجه به حرف احمد ، به سمت مانيا برگشت :

- تو كه اهل دير حاضر شدن و ... اينايستي ! چرا دير اومدين ؟! من گفتم حداقل ۷ - ۵/۷ اينجا باشين ،  
 بيشتتر دور هم باشيم !

مانيا با انگشت اشاره پيشاني اش را خاراند ؛ در نهايت گفت :

- ترافيک عمو ! ترافيک ...

چشمکي نثار پدرش كرد و دوباره رو به پرويز گفت :

- کلاسم تا غروب طول کشيد ...

اينبار مکثي كرد ؛ با شرمندگي ادامه داد :

- به هر حال ببخشيد ... ! آقا جون حق داره ؛ تقصير من بود ... بازم معذرت !

پرويز دستانش را روي ميز گذاشت و متفکرانه گفت :

- دختر جان ! برنامه ريزي ... برنامه ريزي همه چيزو حل مي کنه ... !

علي اهمي كرد و با تعجب گفت :

- اِ عمو! ما كه خودمونم يه ربع از هشت گذشته بود رسيديم رستوران !

احمد به خنده افتاد ، مانيا با تعجب به علي نگرست و با سوء ظن به سمت پرويز برگشت .

پرویز با عصبانیت به علی نگاه می کرد. علی شانه هایش را بالا فرستاد و لبخند زد، سرش را تکان داد و گفت:

- اینجوری به من نگاه نکن عمو... آخه یه جور ی از برنامه ریزی میگی ، آدم چشماش چهارتا میشه !  
پرویز چشمهایش را گشاد ، سرش را کمی کج کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت :  
- اینجوری؟!!

هر سه با دیدن حرکات پرویز بلند تر از قبل خندیدند. علی و احمد آزادانه قهقهه می زدند. پرویز با نارضایتی برش های خیار و گوجه را با چنگال به سمت دهانش می برد و زیر لب چیزهایی می گفت. با دیدن چهره ی سرخ شده ی علی و احمد ، نج نچی کرد و با حرصی ساختگی گفت :  
- خفه نشین یه وقت!!!

احمد با حواس پرتی، دستش را به سمت دستمال برد که پیشانی عرق کرده اش را پاک کند، اما دستش به لیوان خورد و محتوای آن روی پیراهن و شلوارش ریخت.  
لبانش را جمع کرد و با نشان دادن "عجب چیزی شد!" با دستانش، خنده ی جمع را متوقف کرد . علی دستمال را به سمتش گرفت، اما احمد با اشاره به شلوار و پیراهنش گفت:  
- رنگشون روشنه؛ دستمال کاری از پیش نمی بره!  
و رو به احمد غریب:  
- نوشابه سیاه سفارش دادنت چی بود؟

پرویز شانه ای بالا انداخت و با چشم به شکمش اشاره کرد:  
- آخ که دلم خنک شد! آخه پیرمرد... مرز هفتاد سالگی رو رد کردی، تیپ کرم قهوه ای کردنت چیه دیگه !  
مثلا خواستی با مانیا ست باشی؟!  
احمد صندلی را به عقب هل داد و همزمان گفت:

- اول اینکه من زود تر از این بچه حاضر شدم! در ضمن، نذار جلوی برادر زاده ات بگم! تو سن بابا بزرگ من رو داری... موهاتم که به یمن وجود رنگ مو، خوش رنگ و ...! آها... نایس شده!  
به مانیا اشاره کرد با انگشت اشاره شقیقه اش را خاراند.

- چي ميگن تازه مد شده؟! بذار ببینم... هاي لايت؟! ميخوای اونم امتحان کنی؟! والله...!  
مانیا لب هایش را با لبخندی نقش زد و چشمان خوش رنگش درخشید؛ رو به پرویز و احمد که هر کدام منتظر بودند حرف دیگری را پاسخ بگویند، گفت :  
- حالا سر سن دعوا نکنین ... با شناسنامه همه چی حل میشه!

احمد در حال عقب عقب رفتن، گفت :  
- من که شناسنامه ام گم شده... المثنی هم نگرتم!  
لحظه ای ایستاد و ادامه داد :

- برم سرویس... ببینم می تونم کاریش بکنم یا نه!  
به پیراهن و شلوارش اشاره کرد و به سمت پله هایی که به طبقه ی پایین می رفتند، تغییر مسیر داد. پرویز دستی به سبیل های خاکستری رنگش کشید و با محبت به مانیا چشم دوخت:

- دانشگاه چطوره مانیا جان؟ تو رفت و آمدش مشکل نداری؟  
- نه عمو! مشکل خاصی نیست... با تاکسی یا مترو... اگر مجبور بشم، با اتوبوس ، خودمو به موقع می رسونم.

علي نگاهش را به صفحه ي گوشي همراهش دوخته بود، اما گوشه‌هایش در حضور پرویز و مانیا بود. پرویز يك تاي ابرویش را بالا داد و با تعجب گفت:

- يعني ميخواي بگي احمد برات ماشين نگرفته؟! تو كه گواهينامه داري!  
نچ نچي كرد و ادامه داد :

- از احمد بعیده... اون كه اينقدر خسيس نبود!

چشمان مانیا را پرده اي از غم پوشانده، سرش را پايين انداخت و سعی كرد بغضی كه به گلویش چنگ مي انداخت را فرو دهد .

برگرد بی تو بغض فضا و نمی شود...

\*مریم حیدر زاده

بعد از چند لحظه، لبخندي ظاهري بر لبانش مهمان كرد و با صدای آرامي گفت:

- نه... بابا خسيس نيست عمو پرويز... از ماشين...

نمي توانست لرزش صدایش را از بين ببرد، آب دهانش را قورت داد و با همان لرزش صدا ادامه داد :

- از ماشين ميترسه ... يعني بيزاره ... اين مگان رو هم با اصرار حامد گرفت ... و گرنه ؛ فقط وقتايي كه مجبور باشه ازش استفاده ميكنه ...

پرویز متوجه ناراحتی مانیا و تلاشش براي حفظ چهره ي خنداناش شد ، مي دانست بي منظور از موردی حرف به میان آورده كه دل مانیا را لرزانده و افكارش را به خاطرات گذشته سوق داده . دستانش را تكيه گاه سرش قرار داد ؛ اما همین كه دهان باز كرد كه حرفي براي تسكين مانیا به زبان بياورد ، سر و كله ي احمد پيدا شد . با روحيه ي احمد آشنا بود ، ترجيح داد هيچ اشاره اي به لحظاتي قبل در حضور او ، نكند ؛ در عوض دستش را جلو برد و دست ظريف مانیا را گرم فشرد .

مانیا چشمانش را از ظرف سالاد گرفت و با لبخند پر رنگ پرویز مواجه شد . سرش را تكان داد و با محبت لبخندش را پاسخ داد . او هم مي دانست پرویز به خاطر اين موضوع ناراحت است . نگاهش را به احمد كه كه به سمت آنها مي آمد ، چرخاند . احمد كاري از پيش نبرده بود . هر چند لکه ي نوشابه روي پيراهن و شلوارش كمرنگ شده بود ، اما همچنان نمايان بود . همزمان كه صندلي را عقب مي كشيد ، با طعنه رو به پرويز گفت :

- اصلا عذاب وجدان نداشته باش كه لباسمو خراب كردي !

پرویز چشمانش برقي زد و با لحنی كه عصبانتي ظاهري از آن مي باريد ، گفت :

- اول اينكه به من چه ! ميخواستني نخندي ... تازه خدا بهت رحم كرد خفه نشدي ! دومن تا تو باشي هوا برت نداره تيپ بزني ... بابا ۸۰ رو هم رد كردي ... !

احمد نچ نچي كرد و با لحن سرزنش باري گفت :

- اين بحث رو ادامه نده كه مي دونم هيچ كدوم ، اون يكي رو محكوم نمي كنه !  
به علي اشاره كرد :

- اين علي آقا ، امشب هيچي نگفت ... هميشه اينقدر ساكت ؟

و با دست چپ ، ضربه ي آرامي روي شانه ي علي زد . علي همراه لبخندي گفت :

- راستش نه !

- پس ... لابد جمع خيلي فضاي سنگيني داره ... آره !!؟

علي ابروهایش را با تعجب بالا فرستاد و با عجله گفت :

- نه ! به هیچ وجه ! مگه تو چنین جمع صمیمانه ای ، میشه حس بدی داشت ؟ مخصوصا اینجا ! ایران و بوی عکسهای جوانی پدرم !

- ایشالله فردا به برنامه ای می ریزیم ... بیشتر دور هم باشیم .

پرویز با ناراحتی گفت :

- حیف ! علی فردا عازمه ...

علی لبخند تلخی زد :

- شما می دونی این سفر کوتاه به من خیلی خوش گذشت ... ولی خب باید برگردم ...

- کدوم باید ؟ بچه جان !! تو این همه سال اونجا بودی ... چی میشه بیشتر بمونی ؟!

جمله ی پایانی پرویز ، با خشم و بغض همراه بود ، خبر از ناراحتی بی حدش داشت . احمد نگاه نگرانیش را به او دوخت ، می دانست این جمله از آن جمله هایی است که گاهی پرویز به زبان می آورد و بر خلاف همیشه ، وصف حال درونی اوست . اما مانیا همچنان نگاهش به سمت علی بود .

علی نگاهی به احمد و مانیا کرد و به پرویز اشاره کرد :

- اینجا ؟! الان جای بحثه ؟! شما که می دونی ... فردا بلیط دارم ...

پرویز دستمال کاغذی را روی میز ، کنار بشقابش پرت کرد و زیر لب چیزی گفت .

علی ادامه داد :

- من معذرت می خوام ... آقا احمد ... مانیا ...

احمد از وضع موجود و سکوتی که بین آن ها حاکم بود ، اصلا راضی نبود . بی هوا دستش را به سمت گلدان کوچک وسط میز برد :

- به سلامتی کجا علی آقا؟

- اون پسوند " آقا " رو حذف کنین ، من راحت ترم ... شما هم مثل عمو پرویز ... فرقی برام ندارین ... حرفش موجب شادی احمد شد . احساس درونی اش را با این کلمه نشان داد :

- علی جان !

علی آه کوتاهی کشید :

- فردا بر می گردم انگلیس ... پدرم ... مادرم ... و از همه مهمتر ... دانشگاهم !

با دلهره به پرویز چشم دوخت . نگاهش را به میز خیره کرد و پس از چرخش روی چهره ی ساکت مانیا ، دوباره به احمد رسید :

- آشنایی با شما ، بهترین قسمت سفرم به ایران بود ... اون هم برای اولین بار ... هرچند خیلی کوتاه بود ... اما به پاس محبتتون ، خوشحال میشم شماره ی منزل شخصی م رو داشته باشین ... همونطور که عمو گفتن ، بریتانیا ، یا عامیانه تر بگم ... انگلیس با پدر و مادرم ساکن هستم ... شاید سفری به لندن داشتین و باز هم موفق به دیدارتون شدم!

از جیب کت خاکستری رنگش ، کاغذی بیرون آورد و بعد از رقص روان نویسی روی آن ، کاغذ مستطیل شکل را به سمت احمد گرفت . احمد هم لبخندش را پاسخ گفت و برگه را سمت مانیا فرستاد :

- از محبتت ممنون علی جان ... ! من سابقه ی خوبی تو نگهداری کاغذ های مهم این چنینی ندارم ... پیش مانیا باشه ، از هر نظر مطمئن تره !

مانیا برگه ی کوچک را داخل کیف کوچکش ، بین کارت های دیگر قرار داد ، با لبخندی حرف احمد را تایید کرد و به پرویز که حالا دستش را قائم ، تکیه گاه سرش قرار داده ، و بی توجه به حضور آنها ، آشکارا

در فکر بود ، نگاه کرد . بعد به سمت احمد برگشت . ، با علي گرم گفت و گو بود . آه کوتاهی کشید و شنونده ي صحبت آنها شد .

دست راستش را براي پرويز و علي که هر دو دمغ و گرفته ، البته با لبخندي ظاهري به او و احمد زل زده بودند ، تکان داد و براي آخرين بار خداحافظي کرد . پس از عبور آنها ، احمد هم خودرو را روشن کرد . مانيا دستانش را داخل سینه جمع کرد و با صدای آرامي گفت :

- چه هوا پاییزی شد !

احمد کلید برف پاک کن را زد و دانه های ریز باران را به کناري فرستاد . چند ثانیه بعد ، دوباره قطره های بعدی جایگزین قبلي ها شدند . احمد متفکرانه گفت :

- آره بابا ... البته آذر ماه ه ها !

پوفي کشید و ادامه داد :

-چه آشنایي . کوتاهی بود ... اما خب مطمئنا فراموش نمیشه ... از این پسره خوشم اومد .

مانيا با صدای نامفهومي تایید کرد ، احمد وقتی پاسخي از مانيا ، آن طور که مي خواست نشنید ، خودش ادامه داد :

- عجيبه ! پرويز تا به حال از برادر زاده اش نگفته بود !

مانيا بلاخره به حرف آمد :

- آره ، عجيبه ... شما مدت زياديه که همدیگه رو مي شناسين ...

- شناختن نه دختر ! ما از برادر هم نزديکتریم !!

- پس چطور ...

احمد اجازه نداد حرفش را کامل کند :

- گفته بود برادرش تو جووني بورسيه شده و ... ديگه برنگشته ...

مانيا بي توجه به حرف پدرش ، بریده بریده ؛ انگار که فکرش را به زبان مي آورد و همان تجزيه و تحليل هاي ذهني ، گفت :

- عمو پرويز... تنهائي... ميشه... از نگاهش ... خوند ... !

احمد چیزی نگفت . مانيا با انگشت ، روي شيشه اشکال نامفهومي کشید . چشمانش را بست و لحظه اي چهره ي خندان پرويز را به خاطر آورد . زیر لب گفت :

- هميشه خوشحاله ! اما درونش ... ؛ نمي دونم!

احمد دستي به صورتش کشید . با یادآوری لحظه های تلخ گذشته ، سرش را به طرفين تکان داد ، در نهايت به افکارش با این جمله پایان داد :

" خدا رو شکر ... که مانيا هنوزم هست ! و حامد ... ! "

سپس دستش را کمی به جلو دراز کرد ؛ لحظه اي بعد ، صدای خواننده ي مورد علاقه اش فضاي گرفته و ساکت خودرو را پر کرد .

مانيا خیره به شيشه ، نشان میداد که منتظر قطره های بيشتري از باران است . اما همان چند قطره ي اوليه ، پایان بخش اولين باران پاییزی پایتخت بود .

از بی حوصلگی ، به گوشی همراهش پناه برد ؛ بر خلاف دفعه ی قبل ، هیچ پیام یا تماس بی پاسخی نداشت . با عجله پیامکی با این متن برای مینا و سپهر ارسال کرد :

" ببخشید! فردا توضیح میدم "

منتظر پاسخ احتمالی نشد و گوشی همراهش را سر جای اولش قرار داد .

سرش را به سمت احمد چرخاند . در فکر به جلو خیره شده بود و گاهی روی فرمان با انگشت ، ضربه های بی نظمی میزد .

در فکر بودن پدرش ، برایش گران تمام میشد . این در فکر بودن ها ، به جلو خیره شدن ها ، ساکت بودن ها و پلک نزدن ها ، برایش یادآور گذشته ای نه چندان دور بود . با اولین چیزی که به ذهنش رسید ، سکوت بینشان را شکست :

- آقا جون ! فردا چنده ؟

اما احمد حواس جمع تر از این حرف ها بود ! بر خلاف انتظار مانیا ، در فکر نبود و بعد از لحظه ای درنگ ، با همان صدای گرم مردانه و البته خش دارش که آن هم به علت سن و سالش بود ، گفت :

- چهارم !

مانیا لبخندی زد . خاطرش که آسوده شد ، حرف پدرش را در ذهن تکرار کرد :

- چهارم ... چهارم ... چهارم ! آذر !

لبخند روی لبانش عکس شد و رفته رفته و رفت ! طنین صدای ذهنش آزار دهنده بود .

" چهارم ! آذر ... چهارم ! آذر ... "

با تکرار کلمات در ذهنش ، خاطره ای مهمان ذهنش شد :

«- اینم خونه ، خانوم مهندس !!

صدای خودش را بعد از مدت ها مرور کرد :

- ! ! هامون ... هنوز کو تا من مهندس بشم !!!

یادآوری خنده ی بلند هر دویشان ، آزارش میداد . لبخند بزرگ هامون و جمله اش را به خاطر آورد :

- هر جوری شده مدرکت رو میگیری دیگه ! مهم قبولی بود !

سپس سرش را چرخاند و به چراغ های روشن خانه اشاره کرد :

- فکر کن ! آقاجون و مامان ، چه خوشحال میشن ... ته تغاری لوس !

و با انگشتش ضربه ای به بینی مانیا زد .

باز هم صدای خنده شان ، فضای اتومبیل را پر کرد . مانیا با سوء ظن پرسید :

- تو که بهشون نگفتی ؟

- نه ! گوشی تو رو هم خاموش کردم که غافلگیریشون کامل بشه ! ... اصلش اینه که اونا الان نمیدونن شما

قبول شدی ... معماری ! اونم همین جا ... ! ... و اینکه به افتخار قبولیت از غروب تا الان مهمون منی !

- وای ... نه !!

- چرا نه !!؟

- خب نگران شدن دیگه ...

هامون همزمان دستش را به سمت داشبورد برد و گوشی مانیا را بیرون آورد . آن را به سمتش گرفت و با

همان لحن قبلی ادامه داد :



- فقط نمیدونن نتیجه کنکورت چي شده ... اينکه با مني رو میدونن .  
 مانيا لبخندي سرسري زد و با عجله از ماشين خارج شد . هامون با تعجب به حرکاتش خيره بود ، بعد از چند ثانيه ، در حالي که همچنان گوشي مانيا را در دست داشت ، پياده شد و کنار مانيا ايستاد .  
 - چي شد آجي کوچيکه ؟  
 مانيا چشم غره اي به او رفت و به ساختمان خيره شد .  
 لحظاتي را هر دو در سکوت گذراندند دستش را دراز کرد و گوشي را از هامون گرفت . نفس عميقي کشيد و بلاخره گفت :  
 - آگه يه شهر ديگه قبول مي شدم ...  
 هامون محکم و قاطع گفت :  
 - حتي فکرشم نکن !  
 - آره ... فکرشم عذاب آورده ... تو ... حامد ... آقاجون ... مامان !  
 هامون دستش را روي شانۀ ي مانيا گذاشت :  
 - يه جمع ... يه خانواده ... ؛ مانيا ! هيچ وقت از هم جدا نميشيم ... ما همیشه با هميم !  
 مانيا لبخندي زد و به چشمان هامون خيره شد . هامون چشمانش را بست ، لحظه اي بعد باز کرد و با همان صداي گرمش گفت :  
 - نريم داخل؟!»

مانيا سرش را بلند کرد و خود را داخل خودرو يافت . به طرف صدا برگشت و همزمان گفت :  
 - هام ...  
 اما با ديدن احمد ، کلمه ي " هامون " در دهانش ماند و آن را به " هان " تغيير داد . احمد به چهره ي مانيا دقيق شد ، خواندن افکار دخترش ، برايش دشوار بود .  
 - هان چيه ؟ حواست کجاست؟!  
 - همينجا !  
 - يه دقيقه اي ميشه رسيديم ... نريم داخل؟!  
 مانيا با سردرگمي به اطراف نگاه کرد . با صدايي که خودش هم قادر به شنيدنش نبود ، آهائي گفت و پياده شد . منتظر احمد نماند و چند قدم جلو رفت . متوجه شد که احمد ، بي حرکت ، به او نگاه ميکند . برگشت ، لبخندي ظاهري مهمان چهره اش کرد :  
 - آقا جون ... امروز سرم شلوغ بود ، با اين ترافیک خسته تر شدم ...  
 مکثي کرد و وقتي از جمله اش مطمئن شد ، ادامه داد :  
 - ميرم بخوابم ...  
 احمد سرش را تکان داد . برخلاف مانيا ، لبخند پر رنگي زد :  
 - باشه دخترم ... شب بخير!  
 مانيا كيفش را در دستانش جا به جا کرد . اين بار با سرعت بيشتري به سمت ساختمان حرکت کرد . ساعت از ۱۲ گذشته بود . سالن را بدون هيچ صداي اضافه اي طي کرد و پله هاي طبقه ي بالا را ، دو تا يکي بالا رفت . به راهرو رسيد . سه اتاق ، در کنار هم ، انتهاي راهرو ؛ و دو اتاق هم سمت چپ ، بعد از نشيمني کوچک قرار داشت ؛ کتابخانه و اتاق خواب مشترک پدر و مادرش .  
 به سمت اتاق خواب ها رفت . نزديکترينش ، متعلق به خودش بود ، دو اتاق ديگر هم ، براي برادرانش .

به سمت آخرین اتاق رفت . روبه روی آن ایستاد و لحظه ای مکث کرد . به پشت سرش نگاه کرد . چطور توانسته بود با چهره ای بی تفاوت ، آن مسیر کوتاه اما عذاب آور را طی کند !  
صدای قدم های احمد ، او را به خود آورد ؛ در ثانیه ای ، دستش به سمت دستگیره ی در رفت و با گامی بلند ، داخل اتاق شد .

از تاریکی بیش از حد اتاق ، پلکهایش ناخودآگاه روی هم بسته شد . صدای باز و سپس بسته شدن در ، به او اطمینان داد که احمد به اتاقش رفته . دستش را به سمت کلید روشنایی برد ؛ اما چشمش به پنجره خیره شد . ضخامت پرده ، اجازه ی ورود نور ماه را به داخل اتاق نمی داد .

دوباره مکالمه ای برایش زنده شد :

«- هامون ! این پرده ی ضخیم چیه واسه اتاقت گرفتی ؟ آدم دلش می گیره ...  
دل من که نمی گیره !

- رنگش یه جوریه ... اتاق خواب رو کوچیکتر نشون میده ... آبی پر رنگ !  
- اینجوری آرامش بیشتری دارم ... وقت کتاب خوندن ، ذهنم متمرکزه ...  
صدای خنده ی هامون در ذهنش تکرار شد :  
- لابد میگی آبیش خیلی آبییه !»

دستش را به سمت گلویش برد . میخواست با این کار از شکستن بغضش جلوگیری کند . آهسته به سمت پنجره رفت . پایش به چیزی برخورد کرد و مجبور شد لحظه ای بایستد . وقتی مطمئن شد چیزی قصد فروریختن ندارد ، دوباره به راهش ادامه داد .

سرانگشتانش پرده را لمس کرد. پرده را کنار زد و نور ماه و عکس قاب پنجره ، روی تخت و دیگر قسمت های اتاق افتاد .

پنجره را به پهنای جهان می گشایم... جاده تهی است درخت گرانبار شب است...  
\*سهراب سپهری

ترکیب اتاق خواب و رنگ وسایل ، برایش رویایی به نظر آمد ؛ طیف هایی از رنگ آبی .  
طوری که برای اولین بار اتاق را میدید ، جزء به جزء وسایل را از نظر گذراند . کتابخانه ی کوچک گوشه ی سمت راست ، نظرش را جلب کرد . این بار راحت تر به آن سمت قدم برداشت . روی طبقه ی سوم آن ، قاب عکسی خودنمایی می کرد .

دو مرد جوان ، عناصر اصلی عکس ، روی نیمکتی نشسته بودند . شخص بزرگتر ، بدنش را به سمت دیگری چرخانده بود ، اما چهره اش رو به روی لنز دوربین قرار گرفته بود . لبخندی ته چهره اش را شاد نشان میداد ، اما فرم قرار گیری اندامش ، خبر از غرور درونی اش داشت .

دیگری لبخندی بزرگ به چهره داشت . سرش را کمی عقب برده بود ، اما او هم به لنز دوربین خیره بود . دست راستش را روی شانه ی دیگری قرار داده بود و با دست دیگرش ، نیمکت را لمس می کرد . مانیا قاب عکس را به دست گرفت . دستش را روی چهره ی شخص بزرگتر ، حامد ، کشید و سپس به چهره ی دیگری ، هامون ، خیره شد . تاب نیورد . با حرکتی سریع ، قاب عکس را به لبانش نزدیک کرد و چهره ی هامون را مهمان بوسه ای نرم کرد .

دوباره به عکس خیره شد . در اتاقش یکی از آن را داشت . اما نمی دانست چه فرقی بین آن قاب عکس با قاب عکس اتاق خودش است که هر بار با دیدن قاب عکس اتاق هامون ، همین حالات برایش تکرار می شد . قاب عکس را سر جای خودش قرار داد و به قاب عکس کناری خیره شد .

آن را در تو دستش گرفت . چهره ی خندان مادرش ، با آن روسری آبی رنگ ، جذاب تر از همیشه بود . دستش را روی دست احمد ، که روی شانه اش قرار داشت ، گذاشته بود و با دست دیگرش شانه ی مانیا را می فشرد .

مانیا نا خود آگاه دستش را به سمت شانه اش برد . اما نشانی از گرمی دست مادرش نیافت .

تو نیستی و تپیدن گردابی است!

\*سهراب سپهری

سرش را پایین انداخت ، ناامید تر از قبل ، قاب عکس را سر جایش گذاشت و روی تخت نشست .

نفسی عمیق کشید و رایحه ی اتاق را درون ریه اش فرستاد . ناخودآگاه لبخند زد؛ دستانش را گرداگرد شانه اش پیچاند و چشمانش را بست .

" چهار آذر ... چهار آذر ... "

دوباره در ذهنش تکرار شد . چشمانش را باز کرد و روی تخت دراز کشید . دست راستش را روی پیشانی گذاشت و به سقف خیره شد . با صدای آرامی ، افکارش را به زبان آورد :

- فردا تولدته ...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد :

- چند ساله؟! آهان! ۲۶!

چشمانش سنگین بود ، قطره های اشک می جوشیدند و او با سماجت پلک نمی زد .

لب پایینش را به دندان گرفت . اولین قطره ی اشک جاری شد و با سرعت به کنار گوشش رسید ، دومی و سومی هم روان شدند ...

نوار باریکی از نور خورشید ، چشمانش را می آزد . تغییر جهت داد و سرش را بین بازوهایش پناه داد . لحظه ای به همان حالت ماند . پاهایش را کمی خم کرد و دستانش را بین موهایش فرستاد که با شال مواجه شد . چشمانش را با تعجب باز کرد . پایه های کج میز تحریر ، تعجبش را بیشتر کرد . اخم کرد و سرش را چرخاند ؛ نشست و نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداخت . با دیدن کتابخانه و همان دو قاب عکس ، کم کم شب قبل به خاطرش آمد . با بی حوصلگی شالی که نا مرتب روی سرش افتاده بود و به گلایش هم پیچ خورده بود ، جدا کرد و روی تخت انداخت . به سمت پنجره برگشت و با دیدن آسمان صاف و یکدست از تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت ؛ باغچه و درختان حیاط بزرگ خانه ، تازه آب پاشی شده بود .

متوجه شد اول وقت است و مثل هر روز حسین ، سرایدار پیر و همسایه ی چند ساله شان ، قبل از صبحانه به قولی حیاط را صفا داده است !

حضور حسین و لیلا برای او و پدرش موهبتی بود ؛ با وجود آن ها ، می شد فضای سرد و دو نفره ی خانواده را قابل تحمل تر و گاهی گرم تر کرد .

دستانش را داخل سینه جمع کرد و نفسی عمیق کشید . چشمانش را بست و سعی کرد چهره ی قبل از مرگ هامون را به خاطر بیاورد . امروز تولد ۲۶ سالگی اش بود و به ذهنش فشار می آورد که چهره ی او را ۴ سال بزرگتر ، جوان تر و شکفته تر ، تجسم کند .

لبخندی به چهره نشانید . چشمانش را باز کرد و با صدای نسبتاً آرامی گفت :

- من بزرگ می شم ... سال به سال ! چهره ام تغییر میکنه ... اما تو ... ! چه خوب که همیشه ۲۲ ساله می مونی هامون !

صدای خنده ی هامون در ذهنش پیچید . گرمی دستی را روی شانۀ اش حس کرد ، اما همین که به عقب برگشت ، چیزی ندید . اینبار در ذهنش تکرار شد :

" تو خواهر خود خودمی !! مانیای لوس .. ! "

لبخندش بزرگتر شد . به سمت تخت رفت ، شالش را به دست گرفت و پشت به در ایستاد . نگاهی کوتاه به اتاق کرد ، پس از لحظه ای مکت خارج شد . مانتویش را در آورد و همراه شالش ، روی میز نزدیک در اتاقش گذاشت . پله ها را با هیجان پایین رفت و بعد از سالن ، به آشپزخانه رسید . گفت و گوی لیلا و احمد را شنید :

- ای آقا جان ! من و حسین کجا بریم آخه !

- لیلا خانم به اقوام باید سر زد ... برین یه آب و هوایی عوض کنین ...  
صدای مانیا ، صحبتشان را قطع کرد :

- سلام ! صبح بخیر !

لیلا ماهیتابه را روی اجاق گذاشت و به سمت مانیا برگشت :

- سلام خانم جان .

احمد هم روزنامه را کمی پایین گرفت ، یک ابرویش را بالا فرستاد :

- سلام ! چی شده زود پا شدی ؟

مانیا بی توجه به سوال احمد ، روی صندلی نشست و به حرکات لیلا چشم دوخت . احمد شاکی گفت :

- بدون شستن صورت نشستی ؟ پاشو ... پاشو برو بشور بعد بیا !

مانیا دو دستش را روی میز گذاشت و با بی میلی گفت :

- نه آقا جون ... صبحونه رو که خوردم ، می رم ...

احمد روزنامه را روی میز گذاشت و ادامه داد :

- تو میدونی من سر این یه مورد کوتاه نمیام ! برو بشور ... بعد بیا .

مانیا نچی گفت و دوباره به حرکات لیلا زل زد . صدای شکستن تخم مرغ ، اشتهايش را بیشتر کرد . در فکر و خیالات و برنامه ریزی امروزش غرق بود که احمد با لیوانی آب او را غافلگیر کرد . مانیا جیغ

خفیفی کشید و با تعجب به احمد چشم دوخت . قطره های آب روی صورتش سر می خوردند و بعد از تجمع در قسمت پایین چانه اش ، روی پاهایش فرود می آمدند . دهان باز کرد تا حرفی بزند ، اما احمد انگشتش

را به سمتش گرفت و با اخمی ظاهری گفت :

- کارت رو راحت کردم ... حالا فقط مونده خشک کردنش !

سپس دستانش را در هم گره کرد ، رو به لیلا که به حرکات آن دو میخندید ، گفت :

- نیمرو رو بیار که صدای اشتها رو دو برابر کرد ...

لیلا همچنان می خندید ، دستمالی به سمت مانیا گرفت و بعد از خاموش کردن اجاق ، از آشپزخانه خارج شد .

مانیا دستمال را به صورتش کشید و اندک آب باقی مانده را خشک کرد . به شلوارش نگاهی انداخت و سرش را با حرص تکان داد .

احمد مشغول خوردن بود ، بی حواس گفت :

- مگه تو دیشب لباسات رو عوض نکردی ؟ با این شلوار خوابیدی ؟

مانیا خودش را جلو کشید و مشغول خوردن شد ، سپس گفت :

- خسته بودم آقا جون !

مانتویش را پوشید ، روسری ارغوانی رنگش را مرتب کرد و زیر چانه اش گره زد . به ساعتش نگاه کرد . با دیدن عقربه های ساعت نتوانست لبخندش را پنهان کند .

کیف سورمه ای رنگش را به دست گرفت و با برداشتن گوشی همراهش ، از اتاق خارج شد . ترجیح داد گوشی را خاموش کند .

هنگام پایین رفتن از پله ها ، بر خلاف انتظارش ، احمد را در ایوان دید . نگاهی به آشپزخانه انداخت ؛ وقتی رفتار عادی لیلا را دید ، خیالش آسوده شد . کیف را روی شانه اش انداخت و کفش های اسپورتش را پوشید . بی صدا به نرده های ایوان تکیه داد و دست به سینه به سمت احمد چرخید . احمد لبخند زد و در سکوت به مانیا چشم دوخت . او قدمی به سمت احمد برداشت و با کنجکاو پرسید :

- آقا جون ... امروز نمیرین پاساژ ؟

احمد لبخندش را حفظ کرد ، به حیاط نگاه کرد و با اطمینان گفت :

- نوید و بچه ها هستن !

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- امروز خونه می مونم ... کار خاصی ندارم .

مانیا خواست حرفی بزند ، اما صدای احمد ، او را منصرف کرد :

- آگه جایی میخوای بری ... دیرت نشه ...

مانیا کمی دستپاچه شد . مکث کرد ، اما باز هم احمد افکارش را به هم زد :

- نیازی نیست توضیح بدی ... !

اینبار احمد لبخندش را مخفی کرد و اخمی متفکرانه به چهره نشان داد .

مانیا به سمت حیاط برگشت و با دیدن خودرو مکثی کرد . درخواستش را در ذهن مرور کرد ، می توانست حدس بزند که پاسخ پدرش چیست ، اما با تصور اینکه اگر امروز خودش رانندگی کند ، مطمئنا برنامه اش زیبا تر پیش میرود ، مصمم تر شد .

زیر چشمی به احمد نگاه کرد ، با همان لبخند چند دقیقه ی پیش به حیاط نگاه میکرد . آب دهانش را قورت داد و دوباره کامل به سمت احمد چرخید . طبق عادت ، دستانش را در هم قفل کرد و انگشتانش را دور هم پیچاند . به پایه های صندلی نگاه کرد و دوباره سرش را بالا گرفت . بلاخره گفت :

- میتونم امروز که خونه این ... ماشین رو ...

اما احمد به میان حرفش آمد :

- سوییچ رو ماشینہ !!  
مانیا ابتدا شك داشت که اشتباه شنیده ... اما با دیدن چهره ی خندان احمد ، که موافقتش را تایید میکرد ، به گوش هایش اطمینان کرد و لبخند زد . سرش را تکان داد و به سمت پله ها رفت .  
صدای احمد او را متوقف کرد :  
- فقط مراقب باش ... لطفا !  
مانیا دست راستش را در هوا تکان داد و با گام های بلندی به سمت مگان مشکی رنگ پدرش رفت .

در خودرو را باز کرد و روی صندلی نشست . کیفش را روی صندلی کناری رها کرد و دو دستش را روی فرمان گذاشت . چشمانش را بست و لحظه ای بعد باز کرد . از اینکه بعد از مدت ها پشت فرمان می نشست ، حس عجیبی داشت .  
با دیدن حسین که مشغول باز کردن در حیاط بود ، استارت زد و با بوقی کوتاه از حسین هم خداحافظی کرد .  
احمد ایستاده بود و دستش را به زرده های ایوان تکیه داده بود . به جای لبخندی که با آن مانیا را بدرقه کرده بود ، اخم سنگینی به چهره داشت . به در خیره بود ، نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت صندلی برگشت و روی آن نشست . گردنش را در بقیه ی پیراهنش پنهان کرد و خمیده تر شد . لرزش دستانش را نتوانست پنهان کند ، آن ها را محکم در هم می فشرد اما فایده ای نداشت .  
با وجود گذشت ۴ سال ، هنوز هم همه چیز را به خوبی با یاد داشت . بر خلاف خواسته اش ، فضای داخل خودرو برایش مجسم شد ...

«با صدای بهار به سمت راست برگشت :

- چی گفتی ؟

- حواست کجاست ؟ چرا اینقدر پلک میزنی ؟

انگشتانش را به سمت چشمانش برد و کمی آن ها را مالش داد ، غر زد :

- عینکم ... یادم رفت !

همسرش با سرزنش گفت :

- تو چی یادت می مونه آخه؟! حالا میخوای چیکار کنی؟ یه ذره هم به فکر خودت نیستی ...

با عبور پریشیای سفید رنگی که حامد و سمیه سر نشینانش بودند ، صدای جیغ و سوت مانیا و هامون بلند شد .

حامد چراغ زد و از مزدای احمد سبقت گرفت .

احمد چشمانش را تنگ کرده بود و پشت سر هم پلک میزد . مانیا سیبی پوست کند و نصف کرد ، همزمان به

سمت بهار و احمد گرفت و با خوشحالی گفت :

- خدمت مامان و آقا جون عزیزم !

هامون حق به جانب اعتراض کرد :

- پس من چی ؟

مانیا برشی از پرتقال را در دهان گذاشت ، با شیطنت گفت :

- شما به اندازه ی کافی تو جشن دیشب خوردی ... من نگران اندام ورزشکاریم !

هامون با يك حرکت سریع ، برش هاي پرتقال را از مانيا گرفت و با لبخندي که به خاطر پرتقال ها به لب داشت ، گفت :

- از کي تا به حال میوه چاق میکنه ؟  
وقتي جوابي از مانيا نشنید ، به سمت او برگشت . مانيا به احمد خیره بود . سکوت کرده بود ، اما بالاخره گفت :

- آقا جون چرا چشمت رو مدام میمالي ؟ مشکلي داري ؟ عينکت کو ؟  
بهار بلافاصله گفت :

- يادش رفته بياره ... خيلي اذيت ميشه ... آفتاب خيره اس .

هامون ابروي بالا انداخت و با دست ضربه ي نسبتا آرامي روي شانه ي پدرش زد :

- بزنی کنار آقا جون که از قضا باید من پشت فرمون بشینم .

- نه هامون ! خودم رانندگي میکنم ... اینجور ...

اما بهار به میان حرفش آمد و خطاب به هامون گفت :

- آفتاب اذیت نمیکنه؟

- نه مامان ! من که مثل آقا جون عينک مخصوص ندارم ... عينک آفتابي هم همراهم هست .

احمد معترض تر از قبل ادامه داد :

- تو که دیشب خواب نداشتي ! چطوري ميخواي پشت فرمون بشيني ؟

مانيا که با دیدن قرمزي چشمان احمد ، نگران تر شده بود ، با لحنی التماس گونه ادامه ي حرف هامون را گرفت :

- آقا جون خواهشا بزنی کنار هامون بشینه ...

با دست به هامون اشاره کرد و ادامه داد:

یه جشن کوچیک قبولي کنکور من ، هامون رو خسته نکرده آقا جون ... در ضمن هامون همیشه همون موقع ها میخوابه ...

احمد از خودروي حامد سبقت گرفت و از آینه به هامون نگاه کرد ، چشمان سرحال و چهره ي شادش به او اطمینان داد که خسته نیست . سرش را به نشانه ي تایید تکان داد و سرعتش را کم کرد . کنار جاده توقف کرد و کمر بندش را باز کرد . حامد که به تبعیت از آنها ، پشت سرشان روي شانه ي خاکی جاده توقف کرده بود ، با سرعت از پرشیا پیاده شد و خود را به احمد که در حال پیاده شدن بود رساند .

- چیزی شده آقا جون ؟!

هامون هم پیاده شد و کنارشان ایستاد . احمد چشمانش را مالید و در همان حالت گفت :

- عينکم يادم رفته ... هامون پشت فرمون ميشینه ...

حامد آهاني گفت و به هامون تذکر داد :

- آخر تابستونه و جاده ي شمالم که مثل همیشه شلوغ ! آروم برو و با احتیاط ... من پشت سرتونم .

هامون چشمکي زد و با لبخند در جوابش گفت :

- خیالت راحت راحت !!

باتمام شدن حرفش ، چند ثانیه نگذشته بود که دست احمد بر گردنش فرود آمد و صدای ضربه به گوش رسید .

هامون نالید :

- آخ !!!!

و متعاقبا دستش را پشت گردنش کشید . سرش را به طرفین تکان داد و رو به احمد که با عصبانیتی ظاهری به او خیره شده بود ، گفت :

- چرا میزنی آقاجون !!؟

احمد خونسرد ولی با اخمی به چهره گفت :

- که حواست باشه ! یه ذره بی احتیاطی کنی ، من می دونم و تو ! بعد از جشن دیشب ، اومدیم بیرون و هوایی بخوریم ، خوش باشیم ! ... مراقب باش ...

حامد برای کاهش نگرانی پدرش ، با اطمینان گفت :

- نه آقا جون ! هامون عاقل تر از این حرفاس ... بی احتیاطی تو رانندگی رو من تا حالا ازش ندیدم ...

سپس از آن دو جدا شد و به سمت خودروی خودش رفت .

احمد در عقب را باز کرد و پشت سر هامون نشست . هامون هم پشت فرمان قرار گرفت و در حالی که زمزمه میکرد " آقاجون و دست بزن ؟! ... ما که ندیدیم ... ما که ندیدیم ... ! " استارت زد .

از جمله ی او که در فضایی ساکت خودرو به راحتی شنیده میشد ، بهار و مانیا با صدای بلند خندیدند . احمد به لبخندی اکتفا کرد و به همان حالت که سرش را به صندلی تکیه داده بود و دستانش در سینه قفل بودند ، با چشمان بسته گفت :

- مراقب باش بعدی ها رو نخوری !!

هامون فرمان را به سمت جاده چرخاند ، آینه را تنظیم کرد و گفت :

- چشم آقا جون ... ! ما که حرفی نزدیم !

رفته رفته به سرعتش افزود ، حامد سبقت نمی گرفت و پشت سرشان حرکت می کرد . خط ممتد میانه ی جاده ، سبقت را غیر مجاز اعلام می کرد . هامون از آینه به احمد نگاه کرد ، خواب نبود اما چشمانش را بسته بود تا کمی به آنها استراحت دهد .

- دست به فرمون چطوره آقا جون ؟

اما همین که جمله اش تمام شد ، صدای وحشت بار بهار ، توجه همه را به جلو جلب کرد :

- داره چیکار میکنه ؟

مانیا و احمد به سمت جلو متمایل شدند و با وحشت به هیوندای سفید رنگی که مستقیم به سمتشان می آمد ، خیره شدند . برای سبقت ، بدون توجه به خط ممتد ، وارد لاین آن ها شده بود و حالا با سرعت زیادی به سمتشان می آمد . بهار به عقب برگشت و با نگرانی به احمد خیره شد .

با چه دلشوره و بیمی نگرانم من...

\*هوشنگ ابتهاج

نگاهش روی صورت وحشت زده ی مانیا قفل شد .

هامون سعی کرد راه فراری پیدا کند . اما همین که خواست فرمان را به سمت شانه ی خاکی جاده بچرخاند ، با هیوندا شاخ به شاخ شد و دنیای چشمان احمد ، در سیاهی مطلق فرو رفت .

چشمانش را باز کرد . نفس نفس می زد و شانه هایش می لرزیدند . با دیدن نرده های ایوان و شنیدن صدای آبی که باغچه را سیراب می کرد ، به خودش آمد و زمان و مکان را یافت .



دست راستش را به آرامی روی صورتش کشید و ایستاد. نفس عمیقی کشید. به سمت حیاط قدم برداشت و بی توجه به نگاه نگران حسین، از حیاط خارج شد. در را بست، لحظه ای ایستاد و سرش را بالا گرفت؛ چشمانش را بست... و باز کرد. پس از چند لحظه سرش را پایین انداخت. پیاده رو قدم هایش را صدا می زد. راه رفتن را بی مقصد آغاز کرد...

داخل خیابان بعدی پیچید، با دیدن قنادی، راهنما زد و خودرو را روبه روی آن، پارک کرد. کیفش را به دست گرفت و از خودرو پیاده شد. با ورود به قنادی و هجوم بوهای مخصوص آنجا، برعکس همیشه اشتهايش بیشتر شد. به سمت کیک ها رفت و به طرح ها و شکل های مختلف آن ها خیره شد. از بین کیک هایی که نسبتاً طرح های ساده ای داشتند، یکی را انتخاب کرد و از مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود، خواست آن را داخل جعبه ی مخصوص بسته بندی کند. چند بسته شمع بلند تولد هم گرفت و لحظاتی بعد دوباره پشت فرمان قرار گرفت. خیابان های شلوغ و از طرفی چراغ قرمز های طولانی، او را کمی بی حوصله کرده بود. به ساعت نگاهی انداخت، تخمین زد که تا قبل از ظهر به محل قرار همیشگی اش با هامون و مادرش می رسد یا نه... نگاه عجولش بین خودروها، روی دو کودک متمرکز شد. اجازه ی ورود فکر دیگری به ذهنش را نداد و به محض سبز شدن چراغ، به یکی از خیابان های فرعی پیچید. بعد از پارک ماشین، جعبه ی کیک را به دست گرفت و به همان چهارراه برگشت.

با نگاهش بین خودروها، به جست و جو پرداخت. پسر بچه را دید، ولی از دختر بچه خبری نبود. دستش را بالا برد و به پسر اشاره کرد که به سمتش بیاید. پسر بچه لحظه ای مردد ماند اما بلاخره به سمت مانیا حرکت کرد. قدم هایش سرعت می گرفت، کوتاه بودند ولی پشت سر هم و سریع!

چشمان درشت مشکی رنگش به همراه صورت گرد و تپلش، چهره ی کودکانه و شیطنت باری برایش تصویر کرده بود. موهای فر و بلندش هم این ویژگی را پررنگ تر نشان میداد. جعبه ی روی دست هایش را بالاتر گرفت و دو قدم مانده بود تا به مانیا برسد، بلند گفت:

- دستمال کاغذی میخواین خانوم؟! هر چی بیشتر بخرین، کمتر حساب میکنم... اصلاً...

- اجازه میدی من یه کلمه حرف بزنم!!

پسر لحظه ای مکث کرد و به مانیا چشم خیره شد، سپس گفت:

- آره خب!! بگو...

مانیا بی حواس به چهار راه نگاهی انداخت و با شک گفت:

- یه دختر بچه هم کنارت بود...

- خواهرم...

- آره... اون کجاست؟

پسر به سمت چهار راه برگشت و سوت زد. جسم کوچک خواهرش، در پیراهن آبی بلندی از بین ماشین ها بیرون آمد و به سمتشان حرکت کرد.

پسر بچه به سمت مانیا برگشت:

- آهان! آدامس میخوای؟!

مانیا کمی خم شد و به چهره ی او نزدیک تر:

- شاید! اسمت چیه؟

پسر که منظور مانیا را نمیفهمید، کمی این پا و آن پا کرد، بلاخره کوتاه پاسخ داد:

- حسن

- چند سالتنه؟

- ۱۰ .

- آدامس میخواین خانوم؟

مانیا به سمت دختر بچه برگشت ، لبخندی زد و رو به او گفت :

- اسمت چیه؟ چند سالتنه؟

دختر بچه به حسن نگاه کرد ، حسن به او اشاره کرد که پاسخ زن جوان را بدهد ، دخترک در حالی که به

مانتوی مانیا خیره بود ، با صدای آرامی که در آن شلوغی به زحمت شنیده می شد گفت :

- لیلی ... ۷ سالمه .

دخترک به پیراهنش نگاه کرد و زیر لب گفت :

- لباسش همرنگ ماله منه ... ینی به تن منم اینقدر قشنگه؟؟!

صدای مانیا غافلگیرش کرد :

- آبی به تو بیشتر میاد !!

لیلی فکرش را هم نمیکرد که مانیا حرفش را شنیده باشد ... سرخ شد و قدمی به عقب برگشت .

حسن جعبه ی دستمال کاغذی ها را بالا گرفت و با سماجت گفت :

- دستمال بخرین ... آدامس هم هست ... بخرین خانوم ! بخرین ...

- باشه ... ببین ! یه پارک ... جای نشستن این اطراف هست ؟

حسن که از خرید مانیا ناامید شده بود ، با دستش به سمت راست اشاره کرد و دماغ و گرفته گفت :

- دو خیابون پایین تر !

مانیا جهت دست حسن را نگاه کرد . به سمت حسن برگشت :

- من نمی تونم پیدا کنم ... خودت بیا نشونم بده !

حسن با تعجب به مانیا نگاه کرد . با نارضایتی اخمی به چهره نشاند ؛ فکر کرد که بعد از نشان دادن پارک به

زن جوان ، شاید بتواند او را مجبور به خرید بسته ای دستمال کاغذی کند ! اخمی به چهره نشاند و در

نهایت رو به لیلی گفت :

- همینجا باش ... وقتی برگشتم ، می ریم چهارراه پایین تر !

لیلی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و به آدامس هایی که در دستانش انتظار فروش داشتند ، نگاه کرد .

حسن رو به مانیا گفت :

- بریم !

و قدمی به جلو برداشت . اما مانیا حرکتی نکرد و به همان صورت باقی ماند . وقتی حسن بی حرکتی مانیا

را دید ، نگاهش رنگ کلافه گی گرفت و بی حوصله گفت :

- خب چرا نمیای؟

مانیا با شك گفت :

- خواهرت ... لیلی هم میشه بیاد ؟

حسن دستش را بالا برد و سرش را خاراند .

- اون دیگه چرا ؟

مانیا لبانش را تر کرد :

- میخوام مهمون من باشین ... یه جشن کوچولو ... یه مهمونی !  
ناخودآگاه به جعبه ی کیک اشاره کرد .  
حسن با عصبانیت گفت :

- ما که گرسنه نیستیم خانوم ! اگرم باشیم اونقدر بدبخت نیستیم که محتاج مهمونی شما باشیم.  
به جعبه ی دستمال کاغذی ها اشاره کرد و ادامه داد :

- کاسبیم ! خودمون خرج خودمون رو در میاریم !

به سمت لیلی گام برداشت و دستش را با یک حرکت سریع ، در دست گرفت . مانیا هم ثانیه ای بعد ، دستان  
آن دو را گرفت و با عجله گفت :

- نه ! منظور من رو بد متوجه شدی ...  
کلافه به چهارراه شلوغ نگاه کرد و ادامه داد :

- شلوغه ! صدا به صدا نمبرسه ! بریم همون پارک که گفتی ... من اونجا توضیح میدم ... اگه قبول نکردی  
و خوست نیومد ، برگرد !  
حسن گره اخمش را کورتز کرد و لیلی را به سمت خودش کشید :

- گفتم که ! ما کار داریم ... نیاز ندا...  
مانیا مهلت نداد و با تحکم گفت :

گفت :

- میدونم نیاز نداری !  
نفسی تازه کرد و با لحن آرام تری ادامه داد :

- اما حالا من نیاز دارم که پارک رو بهم نشون بدی ... باشه؟!  
حسن بی هیچ حرفی ، دست لیلی را رها کرد و به سمت خیابان رفت . وقتی دوباره بی حرکتی را از مانیا  
دید ، با عصبانیتی دو چندان گفت :

- خب چرا نمیای ؟  
مانیا هول شد ، سرش را تکان داد و به دنبالش راه افتاد . وقتی بلا تکلیفی لیلی را دید ، دستش را کشید و او  
را هم همراه برد .  
عصبانیت حسن در طرز راه رفتنش هم پیدا بود .  
مانیا حلقه ی انگشتانش را به دور مچ لیلی تنگ کرد و با لبخند به موهای لخت بافته شده اش چشم دوخت .  
وقتی به خودش آمد که صدای حسن را شنید :

- اینم پارک !  
مانیا به پارک نسبتا بزرگی که روبه رویش بود نگاه کرد و بین صندلی های خالی آن ، یکی را انتخاب کرد .  
- اونجا بشینیم !  
- نه خانوم ! ما دیگه میریم ... پارک رو خواستی که آوردمت ...  
مانیا تصمیمش را گرفته بود ! عصبانیت کودکانه ی حسن و موهای بافته شده ی لیلی ، او را برای خلق  
لحظاتی که در نظرش داشت ، مصمم تر میکرد .  
- گفتم که ! مهمون منی !  
به حسن اجازه نداد صحبت کند ، بلافاصله گفت :

- امروز تولد کسیه ... مهمونی هم برای اونه ... اما خودش نیست ... دوره ! آگه تو بخوای و قبول کنی ... میشه کاری کرد که اون هم خوشحال بشه ...

اشکی که چشمان مانیا را براق کرده بود ، حسن را متقاعد کرد که این زن جوان ، مقصود بدی ندارد . به لبخند فروخورده از ذوق لیلی نگاه کرد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

- پس قبوله ؟

حسن به پارك اشاره کرد و در جواب مانیا سر تکان داد .

لیلی دستش را از دست مانیا بیرون کشید و دو دستش را به هم کوبید :

- آخ جون ! مهمونی ...

جعبه ی آدامس ها از دستش رها شد و روی زمین افتاد .

- وای !

حسن سرش را به طرفین تکان داد و جعبه ی دستمال کاغذی ها را روی زمین گذاشت تا به لیلی کمک کند .

اما حرف لیلی مانعش شد :

- نه داداشی ... خودم جمع میکنم !

لیلی لحظاتی بعد ایستاد و جعبه ی آدامس ها را دوباره روی سینه اش گرفت . اینبار لبخندی بزرگ به چهره داشت .

مانیا هم لبخند زد . به سمت نیمکت مورد نظرش قدم برداشت و حسن و لیلی هم به دنبالش راه افتادند . روی قسمتی از نیمکت نشست و جعبه ی کیک را روی پاهایش گذاشت . حسن و لیلی هم دو طرف او نشستند . مانیا بعد از لحظه ای فکر گفت :

- نه ! مثل اینکه روی صندلی اصلا خوش نمیگذره !

ایستاد و قدمی به جلو برداشت . روی چمن پارك نشست و جعبه را روبه رویش گذاشت . حسن و لیلی هم به تبعیت از او ، روی چمن نشستند .

لیلی ذوق کودکانه اش را با کلمه ای نشان داد :

- چه خنکه !

حسن لبخندی زد و به مانیا چشم دوخت .

مانیا کیک را از جعبه بیرون آورد و با صدای آرامی گفت :

- تولدت مبارک !

لیلی متفکرانه پرسید :

- واسه کی ... !

مانیا به معصومیت چهره ی لیلی خیره شد و غم و اندوه را کنار زد . چشمکی زد و در جوابش گفت :

- چه فرقی میکنه ؟! من ! تو ! یا شایدم حسن ! مهم اینه که به خوردن کیک فکر کنیم !!

لیلی انگشتش را به سمت کیک برد و تکه ای از آن را به دهان گذاشت . حسن هم تکه ای خورد .

- چه خوشمزه اس !

مانیا از رفتار آن دو به وجد آمد ، دستش را به سمت کیک برد . از زمانی که به خاطر داشت ، هرگز کیک را با دست نخورده بود ! از تفکرش خندید و با خوشحالی گفت :

- بهترین روش همینه !!

تکه ی کوچکی کیک در دهانش گذاشت و به حرکات پرشور حسن و لیلی نگاه کرد . لیلی تکه ای کیک به انگشتانش گرفت و به سمت حسن خم شد . لحظه ای تعادلش را از دست داد ، اما مانیا مانع از فرودش روی

کیک شد . لیلی با لبخندی از او تشکر کرد و بیشتر به سمت حسن خم شد تا آن تکه ی کیک را در دهانش بگذارد .

حسن سرش را خم کرد تا از دستان لیلی فرار کند . اما کیک به پیشانی اش خورد و به موهایش هم رسید . مانیا لیلی را عقب کشید و اجازه داد تا شاهکارش را ببیند . لیلی با دیدن قیافه ی حسن ، قهقهه زد و مانیا هم به لبخندش وسعت داد و اجازه داد صدای خنده اش خارج از گلو هم پخش شود !  
حسن دستش را روی کیک کشید و به سمت لیلی هجوم برد ، لیلی جیغ کشید اما بی فایده بود ؛ بینی و چانه اش زیر دست آغشته به کیک و خامه ی حسن سفید رنگ شده بود . مانیا با انگشتش مقداری خامه به پیشانی چسباند :

- حالا دیگه هر سه تامون شبیه هم شدیم !

حسن و لیلی با لذت بیشتری مشغول خوردن باقی مانده ی کیک شدند که متعلق به جشن ۲۶ سالگی هامونی بود ... که دیگر نبود !

مانیا بین لبخند ها و قهقهه هایش زیر لب زمزمه کرد :

- تولت مبارک !

حرف از گل بی خزان میلاد تو بود !

\*مریم حیدر زاده

قطره اشکی بی اجازه روی گونه اش چکید . بلافاصله دست برد و گونه اش را پاک کرد . ادامه داد :

- مبارکت باشه داداش ! هزار سال به این سال ها !

با زمزمه ی این جمله ، لب به دندان گرفت ، چه دعایی بود !!؟ هزار سال به کدام سال ها !!؟ به این سالهای نبودش !!؟

ادامه داد :

- مگه نه این که ۲۲ سال مامان و بابا واست تولد گرفتن و گفتن هزار سال به این سال ها !!؟ پس چرا همش شد ۲۲ سال ؟ کمه داداشم ! به خدا کمه ...

به گیسوان بافته شده ی لیلی ، که همچنان با شوق کیک میخورد ، دست کشید و با لبخند تلخی تکرار کرد :

- مبارکت باشه داداشم ! ۲۶ سالگیت مبارکت باشه !

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و پس از مکث کوتاهی ، آن را چرخاند . وارد شد و بی توجه به فضای اطراف اتاق ، به سمت پنجره رفت . با یک حرکت پرده را کنار زد و به حیاط چشم دوخت . با یادآوری شب قبل و همچنین صبح زود ، پرده ی اتاق را کنار دید و تعجب کرد که چطور دوباره پنجره به وسیله ی پرده پوشانده شده است . چون چیزی به ذهنش نرسید ، اخم کوچکی به چهره نشاند و زیر لب زمزمه کرد :

- لابد لیلا اومده مرتب کرده !

نفس عمیقی کشید و کیفش را بالا گرفت . جعبه ی شمع ها و فندک را بیرون آورد و بدون لحظه ای درنگ ، یک به یک شمع ها را روی برآمدگی کف پنجره چید تا به بیست و ششمی رسید . شمع ها رنگ به رنگ بودند ولی شمع بیست و ششم ، آبی پررنگ بود . لبخندی زد و با خود گفت :

- آبی رو خیلی دوست ... داشتی !

هنگام گفتن فعل " داشتی " تلخی کلمه را در دهانش حس کرد و آه کشید .

- داشتی ... داشتی ... ! چي شد که همه ي فعل هاي مربوط به تو ماضي شد و هيچي مالِ حالا ي تو نيست !؟

سرش را تکان داد و فندك را بالا گرفت . همه ي شمع ها را روشن کرد و به شعله ي لرزانسان خيره شد .  
چهره ي خندان هامون را به خاطر آورد . در آخرين تولدش ، با اصرار مانيا ، بلاخره راضي شده بود شمع ها را فوت کند .

پلك هایش را به هم زد . از ته دل آرزو کرد که يكبار ديگر ، حضور هامون و فوت کردن شمع ها را به چشم ببیند . قطره اي اشك روي گونه اش روان شد . با دست آن را کنار زد و دوباره به شعله ي شمع ها زل زد . صدای پا و لحن غمگین پدرش ، او را به خود آورد .  
- مانيا ... دخترم !

بغضش ترکیب و به اغوش خسته ي پدر پناه برد .  
احمد ، در سکوت به هق هق مانيا گوش میداد . مانيا را تنگ تر در آغوش گرفت و به آرامي شروع به صحبت کرد .

- شمع روشن مي کني ... ميخواي امسالش روشن باشه ؟ ... مگه هست که ببينه ؟! ... مگه هست که روشن شه ؟! ... هامون نيست مانيا ... بهار نيست ... دوتاشون رفتن ...  
آهي کشيد و ادامه داد :

- اما تو هستي ! تو تمام اميد مني ... حرف زدن ... خندیدن هات ... بودند تو خونه .. همه اش اميد برام ...  
بوسه اي نرم روي موهاي مانيا گذاشت و سرش را روي شانه هاي نحيف مانيا خم کرد .

" کجايي تو ؟! "

بعد از خواندن پیامك ، کمی روي نیمکت جا به جا شد و پای راستش را روي پای چپ گذاشت . از نوشتن متن پیامك بيزار بود ، انگشتش روي صفحه ي گوشي حرکت کرد و چند ثانیه بعد ، تماس برقرار شد .

- کجا غيبت زد دختری ؟

- پارک دختران !

- اِ ! نه بابا !! نکنه توقع داري سپهر خان پاشه بياد پارک دختران ؟

صدای خنده ي سپهر را از پشت گوشي شنيد . به لبخندي اکتفا کرد :

- خب حالا ! شماها کجايين ؟

- يه نُکِ پا بيبي رو به روي کتابخونه ، ما رو زيارت ميکني !

- باشه ! دارم ميام !

- فقط زودي دختر !

کيفش را روي دست گرفت و به قدم هایش سرعت داد . مينا و سپهر را همان جا ديد ، مشغول صحبت بودند ، اما از همان فاصله ي چند متری ، متوجه مانيا شدند و آن ها هم به سمتش حرکت کردند .

مانيا با هر دو دست داد و به کتابخانه اشاره کرد :

- چي شده مقرر ملاقات تغيير کرده ؟

مينا خنده ي کوتاهی کرد و زوتر از سپهر پاسخ داد :

- اول که خدایي ش تابلو بود ! دقيقا روبه روي حراست ... فك كن !!

سپهر ادامه داد :

- ولي اینجا مکان فرهنگیه ... ما هم که در حال بحث علمی و اینجور چیزا ! مگه نه خواهرها !!؟

مانیا و مینا هر دو خندیدند . سپهر به جلو اشاره کرد و چشمک مشهودی به مانیا و سپس مینا زد :

- بریم که شاید یکی از کتابدارای از خدا بی خبر ما رو خدمت حراست ارادتمند کنه ... بریم ... !

هر سه دوشادوش هم راه افتادند . مانیا کیف را در دستانش جابه جا کرد و با شیطنت گفت :

- چي شده بعد از مدت ها ... ! خبري بچه ها !!؟

که زنگ گوشی همراهش به صدا در آمد و با گفتن " ببخشید " گوشی را از جیب مانتویش بیرون آورد .

با دیدن نام الناز ، سرخوشانه خندید و بدون مکث ، پاسخ داد :

- به به ! ببین کی زنگ زده !! الناز !! چطوری تو دختر !!؟

- باریک الله به تو دختر حواس جمع ! سلام مانیا !! خوبی ؟!

- ما که تعارف سلام یا هم نداریم ! داریم ؟! نه واقعا داریم ؟!

مینا و سپهر از این همه شور و شوق مانیا ، متعجب بودند . برای اولین بار بود که او را تا به این حد

خوشحال میدیدند .

مانیا چشمکی به مینا زد و دوباره مکالمه را از سر گرفت :

- منم خیلی !! یادش بخیر الناز ...

- خوبی ش اینه رشته ی جفتمون یکیه ! خدا رو چه دیدی ؟! شاید کارشناسی ارشد رو تو یه دانشکده افتادیم

...

- آره ... خیلی خوب میشه ! اونجا چطوره ؟ آب و هوا میسازه بهت ؟ دلنتگ نمیشی ؟!

- اووه !! کجایی تو دختر ؟ هر هفته بابا اینا از تهران می کوبن میان اینجا ! ارومیه رو بهتر از من

میشناسن ... !

- خب یه بارم خودت بیا اینجا ... میترسم قیافه ات هم یادم بره !

با لحن شیطنت باری ادامه داد :

- تو عکس چه خوشگل شدی ... همین که یکی دو هفته پیش واسم فرستادی ...

خنده شان چند ثانیه ای طول کشید . بلاخره الناز گفت :

- درخواست دادم واسه انتقالی ... شاید یکی پیدا شد و جابه جا شدیم ... !

به محض تمام شدن جمله اش ، تماس قطع شد . مانیا با تعجب گوشی را پایین آورد و برقراری تماس را با

سر انگشت لمس کرد . اما باز هم اتصال ممکن نبود ، با نارضایتی سرش را بالا گرفت . نگاه خیره ی مینا

و سپهر او را متعجب کرد . به دست ها و مانتویش نگاه کرد و به مقنعه اش دست کشید .

- چیزی شده ؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

مینا به سمتش آمد و دستش را روی پیشانی مانیا گذاشت .

- تو سالمی دختر ؟ این همه خنده ... شوخی ... از کجا اومد یهو !!؟ چرا همیشه ی خدا اینجوری نیستی

!!!!؟

مانیا دست مینا را پس زد و بی توجه گفت :

- ای بابا ! این دلیل خیره شدنتون بود ؟!

لبخند کمرنگی زد :

- خب ، الناز ... چطوری بگم ... یا آور روزای خوبیه !

مکث کرد ،

- خب برنامه ی امروز چیه ؟ هیچکدوم که کلاس ندارین ؟

سپهر عینک آفتابی اش را به چشم زد :

- خواهران هم کلاسی ! هر دو مهمون من ! شنیدین که بستنی پاییز می چسبه !؟

هر سه انتظار بستنی را می کشیدند . مانیا سعی می کرد دو باره با الناز تماس بگیرد . اما موفق نمیشد .

همان لحظه پیامکی از طرف الناز دریافت کرد :

" ببخش مانیا ! مثل اینکه سیم کارتم دچار مشکل شده ... امیدوارم بعدا بتونم بیشتر باهات گپ بزنم ... به امید دیدار ! "

لبخندی زد و گوشی را روی میز شیشه ای گذاشت . به غر های مینا گوش سپرد .

- نمیدونم با این پروژه ی احمدیان چی کار کنم ! الکی خوشه به خدا این بشر ... اول ترم میگه میشه گروهی

تحویل پروژه داشت ... حالا که پایان ترم شده ، حرفشو عوض میکنه که هر نفر ، یه پروژه !

اینبار حق با مینا بود ! چون مانیا هم چشمانش را گشاد کرد و نج نچی کرد .

- منم هر چی فکر میکنم ، میبینم واقعا سخته ! ... می ترسم نتونم تکمیلش کنم ...

مینا شاکي گفت :

- واسه تو که خوب شد ! هر وقت برنامه می ریختیم راجع بهش صحبت کنیم ، نبودی !

- اولاً هر وقت نبود و فقط یه دفعه بود ! اونم دقیق سر شام یادم افتاد ... مهمون بودیم خب ..

مینا به سپهر نگاه کرد و ناگهان به خنده افتاد .

- وقتی قیافه ی سپهر رو یادم میاد ، از خنده غش میکنم ... نبودی مانیا که ببینی ! نه اس ها رو جواب

میدادی ... نه گوشی ت رو بر میداشتی ... قیافه ی سپهر .. !

چشم غره های سپهر کارساز بود . چون رفته رفته خنده های مینا کم رنگ شد و جایش را به لبخندی کوچک

داد .

بستنی ها را خوردند و از آنجا بیرون آمدند . مینا بینی اش را بالا کشید و رو به مانیا گفت :

- ای داد ! دیدی سرما خوردم ؟! گفته باشم همون که مهمونمون کرد ، باید حساب کار دستش باشه ... پول

دکتر و دوا درمون رو هم از همین حالا کنار گذاشته باشه ...

- یعنی اینقدر زود اثر کرد ؟

سپهر به میان حرف مانیا آمد :

- همچین میگه دوا و درمون ، آدم یاد بیماری های لاعلاج می افته ! جمع کن بابا بساطو !

مینا لوله ی نقشه ها را بالا گرفت و ضربه ای به شانه ی سپهر زد :

- اوی شا پسر ! حواست باشه ها داری با کی حرف می زنی !

مانیا به خیابان اشاره کرد :

- چرا سر این مسائل جزئی بحث میکنین ؟

صدایش را صاف کرد و گردنش را به سمت سپهر خم کرد .

- آقا سپهر ... !



سپهر از لحن متفاوت مانیا خنده ي کوتاهي کرد و منتظر ادامه ي صحبتش شد .  
 - انشالله که ماشين با خودت آوردی ... آره برادر؟!  
 به ترافیک اشاره کرد :

- تو این ترافیک ، همه چي دست به دست هم ميده که ما هم با شما همدست شيم و پيش به سمت خانه و کاشانه ! اصلا درسته دختر تو این ترافیک تنها بره خونه ؟ ميرسونيمون سپهر !؟

مینا قدمي جلو گذاشت و با شوق به سپهر چشم دوخت :  
 - اي درود بر شرفت دختر که حرف حق زدی !!

سرش را از روی برگه ها برداشت . چشم هایش را مالید و به ساعت نگاه کرد .. با خستگی از صندلي فاصله گرفت و کش و قوسي به بدنش داد . چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و دوباره روی صندلي نشست . راپید را برداشت و با دقت خطوطي را ترسیم کرد . به سمت کتاب قطوري که رو به رویش باز بود خیز برداشت و چشمانش را تنگ کرد . پس از آن به سمت جزوه هاي سمت چپ خم شد . دستش به چراغ مطالعه خورد و روی زمین افتاد . زیر لب نجی کرد و روی زمین زانو زد . سیم بلند چراغ مطالعه را بالا کشید و دوباره آن را روی میز نصب کرد .

دستش را بالا برد و پشت گردنش را مالش داد . ساعت از ۲ گذشته بود . بي خوابي و خستگی ، از این جهت که آخرین قسمت از پروژه ، براي فردا ، نا تمام بماند؛ نگرانش کرده بود . سرش را پایین انداخت ، موهاي بلندش ، دور تا دور صورتش را پوشاند . دستش را به سمت چشمانش برد ، ابروهایش را بالا کشید . خمیازه ي طولاني و خسته اش ، یادآوری کرد که ممکن است به همان حالت دوباره خوابش ببرد . دستش را به لبه ي میز گرفت و از جا بلند شد .

اتاق را ترك کرد و خودش را به آشپزخانه رساند . در یخچال را باز کرد و بطري آب را بیرون آورد . آن را يك نفس سر کشید و بعد از آن به سمت ظرفشویی رفت . چند مشت آب به صورتش پاشید و وقتی مطمئن شد خواب از سرش پریده ، دوباره به اتاقش برگشت و در بین همان برگه ها ، گم شد .

با صدای زنگ ساعت ، دستش را بالا برد و پس از لمس دکمه ي آن ، بلاخره صدایش را قطع کرد . از لای پلک ها ، نور خورشید و روشني پنجره را دید . چند ثانیه به همان صورت ماند . ناگهان چیزی به خاطرش آمد و با يك حرکت از تخت جدا شد . با صدای بلندی تکرار کرد :

- وای ! امروز تحویل پروژه اس !!!

با شتاب به سمت دستشویی رفت . چند دقیقه ي بعد با حوله خارج شد و در کمتر از پنج دقیقه لباس هایش را پوشید . کوله اش را روی دوش انداخت و برگه ها را روی دست گرفت . روی پله ها ، چیزی به خاطرش آمد . آن ها را همان جا رها کرد . به اتاق برگشت . با گوشی همراه و همان کتاب قطور از اتاق خارج شد . برگه ها و کوله را هم به دست گرفت و پله ها را با عجله پایین آمد . احمد را در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه دید . وسایلیش را روی اولین مبل تك نفره رها کرد و وارد آشپزخانه شد .

- سلام !

احمد لیوان چای را روی میز گذاشت .

- سلام بابا !

وقتی عجله ی مانیا را حین صبحانه خوردن دید ، با تعجب گفت :

- خبریه این همه عجله ؟

مانیا لقمه ی نان و پنیر را با سختی پایین فرستاد و لیوان چایی را سر کشید . وقتی نفسش تازه شد ، گفت :

- امروز تحویل پروژه اس آقاجون ... البته فقط واسه من ! دیروز وقت اصلی اش بود ... که من از استاد یه

روز رو مهلت گرفتم ...

- خفه نشی ! حداقل جور ی بخور سالم برسی !

سپس صندلی را عقب کشید و ادامه داد :

- می رسونمت !

مانیا دستانش را به هم کوبید و از میز فاصله گرفت :

- مرسی آقاجون ! از این بهتر نمیشه ... !

برگه ها را روی صندلی عقب جاگیر کرد و روی صندلی جلو نشست .

با تعجب به حیاط خیس نگاه کرد :

- آقا حسین جدیدا حیاط رو هم آبپاشی میکنه ؟ اونم این همه زیاد ؟

- نه دختر جان !! دیشب بارون بارید .

- عجیبه ! چرا من متوجه نشدم ؟!

- لابد از بس حواست پی نقشه ها بوده ...

مانیا نفس عمیقی کشید و شانهِ هایش را بالا فرستاد .

- شاید !

دقایقی بعد به دانشگاه رسیدند . مانیا کوله اش را روی دوش انداخت . کتاب را زیر بازوی چپ انداخت و

برگه های نقشه را زیر بازوی راست .

قدم های با سرعتش را به سمت در اصلی دانشگاه ، آغاز کرد . چاله های محوطه ، پر از آب بود . مانیا در

فکر جمله های مختلف را کنار هم می چید تا در برخورد با استاد از آن ها استفاده کند . با سرعت از یک پله

بالا رفت که شانهِ ی راستش با کسی برخورد کرد ، دسته ی برگه ها از دستش رها شد و روی زمین پخش

شد . با شتاب به سمتشان برگشت و آن ها را از زمین مرطوب جدا کرد ، چند تا از آن ها خیس شده بودند و

تعدادی هم گلی . با ناباوری به پسری خیره شد که با او برخورد کرده بود . تعدادی از برگه های او هم

روی زمین پخش شده بود و او هم مشغول جمع آوری آنها بود .

او وقتی نگاه خیره ی مانیا را دید ، برگه های نیمه مرطوبش را بالا گرفت و قدمی به سمت مانیا برداشت :

- حواست کجاست خانوم ؟

مانیا لب هایش را روی هم فشار داد .

- من؟! آقا شما متوجهین چیکار کردین ؟ حالا من با این برگه های آب کشیده چیکار کنم؟؟

منتظر پاسخی از او نشد و یک پله بالا رفت. قسمت خشک پله را انتخاب کرد و روی آن نشست. با ترس به برگه ها چشم دوخت. صدای او دوباره به گوشش رسید:

- یه نگاهی به برگه های من بندازی، میبینی وضع من از تو بهتر نیست!

مانیا حوصله ی بحث نداشت. پاسخ دادن یا ندادن به او، در آن شرایط، ان قدر ها هم برایش مهم نبود. لب پایش را به دندان گرفت، نفس عمیقی کشد و با صدای خشاری رو به او گفت:

- میشه خواهش کنم ادامه ندید؟! من اونقدری ذهنم مشغول هست که حوصله ی پیدا کردن جواب مناسبتون رو ندارم!

صدای شخص دیگری، حرف مانیا را قطع کرد:

- امیر مسعود!! چی شد پسر؟! چرا وایسادی؟

مانیا با کلافگی به پسری که حالا می دانست نامش امیر مسعود است نگاه کرد و برخاست. نقشه ها را دسته کرد و برخی را که خیس شده بودند آزاد در دست گرفت؛ با قدم های بلند، پا به داخل سالن گذاشت.

نگاهی پر حسرت به برگه های خیس و کثیف انداخت و چشمانش را به راهرو دوخت.

"حالا چیکار کنم؟!"

قبل از اینکه جمله ی دیگری از ذهنش بگذرد، مدرسش، مردی میانسال با ته ریش همیشه گی و گام های بلند، در حالی که سرش بین تعداد زیادی کاغذ گم شده بود، از مقابلش گذشت. مانیا لب به دندان گرفت و از

دور صدا زد:

-استاد احمدیان!

و با عجله دنبالش به راه افتاد.

-استاد... استاد احمدیان!

بعد از لحظه ای، وارد اتاق اساتید شد، او در حال مرتب کردن کاغذها و پوشه ها در فایلش بود، نگاهی گذرا به مانیا انداخت.

به به، خانوم نامجو! دیگه داشت از تایمت می گذشت!

از فایل ها فاصله گرفت و کیفش را از روی یکی از صندلی ها برداشت.

-چند دقیقه دیرتر رسیده بودی، رفته بودم!

مانیا بلاخره گفت:

-استاد راستش مشکلی پیش اومده...

احمدیان یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

نگو تکمیلش نکردی... که کلاهمون می ره تو هم!

مانیا قدمی جلو گذاشت، لوله ی نقشه ها را بالا گرفت:

نه استاد! همه رو تکمیل کردم... بی کم و کاست! منتها...

به برگه های خیس اشاره کرد:

-منتها نصفشون افتاد تو آب...

احمدیان به سمت در رفت و بعد از آن، راهرو را طی کرد، مانیا هم بعد از لحظه ای مکث، به دنبالش تقریباً شروع به دویدن کرد.

-خانوم نامجو! انتظار نداری که برگه های خیس رو تحویل بگیرم؟!

نه استاد! عمدي که نبوده... باور کنین اتفاق بود... آگه بشه یه فرصت دیگه...  
در همان لحظه، گوشتی همراه احمدیان به صدا درآمد، بین راهرو و درب خروجی ایستاد و گوشتی همراهش  
را پاسخ داد:

-جانم!... بسیار خب... من که تاکید کردم... بله بله... همین حالا!  
پوفی کشید و از ساختمان خارج شد. بین در ایستاد؛ به سمت مانیا برگشت:  
-فردا... ۱۰ صبح! حتی آگه موریانه هم خورده باشه، هیچ بهانه ای رو نمی پذیرم خانوم!  
و از ساختمان خارج شد.

مانیا نفسش را بیرون فرستاد و روی نزدیکترین صندلی نشست. همین که سرش را بلند کرد، مینا را مقابل  
در ورودی دید. مینا به سمتش گام برداشت و کنارش نشست:

-سلام! چی شد؟ تحویل دادی؟  
به نقشه های لوله شده نگاهی انداخت و با تعجب پرسید:  
-اینا دیگه چیه؟ تحویل ندادی؟  
-مهلت می دی مینا؟ بذار یه کلمه هم من حرف بزنم!  
-خیلی خب! بگو دیگه... نکنه کاملشون نکردی... احمدیان بهت گیر داد؟ ایراد گرفت؟

مینا وقتی سکوت مانیا را دید ساکت شد.  
مانیا برگه های خیس و گلی را به سمتش گرفت:

-باید اینا رو از نو بکشم...

- اینا چرا همچین شدن!!؟

-خوردم به یکی!

-همین؟ خوردی به یکی؟

-بهبش که فکر میکنم اعصابم خورد میشه... کم پای این نقشه ها بی خوابی نکشیدم!

-عجب! عیب نداره... بذار بشمرم ببینم چند تاست...

مانیا تعدادی دیگر به سمتش گرفت:

-بیا، این سه تام هست...

-خب سر جمع میشه ۸ تا! ۴ تا من، ۴ تا تو! شب رو خونه تو نم!

نه بابا! نیازی نیست... الان تازه ۱۰ هم نشده! تا فردا خودم یه جور می کاملش میکنم.

به خیالت می ری خونه از الان شروع میکنی؟ نه جانم! الان که تا ۴، ۲ تا درس کارگاهی داریم، بعدشم که  
باز دیده...

نه!

-آره!! پاشو... پاشو که امروز از اون روزاس!

-آخه امروز که کلا بیکاری داشتیم!

-مگه قرار نشد دو تا فوق العاده بذارن واسمون!؟

-چرا خب!

-چرا خب نداره! امروز دیگه! باز دیدم که خودت می دونی ذاکری گیر سه پیچ داده که همه باید باشن...

اجازه ی جیم شدن نداریم!

پس با این حساب امشب رو هم باید بیداری بکشم...

-البته امشب رو فرق داره! چون منم هستم دیگه!

نه مینا! مرسی... تو خودتم خسته ای... در ضمن من همش یه میز نور دارم...  
-خب مال خودمو میارم خونه تون!  
مکث کرد و ادامه داد:

-لابد می گوی ببر خونه ی خودتون راحت! نه جونم! دو نفری، پیش هم بیشتر می چسبه!  
مانیا لبخند کمرنگی زد:

-حالا چطوری میخوای میز نور رو بیاری؟

-پس سپهر به چه دردی میخوره؟ ماشین نداره... که داره! پسر عموم نیست... که هست!  
مانیا چشمانش را بست و با بی حوصلگی باز کرد:

-خدا به داد سپهر برسه... بیچاره چه گناهی کرده که شده پسر عموی تو!  
مینا با دست، ضربه ای روی شانه ی مینا زد:

-چه ی خوبی!

چشمکی زد و ادامه داد:

-خودمم گاهی دلم واسش میسوزه!!

نقشه های خیس و گلی را به دست گرفت و ایستاد، وقتی سکوت مانیا را دید با عجله گفت:  
-زود باش که الان کلاس شروع میشن.

مانیا هم به تبعیت از او ایستاد، لوله ی نقشه های سالم و کتاب قطور را به دست گرفت، زیر لب گفت:  
-چه شانسیه دارم...

مینا زمزمه اش را شنید، با مانیا در دانشگاه آشنا شده بود و کم و بیش از جریان تصادف و مرگ برادر و مادرش می دانست.

گاهی اوقات که روحیه ی سر زنده و شاد مانیا را می دید، افسوس می خورد که اکثر مواقع آرام و ساکت است. برای همین قصد کرد که دوباره برای لحظه ای هم شده لبخند مانیا را ببیند.

-متین... آقا... خوش تیپ... تحصیل کرده... چرا چپ نگاه می کنی؟! خب حالا در حال تحصیل!! چه فرقی میکنه؟!... داشتم میگفتم از وجنات این پسر عموی گرام!... خوش خنده... اسمش! اصلا خدا وکیلی همه اش

یه ور این اسمش یه ور... سپهر! آدم یاد پرواز و ابر و همچنین چیزایی می افته! ینی اصلا رو دست نداره!  
نمیدونم ننه هامون واسه چی ما رو هم شیر کردن! ای خدا بگم چی آخه! از اولشم من هی خواستم عاشقتش

بشم، این شیر خوردن کودکی نداشت... د آخه بچه! کوفتت بشه! چرا شیر این پسر رو خوردی؟! من از همه جا بی خبر... اون خودش نباید شیر من رو میخورده! من راضی نبودم و نیستم!... گفته باشم... چه

معنی داره؟ خوبه حالا...

مانیا اول متوجه صحبت های مینا نمی شد... اما کم کم با شنیدن ادامه ی جملاتش، لبخند زد و حالا صورتش سرخ سرخ شده بود.

به کارگاه رسیدند. مینا با حضور استاد و بقیه ی دانشجویها، سکوت کرد.

وقتی روی صندلی ها نشستند، با دیدن چهره ی سرخ و خندان مانیا، با حرصی ساختگی گفت:

-هی بخند... نمی دونم واقعا! این سرگذشت تلخ خندیدن داره؟

صدای عصبانی و بلند استاد، صحبتشان را قطع کرد.

-خانوما! دیر اومدین، سخنرانی هم راه انداختین؟! چه خبره؟

ساعت حوالی هفت بود که به خانه رسید. از سنگینی و حمل کتاب خلاص شده بود و آن را به کتابخانه تحویل داده بود. حتی قدم زدن در بین باغچه های تازه آب پاشی شده هم خستگی اش را رفع نکرد. با یادآوری شب بیداری که پیش رو داشت، ابرو هایش را بالا برد و نفسش را بی حوصله تر بیرون فرستاد. اما با ورود به خانه ی دوبلکس و ویلایی، نا خودآگاه لبخند زد. نفس، کنار این آشپزخانه ایستاده بود و با گلدان پایه بلندی سرگرم بود. مانی و وسایلیش را کنار دیوار رها کرد و با دو قدم بلند به او رسید. وقتی نفس هم متوجه حضورش شد، جیغ کشید و دستانش را به هم کوبید.

-چطوری نفسی؟ خوبی عمه؟

مانیا همزمان با گفتن این کلمات، نفس را به آغوش کشید و گلویش را بوسید. دستی به شکمش کشید و با نگاهی که خبری از خستگی و بی حوصلگی های چند دقیقه ی پیش در آن نبود، خیره به موهای فر نفس، ادامه داد:

-قربونت برم... چقدر دلم برات تنگ شده بود!

بوسه ای روی موهایش گذاشت و وارد نشیمن شد.

سلامی بلند گفت و به سمت حامد رفت. حامد از مبل جدا شد و دست مانی را فشرد.

-خوش اومدین داداش... از این طرفا؟!!

حامد بوسه ای روی پیشانی مانی گذاشت و لبخند زد:

-ما که همیشه اینجاییم! خوبی؟ احوالت؟

مانیا لبخند کوچکی زد و به سمت فاطمه چرخید. فاطمه هم دست مانی را فشرد، اما خودش را کنار کشید، عطسه زد و لحظه ای بعد با صدای گرفته گفت:

-روبوسی نه که بدجور سرما خوردم...

سپس دستش را روی شانه ی مانی گذاشت.

مانیا سرش را تکان داد و روی مبل تک نفره ای نشست. همزمان احمد، خم شده روی گوشی همراهش، وارد نشیمن شد.

-نمیدونم چرا جدیداً تو نشیمن آنتن...

با دیدن مانی جمله اش را نیمه تمام رها کرد و با لحن دیگری ادامه داد:

-به به مانی خانوم! تو که باز این قل افسانه ای رو بغل گرفتی... یه نفسی تازه می کردی دختر!

مانیا، دست نفس را در دست گرفت و او را به سینه اش فشرد:

-سلام آقا جون! دیدین؟! روز به روز نفس بیشتر شبیه من میشه!

احمد روی مبل، کنار فاطمه نشست و پای راستش را روی پای چپ انداخت.

فاطمه خودش را کمی عقب کشید، با صدای گرفته رو به احمد گفت:

-آقا جون... چرا این جا نشستین؟ من سرماخوردم ناچوره... می گیرین!

احمد سرش را بالا گرفت:

-نه عروس! من نمیگیرم! خیالت راحت!

سپس به میز نیم دایره ای گوشه ی نشیمن اشاره کرد:

-تو عکس که دیگه مو نمی زنین... عجیب که چه عرض کنم! واقعا جالبه.

حامد تایید کرد:

-لابد یه دلیلی... یه حکمتی هست دیگه... چی بگم که در حق مامانش ظلم شده!

فاطمه دست به سینه نشست و شمرده شمرده گفت:

-خیلی دلتم بخواد نفس شبیه مانیا باشه! در عوض خیالمون راحت از همین حالا قیافه ی بزرگ شدنش رو میدونیم! بچه ی زشت ندیدی، همچین میگی!

حامد لبخند کجی زد و کمی به جلو متمایل شد:

پس ینی می فرمایین اگه شبیه مادرش میشد، مثلا زشت میشد؟ آره؟؟!

فاطمه چشمکی به مانیا زد و دستانش را جلو گرفت:

-وایسا وایسا با هم بریم! اول اینکه همه می دونن بچه ی اول شبیه خانواده ی پدر می شه... تو این که شکی نیست، من رو وارد ماجرا نکن! سر بچه ی دوم به همه ثابت میشه... این از مورد اول! مورد دوم هم

اینکه اگه این بچه ی اول به تو می رفت، چی می شد... خدا میدونه! یعنی واقعا شانس آوردیم!

به سرفه افتاد؛ پشت سر هم و بی وقفه. حامد لیوان را از روی میز برداشت و پر از آب کرد، به سمت

فاطمه گرفت:

-بعد از این نطق طولانی بخور که بچه بی مادر نشه! سر قیافه که بحث نداریم! فقط محض اطلاع بگم که

به غیر از رنگ چشم، قیافه ی من و مانیا تقریبا شبیه هم هستش.

فاطمه مقداری آب نوشید. وقتی حالش بهتر شد با حرکتی سریع به حامد نگاه کرد، سپس به مانیا و این

حرکت را چند بار تکرار کرد.

-والله که من شباهتی نمی بینم!

به احمد چشم دوخت:

-دروغ میگم آقا جون؟

احمد خندید، دستش را روی شانه ی فاطمه گذاشت:

-سر به سر پسرم نذار عروس! حامد اعصاب درست حسابی نداره ها!

حامد معترض گفت:

-واقعا مرسی آقا جون.

احمد بلندتر از دفعه ی قبل خندید.

اما مانیا خیره به عسلی روبه رو، بعد از گفتن کلمه ی " بی مادر " از برادرش که کاملا بی منظور بود و

برای شوخی، متوجه حرف های آن ها نبود. نفس را روی پاهایش نشانده بود، یک دستش را روی شکمش

حلقه کرده و با دست دیگرش انگشتان کوچک نفس را نوازش می کرد.

حامد چند بار او را صدا زد، تا بلاخره به خودش آمد و به سمت حامد چرخید. چشمانش را به او دوخت:

-چرا مامان نفس رو ندیدی؟

اما آنقدر صدایش آرام بود که جمله اش در ذهن پاک شد و صدایش در گلو خفه!

حامد با تعجب گفت:

-چیزی شده؟

مانیا به سمت احمد و فاطمه چرخید. لبخند اجباری زد و دوباره به حامد نگاه کرد:

-نه... هیچی... هیچی!

فاطمه به نفس اشاره کرد:

-خوابش برد...

مانیا رد نگاه فاطمه را دنبال کرد و سرش را روی صورت نفس خم کرد. گونه اش را بوسید و برخاست:

می برم اتاقم، رو تخت می خوابونمش.

فاطمه لبخند زد. مانیا حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و راه پله را در پیش گرفت.

در آینه ی جلوی ماشین مقنعه اش را مرتب کرد و بعد از نگاهی اجمالی به عقربه های ساعتش، به سمت مینا که روی صندلی عقب نشسته بود، برگشت. مینا سرش را پایین انداخته و در حال چرت بود. مانیا لبخندی زد و بدون کوچکترین حرفی دوباره به خیابان رو به رو و خودرو های در حال حرکت خیره شد. دقایقی بعد به دانشکده رسیدند. مانیا از خودرو پیاده شد و در عقب را ناگهانی و با سرعت باز کرد. با این حرکتش مینا با هراس چشمانش را گشود و به او خیره شد.

-چرا نگاه می کنی؟ پیاده شو دیگه! تا ظهر می خوای تو ماشین بشینی چرت بزنی؟! مینا چشمانش را چند باری باز و بسته کرد. خمیازه ی بلندش، مانیا را به خنده واداشت. هر دو از احمد خداحافظی کردند و وارد محوطه ی دانشکده شدند.

مینا سکوت بینشان را شکست:

-خوبه تو به قیافه ی منم که نگاه می کنی لبخند می زنی! بی تعارف قهقهه بزنی. مسخره اس واقعا! لبخند مانیا که به صورتش قاب شده بود، پر رنگ تر شد. لوله ی نقشه ها را از مینا گرفت و رو به او گفت: من که به تو نمی خندم!

بینی اش را چروک کرد و ادامه داد:

-خوش به حالت! همیشه بی خیالی...

با دیدن استادش مقابل در اصلی ساختمان، به قدم هایش سرعت بخشید، مینا هم متقابلاً دنبالش به راه افتاد. کمی که نزدیک تر شدند؛ مانیا توانست کسی که کنار احمدیان ایستاده و با او در حال صحبت است را بشناسد. زیر لب گفت:

-این دیگه از کجا پیداش شد؟

لوله ی نقشه ها را در دستانش محکم تر گرفت و از پله ها بالا رفت.

-سلام استاد!

مینا هم بی تفاوت سلام کرد. احمدیان و امیر مسعود به سمت آنها چرخیدند. احمدیان پاسخشان را داد اما امیر مسعود به لبخندی اکتفا کرد. مانیا لوله ی نقشه ها را بالا گرفت:

-استاد! پروژه ام...

احمدیان به ساعتش نگاه کرد و رو به مانیا گفت:

-پنج دقیقه ی دیگه، اتاق اساتید...

سپس دستش را به سمت امیر مسعود دراز کرد و دستش را گرم فشرد:

-از گپ امروز خوشحال شدم آقای کاتب! میبینمت...

و جمع سه نفره ی آن ها را ترک کرد.

چند لحظه ای به سکوت گذشت. مانیا قدمی به سمت در برداشت که با صدای مینا از برداشتن قدم های بعدی منصرف شد و توقف کرد.

-کجا؟ هنوز پنج دقیقه نشده که!

نای سرپا ایستادن ندارم... رو صندلی های راهرو می شینم.

و قدم دوم را برداشت. که این بار با صدای امیر مسعود ایستاد:

-خانوم! تعداد برگه هات... درسته؟



مانیا به سمت او چرخید:  
 -چرا باید بشمرم؟ مگه قراره کم یا زیاد شده باشن؟  
 با تردید به نقشه ها نگاه کرد و به چهره ی مینا زل زد.  
 -من صحبت کردم! نه دوستت!!!  
 مانیا با این جمله از جانب امیر مسعود، به خودش آمد و این بار به او خیره شد. اما حرفی نزد. دوباره امیر مسعود سکوت را شکست:  
 -گمونم تو از ماجرای دیروز هنوزم دلخوری... درسته؟  
 -شما همیشه دو گزینه ی درست و غلط میزاری برای انتخاب؟ خیر! این بار رو باید بگم که غلطه!!  
 هر چند مینا از مکالمه ی مانیا و مرد جوان چیز خاصی را متوجه نمی شد، اما لبخندی گوشه ی لبش نشانده بود و با کنجکاو ی به چهره هایشان نگاه می کرد. لبخندش از دید امیر مسعود پنهان نماند!  
 -دوستت از خودت خوش رو تره!  
 صدایش را صاف کرد و ادامه داد:  
 -اون روز کاملا اتفاقی به هم خوردیم! من عجله داشتم... تو هم! برگه ها پخش و پلا شدن! و اشتباهی... سکوت کرد و نفسی عمیق... لبخند زد و ادامه ی جمله اش را به بعد موکول کرد. سکوتش باعث شد که مانیا فرصت صحبت را داشته باشد:  
 -آقای...  
 -کاتب هستم! امیر مسعود کاتب! فکر کردم دیگه باید اسم منو شنیده باشی!  
 مانیا اخم ضریفی به چهره نشانده:  
 -آقای کاتب! نیازی به مرور دیروز نیست!  
 یک قدم عقب رفت و ادامه داد:  
 -به هر حال، باید برم!  
 و دو قدم بعدی را با سرعت برداشت تا به در اصلی رسید.  
 -ینی نمیخواهی این نقشه رو همراه بقیه تحویل بدی؟؟!  
 مانیا با سرعت برگشت و به دست امیر مسعود که یک برگ نقشه ی لوله شده در آن جا خوش کرده بود، خیره شد.  
 این بار مینا فاصله اش را با امیر مسعود کمتر کرد:  
 -ینی اون جزء پروژه ی مانیاس؟  
 مانیا با بهت گفت:  
 -ولی... اون دست شما چیکار میکنه؟  
 امیر مسعود نقشه را به سمت مینا گرفت و با همان لبخند که حالا پررنگ تر شده بود، گفت:  
 -باید زودتر بری سراغ استاد! گمونم پنج دقیقه گذشت!  
 مانیا قدمی جلو گذاشت؛ دستش را دراز کرد و بدون ذره ای تامل، نقشه را گرفت. انتظار آمدن مینا را نکشید و وارد راهرو و سپس اتاق اساتید شد. پروژه را تحویل داد و پس از عذر خواهی از احمدیان به خاطر تاخیر چند روزه و اتفاق دیروز، از اتاق و سپس ساختمان خارج شد.  
 مینا را روی لبه ی پله ها دید. به سمتش رفت:  
 -مینا؟  
 -تحویل دادی؟ راحتِ راحتِ

مانیا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. مینا چشمک زد:  
-حالا وقت خوندن اون ترانه ی معروفه! " من و این همه خوشبختی ..."  
اما مانیا مهلت نداد:  
-کو؟

-چی کو؟

-چی نه! بگو کی!

-خب کو چی؟! ای بابا مانیا تو هم نخودچی کشمش بازی درآودی ها! مگه ذهن من بقالیه؟  
مانیا پوفی کشید و کنارش نشست.

-همون که نقشه رو بهم داد... همون پسره!

-آها! همونو میگی؟ خب از اول بگو!

با چشمانش به قسمتی از محوطه اشاره کرد:

-اوناهاش!

مانیا جهت نگاهش را دنبال کرد. امیر مسعود به دیوار تکیه داده بود و با گوشی همراهش سرگرم بود.  
-پاشو!

مینا با تعجب به قامت راست شده ی مانیا نگاه کرد:

-کجا؟ چی چپو پاشو؟

مانیا به امیر مسعود اشاره کرد:

-بریم پیشش دیگه!

-بله!

-بله و بلا! میخوام ازش تشکر کنم.

مینا یک تایی ابرویش را بالا برد:

-آهان! از اون لحاظ!

وقتی نگاه شماتت بار مانیا را دید لحنش را تغییر داد و زودتر از مانیا به راه افتاد:

-باشه خب! بریم!

لحظاتی بعد به امیر مسعود نزدیک تر شدند، هنوز چند قدمی مانده بود که امیر مسعود سرش را بلند کرد و

آن دو را غافلگیر کرد. مینا زیر گوش مانیا گفت:

-طرف حس ششمش خوب کار میکنه ها!

مانیا لبخند محوی زد و قدمی مانده به دیوار، ایستاد.

-آقایی کاتب!

-بله!!

-میخواستم...

-میگم... بهتر نیست جایی بشینیم و صحبت کنیم؟ هوم؟

مانیا سرش را تکان داد و به مینا که حالا گوشی اش را کنار گوشش فرستاده بود و آرام صحبت میکرد؛ نگاه

کرد. مینا وقتی ارتباط را قطع کرد به مانیا گفت:

-سپهر همین اطرافه... الانه پیداش میشه.

امیر مسعود دوباره تکرار کرد:

-خب چي شد؟ موافقي جايي بشينيم؟  
مانيا بلافاصله گفت:

-آره... حتما! فقط ما يه همراه داريم...  
باشه منتظرش مي مونيم.

مینا با تغییر حالت چهره از مانیا پرسید که " جریان چیه ؟ " مانیا هم برخلاف او با صدای معمول پاسخ داد:

-آقاي کاتب پیشنهاد دادن جايي بشينيم و صحبت کنيم!  
و در مقابل تعجب مینا فقط به در محوطه خیره شد.

لحظاتی بعد سپهر وارد دانشکده شد و نزد آن ها رفت. بعد از سلام و احوال پرسي، سپهر کيفش را در دستانش جابه جا کرد و گفت:

-معرفي نمي کني مانيا؟

مانيا به سمت امير مسعود اشاره کرد:  
-آقاي...

اما امير مسعود سريع به ميان حرفش آمد:  
-امير مسعود!

سپهر هم متقابلا خود را معرفي کرد و مجددا با او دست داد. امير مسعود پيشنهادش را تکرار کرد:  
-ما خواستيم جايي بشينيم و صحبت کنيم... خانم ها گفتن که منتظر تو هستن... خب...؟

سپهر لبخند زد و سرش را تکان داد:  
-البته! و کجا؟

-هرجا! يه کافي شاپ بهتره.  
-همينطوره!

مانيا و مینا که در سکوت ايستاده بودند؛ به دنبالشان راه افتادند.  
وارد کافي شاپ شدند و يك ميز ۴ نفره را انتخاب کردند. وقتي روي صندلي ها نشستند، هر کدام يك فنجان چاي سفارش دادند و با آن سرگرم شدند. بلاخره سپهر گفت:  
-خب!

مانيا سرش را بالا گرفت:

-حقيقتش آقاي کاتب لطفي به من کردن، خواستم...  
اما امير مسعود اجازه ي تکميل جمله را به مانيا نداد:

-اجازه بده من بگم! کامل و جامع!

لبخندي زد و فنجان چايي اش را بالا گرفت. جرعه اي نوشيد و ادامه داد:

-يه برخورد سريع و... خب جفتمون عجله داشتيم؛ زمينم خيس بود... يه سری برگه و نقشه هم پخش و پلا شدن رو زمين.

مانيا سرش را تکان داد و منتظر ادامه ي صحبت هایش شد.

تو عصباني شدي... گمونم تحويل پروژت بود چون برنامه ي آقاي احمديان رو مي دونستم! يکي از دوستان خانوادگيمونه! به هر حال! وقتي نقشه ها رو از زمين برداشتي اصلا متوجه نشدي که يه برگه بين نقشه هاي من جا موند. من اين موضوع رو تو خونه متوجه شدم. از ظهر گذشته بود و احتمال اينکه بتونم تو دانشکده پيدات کنم خيلي کم بود. مي دونستم احمديان اون قدري بهت فرصت دوباره نميده... پس احتمال دادم

که تحویل نهایی پروژه ت رو به امروز موکول کرده باشه! به هر حال... با یه پرس و جو از دوستانم فهمیدم ۹ تا ۱۰ دانشکده اس. برای همین شب نقشه رو برات از نو کشیدم و... امروز هم که خودت بودی دیگه! فغان چایی اش را روی نلبکی گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد.

-آره... درسته... اصلا توجهی به تعداد نقشه ها نکردم... لطف بزرگی به من کردین... ممنون! لبخند امیر مسعود پر رنگ تر شد:

من برای تشکرش این کار رو نکردم...

لحظه ای مکث کرد. به میز خیره شد و ادامه داد:

به هر صورت من خوشحالم که تونستم بی حوصلگی دیروزت رو بعلاوه ی اون اتفاق جبران کنم!

-امیدوارم بتونم جبران کنم!

امیر مسعود به در کافی شاپ نگاهی انداخت:

-واقعا؟

مانیا به سپهر و مینا نگاه کرد و با تعجب پرسید:

-چی واقعا؟!

-همین که میخوای جبران کنی!

-آهان! آره خب!

امیر مسعود گوشی همراهش را از جیب پیراهنش بیرون آورد:

-خوبه! میتونم شماره ت رو داشته باشم؟

مانیا اخم ظریفی به چهره نشاند. امیر مسعود ادامه داد:

-خب برای جبران دیگه!

و به سپهر و مینا نگاه کرد:

-و اگه ممکنه شماره ی شما ها رو... مطمئنا به کمکتون نیاز دارم!

سپهر زود تر از مینا و مانیا به خود آمد، گوشی همراهش را در دست گرفت و با لبخند تایید کرد:

-همینطور... به هر حال هیچ آشنایی ای بی حکمت نیست.

-از تیکه کلامی دایی من استفاده میکنی! جالبه!

-چرا جالبه؟

-خب فکر میکردم بیشتر هم سن و سال های دایی از این جمله ها استفاده می کنن.

شماره ها را ذخیره کرد و شماره ی خودش را هم به آنها داد. دستانش را در سینه جمع کرد:

من متولد اینجا نیستم! برای همین گفتم که... میتونم رو کمکتون حساب کنم!

سپهر لبخند زد. مانیا دستش را زیر چانه فرستاد و مینا هم گوشی را کناری گذاشت. وقتی امیر مسعود

متوجه شد همه منتظر ادامه ی صحبتش هستند، صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

-حدود ۲ ساله... شاید هم کمتر! به هر حال... تازه به ایران اومدم... اینجا آشنای زیادی ندارم... بیشتر،

آشناهای داییم هستن و... خب من زیاد باهاشون راحت نیستم! تو دانشکده هم کم و بیش آره... آدم میشناسم

و منو میشناسن! اما کار از محکم کاری که عیب نمیکنه!

مانیا به صندلی اش تکیه داد:

کار از محکم کاری عیب نمیکنه!؟

امیر مسعود تنها لبخندش را بزرگتر کرد که سپهر به کمکش آمد:

-این جور مواقع میگی که " کمال هم نشین در من اثر کرد "

همگی بلند خندیدند که مینا گفت:  
 -کافیه چند وقت با ما باشین... کل زبان فارسی رو از بر میشین.  
 سپهر کمی به سمت جلو متمایل شد:  
 -عجیبه که اینقدر فارسی رو روان صحبت میکنی...  
 -خب پدر و مادرم ایرانی الاصل بودن... تو اصل زبان مشکل خاصی ندارم... اما خب تو چنین مواردی  
 ...یه مقداری ذهنم یای نمی کنه... مخصوصا اینکه پدر و مادرم اهل ضرب المثل نبودن...  
 سپس به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و با یک حرکت از صندلی جدا شد.  
 -سرگرم صحبت شدیم! به کل فراموش کردم...! جای کار دارم... من رو ببخشین!

## فصل دوم

امیر مسعود؛

"برق فلزی تک کلید"

کلید را داخل قفل در چرخاند و تق! در را باز کرد. وسایلش را روی اولین کاناپه رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بطری آب را از جیب یخچال بیرون کشید؛ سرش را بالا گرفت و آب داخل بطری را به دهانش سرازیر کرد. سکوت خانه موجب می شد تا صدای آب خوردنش را بلندتر از حد معمول بشنود. مثل انفجار بمب! یا چیزی شبیه به آن، مثال دیگری به ذهنش نمی رسید. با این تفکر لبخند زد و بطری را سر جایش گذاشت. بافت قهوه ای را از تنش درآورد و دکمه های پیراهن کرمش را هم باز کرد. حالا احساس راحتی می کرد. روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشست و تا جایی که می توانست روی آن سر خورد. یک پایش را روی دیگری قرار داد و کنترل را که روی عسلی مقابلش بود، برداشت.  
 اهل خبر و مسابقات ورزشی نبود. فیلم ها را هم نگاه نمی کرد. بیشتر دنبال مستند بود و حیاط وحش... اما عوض کردن کانال های محدود تلویزیون خانه ی حاج حسن هیچ نتیجه ای برایش به دنبال نداشت. ترجیح داد تلویزیون را خاموش کند. کنترل پخش را به دست گرفت و چون می دانست دایه اش کاری با سیستم پخش ندارد و همان آلبوم محبوب این چند روزه اش در سیستم جا خوش کرده، بی تامل دکمه ی پخش را فشرد و منتظر شد. دست به سینه، سرش را در پشتی مبل فشرد و چشمانش را بست. با شنیدن صدای گوشی همراهش، چشمانش را گشود و دستش را داخل جیب شلوارش فرستاد. یک پیامک تبلیغی! با دیدن گوشی، دوستان تازه ی امروزش را به یاد آورد... همان پسر و دو دختر. لیست مخاطبین را باز کرد و به نوبت به دنبال اسم ها گشت: سپهر، مانیا، مینا. با الارم گوشی که کم بودن میزان باطری را تذکر می داد، گوشی را

روي كاناپه رها كرد. دوباره به آهنگي كه پخش مي شد گوش سپرد. اما با صدای تلفن پوفي کشید و به سمت کتابخانه ي کوچک کنار نشیمن گام برداشت. آن را روي قفسه ي دوم پیدا کرد؛ به شماره ي روي صفحه دقتي نکرد و درست لحظه اي که روي پیغام گیر رفت، دکمه ي برقراري تماس را فشرد.

-الو؟

-سلام امیر مسعود.

-سلام دایي!

-تو باز گفتي دایي؟

امیر مسعود حین رفتن سمت كاناپه، پاسخ داد:

-اي بابا! دایي حالا كه كسي اینجا نیس!

-به هر حال.

-خب بگم چي؟

مي دانست آن سوي خط، حاج حسن روي صندلی مخصوصش نشسته و در حالی كه نگاهش به قالی هاي خوش نقش داخل مغازه است، دستش را به ریشش مي کشد و لبش را بر حسب عادت مي جود. صدای کلافه اش را كه سعي ميکند آرام تر از همیشه باشد، شنید:

-حاج حسن! حاج حسن! تو چرا این قدر گيجي امیر مسعود!

-خيلي خب دایي! ببخشید حاج حسن.

حاج حسن پوفي کشید:

-كي رسيدي خونه؟

-الان!

-تو كه هيچوقت روز خونه نبودي!

امیر مسعود با بي تفاوتی دست چپش را در سينه جمع کرد، شانه اي بالا انداخت و در نهایت گفت:

-اي بابا! دایي...

-باز كه گفتي!

-خيلي خب!! حاج حسن! با دوستم قرار داشتم كه كاري برایش پیش اومد و نشد كه بياد! کلاس آخر وقتتم تشکیل نشد! چي شده شما برنامه مي پرسی؟

-به این امید زنگ زدم كه خونه باشي...

-خب!

-الان چند تا تخته فرش میارن خونه... میذاریشون تو پارکینگ، واسه غروب صاحبش میاد سراغشون!

-انبار جا نداره؛ جدیداً مي فرستين خونه؟

-این دفعه حتماً ازت صلاح دیدتو میپرسم!

امیر مسعود متوجه شد كه زياده روي کرده، صدایش را صاف کرد:

-نه حاج حسن! منظور بدي نداشتم...

-پس چرا بحث مي كني؟

-بحثي ندارم!

-خوبه!

-گفتي غروب میان حاج حسن؟

-آره! امیر مسعود از انبار اومدن دنبالم... باید برم... یادت نره چی گفتم! خونه بمون تا وقتی فرش رو میارن.  
-الو؟

صدای تک بوق های بی وقفه، خبر می داد که حاج حسن بدون انتظار برای شنیدن پاسخی از امیر مسعود، تماس را قطع کرده. امیر مسعود گوشی تلفن را روی کاناپه گذاشت و ترجیح داد دوباره به یخچال سر بزند. با باز کردن در یخچال، لحظه ای مکث کرد اما احساس رضایتی در حالات صورتش مشخص نبود و کلافه تر، زیر لب گفت:

-تا غروب!!

به ساعت نگاه کرد، قسمت کسل کننده ی جریان این بود که حاج حسن ساعت مشخصی را تعیین نکرده بود، غروب خلاصه می شد در یک مدت زمان تقریباً طولانی! و این زمان طولانی از ابتدای غروب شروع می شد تا انتهای غروب! از این همه فلسفه چینی راجع به غروب و زمان، خنده اش گرفت. به سمت کاناپه رفت، هنوز هم آلبوم مورد علاقه اش در حال پخش بود. این بار روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید و سعی کرد با لبخند بخوابد!

...

با شنیدن صدای زنگ طبقه، با هراس چشم هایش را گشود و سریع تر از باز شدن چشم هایش، خواست از کاناپه جدا شود و بایستد، اما دست هایش مانع شد و به پهلو روی زمین افتاد. لحظه ای به همان حالت ماند، اما صدای دوباره ی زنگ، او را به خود آورد. به خاطر آورد که قرار بود چند تخته فرش به خانه فرستاده شود. به روشنی هوا توجه نکرد! به این موضوع هم توجه نکرد که چرا زنگ طبقه؟! بی حواس تر از قبل به سمت در راه افتاد که پایش به لبه ی میز عسلی گیر کرد و کلافه، زیر لب زمزمه کرد:

-آآخ!

دستش را به ساق پایش کشید و با عصبانیتی که در چهره اش هویدا بود، در را باز کرد.

-به! اینجایی تو؟

-رضا!

-چی شده؟

رضا، قامت بلند و کشیده اش را کمی خم کرد و سرش را از میان بازوی راست امیر مسعود داخل فرستاد:

-چیزی شده؟ سالمی تو؟

پس از آنکه واریسی مختصرش را به پایان برد دوباره به همان حالت قبل برگشت و با تعجب به اجزای صورت امیر مسعود دقیق شد:

-چیزی شده مسعود؟ تو؟؟ این همه عصبانیت؟؟؟ محاله پسر! محاله!

امیر مسعود کمی خم شده و دوباره ساق پایش را لمس کرد. صورتش را چرخاند و به سمت نشیمن رفت. نشست و بی تفاوت به رضای متعجب میان چهارچوب در، پاچه ی شلوار کتان سیاه رنگش را بالا کشید.

رضا شانه ای بالا انداخت و قدم های شمرده اش را به سمت آشپزخانه پیش گرفت.

-چرا گوشیت خاموشه؟

امیر مسعود کلافه سرش را بالا گرفت:

-آی بابا! آخه این وقت روز اومدنت چیه؟

-چیه خب! تو خونه خسته و نالون، به در و دیوار بدو بیراه می گفتم، گفتم خبر از تو بگیرم، گوشی خاموش بود. منم آوار شدم سرت دیگه!

لیوان آب را روی این گذاشت و به کمک تکیه ی دستانش روی آن، کمی به جلو متمایل شد:  
-خوبی مسعود؟ چیزی شده؟

امیر مسعود دوباره به همان حالت قبلی، روی کانپه دراز کشید.

-خیر. سرم خواب بودم! خدا تو و رفتارت رو نصیب هیچ بنی بشری نکنه!  
رضا قهقهه ی کوتاهی سر داد:

-چی؟ جون من، تو بودی این حرفا رو زدی؟ یه بار دیگه بگو ببینم! چی گفتی؟

امیر مسعود اما بی خیال حضور رضا، چشمهایش را بست و دوباره قصد خواب کرد؛ البته این بار بدون لبخند! تازه چشم هایش گرم شده بود که قطره ای آب سرد داخل موهایش جوانه زد و پایین غلتید، تا گردنش ادامه یافت تا اینکه جذب پیراهش شد. قطره های دوم و سوم هم به راه شدند که با حس قطعه ای بسیار سرد و غیر قابل تحمل، چشمانش را گشود. نیم خیز شد که صدای خنده ی ریز رضا، او را به پشت سرش برگرداند.

-دیوونه ای رضا. خفته می کنم.  
اما بر خلاف جمله اش، تنها کاری که پشت بند جمله اش انجام داد؛ در آوردن پیراهنش و خمیازه ی کوتاهش بود.

گردنش را به سمت رضا چرخاند:

-ببینم! اصلا مگه تو کار و زندگی نداری؟

رضا روی فرش دستباف، رو به روی امیر مسعود نشست:

-به! مسعود خوابی؟ همین یکی دو دقیقه ی پیش توضیح دادم واست!  
با سوء ظن به او چشم دوخت:

-امروز چه کاره ای؟ چی شده خونه ای؟!

امیر مسعود با رخوت از مبل جدا شد و به سمت آشپزخانه رفت:

-دایی زنگ زد گفت امروز رو خونه باش.

شیر ظرفشویی را باز کرد و سرش را زیر آب گرفت، لحظه ای بعد سرش را بالا گرفت و حوله به دست در آستانه ی آشپزخانه ایستاد:

-انگار قراره چند تا تخته فرش بیارن بذارن انباری...

رضا برخاست و روی این نشست:

-خب!

امیر مسعود که خشک کردن موهایش به پایان رسیده بود، حوله را روی میز کوچک آشپزخانه رها کرد و به ستون تکیه داد:

-خب دیگه! همینه که خونه موندم.

-ای بابا! ینی می خوام تا اون موقع اینجا بشینی؟

-نه خب! می تونم ایستاده هم باشم... دراز کش هم می گذره... هوم؟!

رضا سیبی از سبد کنارش برداشت و مستقیم به تخت سینه ی امیر مسعود زد:

-بابا راه حل!! بابا حل المسائل! چه خوش ذهن شدی تو!



امیر مسعود به سمتش خیز برداشت:  
 تو چیکار به وسایل این خونه داری؟ مخرب!  
 -آگه اون سیبی که پرتاب کردم پلاستیکی نبود حالا نفس نداشتی بنده ی خدا.  
 و با یک جهش از این پایین پرید و به سمت در وردی رفت:  
 بچه که نیستی! وقت غروب رو هم خوب می شناسی! آقای بیست و اندی ساله! پنج دقیقه... فقط پنج دقیقه  
 منتظرت می مونم! بیا پایین که از خجالت خیابونا در بیایم!  
 لحظه ای بعد، بدون آن که منتظر پاسخی از امیر مسعود باشد، چرخید، در را نیمه باز رها کرد و از پله ها  
 پایین رفت.

...  
 امیر مسعود شماره ی همراهش را روی تکه کاغذی نوشت و به سمت نگهبان گرفت:  
 -آقا غلام اینو بگیر... آگه کسی با واحد ما کار داشت، به حاج حسن زنگ نزن! به همراه خودم زنگ بزن،  
 خودمو می رسونم...  
 نگهبان سر سری شماره ی نوشته شده را نگاه کرد و داخل جیب پیراهنش گذاشت:  
 -باشه آقا رو چشم.  
 امیر مسعود سرش را تکان داد و به سمت رضا که حیاط را قدم رو می رفت، گام برداشت.  
 -رضا!

-این وقت شناسیت آدم رو حالی به حولی می کنه!  
 با دست به شانه اش ضربه ای زد و با چشمکی مشهود، قدمی به جلو برداشت. وقتی قدم های امیر مسعود  
 را همراه خودش دید، سکوت میانشان را شکست:  
 -احوال داییت چطوره؟  
 لحظه ای مکث کرد:

-آخ!! همون حاج حسن که خودش خیلی اصرار داره!  
 امیر مسعود خندید:

-خوب! درگیر کارشه...  
 -باهاش کنار میای؟  
 -با کارش؟

-با همه چیش!!

امیر مسعود متفکرانه گفت:

-حاج حسن تنها فامیلیه که دارم...

رضا نفس عمیقی کشید و امیر مسعود ادامه داد:

-رفتارش شبیه عزیز... البته قبول دارم عزیز ملایمت بیشتری داشت... ولی خب از هیچ جهت با مادرم...  
 با یادآوری رضای داغدار همراهش، که با همین یک کلمه چهره اش در هم رفته بود و عمیقا در فکر بود،  
 تک سرفه ای کرد و سرش را بالا گرفت، با دیدن کتابفرشی، رضا را متوجه آنجا کرد:  
 -کجایی تو؟ بریم کتابفروشی؟

رضا تکان خورد و سرش را بی حواس تکان داد. امیر مسعود جلو تر به راه افتاد و وارد شد. تک تک  
 غرفه های کوچک را از نظر گذراند و پشت و پشنت ویتترین مجموعه کتاب های شعرای معاصر ایستاد. دستانش  
 را به سینه گرفت و سرش را به طرفین چرخاند تا رضا را پیدا کند؛ اما خبری از او نبود. با اخم از

کتابفروشی بیرون آمد و رضا را دست در جیب های شلوارش، تکیه داده به تیر چراغ برق، چند متری کتابفروشی دید.

-رضا؟

در نیم متری اش ایستاده بود، رضای شاد، حالا داغ بر دل، هوای مادرش را داشت و امیر مسعود این را خوب می فهمید.

دستش را روی بازوی رضا گذاشت و او را متوجه خود کرد. وقتی نگاه غمگین رضا را دید، دلش سنگین تر شد... با صدای خشدارگی گفت:

-می خوای بریم؟

رضا مقصد مورد نظر امیر مسعود را خوب می شناخت، سرش را تکان داد و لبخند زد، جلو تر از او قدم برداشت. امیر مسعود برای لحظه ای به قامت رضا خیره شد، چهره ی مادر پیر رضا را با همه ی آن قداست و مهربانی در ذهن مجسم کرد. وقتی سر خم شده ی رضا به این معنی که "چرا وایسادی؟! " را دید، قدم هایش را پیش گرفت و شانه به شانه ی رضا، راه افتاد.

...

نیازی به شماره ی ردیف و قطعه و اینها نداشت. آدرس ابدی مادرش را خوب از بر بود و چشم بسته هم راه را پیدا می کرد. امیر مسعود هم قطعه به قطعه، سنگ به سنگ، رنگ به رنگ پشت سر رضا راه می رفت و به این فکر می کرد که رضا، بدون توجه به زمان، این طور بی قرار این قبرستان است که از دو ماه پیش، برای این احوالش، همیشگی شده... چند متر آن طرف تر، گریه های زنی، و شیون های چند نفر دیگر، دلش را ریش کرد. با چهره ای گرفته، صورتش را به سمت آن ها چرخاند. مشت مشت خاک بود که بالا می رفت و روی سر و شانه های زن فرود می آمد؛ در هوا پخش می شد و هوای خاکستری آنجا را گرفته تر و مُرده تر می کرد. سردش شد... دستانش را در سینه جمع کرد و گردنش را بیشتر در یقه ی کتتش فرو کرد. رضا که چند قدمی از او جلو تر بود، ایستاد. امیر مسعود هم با همان فاصله ایستاد و چشم هایش را به حرکات او دوخت. تمام تلاشش را می کرد که چهره اش را به سمت رضا نگه دارد و دوباره صدای شیون های زن، او را متوجه آن طرف نکند.

رضا دستانش را دو طرفش آویزان کرده بود و زل زده بود به سنگ خاکستری پُرنرنگ، که حالا از هر رنگی غلظت غم را برایش بیشتر داشت!

دندان هایش را روی هم می فشرد، این را حرکت نا محسوس استخوان های صورتش نشان می داد. دست داستش را بالا برد و به گردنش رساند. چشمان نمناکش را با سماجت باز نگه داشته بود تا غلظت خاکستری پر رنگ را در ذهنش، برای همیشگی هایش مکتوب کند. سرش را بالا گرفت؛ مردمک هایش را در آسمان ابری چرخاند. وقتی مطمئن شد که برای بار هزارم دلیل خاکستری پر رنگ را برای افکارش هضم کرده، سرش را پایین انداخت و خیره خیره مستطیل کشیده را نگاه کرد. دست امیر مسعود را روی شانه اش حس کرد، به سختی زبانش را در دهان چرخاند:

-آرومه مسعود!؟

چشمان پر از اضطرابش را به امیر مسعود دوخت و با شک اضافه کرد:

-چطور مطمئن شم که آرومه؟

خم شد و با قامت تا شده، مقابل مادر خفته اش زانو زد:

- دو ماه گذشته مسعود... دو ماهی که من باورش ندارم! تو اون خونه من بودم و مامانم و یه قاب عکس از پدرم که چند ساله قاب عکسه... که خدا رو شکر خونه گذاشت پشت سرش... که خدا رو شکر از کرایه ی اون دو تا خونه و ولو، زندگیمون چرخید و من دردونه ی مامان اقدس شدم این! ولی حالا تو اون خونه، فقط منم! من، بعلاوه ی قاب عکسی که حالا دو تا شده...

امیر مسعود هم کنارش به همان حالت نشست. رضا سرش را خم کرد و پیچ پیچ وار ادامه داد:  
- مسعود خونه سوز داره... سرده که صدای الله اکبر و قامت گرفتن وقت اذانای مامان اقدس رو نداره... مسعود آرومه؟ راحتی؟ جاش خوبه؟!

دقایقی به سکوت گذشت. رضا فاتحه ای زیر لب خواند و ایستاد. امیر مسعود با تعجب به قامت راست شده ی رضا نگاه کرد. طوری نگاهش می کرد که " چرا اینقدر زود؟! " رضا به حرف آمد:  
- پاشو!

بر خلاف دقایقی قبل، لبخند پهنی زد:

- اینجا رو... این جور نشستن رو...

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- می دونم اینجا رو دوست نداری مسعود... پاشو بریم یه پارک همین طرفا هست... اونجا می شینیم.  
امیر مسعود ایستاد، با دلخوری گفت:

- من که هم دین توام! فقط از فاتحه نخوندن من چنین برداشتی کردی؟ آگه اینجا، به احترام مهربونی اون زنه... که مطمئنم وقتی زنده بود آزارش به هیچ کس نرسیده، اون وقت تو، تنها ثمر زندگیش، می گی آرومه؟ با شک می پرسى جاش خوبه؟!  
سرش را با تاسف تکان داد:

- این سوالات رو نپرس رضا! نپرس وقتی جوابشونو می دونی...

از قبر فاصله گرفت و همان طور که دور تر می شد، ادامه داد:

- خوبه تو جایی داری واسه این همه خوب شدن! واسه این همه سبک شدن...

رضا به قبر نگاه کرد، کلمات شکسته ی خوش خط تراش کاری شده را از نظر گذراند و با پاهایی که نای رفتن و دور شدن نداشتند، راه افتاد.

...

- همینجا بشینیم؟!

امیر مسعود با دیدن نیمکت سبز و قهوه ای کنار درختی بلند از سرو، لبخندی زد و رو به رضا که منتظر نظرش بود گفت:

- بشینیم!

رضا بدون مقدمه شروع کرد:

- ببخش! امروزت خراب شد...

امیر مسعود دستانش را پشت سرش فرستاد و رو به آسمان، چشمانش را بست:

- دیوانه! به قول خودت از خجالت خیابونا دراومدیم!

بعد سرش را بلند کرد و تفکر وار گفت:

- نمی دونم این نگهبانه چرا زنگ نزد... غروب شد ولی...

دستش را به سمت گوشی همراه داخل جیبش فرستاد و آن را مقابل صورتش گرفت. در مقابل تعجب رضا، با یک حرکت از نیمکت جدا شد و رو به روی او ایستاد:

-بیچاره شدم رضا!

رضا دستپاچه تر از او ایستاد و به صورتش زل زد:

-چی شد مسعود؟

مسعود به گوشی موبالیش اشاره کرد:

-گوشیم! گوشیم خاموشه، اونوقت منه احمق شماره رو دادم نگهبانی که زنگ بزنه!

با وحشت بیشتر ادامه داد:

-داییم!

رضا به سمت خیابان قدم برداشت:

-یا پیغمبر! زود باش مسعود...

دستش را مقابل خودروها تکان می داد. بلاخره سوار پراید سفید رنگی شدند. هر چند دقیقه یکبار، رضا با

اضطراب رو به راننده غر می زد: آقا سرعت رو ببر بالا... عجله داریم! با این جواب از راننده مواجه می

شد که: ای بابا برادر من! دارم می رم دیگه... چه بحثیه می کنی!! و رضا پوفی می کشید و دوباره چند

دقیقه ی بعد به همین منوال... که امیر مسعود بدون مقدمه قهقهه زد و بی خیال تر از آن، به خیابان چشم

دوخت:

-چی شد؟!!

رضا با تعجب این دو حرف را به هم چسبانده و رو به امیر مسعود گفته بود. امیر مسعود خنده اش بلند تر

شد و دستش را بی هوا مقابل صورت تکان داد. وقتی سکوت رضا را دید، همراه لبخند پهن و گشادی که

به لب داشت گفت:

-قربون داییم برم با این همه جذبه اش!

رضا دلخور گفت:

-یادت رفته اونبار؟!!

-نه! ولی داییم اینجوری نیس رضا! شاید بد خلق به نظر بیاد، ولی اصل شخصیتش جوریه که من دو ساله

تونستم باهاش زندگی کنم! فک کن! من و اون همه آزادی و برنامه تو لندن، دو ساله که پیش حاج حسن!

جوریه که اگه یه هفته نبینمش دلم برایش تنگ می شه!

وقتی چشم های گشاد شده ی رضا را دید، اضافه کرد:

-به جان تو!!

رضا سرش را تکان داد و به سمت چپ چرخید. امیر مسعود خنده ی ریزی کرد و کنار گوش رضا گفت:

-ولی تو باور نکن!

چرخید و رو به خیابان گفت:

-اغراق کردم... درست!! ولی حاج حسن، الان همه ی فامیل منه... تو ایران فقط اونو دارم؛ و همین که

هست، خوبه!

اما صدایش بین بوق های مکرر خودروهای خیابان گم شد و خودش هم به زور شنید!

از پراید پیاده شدند و مقابل درب ورودی ساختمان ایستادند. رضا "اِهمی" گفت و امیر مسعود به حالت

سوالی به سمتش چرخید.

-خب دیگه مسعود... من برم کم کم...

امیر مسعود فاصله ی میانشان را کم کرد و مچ دستش را گرفت:  
-کجا؟!

چشمکی زد:

-نچ! یه دو ساعتی می شینی، بعد! اصلا شاید حاج حسن واسه شام نگهت داشت!  
در مقابل انکار های رضا، هر دو وارد حیاط شدند. امیر مسعود با حالت با مزه ای گفت:  
-رضا قیافه ت! عین بچه های دبستانی شده... همونا که تجدید میشن! که منتظر تنبیه ان!! مرد باش پسر!!  
مرد!

یخ چهره ی رضا هم باز شد و هر دو سرخوشانه خندیدند. صدای نگهبان، مجبورشان کرد تا دوباره به عقب بچرخند:

-آقای مهندس... مهندس کاتب!!

-سلام آقا غلام!

کنار پله ها ایستادند و نگهبان هم دو قدم جلو آمد:

-چرا گوشیت رو جواب ندادی مهندس؟ هی می گفت خاموشه... مجبور شدم به حاج آقا زنگ بزنم...  
امیر مسعود پله ها را پیش گرفت:

-حاج حسن خونه اس دیگه؟!

-آره آقای مهندس... برزخیه برزخی!

-اون که قیافه اش غلط اندازه!

نگهبان به نرده ها تکیه داد و به جلو خم شد:

-چیزی گفتی آقای مهندس؟

-نه! رضا... دِ بیا دیگه!!

رضا چند پله عقب تر به دنبال امیر مسعود بالا می رفت.

-شانس ما این آسانسورم که خراب! حال حاج حسنم که خراب!! شیر تو شیریه مسعود...

امیر مسعود مقابل درب ورودی ایستاد و کلید را داخل قفل چرخاند:

-درست می شه!

چشمکی زد و وارد شد.

رضا هنوز هم مردد بود که داخل برود یا نه، سرش را به جلو متمایل کرد تا گفت و گوی احتمالی مسعود و حاج حسن دایی را بهتر بشنود.

امیر مسعود به محض ورود سلام بلندی گفتی و کتش را روی کاناپه رها کرد، همچنان که با صدای بلند حرف می زد به سمت آشپزخانه رفت:

-عجب هواپیه دایی! امروز و فرداس که برف بباد!

لیوان آب را روی میز رها کرد و به سمت اتاق خواب ها رفت.

-کجایی دایی؟

از راهرو می گذشت که صدای الله اکبر و حمد و سوره ی نماز حاج حسن را داخل اتاق خواب شنید.  
دوقدمی را که جلو رفته بود عقب کشی کرد و با دیدن حاج حسن، لبخند زد و وارد اتاق شد. روی صندلی گوشه ی اتاق نشست؛ حاج حسن که نمازش تمام شد، تسبیح فیروزه ای رنگش را میان انگشتانش گرفت و شروع به ذکر کرد امیر مسعود تمام شدن دانه های تسبیح را کم طاقتی کرد و گفت:

قبول باشه دایی!

-لا اله الا الله...

امیر مسعود از صندلی پایین آمد و مقابل حاج حسن نشست:

-چی شده حاج حسن؟ جای نمازت رو عوض کردی!!

حاج حسن دستی به ریشش کشید و متفکرانه پرسید:

-چی همیشه همیشه بگی حاج حسن و منو اینقدر نچزونی؟

امیر مسعود سرش را خم کرد:

-چزوندن چیه حاج حسن؟ من غلط بکنم!

وقتی لبخند نصفه و نیمه ی حاج حسن را دید، با شیطنت گفت:

-مثل اینکه شما خوشنت میاد من غلط بکنم!!

حاج حسن سبزه چشمانش را کمی گشاد کرد، نج نچی کرد و سجاده را تا کرد؛ برخاست:

-الله اکبر! نمی شه به روی شما جوونا خندید!

و به سمت در اتاق رفت.

-دایی؟!

حاج حسن میان چهار چوب در ایستاد و سرش را کمی کج کرد؛ منتظر شنیدن ادامه ی لحن پرسش گرانه ی

مسعود ماند.

-نگفتی چرا جای نمازت رو عوض کردی...؟

به همان حالت جواب داد:

-گفتم مگه تو این اتاق واسه تو دعا کنم راحت خیرشه... سر به راه شی!

امیر مسعود ایستاد و کنارش به دیوار تکیه داد:

-ینی نماز نمی خونم... کافر؟؟ خدا رو نمی شناسم؟؟

حاج حسن تسبیحش را در دستانش فشرد و اخم کرد:

-استغفرالله! بفهم چی میگی مسعود!

تسبیحش را میان دستانش جابه جا کرد و از اتاق خارج شد.

-مهمون دارم حاج دایی!

حاج حسن برگشت و انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-امیر مسعود!! اینجوری هر کلمه ای میچرخه تو دهننت به من نگو...!

-ای بابا دایی!

-حناق!!!

امیر مسعود تسلیم شد؛ دستانش را بالا گرفت:

-معذرت!

از داخل اتاق به سمت ورودی اشاره کرد:

-با مهمونم همون جا بیرون واحد خداحافظی کنم؟!

حاج حسن سرش را تکان داد و وارد نشیمن شد:

-گذاشتی بیرون، دم در... خودت اومدی با من یکه بدو می کنی؟

-برم بگم بیاد تو؟؟

- ای بابا!

روی کاناپه نشست:

-مسعود! مهمونه... زشته!

امیر مسعود لبخند بزرگی زد و به سمت در واحد رفت. رضا غرق در صفحه ی گوشی اش روی پله ها نشسته بود.

-پاشو بیا که اوضاع جمع و جوره!

-مطمئنی؟

-آره بابا! پاشو.

امیر مسعود داخل رفت و رضا هم به دنبالش:

-سلام حاج آقا!

حاج حسن با چشمهایش از پا های رضا شروع کرد تا به چشمانش رسید، لبخندی زد و با دست به داخل اشاره کرد:

-بیا تو پسر... خونه ی خودته!

رضا با لبخند حاج حسن خیالش آسوده شد و روی مبل نشست. امیر مسعود به آشپزخانه رفت و حین خوش و بش، سینی چای به دست، کنار رضا نشست؛ و با لبخندی کج به سینی اشاره کرد. رضا یک چشمش را باریک کرد:

-آفرین! عجب چایی!

امیر مسعود دستانش را روی پا قلاب کرد:

-چای کیسه ای که تعریف نداره!

هر دو خندیدند ولی حاج حسن به لبخندی اکتفا کرد و برخاست:

-شما با هم سرگرم باشین... من یه کم حساب کتاب دارم...

رضا به احترام حاج حسن ایستاد و سرش را خم کرد:

-بیخشید مزاحمتون شدم حاج آقا... منم کم زحمت رو کم می کنم...

حاج حسن دستش را روی شانۀ ی رضا گذاشت، ضربه ی آرامی زد:

-نه پسر! شام رو با هم می خوریم... محبوب درست کرده فقط زحمت گرم کردنش رو مسعود می کشه...

-اما...

-باش پسر... شب رو بمون!

و رو به راهرو تغییر مسیر داد. وارد اتاق خوابش شد و در را بست. رضا روی مبل وا رفت:

-باورم نمی شه مسعود!

امیر مسعود چای را مزه مزه می کرد:

-چی رو؟

رضا ولوم صدایش را پایین تر آورد:

-رفتار داییت رو...

امیر مسعود ابروهایش را کمی بالا فرستاد و با اطمینان گفت:

-گفتم که! حاج حسن مرد خوبیه... اونجوری که فکر میکنی نیست!

رضا سرش را تکان داد:

-ولی رفتار اون روزش...

امیر مسعود بلند خندید:

-اون روز جریان داشت!

رضا روی کاناپه چرخید و سرش را کج کرد:

-چه جریانی؟

امیر مسعود فنجان چای را سر کشید و دومی را هم از سینی برداشت:

-لباست... می دونی رضا، حاج حسن از تی شرت های تنگ و جذب خوشش نمیاد! یه نگاهی به لباس امروزت بندازی می فهمی...

رضا به پیراهن اسپرت کرم قهوه ای اش دست کشید و بعد چشمش به دنبال کت گرم زمستانی اش، روی دسته ی مبل گشت؛ لبخند فهیمانه ای زد:

-پس از این به بعد قبل اینکه با داییت برخورد داشته باشم، زنگ می زنی مشاوره می گیرم واسه لباس!!

امیر مسعود سر خوشانه خندید و داخل مبل غرق شد. رضا متفکرانه پرسید:

-این محبوب کیه؟ مخاطب خاص داییته؟؟! عجب اسمیم داره!

امیر مسعود بیشتر خندید، صورتش به سرخی گرایید:

-اونم حاج حسن! با این عقاید محکمش...

رضا به راهرو و اتاق خواب ها اشاره کرد و با دست تذکر داد که آرام تر، امیر مسعود صدایش را صاف کرد؛ هر چند در لحنش خنده موج می زد اما موفق شده بود تا حدی کنترلش کند:

-محبوب یه پیرزنه، هفته ای دو بار میاد... غذا می پزه... تمیز می کنه... می ره!

رضا شانه هایش را بالا فرستاد:

-ولی اسمش غلط اندازه!

تنها فنجان چای داخل سینی را برداشت، امیر مسعود به این همه شادی و شیطنت در مردمک های رضا خیره بود؛ سرش را پایین انداخت. با خود فکر می کرد که این رضای شاد، همان رضای مغموم میان

قبرهای سرد چند ساعت پیش است؟! چه قدر فاصله بود بین حال این آدم و آن آدم!

رضا فنجان خالی را داخل سینی گذاشت و با چشم و ابرو تلویزیون را نشانه گرفت:

-فوتبالو که می شه دید؟

امیر مسعود ایستاد، به سمت تلویزیون رفت و با کنترل برگشت:

-آره بابا! به قول خودت پادگان نیست که!

صدای زنگ گوشی همراهش، تنها صدای خانه بود، تکانی خورد؛ دستش را روی میز کنار تخت به دنبال گوشی کشید... اما بی فایده بود. چشمانش را بی حوصله باز کرد و به ساعت مقابلش نگاه کرد. عقربه ها نه

صبح را نشان می دادند.

پتو به پاهایش پیچیده بود، هر چه تقلا کرد، بی فایده بود... با یک حرکت روی تخت نشست و گوشی همراهش را روی زمین پیدا کرد. به سمتش خیز برداشت و با دیدن نام رضا، گوشی را روی میز رها کرد؛

دوباره دراز کشید. صدای زنگ قطع شد، اما به چند ثانیه نکشید که دوباره صدای گوشی، چشمان امیر مسعود را که تازه گرم خواب شده بودند، باز کرد. خمیازه ی بلندی کشید، صفحه ی گوشی را با انگشت

اشاره اش لمس کرد و کنار گوشش گرفت:

-الو؟

صدای همهمه ی پشت خط، حواسش را جمع کرد.



-الو مسعود؟  
 -چی شده رضا؟  
 -کجایی تو بابا؟ از هشت و نیم تا حالا دارم می گیرمت... چرا جواب نمی دادی؟  
 -خب چیه!؟  
 -غوغاییه اینجا مسعود! روز آخر انتخاب واحده... تو واحد برداشتی؟  
 امیر مسعود بلاخره موفق شده بود پاهایش را از حصار پیچ در پیچ پتو آزاد کند... پایش را از تخت آویزان کرد:  
 -نه بابا انتخاب واحد کجا بود؟ خودت چی؟  
 -من صبح... ای بابا خانم حواست کجاست؟ کیفمو بردی با خودت!!!  
 -الو... الو رضا؟  
 اما صدای رضا مخاطبش امیر مسعود نبود:  
 -نگاه کن تو رو خدا! کیفمو خالی کردی اینجا... بعد اینجوری خندان و رنگین رد می شی؟  
 صدای ظریفی و البته دور در گوشی پیچید:  
 -آقا من که عذر خواهی کردم... میخوای جمع کنم؟  
 و صدای کلافه ی رضا:  
 -از شما به بنده محبت رسیده... بفرمایید... فقط از این به بعد نقش لودر رو بازی نکنین تو جمعیت!  
 صدای دختر که بی شباهت به جیغ نبود:  
 -واقعا که... متاسفم آقا!!  
 امیر مسعود گوشی را به گوشش چسبانده بود و با چشم های ریز شده، به کف اتاق خیره بود؛ که بلاخره صدای رضا در گوشی پیچید:  
 -الو؟ مسعود پشت خطی؟؟  
 -چی شده رضا؟ تو این همه قاطی نبودی...  
 -صدامونو شنیدی؟  
 -آره! صدا که چه عرض کنم... مسابقه ی لحن برتر بود فکر کنم!  
 -ول کن مسعود! دختره ی جلف خنگ! اینجا جا نیست نفس بکشی... پرسیدم انتخاب واحد کردی؟  
 -منم گفتم نه!  
 -تو چه بی خیالی پسر! خب دست بجنبون! کلاسا الانه پر می شن... تو ویلون و سرگردون می مونی تو راهرو... گفته باشم!!  
 -خب خدا تو رو برگزیده واسم انتخاب واحد کنی دیگه! رضا مرگ خودت... تو که اونجایی... من اصلا دروس و رقومشو یادم نیس... واسه منم واحد بردار...  
 -تو اصلا جم نخور از جات! خدم و حشم دور تا دور تو گرفتن... گوشی!!!  
 -الو؟ باز چی شد؟؟  
 چند ثانیه ی بعد دوباره صدای رضا را شنید:  
 -الو! باشه مسعود... فقط بگو چی بدارم؟  
 -هر چی خودت برداشتی... ترم آخره دیگه! هر چی مونده...  
 -باشه... ولی مسعود اگه تا نیم ساعت دیگه خبری ازم نشد، زنگ بزن اورژانسی... آتش نشانی... چیزی...!  
 شک نکن مصدوم شدم... یا تنفسی یا یه لودر دیگه...

قهقهه ی بلندی زد و بدون کلامی دیگر تماس را قطع کرد. امیر مسعود گوشی همراهش را روی میز کنار تخت رها کرد و دوباره روی تخت دراز کشید. چند دقیقه گذشته بود که دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد. پوفی کشید و با همان چشمان بسته، گوشی را کنار گوشش گرفت و غرید:

-رضا خفه نشی! یه انتخاب واحد قراره بکنیا!

اما صدای پشت خط خواب را از سرش پراند:

-چته امیر مسعود؟؟ مثل اینکه حالت خوش نیست!

امیر مسعود روی تخت نشست و دست آزدش را به پیشانی رساند:  
-شمایی دایی؟

-نه! رضای بیچاره م که سرش غر غر می کنی...

-بیخشید دایی... خواب بودم.

-خواب نما شدی پسر؟ اول صبحی چیه هی دایی دایی می کنی!!?

نچ نچی کرد و ادامه داد:

-پاشو بیا اینجا!

امیر مسعود با تعجب پرسید:

-اینجا؟

-نه! اینجا!!

-ای بابا دایی همون شد که...

-حاج حسن! این صد دفعه! اینقدرم خودتو به گیجی نزن، اینجا منظورم مغازه اس... زودی بیا...

-چه خبره مگه؟

-هر خبری! فقط لباس درست بپوش خواهشا، اینجا حواست به زبونت باشه، یه بارم بگی دایی شب خونه رات نمی دم.

امیر مسعود ایستاد و مقابل آینه به موهای آشفته اش دست کشید:

-نگفتی چه خبره دایی؟

-زهر مار و دایی!! پسره ی... لا اله الا الله!!

و گوشی تلفن را روی دستگاہ گذاشت و به سمت مهمانانش رفت:

-امیر مسعود داره می رسه... بیخشید تنها موندین... خوش و بش دایی و خواهر زاده بود!!!

امیر مسعود گوشی همراهش را روی تخت پرتاب کرد و زیر لب غر زد:

-همه دشمن خواب شدن!

پوفی کشید و حوله به دست وارد حمام شد.

...

به ساعت مچی اش نگاه کرد؛ ساعتی از تماس حاج حسن گذشته بود، نگاهی به سر در مغازه ی بزرگ دایی اش انداخت و داخل شد. حاج حسن پشت میزش ننشسته بود، امیر مسعود با چند نفر از شاگردهای مغازه سلام و علیک کرد و از یکی که سینی به دست، از کنارش رد می شد، پرسید:

-صابر! حاج حسن کو؟

-مهمون دارن آقا مسعود...

با چشم و ابرو، به سمت چپ اشاره کرد؛ "با اجازه" ای گفت و به راهش ادامه داد. دو قدم نرفته بود که دوباره برگشت:

-آقا مسعود... چایی؟

و به سینی روی دستانش اشاره کرد، امیر مسعود دستش را به معنای تشکر بالا برد. منتظر ماند تا صابر به کارش برسد، جزء به جزء مغازه ی حاج حسن که بیشتر شبیه به بازارچه بود را با دقتی بیشتر نگاه کرد. از لفظ مغازه برای این وسعت و این همه آدم و شاگرد خنده اش گرفت. صدای حاج حسن با عطسه اش همراه شد، سرش را بالا گرفت و چرخید:

-سلام دا...

اما چشمان حاج حسن، یادآور شد که "مراقب حرف زدنت باش!" کلامش را تغییر داد:

-حاج حسن!

حاج حسن تسبیحش را در دست جابه جا کرد و لبخند زد:

-سلام پسر! بیا بشین... چه دیر کردی!

به مرد مسن و زن همراهش اشاره کرد و لبخندش پهن تر شد:

-امیر مسعود، خواهر زاده ام!

امیر مسعود با چند قدم به آن ها نزدیک شد و با مرد دست داد، سرش را کمی خم کرد و با زن خوش و بش کوتاهی کرد، حاج حسن پایش را تکان داد:

-بفرمایید بشینین! مسعود؟!

امیر مسعود هم به زبان آمد:

-بله... بفرمایین... معذرت می خوام...

حاج حسن با دست به مرد میانسال اشاره کرد:

-آقای طاهری... از دوستان نزدیک من هستن مسعود جان!

نیم نگاهی به سمت چپ انداخت و چشمش را به میز وسط دوخت:

-ایشون هم خانومشون...

امیر مسعود صدایش را صاف کرد:

-خیلی خوشوقتم... معذرت به خاطر دیر کردنم... حقیقتش جایی گرفتار بودم!

به حاج حسن نگاه کرد، از نگاهش خواند که "آره جون خودت!" "چشمانش را از حاج حسن گرفت و به دستانش که در هم قفل بودند خیره شد.

حاج حسن و آقای طاهری بحثشان را از سر گرفتند. خانم طاهری هم اکثر مواقع با نگاه، بحثشان را دنبال می کرد و گاهی کلمه ای به زبان می آورد. چادر پوشیده و رو گرفته بود. اما در این میان امیر مسعود حرفی برای گفتن نداشت. مگر مواقعی که حاج حسن یا آقای طاهری سوال های تک خطی از او می پرسیدند و اکثر مواقع هم با بله و خیر یا چند کلمه پس و پیش پاسخی جمع و جور می کرد و تحویلشان می داد.

حاج حسن هم با آسودگی خاصی در صندلی جا شده بود و با خوش مشربی گفت و گو می کرد... از این رفتار مودبانه ی امیر مسعود آرامش خاطر داشت و از این بابت ذهنش آسوده بود. می دانست اینها همگی از دیکته گویی های تربیتی عزیز است و بس! هر چند امیر مسعود بارها ثابت کرده بود که با وجود

زندگی در بیرون مرزها، آداب معاشرت با سن کرده ها و بزرگتر ها را خوب می داند!

دقایقی به همین منوال گذشت که صدایی صحبتشان را قطع کرد:

-سلام!

امیر مسعود به سمت صدا چرخید، همان طور که از صدا انتظار می رفت، دختری جوان، کنار مبل سیاه رنگ تک نفره ی امیر مسعود ایستاده بود و بعد از نگاه کردن به آقای طاهری، تمام توجهش را به حرکات امیر مسعود سپرده بود. وقتی قامت امیر مسعود راست شد، صدایش هم به گوشش رسید:  
-سلام خانوم!

دختر جوان دستش را به مقصد مبل دراز کرد:  
-بفرمایید، خواهش می کنم!

همان طور که به سمت مبل خالی کنار آقای طاهری می رفت، امیر مسعود هم سر جایش نشست و به لباس های دختر نگاه کرد. روسری ابریشمی سیاه، شال بافتنی سفید رنگ، به دنباله اش پالتو و بوت های سیاه، میانشان هم شلواری به سفید همان شال بافتنی باعث شد یک طرف لب های امیر مسعود بالا برود: " دختری ی یکی در میون! " پوزخندش پر رنگ تر شد.

-دختر آقای طاهری... خانوم کیانا!

امیر مسعود پای راستش را روی پای چپ قرار داد:

-امیر مسعود! خوش بختم کیانا!

چشم غره های حاج حسن و خانوم طاهری در برق چشم های کیانا برایش گم شد! لبخند شیکی تحویلش داد. حاج حسن اهمی کرد و همه را متوجه خودش کرد:  
-کیانا خانوم...

امیر مسعود تاکید می بودن کلمه ی " خانوم " را برای پسوند اسم کیانا در لحن حاج حسن حس کرد، اما بی تفاوت به ادامه ی صحبتش گوش سپرد:

-... دانشجوی رشته ی صنایع دستی هستن!

صدای نوق زده ی کیانا، پشت بند جمله ی حاج حسن به گوش رسید:

-حاج آقا! فرشای دستباف اینجا واقعا محشرن... از دیدنشون سیر نمی شدم، با اجازه تون چند تا عکس هم گرفتم...

امیر مسعود به میان لبخند پر رنگ و رضایت مند حاج حسن آمد:

-؟! مگه فرش دستباف هم دارین اینجا حاج حسن؟؟

حاج حسن به طرف امیر مسعود چرخید، اما همین که خواست پاسخ بدهد، صدای کیانا نگاهش را به سمت دیگر چرخاند:

-بله آقا امیر، عجیبه که تا حالا ندیدین...

-راستش من هر دفعه میام اینجا گم می شم! حواسم بیشتر به در ورود و خروجه تا فرشها!

آقای طاهری بلند خندید، حتی همسرش هم چادرش را جلوتر کشید تا لبخندش را پنهان کند، کیانا که مردد مانده بود منظور امیر مسعود چیست، به لبخندی پهن اکتفا کرد. اما چشم غره های حاج حسن میان لبخند حرصی اش تمامی نداشت.

صابر با سینی چای میان خنده هایشان رسید، اول که به سمت حاج حسن رفت با کلی تعارف و اصرار و انکار بین حاج حسن و آقای طاهری، تغییر جهت داد و سینی را مقابل آقای طاهری گرفت و پس از آن به ترتیب سینی را دور گرفت، آخر سر هم به امیر مسعود رسید. حاج حسن با دست به او اشاره کرد که جعبه ای شیرینی هم تهیه کند و محفلشان را تا این خنده ها و صحبت های امیر مسعود خراب نکرده، گرم تر کند.

بعد از چای آقای طاهری ایستاد و در حالی که دکمه های کتتش را مرتب می کرد، رو به حاج حسن گفت:

-خب حاج حسن! قصد، تجدید دیدار بود و اطلاع از احوالتون که بحمدالله میسر شد... با اجازه بریم که بیشتر از این مزاحمتون نشیم...

در مقابل اصرار های حاج حسن، آقای طاهری حرفش را پیش برد و از مبل فاصله گرفت، با حاج حسن دست داد و از او قول گرفت که او هم شبی را در خانه شان مهمان باشد، و با خنده اضافه کرد:  
-هر چند شما خودت صاحبخونه ای...

با امیر مسعود هم دست داد و برای این آشنایی هر چند کوتاه، خوشحالی اش را با فشردن دست امیر مسعود نشان داد. امیر مسعود هم متقابلاً لبخند زد و به همراه حاج حسن آن ها را تا در اصلی مغازه همراهی کرد. بعد از رفتن آن ها، حاج حسن نیم نگاهی به امیر مسعود که دست به سینه رو به خیابان ایستاده بود؛ انداخت. بر حسب عادت تسبیحش را در دستانش جا به جا کرد، " لا اله الا الله " بلندی گفت و با عصبانیتی که برای امیر مسعود عجیب بود، پا به داخل گذاشت و به سمت صندلی همیشگی اش رفت. امیر مسعود با چشمانی گشاد رفتش را نظاره گر بود، شانه ای بالا انداخت و پس از لحظاتی او هم داخل رفت و مقابل میز حاج حسن ایستاد.

حاج حسن دستی به ریشش کشید و با بی حواسی ماشین حساب را پیش آورد، با عصبانیت کلید ها را فشار می داد و پشت سر هم اعداد را پاک می کرد.

امیر مسعود جلو تر رفت، کف دستانش را به میز تکیه داد و کمی به جلو متمایل شد، با صدای آرامی پرسید:

-چیزی شده دایی؟

-درد!!

امیر مسعود کلافه گفت:

-ای بابا دایی!

حاج حسن هم به سمت امیر مسعود متمایل شد:

--سر این دایی گفتنت من رو دق می دی مسعود... دق!

-حاج آ...

-دیگه نگو! هیچی نگو با این حرف زدنت...

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، صدایش را برای احتیاط پایین تر آورد:

-آخه نامحرمی گفتن... دختری گفتن... پسری گفتن!!

تسبیحش را روی میز پرت کرد و روی صندلی ولو شد، با حالتی عصبی دستش را به ریشش کشید:

بی تعارف، برمی گردی می گی کیانا! نه پس وندی... نه پیشوندی... دوره زمونه ایه!

امیر مسعود اخم ظریفی به چهره نشانند و دستانش را داخل سینه جمع کرد، متعكرانه پرسید:

-ینی یه اسم صدا کردن شما رو اینجوری ناراحت کرده؟!

حاج حسن خفه، ولی عصبی تر گفت:

-بحث سر یه اسم صدا کردن نیست! مسعود حریم هست... حرف حرمت میونه...

امیر مسعود دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما حاج حسن مهلت نداد:

-یه کاره این همه حرمت رو می شکنی، جلو هر آدمی هم که باشه مهم نیس! تو کار خودتو می کنی!

-حاج حسن...

-اینجا، اونجوری نیس! برای من، برای امثال من، برای پیری من... سنگینه... سنگینه...

امیر مسعود لبه‌ایش را روی هم فشرد، نگاهش را از چهره‌ی در هم حاج حسن گرفت و به زمین خیره شد. می‌دانست گوش‌های حاج حسن، حالا برای شنیدن هر حرف و جوابی شنواتر از همیشه است. پیچ‌پیچ کنان اما شمرده گفت:

-وقتی عزیز منو فرستاد اینجا... از دانشگاهم، شغلم، طبقه‌ی اجتماعی مامان و بابا گذشتم... شش سال از مرگ بابا و مامان گذشته بود... اما اومدم! چون عزیز گفت... گفت حاج حسن مردیه که رسم زندگی یادت می‌ده... گفتم مثل بابا؟ مامان؟ مثل خودت عزیز؟ گفت بیشتر... گفت بهتر... گفت شش ساله که بابات نیست... مامانت نیست... برو و جای خالی‌شون رو با حاج حسن پر کن... برو و یاد بگیر چطور راه بری که زمین نخوری... که به سنگ نخوری... که...

لحظه‌ای مکث کرد، سرش را بالا گرفت و به حاج حسن خیره شد:

-اینا عین کلمه‌های عزیز بود!... حاج حسن! سر... یه اسم صدا کردن اینجور به هم نریز! به جاش...

اما ادامه‌ی حرفش را خورد، سرش را به طرفین تکان داد و فرش فروشی را ترک کرد.

حاج حسن که تا آن موقع به حساب‌های دفتری کنار میز چشم دوخته بود، به رفتن امیر مسعود نگاه کرد. قلبش را با دست راست، از روی پیراهن سورمه‌ای رنگ و از پس‌دنده‌ها و سینه‌اش لمس کرد، دردی نداشت، اما قلبش فشرده شده بود... از یادآوری خواهر زاده‌اش... خواهر و مادرش... عزیزش!

پلک زد، امیر مسعود رفته بود و او چه بی‌رحمانه خوانده بودش برای ایستادن... برای صحبت کردن و به نتیجه رسیدن! برای این همه فاصله... نفسش را به سنگینی بیرون فرستاد، بعد از این همه سال تنها و یک تنه زندگی کردن و این دو سال متفاوت، نمی‌خواست تنها هم خون زندگی‌اش را از دست بدهد، حالا این فاصله‌ی ذهنی، هر چه می‌خواست باشد، باشد! سخت‌تر از فاصله‌ی عزیزش که نبود!! سخت‌تر از این همه فاصله‌ی کیلومتری و غرورش که نبود! دستش را به سمت لیوان پر آبی که متوجه نشده بود کی صابر برایش آورده دراز کرد و جرعه‌ای نوشید.

تمام این افکار یک طرف، حاج حسن بودنش یک طرف!! تسبیحش را از میز چنگ زد، به طرف فرش‌های تازه رسیده از انبار قدم برداشت. اما امان از ذهنش که قدم‌های امیر مسعود را بی‌توقف تکرار می‌کرد... به سمت در چرخید، اما نشانی از امیر مسعود نیافت. کلافه شده بود. امور را به یکی از شاگردانش سپرد و به سمت میزش برگشت. گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ی خانه را به این امید که امیر مسعود به آنجا رفته باشد، گرفت. اما انتظارش طولانی شد. بعد از شنیدن بوق‌های کوتاه پشت سر هم، تماس را قطع کرد و در دفترچه تلفن، شماره همراه امیر مسعود را پیدا کرد و مشغول شماره گرفتن شد. برای وارد کردن دو شماره‌ی آخر لحظه‌ای مکث کرد، لب‌هایش را روی هم فشرد و آن‌ها را هم وارد کرد. اما این بار هم بوق‌های ممتد به گوشش سیلی می‌زد. گوشی را روی دستگاه رها کرد. به پشتی صندلی تکیه داد. "چون عزیز گفت... گفت حاج حسن مردیه که رسم زندگی یادت می‌ده... برو و یاد بگیر چطور راه بری... حاج حسن سر... یه اسم صدا کردن اینجور به هم نریز... به جاش... به جاش..."

پیچ‌پیچ کرد: به جاش چی مسعود؟ جمله‌ت رو نیمه‌گذاشتی پسر... حرفت رو خوردی... چرا؟! چون رودربایستی داری... راحت نیستی با من!؟

آرنج دست‌هایش را به میز تکیه داد، خود را جلو کشید و پیشانی و انگشت‌های دستش را به هم رساند، سنگینی سرش را به دست‌ها منتقل کرد. باید با عزیز مسعود... با عزیز خودش حرف می‌زد!! سوال دو ساله را می‌پرسید که چرا بعد از این همه مدت بدون حرف یا صحبتی، امیر مسعود را به او سپرده... با آدرسی روی برگه و نام و نشانی... بعلاوه‌ی انگشتر قدیمی عقیقش... که بشناسد و بی‌حرف بپذیرد که

عزیزش بدون فکر کاری نمی کند... که عزیزش پسر کوچکترش را رها نکرده... و با این همه بی خبری، خوب حواسش به پسرش، حاج حسن، بوده!

کتش را با فاصله گرفت و با دست دیگرش، داخل جیب، به دنبال دستمال خاکستری رنگش گشت. دستمال را بیرون آورد، اما صدای افتادن شیء ای فلزی، توجه اش را به زمین جلب کرد. همزمان که با دستمال عرق پیشانی اش را می گرفت، خم شد و کنار پایه ی میز، همان انگشتر را که از جیبش پایین افتاده بود، دید. آن را روی انگشت نشانه گرفت و به نگینش خیره ماند. چهره ی عزیزش همان طور که آخرین بار، بیست و هفت سال پیش دیده بود، برایش زنده شد. چرا هیچوقت از عزیزش نپرسیده بود؟ چرا عکسی نخواستہ بود که سپید مویی عزیزش را ببیند؟ چرا غرور این همه فاصله را نشکسته بود؟

صدای صابر او را مجبور کرد دوباره سر جایش برگردد:

-حاج حسن؟! چیزی نمی خوانی... آب... چایی...!؟

با دستش نشان داد "به کارت برس..." و سوال های ذهنش را پاسخ داد:

"چون حاج حسن بود! حاج حسن بودن مجبورش کرده بود غرور این همه فاصله را، این همه سال نگه دارد و حرمت التماس های بیست و هفت سال پیش را نگه دارد..."

دوباره جمله های امیر مسعود در ذهنش تکرار شد، دستمال را به گردنش کشید و به دست چپش که مشت شده، انگشتر را تتگ گرفته بود خیره شد. از بیست و پنج سالگی امیر مسعود، هرگز چنین صحبت هایی پیش نیامده بود... لااقل از جانب امیر مسعود! جمله های امروزش بکر بود و از ته دل! از ته دل بیست و هفت ساله اش! مرد بود... حاج حسن این را خوب می دانست که امیر مسعود بزرگ و کامل پا به خانه اش گذاشته، هرگز در ذهنش نمی گنجید که روزی، بعد از دو سال و اندی، چنین جمله هایی بشنود. امیر مسعود تلخ نگفته بود... فقط همان چیزی را گفته بود که حاج حسن تصورش را هم نمی کرد... و همین قلب حاج حسن صدیق را فشرده بود و قطره های عرق را مهمان پیشانی و گردنش کرده بود... هول نشده بود! فقط باور شنیدن چنین جملاتی را نداشت... گنگ و گیج نبود... فقط هر کلمه ی امیر مسعود علامت سوال شده بود و حالا هر جمله ی کوتاه، پتک می شد بر ذهنش و جمله ی پایانی امیر مسعود که حاج حسن خوب می دانست که چطور در ذهن امیر مسعود تمام شده، تمام هول و هراس هایش را مقابل دیدگانش به تصویر کشیده بود.

پلک هایش را روی هم فشرد تا مگر این همه پچ پچ های ذهنی اش تمام شود. نفس عمیقی کشید، چشمانش را باز کرد و "یا علی" ای زیر لب گفت، دستانش را به دسته های صندلی تکیه داد و برخاست. امیر مسعود، حالا تمام مقصدش بود و از این نظر، احساسی پدرا نه داشت؛ که یک عمر بی تجربگی اش را متذکر می کرد و حسرت دلش را بر ملا...

دستی به کتش کشید، تسبیحش را داخل جیب کتش فرستاد و دستانش را پشت کمرش در هم قفل کرد. سرش را بالا گرفت و برای مبارزه با این همه فکر، لبخند نیمه ای زد. مهم این بود که اتفاق حیاتی دو سال و اندی پیش واقع شده بود... اتفاق امیر مسعود... آمدنش و... رنگ دیگر زندگی حاج حسن! هر چند غرورش مانع ساختن ظاهری خودمانی و رُک بود... اما هر روز صبح در آینه، در چشمانش می دید که از دو سال و اندی پیش، همه چیز فرق کرده... که اتفاق افتاده!!

دستانش را داخل جیب های کت گرمش فرستاده بود و روی خط راست ذهنی اش، که خودش هم مطمئناً متوجه اش نبود، قدم بر می داشت. چشمانش را متوجه سنگ فرش هایی کرده بود که هر چند متر یکبار

تغییر جهت یا شکل می دادند. چشمش رنگ سیاه و شیک سنگ فرش را با رضایت نگاه می کرد. قدم هایش را آهسته کرد و سرش را بالا گرفت. با شیفتگی نمای آتلیه را که آن هم ترکیبی از سیاه و سفید و خاکستری بود، از نظر گذراند. به این فکر کرد که حاج حسن به او افتخار یک عکس دو نفره ی خانوادگی می دهد؟! شانه هایش را بالا فرستاد و ابروهایش را به حالت خاصی بالا فرستاد... امتحانش ضرری نداشت! یک سمت لب هایش را بالا فرستاد و به همین لبخند نصفه و نیمه اکتفا کرد. دستش را به سمت جیب شلوارش برد و گوشی همراهش را بیرون آورد. هشدار ۱ Missed call را لمس کرد و با دیدن شماره ی فرش فروشی، مردد انگشتش با فاصله روی صفحه ی گوشی ماند. در نهایت گوشی را از حالت سکوت خارج کرد، قدم هایش را تند تر کرد و گوشی را به سمت جای اولیه برگرداند، اما تازه به خاطر آور که گوشی را برای چه از جیب خارج کرده، در میانه های راه دوباره گوشی را بالا آورد و با رضا تماس گرفت. بار اول بدون برقراری ارتباط تماس قطع شد. با تعجب برای بار دوم شماره ی رضا را لمس کرد و call را فشرد. میان بوق های پنجم و ششم گوشی را از گوشش فاصله داد که صدای رضا در گوشی پیچید:

-الو!

دستش را دوباره بالا گرفت و بی توجه روی نیمکتی در نزدیکی اش نشست:

-کجایی تو؟؟ چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

-خونه! حیاط بودم، گوشی هم خونه بود...

امیر مسعود شمرده پرسید:

-خوبی... رضا؟

رضا لحظه ای مکث کرد:

-آره! تو کجایی مسعود؟

با سوالش موجب شد امیر مسعود سرش را به اطراف بچرخاند؛ پارکی کوچک و خیابان های آشنا! صدایش را صاف کرد:

-فکر کنم نزدیکیای خونه ت!

لحن ترکیب شده با لبخند رضا، برای مسعود قابل تشخیص بود؛

می تونی پیدا کنی؟

امیر مسعود دست چپش را داخل سینه جمع کرد:

بینی دعوت می کنی؟

رضا خندید؛ آرام و کوتاه:

-آره...

پس میام.

و تماس را قطع کرد. امیر مسعود آن محله و خانه های قدیمی حیاط دارش را خوب می شناخت. همان خانه هایی که رج به رج آجر ها و تک به تک اتاق هایشان، بوی سالها پیش داشت. سالهایی پیش که هر چند امیر مسعود ندیده بود؛ اما حرمت و گرمای این خانه ها را بار ها با تمام وجودش حس کرده بود و می فهمید. دنباله ی محبت های اقدس خانم را می گرفت و به معرفت رضا می رسید، میان درختان قدیمی حیاط دار راه می رفت و به این فکر می کرد که جایی، ساده تر و بی تکلف تر از اینجا هم هست!؛

مقابل درب فلزی فندقی رنگی با خطوط عمودی فلزی و رنگ روشن تر ایستاد. سرش را بالا گرفت و به شاخه های خشک و عریان درخت انگوری که دی ماه هم دست از نوازش دیوار حیاط بر نمی داشت، خیره شد. تک تک شاخه هایش را با دقت از نظر گذراند و سعی کرد بهارش را تصور کند. نفسش را



بیرون فرستاد و با دیدن بخار شکل گرفته ی مقابل صورتش، که آن هم زود محو شد؛ سرما را به خاطر آورد. دستش را به سمت زنگ برد و کلیدش را فشرده. لحظاتی گذشت، صدای کشیده شدن دمپایی های رضا روی موزاییک های حیاط، خبر از آمدنش داشت. در حیاط با صدای تق ماندی باز شد و رضا آراسته و سر حال در را باز کرد. خودش را مقداری کنار کشید:

-سلام! خوش اومدی...

لبخند امیر مسعود پهن تر شد:

-سلام رضا.

رضا خودش را بیشتر کنار کشید:

-چرا همونجا ایستادی؟ تعارف می کنی مسعود؟

آرام خندید و در را رها کرد. چرخید و با قدم های بلند و بی سرعت، به سمت داخل برگشت. امیر مسعود هم به دنبالش راه افتاد، اما میانه های راه ایستاد و سرش را بالا گرفت. باغچه ی سرمازده و درختان قهوه ای و خشک، ذهنش را به بهار گذشته سوق داد... که انگار فارغ از فصل، آن ها هم در نبود. صاحب خانه، این چنین سرد و مفلوک و مغموم، حیاط کوچک ولی با صفای اقدس خانم را در برگرفته اند و خاطره ی نسیم های بهاری را با زجر نبود سبزی و سبزینگی، هر روز مرور می کنند. با صدای رضا که روی ایوان خانه ایستاده بود، به آن سمت چرخید:

-بیرون سرده مسعود... بیا تو!

امیر مسعود به سمت ایوان رفت، با دست راستش پشتی صندلی چوبی. فندقی رنگی که از صدای جیر جیر پایه هایش می شد عمر طولانی اش را تخمین زد گرفت و کنار ایوان، کف حیاط گذاشت؛ حین نشستن روی آن رو به رضا گفت:

-نه رضا! هوای حیاط خوبه!

رضا لحظه ای مکث کرد، او هم به تبعیت از امیر مسعود صندلی دیگری برداشت و کنار او نشست:

-باشه! ناهار که نخوردی... خوردی؟

امیر مسعود سرش را به طرف بالا تکان داد.

-از قیافه ت که تابلو بود! نمی گفتمی هم می دونستم... دو دقیقه بشینی یه چیزی آماده می کنم با هم بخوریم.

ایستاد و به سمت پله ها رفت که امیر مسعود گفت:

-مگه تو دانشکده نبودی؟ لابد ناهار خوردی...

رضا همان طور که به سمت داخل می رفت، پاسخ داد:

-چرا! ولی در حد ته بندی... مگه می شه از غذا گذشت!؟؟!

دقایقی گذشت. رضا سینی روی دستانش را روی یکی از صندلی ها رها کرد و میز را روی دو دست گرفت و مقابل صندلی خودش و امیر مسعود گذاشت. دوباره به ایوان برگشت و این بار به همراه سینی به حیاط رفت. دستش را به سمت یکی از ساندویچ ها دراز کرد و مقابل دهانش گرفت، اما قبل از اینکه به آن گاز بزند، به سکوت امیر مسعود که دست به سینه نشسته و سرش را کمی به سمت چپ کج کرده بود نگاه کرد. خیره ی باغچه ی آن سمت بود. رضا با ناراحتی گفت:

-به پای فسنجونای مامان اقدس نمی رسه! ولی... معده رو پر می کنه!!

به طرف امیر مسعود خم شد و ادامه داد:

-مسعود!؟؟!

امیر مسعود به سمتش چرخید و نفسش را بیرون فرستاد:

-اتفاقا هوس فسنجونای مامان اقدس رو کرده بودم!

لبخند زد و به میز اشاره کرد:

-حالا چی درست کردی رضا؟

رضا گاز بزرگی زد و حین جویدن گفت:

-درست کردن نخواست که! فقط چیدن خواست!

و هر دو مشغول شدند. در این بین از مسائل همیشگی شان هم حرف زدند و با بحث درباره ی انتخاب واحد

دانشکده، هم به صحبتشان و هم به ساندویچ ها پایان دادند. امیر مسعود سرش را عقب برد تا باقیمانده ی

دلستر داخل قوطی را هم بنوشد:

-مرسی رضا! معده م پر شد!!

-ذهنت چی؟ ذهنت پر تر شد یا خالی تر؟

در مقابل نگاه امیر مسعود سوالش را ادامه داد:

-تو فکری مسعود... کله ت پره... معلومه! چه فکری؟ چه حالی؟؟

امیر مسعود دستانش را داخل سینه جمع کرد، سرش را روی تکیه ی صندلی گذاشت و در صندلی غرق

شد. صدای جیر جیری که از پایه های صندلی بلند شد هشدار مفلوکی و شکستن بند بندش را می داد اما

امیر مسعود با اعتماد، خود را به صندلی سپرد و بعد از نفسی عمیق، افکاری را به زبان آور که رضای

رفیقش، هرگز نمی دانست!

-مادرم سخت گیر نبود! سخت گیر شرایط نبود...! نه رو خودش و اطرافیانش... نه رو من و بابا... نه حتی

رو عزیز! خودش بود! دنیای خودش بود که اونجور که می خواست نگهش داشت و بهش بال و پر داد و

زندگی کرد... عزیز همیشه می گفت این روحیه رو از بچگی داشته... اونقدری که خلاف نظر همه ی

خانواده اش، پا گذاشت کشوری که اگه انگشت می داشتی رو تک تک اقوام و دور و اطراف آشناهاشون،

پیدا نمی کردی کسی که حتی تو سفر و تور هم رنگ لندن رو دیده باشه! نمی دونم رو چه حسابی بود که

خانواده اش گذاشتن و درس خوندا! بعدشم بابام... مثل خودش یه دانشجوی ایرانی الاصل! ازدواج کردن...

همونجا زندگیشون شکل گرفت و نوبت من شد! تک فرزند یه خانواده ی شیک و آروم دو نفره! زمان

مونده بود برای تولد من که مادر و پدرم به اصرار عزیز چند ماهی رو تهران بر می گردن و من اینجا به

دنیا میام...

باد میان درختان و صندلی های آن ها وزیدن گرفت، امیر مسعود چشمانش را بست و نفس حبس شده اش را

آرام بیرون فرستاد. به اینکه جمله های ذهنش را بدون برنامه ریزی و با این همه کلمه های سر هم بندی

شده به زبان بیاورد، اضطراب و هراسی نداشت!

-اما اونجا بزرگ شدم... و حالا... بعد دو سال و اندی... زندگی اینجا، به شیوه ی صدیق ها! به شیوه ی

حاج حسن؛ داره برام سخت می شه!

مادرم صدیق بود... عزیز و بابام معتقد بودن... ما معتدل بودیم! افراط چیزی رو نداشتیم... اما با وجود

بیست و هفت ساله بودنم، به قول عزیز مرد شدنم... سخته که با این همه ریز و درشت حد و حدودای حاج

حسن سرو کله زدن!

-محدودیت؟؟ شوخی می کنی مسعود؟! محدودیت واسه یه آدم با این سن و سال که معنی نداره!

-نه اونجور که تو فکر می کنی... عذاب می کشم وقتی حاج حسن این همه به ریز و درشت رفتاری که از

رو عادت دقیق می شه...

-حاج حسن رفتار خاص خودشو داره!!  
امیر مسعود روی صندلی تا شد و به زانو هایش تکیه داد.  
من زندگی را دیر فهمیدم!

با چشمانش حیاط را دور زد و به رضا رسید:  
-چطور این حیاط رو... هر روز می بینی و...  
اما جمله اش را نصفه نیمه رها کرد! در بیان ذهنیاتش زیاده روی کرده بود و این را حالا از چهره ی  
مغموم رضا می فهمید. زیر لب زمزمه کرد:

-حیف مهربونی اقدس خانوم!  
کف دستانش را به زانو ها تکیه داد و با رخوت ایستاد:

-پاشو رضا! پاشو بریم بیرون!

-هوای اینجا گرفته؟!!

-نه! این حیاط مثل همیشه اس... فقط انگاری... هوای من مثل همیشه نیست!

رضا هم مقابلش ایستاد:

-خودتو اینقدر عذاب نده!

-نه! همه چی خوبه! بدون برنامه ریزی همه چی خوبه! فقط...

رضا در مقابل جمله ی نیمه کاره اش گفت:

-این فقط رو بنداز دور!

انگشت اشاره اش را روی سینه گذاشت و به خودش اشاره کرد:

-اینو من بهت می گم! کسی که از دار دنیا یه مادر داشت و همین! تو همه ی بی خیالیاش یه خیال داشت!

اونم مادرش... مامان اقدسش! ولی حالا!!

نگاه خیسش را دور تا دور حیاط چرخاند، نم اشکی که داخل چشمهایش جوانه زده بود محو می شد که  
گفت:

-دل من، از این حیاطم سرمزده تره! تو این فقط رو بنداز دور...

در مقابل نگاه سنگین و اخم غلیظ امیر مسعود، به در اشاره کرد، چرخید و نیم قدمی جلو رفت:

-بریم!

به آسانسور نیم نگاهی هم نیانداخت. پله ها را تک به تک و با مکت بالا می رفت و چشم های خیره اش به

زمین، نیازی به روشن کردن چراغ های پارگرد ها نداشتند!

در هر پله، کلمات ...؛ در هر بازو، جملات و در هر پاگرد، قسمت های مختلف صحبتهایش با رضا را

مرور می کرد. بی پروا تر از ظهر، تمام غروب را حرف زده بود و از جهتی هم بیش تر از تصورش

شنیده بود! از زندگی اش در لندن حرف زده و رضا از خانه ی ساکت ولی حیاط دار قدیمی و کودکی

اش... از غصه ی اوایل جوانی اش گفته بود و روز های کنکوری رضا را از زبان او شنیده بود... از

آمدنش به ایران و ماندگاری اش کم و بیش صحبت کرده بود و رضا از برنامه هایش حرف به میان آورده

بود.

صدای چرخیدن کلید در قفل ورودی واحد، به تمام افکارش اعلام ایست کرد! از این سکوت ناگهانی ذهنش نفسی عمیق کشید و وارد شد. با دیدن چراغ های روشن نشیمن، تمام حواسش را به راحتی مخصوص حاج حسن سپرد و او را فنجان به دست، رو به روی تلویزیون یافت. لب هایش را به هم زدو خلاف خواسته اش، خسته و بی رمق سلام کرد.

حاج حسن که از ابتدای ورود او به سمت ورودی چرخیده بود، نگاهش را به زمین دوخت و لبخند بی نقصی که روی لب هایش عجیب چشم نواز بود، از پاهای امیر مسعود بالا آمد و بعد از واریسی شانه های او و قالب تنش که در بافت شیری رنگی جا خوش کرده بود، به چهره اش رسید. از ذهنش گذشت که " امیر مسعود هیچ شباهتی به الهام نداره!"

برعکس صدای امیر مسعود، صدای گرم حاج حسن، میان قهقهه های مرد بازیگری که جورش را باند های تلویزیون می کشید، به گوش رسید:  
-سلام!

امیر مسعود نگاهی به ساعت دیواری انداخت و کتش را که روی دست چپش بود روی کانتر رها کرد. راحتی حاج حسن را دور زد و خستگی پیاده روی های چند ساعته ی امروز را همراه وزن خودش که حس می کرد چه قدر سنگین شده و در ساق و مچ پاهایش غیر قابل تحمل بود، یک جا روی مبل رها کرد. با صدای حاج حسن به سمتش چرخید:  
-این...

ابرو هایش را در وسط پیشانی به هم پیچاند و متفکرانه به فنجان میان دستانش اشاره کرد، اما قبل از امیر مسعود گفت:  
- قهوه!!

مقدار کمی نوشید و ادامه داد:

-برای تو هم هستا.. خودت زحمتشو میکشی... میاری!

حاج حسن وقتی تعجب امیر مسعود را دید خنده ی آرامی به لبخندش اضافه کرد و فنجان را که مقدار زیادی قهوه داخلش داشت و تنها مقداری از سرش کم شده بود، روی عسلی گذاشت.  
-چایی نداشتیم، کیسه ای هم نبود... گفتم امشب رو به جای چایی این سردرد رو با قهوه حل و فصل کنم که...  
با چشم به فنجان اشاره کرد:  
-تلخه مسعود ...

ابرو های مسعود بالا رفت و لب هایش به لبخند کوچکی فرم گرفت:  
-شکر... یا شیر!

حاج حسن ابرو هایش را بالا فرستاد و با غیظ زیر چشمی به فنجان نگاه کرد :  
-بازم فکر نکنم به مزاج من خوش بیاد!  
امیر مسعود ایستادو به سمت آشپزخانه چرخید:  
-خب چرا بهم زنگ نزدی که از بیرون بگیرم؟

بوی ناراحتی و نارضایتی از کلام حاج حسن پیدا بود:

-ظهر که جواب ندادی... گفتم لابد سرت شلوغه...

همان طور که به تلویزیون خیره شده بود، زیرچشمی امیر مسعود را می پایید که تک به تک کابینت ها را

می گشت، اضافه کرد:

-دنبال چی می گردی؟

-چایی!

-همه رو خودم گشتم نیست...

-آخه محبوب هر چیزی رو چند جا می ذاره... یه بارم خسته بود و چای خشک نداشتیم... رفتم واسش کیسه

ای گرفتم، قبول نکرد... مجبور شدم چای خشک بگیرم. گمونم جدا گذاشتشون تو یکی از کابینتا!

به ثانیه نکشید که با صدایی فاتح گفت:

-اینها!! پیداش کردم.

و به شیشه ی کوچک داخل دستانش اشاره کرد و به سمت چای ساز رفت. که با به خاطر آوردن این مسئله

که حاج حسن فقط از قوری چینی چای دم کرده می پسندد، راهش را به سمت دیگری از آشپزخانه کج کرد.

صدای جابه جا شدن حاج حسن روی کانپه ، سکوت را شکست. صدای تلویزیون قطع شده بود و حاج

حسن با کنترلش ور می رفت. با صدای جیغ ماندی، دوباره صدای صحبت های بازیگران فیلم در فضا

پخش شد. امیر مسعود به سمت مبلی که قبلا روی آن نشسته بود رفت و همان جا چهار زانو نشست. به حاج

حسن و حالت قائم پای راست و افقی پای چپش خیره شد. این حالت نشستن تنها فامیلش در ایران را دوست

داشت.

-آقای طاهری... همون که امروز مغازه بود...

امیر مسعود چشمانش را بالا تر فرستاد و به چهره ی گرد سفید نشسته ی حاج حسن نگاه کرد. چشمانش را

از او گرفت و به تلویزیون خیره شد:

-خب!

-برادرش شرکت ساختمانی داره... خودش رو از قدیم می شناسم! نه از جهت صمیمیت و امثالش... یه

جورایی آشناس!

امیر مسعود حالت سوالی چشمانش را به سمت حاج حسن نشانه رفت؛ حاج حسن با چشم و ابرو به

آشپزخانه اشاره کرد و بحث را عوض کرد:

-چایی... نجوشه!

امیر مسعود به سمت آشپزخانه راه افتاد:

-داشت یادم می رفت.

و حاج حسن ادامه ی بحث قبلی را گرفت:

-گفتم بری... پیچ و خم کارو یاد بگیر... دستت گرم کارشه! اونام از خداشونه... البته فعلا در حد حرفه...

ولی خب! میشه رو حرفشون حساب کرد... تا کی برنامه های تو درست شه...

امیر مسعود تکیه اش را به کانتر داد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

-حاج حسن! من که نمی خوام برم کارگری! درسش رو خوندم... بابتش ممنونم ولی...

-انتظار نداشته باش بذارم جایی بری شناس!! آخر کارم چقدر غاز بذارن کف دستت و هیچی به هیچی!

امیر مسعود شانه ای بالا انداخت و متفکرانه به سمت کابینت ها رفت. لحظاتی بعد، سینی کوچکی حاوی دو استکان چای و قندان کوچکی روی عسلی مقابل حاج حسن گذاشت و این بار روی مبل مقابل او نشست. -اینی که می گم برو اونجا، واسه خاطر اول کار ه...-

لبخندی زد و تمام چشمانش که از شعف و امیر لبریز بود را به امیر مسعود دوخت: -من برنامه ها دارم برات... درسته که از کارت چیز زیادی نمی دونم... اما پشتتم! تو عاقلانه برو جلو، بقیه اش با من.

و پشت امیر مسعود گرم شد و صدای حاج حسن در ذهنش تکرار شد؛ پشتتم... پشتتم... از این همه گرما، سرمای زمستانه برایش ناچیز شد و تمام خستگی فکر و ذهن امروزه اش فراموش! حاج حسن به استکان های چایی اشاره کرد و نفسی بیرون فرستاد: -کاش آدم به هیچی عادت نکنه!

-بگم خدا چیکارت کنه! با این واحد برداشتنت... حالا یه ترم ما باید نیم رخ این استاد رو تحمل کنیم... همش دماغشو می گیره اونور.

رضا در مقابل غر غر های امیر مسعود به خنده ای اکتفا کرد و کیفش را روی شانه انداخت. -می خندی؟؟ ای رو آب بخندی!! با این عقل ناقصت خراب هم که بکنی باید بخندی! اما رضا، انگاری که صحبت های امیر مسعود را نشنیده بود، به فضا سبز سمت چپ محوطه اشاره کرد و کشیدگی کلمات را در صدایش اضافه کرد:

-انگار آشناس.. دیدمش قبلا!  
چند نفر از همکلاسی هایشان هم همراهشان بودند، از میانشان اشکان که نسبتا قدی کوتاه تر داشت با بی تفاوتی گفت:

-آها! از دانشجویهای ترم آخر کارشناسی باید باشه... چند باری بین کلاسای ساغر ایفا دیدمش!  
رضا پرسشگرانه حرف او را تکرار کرد:  
-ساغر ایفا؟!

یکی دیگر از گروه جواب داد:  
-گیجی؟! از ایل و طایفه شه دیگه!  
رضا متفکرانه گفت:

-ولی من غیر اینکه شماها میگین اینو یه جایی دیدم...  
امیر مسعود به شانه اش زد:

-همونه که اونروز برکه هامون قاطی شد... خوردیم به هم! مانیا نامجو!  
نه بابا! اطلاعاتتم که کامله!  
-آره... یه جورایی...-

-پس بذار منم یه جورایی وارد ماجرا شم!!  
-ماجرا؟!

رضا انگشتانش را در هم گره کرد و دستانش را بالا گرفت:

-همون بحث ارتباطات و اطلاعات!

-احمق!

تا اونجایی که من می دونم تو از خانوما اصولا اسمشون رو می دونی! راجع به فامیلشون کنجکاوی نمی کنی... چی شده وسعت اطلاعات دادی؟!

با دست به بقیه ی پسر ها اشاره کرد و کمی تغییر مسیر داد:

-شما برین، ما برنامه مون به هم خورد.

هر دو به سمت مانیا که روی نیمکت نشسته بود و کتابچه ی روی پاهایش را ورق می زد، به راه افتادند. امیر مسعود نگاه شیطننت بار رضا را با اخمی پس زد. مقابل نیمکت رسیدند اما سر مانیا همچنان پایین بود و مطالب کتابچه را با دقت مرور می کرد.

می خوای پخ کنم متوجه ما بشه؟

امیر مسعود با این حرف از جانب رضا آرام و بی صدا خندید... صدایش را صاف کرد:

-سلام...

مانیا سرش را بلند کرد و چشمانش را بین چهره ی آن دو چرخاند:

-سلام!

-امیر مسعود هستم... اگه یادت مونده باشه!

مانیا لبخند محوی زد:

-مگه میشه اون پروژه رو... با اون همه جریانش فراموش کنم؟ شما اصل جریانش بودین... نه آقای کاتب! خیری مثل شما رو فراموش نمی کنم.

مانیا در جمله ی آخر لبخند پهن شده اش را خورد و بی تردید به رضا نگاه کرد. امیر مسعود اهمی کرد و دستش را روی شانه ی رضا گذاشت:

-رضا، دوستم!

مانیا لبخند زد.

-سپهر و مینا؟!

ابروهای مانیا مقداری بالا تر رفت. همچنان به امیر میعود خیره بود که او مضمون سوالش را روشن تر کرد:

-آخه معمولا با هم بودین... عجیبه که امروز نیستن...

مانیا راغب به پاسخ نبود، اما با ناچاری شانه ای بالا انداخت و برخی جملات را سر هم بندی کرد:

-آره خب! امروز کلاس نداریم... برای کاری...

اما جمله اش را نیمه کاره رها کرد و دستی به گردنش کشید:

-شما هم بشینین یا من پا میشم! اینجوری...

رضا به میان حرفش آمد:

-نه خانم! راحت باشین!

مانیا اخم ظریفی به ابروهایش نشانده و سریع گفت:

-گردنم ناراحته آقا! از این جهت گفتم.

رضا لبخندش را خورد و به همان گوشه ی لبش که بالا بود اکتفا کرد:

-آهان!

امیر مسعود لبخندش که می رفت به خنده تبدیل شود در همان ابتدای راه کشت و لبه ی نیمکت نشست؛ رضا هم قسمت انتهایی نیمکت را برای نشستن انتخاب کرد، پاهایش را در هم قفل کرد و به رفت و آمد دانشجو ها سرگرم شد.

-مقاله اس؟

مانیا سرش را تکان داد:

یه جورایی! اما به درد من نمی خوره! اگه می دونستم مطلبش در همین حد ه امروز به خاطرش نمی اومدم تا دانشکده.

-پس از کسی گرفتی.

مانیا برای چند ثانیه در سکوت به امیر مسعود نگاه کرد و سرش را به پایین تکان داد.

-موضوعی که میخوای چیه؟

مانیا نفسش را بیرون فرستاد:

-اقلیم!

-دارم!

مانیا دوباره به سمت امیر مسعود چرخید و منتظر شنیدن ادامه ی حرفش شد:

-مال دوران دانشجوییم تو لندن ه... مطمئنم زبان اصلیش رو تو آرشپوم دارم... ولی ترجمه ی فارسیش رو مطمئن نیستم...

-ولی...

-حالا من می گردهم شاید ترجمه اش رو داشتم!

-نه! من برای زبان مشکل خاصی ندارم... راستش...

با زبان لبهایش را تر کرد و ادامه داد:

-ینی می تونم ازتون امانت بگیرم؟

امیر مسعود لبخندش را آنقدر بزرگ کرد که ردیف سفید دندان هایش را به رخ مانیا بکشد:

-آره! من این لطف رو در حقت می کنم.

مانیا کتابچه را بست و دستانش را روی جلد آن، در هم گره کرد:

-رو چه حسابی؟

-حساب دوستی!

مانیا ابروهایش را بالا برد، دهان باز کرد تا حرفی بزند اما سکوت را ترجیح داد. "آهان" ی زیر لب گفت و مشغول جا دادن کتابچه در کیفش شد. ایستاد و به امیر مسعود چشم دوخت:

-مرسی... بابت لطف... و دوستی!

امیر مسعود سرش را تکان داد:

فردا کلاس داری؟

-آره...

-خوبه... سعی می کنم فردا بیارمش... خودم دانشکده م!



لبخند مانیا وسعت گرفت. نگاه کوتاهی به رضا که در سکوت صحبت‌های آن‌ها را گوش می‌داد انداخت و دوباره به امیر مسعود چشم دوخت:  
- پس تا فردا!

نیم‌نگاهی به سمت رضا انداخت و "خداحافظ" زیر لبی گفت، سرش را تکان داد.  
دست امیر مسعود بالا رفت و آن‌را به نشانه‌ی خداحافظی کنار پیشانی گرفت. مانیا از آن‌ها دور می‌شد که امیر مسعود به سمت رضا برگشت، سرش را کج کرد و دستش را تکان داد:  
- تو چت شد یهو؟ قرص سکوت خوردی؟  
رضا دستش را روی پایش کوبید و فرم لب‌هایش را به سمت پایین خم کرد:  
- جذبه‌اش منو یاد داییت می‌ندازه!

امیر مسعود خندید:  
- تو چه کار به جذبه‌ی داییم داری؟! موضوع دیگه نیست که تمام فکرت رو این مسئله‌ی جذبه‌اس؟؟!  
رضا بی‌توجه به صحبت امیر مسعود رد رفتن مانیا را گرفت و متفکرانه گفت:  
- یه کم به اخمشون دقت کنی شباهت دارنا!! میشه با فتو شاپ یه جورایی چهره‌ها رو همسان کرد... پیوند داد!

رضا با همان خنده، شاکی شد:  
- ا! رضا!!

رضا با سوء ظن ادامه داد:  
- ببینم! تو آرشیوت اصلا از این مدلا نداشتی... همه یا در حال غش ناگهانی بودن یا اویزون!! در مواردی هم که کار به جاهای مثبت ۱۸ می‌رسید!  
اثری از لبخند در لحن امیر مسعود نبود:

من با همه یه جورم!  
- آره خب... راست میگی! با همه آهام آهام...  
امیر مسعود ایستاد:

- تو عقلت جا به جا شده... چه می‌دونم مغزت! حالت خوب نیست متوجه نمیشی چی میگم!  
رضا بی‌خیال‌تر از قبل ادامه داد:

- نیازی به گفتن نیس که قبلا دیدم جانم!  
امیر مسعود شانه بالا انداخت:

- من منکرش نمیشم!

- من همینو گفتم دیگه!!!

اجازه‌ی گفتن کلامی دیگر به رضا نداد:  
- پاشو دیگه!

- خوبه یادم انداختی... کدوم به اینجا نزدیکتره؟؟  
- چی؟؟!

- چه میدونم! پیتزایی... چیزی دیگه!

- چه خوش اشتهایی تو...

- بده نمک خور رفیقم!!

- نمک؟؟!

-این اصطلاح رو بلد نبودی... نه؟

-ما نمک خوردیم با هم؟!

رضا ایستاد دستی به شانه ی امیر مسعود زد:

-ولش کن!

-نمیخوای بگی...

-نمیخوای مهمون کنی؟؟

امیر مسعود سری تکان داد و قهقهه ی رضا، روانه ی رستورانشان کرد.

کشوی کوچک میز را بیرون کشید، به خاطر چوبی بودن میز، صدای ساییده شدن لبه های آن خیلی آرام به گوشش رسید. گوش های تیزی نداشت؛ فقط سکوت خانه این امکان را می داد که صدا های آرام خیلی بلند تر از حد معمول به نظر برسند. بین وسایل ریز و درشت جمع شده در چهار گوش به هم ریخته ی کشو، پیدا کردنش مشکل به نظر می رسید. انگشت اشاره اش را کمی چرخاند تا بلاخره برق فلزی تک کلید خودش را نشان داد. تمام وسایلیش را بعد پرواز و آمدن به خانه، همان جا گذاشته بود. اتاقی که حاج حسن با حواس پرتی به او معرفی کرده بود و نه متر بیشتر نداشت. چند روزی آن جا سر کرده بود، وقتی باقیمانده ی وسایلیش هم بعد از چند روز به دستش رسید تصمیم گرفت همان طور بسته بندی شده همانجا بماند و خودش به اتاق کناری که بزرگتر بود، تغییر مکان دهد. اتاق قبلی نیازی به مرتب کردن و گرد گیری و اینها هم نداشت... برای همین آن را قفل کرد و محبوب را حتی به اندازه ی یک اتاق نه متری تخفیف داد. می دانست محبوب از در های باز نمی گذرد و تمام اتاق های ممکن را نظافت می کند... برای همین خیال محبوب و همین طور خودش را راحت کرده بود.

کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد. دقیق به خاطر نداشت که آخرین ورودش به باقی مانده های زندگی اش در لندن، چند وقت گذشته... اما گرد خاک کرم رنگ روی وسایل، قابل تخمین بود که "شاید خیلی گذشته!" بین کارتن ها و کاور های نایلونی، چشمش چمدان نیمه بازش را گرفت و دستانش، زیپ آن را تا ته کشید. تنها چیزی که میان روکش سورمه ای داخلی آن به چشم می آمد، قاب عکسی پشت و رو بود. از رویه ی پشتی قاب به راحتی آن را شناخت و عکس میان چهار ضلع چوبی اش را تجسم کرد. برای اثبات حافظه اش آن را در دست گرفت و برگرداند.

جمع خندان هر چهار نفر، لبخندی ناگهانی به چهره اش حواله کرد. همه ی چهره ها خاص و غیر معمول برای اجتماع کوچک محله... و شاید مدرسه و حتی شهر! عذاب کشیدنش مقابل نگاه های کنجکاو و بور انگلیسی در چشمانش جان گرفت... و خجالتش به خاطر تیرگی چشمان و ابرو هایی که نسبتا پر بودند... و سیاهی موهایش... و برای غیر همسان بودنش... برای مثل بقیه نبودنش! البته کسانی بودند که چشمان تیره داشتند و مو های سیاه... و حتی ابرو های نسبتا پُر! اما نام و فامیلیش... مزید بر علت بود که این غیر معمول لندنی بودنش، بین میز های ناهار خوری مدرسه... حتی در لباس های ورزشی زمین بسکتبال بیشتر موجب گوشه گیری اش شود. قاب را چرخاند و از شیار کوچک بالا، عکس رخ نوید را بیرون کشید.

.. و درست از سال اول دانشکده بود که نوید، این مثل بقیه نبودنش را کمرنگ کرد و شخصیتش جان گرفت. با یادآوری همه ی اوقات لندنی اش در کنار نوید، چهره اش از هم باز شد و خنده ی کوتاهی کرد. باید در اولین فرصت با او تماس می گرفت!

صدای زنگ گوشی، فاصله اش را با باقیمانده های زندگی لندنی اش بیشتر کرد و کم کم ذهنش به حال ایران برگشت. همراه قاب عکس که بی حواس میان دست راستش جا خوش کرده بود؛ وارد اتاقش شد و بین

جیب های کتتش بلاخره مکعب کم ضخامت را بیرون کشید؛ نام مانیا روشن و خاموش می شد؛ تازه به خاطر آورد که مقصود از کلید و اتاق نه متری کناری چه بوده:

-الو؟ سلام!

-سلام آقای کاتب...

امیر مسعود دماغش را چین انداخت:

-آقای کاتب؟! اشتباه گرفتین!!

مانیا متعجب شد:

-اما... بسیار خب! معذرت می خوام جناب!

و قبل از آنکه منتظر پاسخی شود تماس را قطع کرد.

امیر مسعود گوشی را فاصله داد و لحظه ای مکث کرد. یک طرف لب هایش بالا رفت و تماس گرفت،

صدای مانیا سنگین و شمرده در گوشی پیچید:

-آقا من که خدمتون عذر خواهی کردم... مثل اینکه اشتباه شد...

-ببخشید.. مانیا؟

مانیا ثانیه ای سکوت کرد:

-پس شماره درست بود!

-مگه شک داشتی؟!

-نه خب! پس چطور...

-مخاطب اشتباه بود!!

-چی؟؟

-امیر مسعود... نه کاتب!

امیر مسعود در مقابل سکوت بیش از حد طولانی شده ی مانیا لحنش را تغییر داد:

-اگه برای مقاله و مطالب اقلیم زنگ زدی...

-او هوم... همینطور...

-خب راستش... ببین برات اس ام اس می فرستم!

-اگه نیست یا...

-نه! از اون نظر مشکلی نیست! داشتیم می گشتم...

پس بد موقع تماس گرفتم!

-نه! یه جورایی اگه زنگ نمی زدی شاید تا شب بین چند تا کارتن و چمدون سر می کردم!

که اینطور!

-تعجب کردی؟!

-نه خب... اولین چیزی که به ذهنم رسید کار کردن تو حمل بار... یا شرکت مسافر بریه!

امیر مسعود خندید:

-ذهن پر کاری داری!!

-شاید! پس من منتظر اس ام اس می مونم...

-باشه!

-فعلا!

مانیا با تصور اینکه امیر مسعود گوشی را از کنار صورتش پایین کشیده زیر لب گفت:

با این طرز حرف زدن... عجیبه که این همه سال خارج از ایران...  
 اما امیر مسعود سریع گفت:  
 فقط چون بین ایرانی ها زندگی کردم... همین!!  
 بعد خداحافظ را با سرعت بیشتری به زبان آورد و تماس را قطع کرد.

فصل سوم

مانیا؛

" گرمای زمستانه"

- تو این سرما چایی می چسبه ها!  
 مانیا با آنجر ضربه ای به پهلوی مینا زد:  
 -آخه تو به این هوا میگی سرما؟ که اتفاقا چایی هم توش می چسبه؟؟  
 سپهر خنده ی کوتاهی کرد:  
 -مانیا خودتو درگیر رفتار مینا نکن... این از بچگی ش وضعش همینجوری بود...  
 کتابچه ی مینا روی دوشش فرود آمد:  
 -آی!! مینا چته؟؟  
 -حقت بود.  
 مینا پای راستش را بی حواس در هوا تکان می داد، بلاخره گفت:  
 -حالا تو مطمئنی میاره؟  
 -چطور؟  
 -شاید...  
 سپهر به میان حرفشان آمد:  
 -این حرفا رو نگه دارین واسه خودتون! فعلا که از دارن میان!  
 مینا و مانیا به سمتی که سپهر اشاره می کرد چرخیدند. مینا آهسته گفت:  
 -اون کیه؟  
 -رضاس! اون روز با هم دیدمشون...  
 سپهر سرش را به گوش مانیا نزدیک کرد:  
 -یه جورایی حکم یوسف و گمگشتگی داره! نداره؟  
 مانیا با بهت به سمتش چرخید:  
 -چی!؟

لبخند دوستانه ی سپهر به تعجبش افزود. مینا و سپهر ایستادند و مانیا هم پس از لحظه ای مکث ایستاد. امیر مسعود لبخند بزرگ همیشگی اش را با رضا تقسیم کرده بود و هر دو لبخند کوچکی به لب داشتند. بعد از سلام و احوال پرسی های کوتاه، امیر مسعود دستش را روی شان هی رضا گذاشتو رو به مینا و سپهر گفت:

-رضاء، دوستم... البته آشنایی کوتاهی با مانیا داره!

مانیا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. سپهر و مینا هم برای این آشنایی ابراز خوشحالی کردند. امیر مسعود کیف مستطیل شکلش را بالا گرفت و حین جست و جو گفت:  
-نوید، یکی از دوستانم، ترجمه اش کرده بود به فارسی... من هم زبان اصلی هم ترجمه اش رو... آهان!  
اینهاش!!

و دو کتابچه ی کوچک مقابل مانیا گرفت:

-از این کامل تر هیچ جا پیدا نمی کنی...

مانیا لبخندی نشان داد و نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد:

-خیالم راحت شد... واقعا مرسی!

امیر مسعود پلکهایش را برای لحظه ای روی هم گذاشت و سرسری سپهر مینا را تماشا کرد:

-الان که کلاس ندارین؟

سپهر پاسخگو شد:

-نه... خوشبختانه آخریش کنسل شد...

امیر مسعود ابروهایش را بالا فرستاد:

-عجب!

به رضاء نیم نگاهی انداخت:

-خب می تونیم غروب رو با هم باشیم...

با دیدن لبخند رضاء، با نگاهی سوالی به سمت هر سه ی آن ها برگشت، سپهر به زبان آمد:

-چرا که نه! خوشحال میشیم...

مینا و مانیا سرشان را تکان دادند، اما به ثانیه نکشیده بود که مینا ناگهانی زیر لب گفت:

-آخ!

با چشمانش تک تک آن ها را از نظر گذراند و به مانیا رسید:

-یادم رفت... باید برم خرید واسه مامان عفت...

مانیا لب به دندان گرفت:

-چطور یادمون رفت؟؟!

مینا به سمت پسر ها برگشت:

-من نمی تونم پیام... راستش جایی کار دارم...

رو به سپهر با صدای آرام تری ادامه داد:

-تو هم یادت رفت؟ قرار بود بعد کلاس غروب واسه مامان عفت برم خرید... حالا که کلاس کنسل شد زود

تر میرم که خونه رم مرتب کنم...

سپهر به ساعتش نگاه کرد:

-سرگرم حرف شدیم یادمون رفت... چیز کن!

لحظه ای مکث کرد و متفکرانه گفت:

-تنهایی بی ماشین که نمی تونی بری!

مانیا سریع گفت:

-من! ماشین ندارم... ولی کمکش هستم...

-ولی...!

اما امیر مسعود کلامش را قطع کرد:

-ببخشید!

سپهر و مینا و مانیا تازه متوجه حضورشان شدند. با دیدن چهره های پر سوال آن ها بحثشان را فراموش کردند و منتظر شدند.

-میشه پپرسم سر چی بحث می کنین؟! مشکلی پیش اومده؟

باز هم سپهر جواب داد:

-معذرت! ما به کل شما دو تا رو فراموش کردیم...

لبخندی چاشنی کلامش کرد:

-راستش مادر بزرگ ما هر چند وقت یه بار یه مهمونی میگیره مخصوص نوه هاش... فردا روز مهمونیه و کمک به مامان عفت افتاده گردن مینا... اونم فراموش کرده بود؛ حالا یادش افتاده!

رضا ابروهایش را بالا فرستاد:

-که اینطور! باید مهمونی جالبی باشه...

سپهر تایید کرد:

-آره... همینطوره... اصلا...

لحظه ای مکث کرد و ادامه ی حرفش را در ذهن بالا و پایین کرد، بالاخره گفت:

-... شما هم بیاین!

مینا ادامه ی حرف او را گرفت:

-آره جمعیت زیاد میشه بیشتر خوش می گذره...

امیر مسعود شانه هایش را بالا فرستاد، در عوض رضا گفت:

-خب شاید صاحبخونه دوست نداشته باشه بین نوه هاش غریبه باشه!

سپهر اخم شیرینی کرد:

-نوه ها! با این غلظتی که تو گفتی یه هفتاد هشتاد نفری به ذهن آدم می رسه! سر هم بندی کنیم شاید پونزده

نفر بشیم! در ضمن مامان عفت واسه خاطر رنگ و بوی حیاط و خونه ی قدیمی شه که دوست داره یهو به

قول خودش پر از جوون بشه!

امیر مسعود به حرف آمد:

-از همون خونه های قدیمی و... حیاط های حوض دار؟!!

-آره!

-خب...

به رضا نیم نگاهی کرد و ادامه داد:

-حتما میایم!

سپهر و مینل خوشحالییشان را با کلماتی نشان دادند. اما مانیا گنگ و گیج به زمین خیره بود و سنگریزه

هایی که به چشم هر کسی نمی آمد را می شمرد. شمردنی که اعدادش ریاضی و حساب نبود، فکر بود و

فکر! چیزی حس می کرد... مثل احساس تفاوتی... تغییر رویه در اتفاقات معمول زندگی اش... اتفاق

معمولی که چهار سال پیش به طرز غیر قابل بازگشتی نا معمول شده بود و تازه داشت با تمام تلاش های

ممکن داغ را به دلش آرام می کرد... و گاهی واقعا نمی شد!

دست مینا روی شانه اش فرود آمد و موجب شد سرش را بالا بگیرد. امیر مسعود به چهره ی غمگین مانیا که مساوات ابرو هایش به هم خورده و یکی چند میلیمتری بالا تر از حد معمول بود، خیره ماند:

-مثل اینکه مانیا خوشحال نشد!

سرش را کمی خم کرد و چشمانش را باریک... ادامه داد:

-هوم؟؟!

اما مانیا با همان حالت ابرو هایش جزء به جزء چهره ی امیر مسعود را در کلیت رخس نگاه می کرد؛ ناگهان چشم گشودیم... دریغ!

\*حمید مصدق

این تفکر را که همچنان می رفت و نمی دانست تا کجاها سر در می آورد را همان ابتدای جوانه زدن، در ذهنش قطع کرد و اخم ظریفی به چهره نشاناد:

-نه!!

لب هایش را با زبان تر کرد:

من خودم مهمونم... صاحبخونه نیستم!!

حالا با گرهی کمرنگ مابین ابرو هایش کلیت چهره ی امیر مسعود را می نگریست؛ بدون توجه به جزئیاتی که سعی می کرد به چشمش نیاید! رضا به حرف آمد. این را از چرخیدن سر مسعود به سمتش فهمید. با پلک زدنی نگاهش را حول رضا چرخاند. عجیب بود که هیچ جزئی نبود! انگار وجود نداشت... فقط کل بود و کلیت قامت رضا! درست خلاف جزئیات امیر مسعود!

حالا وقت گیجی زندگی من است...

پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد. حلقه ی انگشتانش را روی دسته ی کیفش محکم تر کرد؛ نظرش را معطوف به چهره ی خندان مینا چرخاند:

-دیر میشه ها! مگه تو خرید نداری؟!

مینا سرش را تکان داد و به خاطر قرار به سر انجام نرسیده ی امروز عذر خواهی کرد.

کالج هایش را گوشه ی جاکفشی گذاشت و با لبخند به سمت مینا که سرپایی های صورتی را بی حواس کنار پادری رها می کرد چرخید:

-تو چرا این همه تعارف می کنی؟ نمی خوام کوه بکنم که!... دستم گرم میشه... سرم گرم میشه... راستش واسه عفت جون دلم تنگ شده بود؛ زودتر اومدم که بیشتر پیشش باشم!

مینا در را باز کرد و اجازه داد مانیا وارد شود:

-به هر حال مامان عفت راضی نیست به خودت زحمت بدی... هر چی باشه ما نوه هاش که هستیم! مانیا انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-خوب یادم آوردیا! منم بهش میگم مامان عفت که دیگه فکر نکنه من غریبه بین نوه هاشم... البته اگه قابل بدونین!!

-تو مثل مینا! این چه حرفیه؟ فرقی ندارین که مامان!

مانیا و مینا به سمت پذیرایی چرخیدند. پیرزن دامنی خاکستری پوشیده بود و بلوزی نیلی به تن داشت. روسری سفیدش را با کلیپس کوچک نگینی زیر چانه اش چفت کرده بود و سفیدی روسری را با موهای یکی در میان سفید و مشکی هماهنگ ساخته بود.

مانیا کیف دستی کوچکش را همان جا رها کرد و با دو قدم بلند به مامان عفت رسید. سلامش میان دستهایی که شانه های نحیف پیرزن را مقصد بود، گم شد. بوسه ای روی گونه ی چروکش به جا گذاشت و با فاصله ایستاد. اما دست هایش در دست های مامان عفت جا ماند.

-سلام دخترم! خوبی خانم؟ روزگارت خوبه؟

دستش را پشت گردن مانیا برد و سرش را به خود نزدیک تر کرد. بوسه ای وسط ابروهای مانیا کاشت و زیر لبی تکرار کرد:

-غمت نباشه دختر... داغ دلت نباشه!

مانیا چانه اش لرزید، اما تظاهر به نشنیدن کرد.

-نمیدونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود مامان عفت... من خوبم، شما چطورین؟

فرم لب های مامان عفت لبخند وار شکل گرفت و چین و چروک های صورتش بیشتر شد:

-من به شادی تو شادم مامان جان! بشین دخترم... تازه رسیدی خسته ای!

مانیا نگاهی به دور تا دور پذیرایی انداخت، وسعتش به اندازه ی چهار فرش دوازده متری بود. نگاهی به پشتی های آبی و ارغوانی انداخت و برای ظرافت حریر های گلدوزی شده ی روی آنها لبخند زد:

-مرسی مامان عفت وقت واسه نشستن زیاد هست.

نگاهی به مینا انداخت و ادامه داد:

-یه اتاق نشونم بده لباسامو عوض کنم زودتر پیام کمکت!

حلقه ی دستان مامان عفت تنگ تر شد:

-مگه من میدارم تو دست به سیاه و سفید بزنی؟ تو خانومی... مهربونی کردی زود اومدی مامان، ولی

راضی به زحمتت نیستم.

مانیا دست راستش را آزاد کرد و دست مامان عفت را میان دو دست گرفت:

-خودتون گفتین با نوه هاتون هیچ فرقی ندارم! پس مهمون نیستم... گفتم که کمکتون می کنم، مینا؟

-بیا از این سمت، همون که درش نیمه بازه... تقریباً از همه مرتب تره!!

ریز خنده ای کرد و عصای مامان عفت را به سمتش گرفت تا از تکیه به دیوار فارغ شود. مانیا سرش را خم کرد و لبخندی تحویل پیرزن داد؛ کیف دستی اش را روی دست گرفت و به همان سمت که مینا اشاره کرده بود گام برداشت. پادری تا شده مانع از بستن در اتاق می شد. کمی با آن کلنجار رفت تا بلاخره ریشه های پادری از لبه ی پایینی در جدا شد. همانطور که راست می شد نگاهی به اطراف اتاق انداخت. درست مثل پذیرایی حالتی سنتی داشت و گنجه ی قدیمی مامان عفت هم گوشه ای، تمام ابهت اتاق به شمار می رفت.

جلو رفت و قفل آن را لمس کرد. صدای برخورد قفل فلزی و حجم چوبی گنجه، تاریخش را با غرور فریاد می زد. پارچه ی گل دوزی روی درب گنجه را لمس کرد و بلاخره از نگاه به اتاق دل کند.

چهارمین باری بود که پا به این خانه می گذاشت. اولین بار به همین صورت و همین مهمانی و دو بار دیگر را همراه مینا برای احوالپرسی از مامان عفت. کیف دستی اش را باز کرد و پیراهن چهار خانه اش را بیرون کشید. چهار خانه هایی از خانواده ی رنگ های ارغوانی، چه تیره تر و چه روشن تر... مانند



زمستانه اش را پشت در آویزان کرد و شالش را به کمرش بست. کیفش را کنار گنجه گذاشت و بیرون رفت. سینه به سینه می‌نوازد و هر دو بعد از بهتی لحظه‌ای لبخند زدند.  
-چه خبره مینا؟!

مینا صدایش را پایین آورد:  
-اتاقا رو ریختم به هم، دو تاش مونده مرتب شه، می‌ترسم زود تر بیان...  
-کارای آشپزخونه چی؟  
-غذا رو که با مامان عفت پختم... چیز خاصی نمونده! ماشالله مامان عفت هنوز زبر و زرنگه! تا سه شمردم ترتیب غذا رو داد.  
مانیا دستش را روی شانه‌ی مینا گذاشت:  
-خب پس! همه چی حله... بدو بریم اون دو تا اتاق رو هم رو به راه کنیم...  
مینا در را چهار طاق باز کرد و تعجب مانیا را با لبخند نگاه کرد.  
-با اینجا چیکار کردی تو؟؟  
مینا میان لباس‌های بیرون ریخته و کتوهای نیمه باز ایستاد:

-بافت آورده بودم... اصلا متوجه گرمی هوا نبودم! آخه نمیدونم اسفند و این همه گرما؟  
-حالا اونجوریم گرم نیست... فقط سرد نیست!  
-فیلسوف! خب وقتی سرد نباشه چی میشه؟!  
مانیا دهان باز کرد تا جواب مینا را سرهم بندی کند... اما چیزی به ذهنش نرسید، ناچار سوالی دیگر پرسید:  
-خب... ادامه بده!!  
مینا همان جا نشست و مشغول تا زدن لباس‌ها شد:  
-هیچی دیگه! بین لباسا گشتم... معمولا یه چیزایی اینجا جا میدارم... چمدونا و کمداای اون یکی اتاق هم همینجوری ریخته و پاشن...

مانیا لبانش را جمع کرد و سرش را با تاسف تکان داد.  
-اوه بانوی من! الان اینجوری منو با تاسف نگاه میکنی باید متوجه اشتباهم بشم!! جمع کن این ژستو بابا!!  
بشین که تا این ریخت و پاشو جمع کنیم می‌ترسم بقیه زود تر برس...

مانیا چشم غره‌ای رفت و روبه رویش نشست:  
-امسال چند نفر میان؟  
-زیاد نیستیم مانیا... دیشب با بچه‌ها هماهنگ کردیم هفت هشت نفر بیشتر نمایان! چند نفرشون که شهرستان بودن و فرصتشو نداشتن بیان... با تو و امیر مسعود و اون دوستش ده نفری هستیم...  
همان جمله‌ی آخر کافی بود که مانیا در بهت این چند روزه اش فرو رود. نگین‌های ریز و درشت دکمه‌ی کتی مچاله شده روی زمین که زیادی فیروزه‌ای بود و نگاهش را زل زل می‌خرید! باز هم همان جزئیات در قالب کلیت امیر مسعود... که از کلام مینا چه خوش‌آهنگ شده بود!! چشمانش را بست و سعی می‌کرد صدای افکارش را خفه کند. اما ذهنش بیکار تر از این حرف‌ها بود... تمام حالت‌های مختلف امیر مسعود

را که تا به حال دیده بود، رنگ روغن زد و در بهترین تابلو ها تصویر کرد. و صدایش را مرور وار برای گوش هایش یادآور شد که " امیر مسعود... نه کاتب!! " الف و میم و ی و رای اسمش عجیب به او می آمد... امیر وار بود! امیر وار حتی نگاه می کرد! لبخند ظریفی که لبهایش را به خرسندی فرم داده بود جمع کرد و با خشم به ذهنش غرید که " خفه شو!! "

دست مینا او را از خلسه بیرون کشید:

-خوبی؟؟

-هان؟!

-مانیا؟! پدرت خوبه؟ چی شدی تو...؟

مانیا نفسی بیرون فرستاد:

-خوبم... چیزی نیست که...

-تو فکری... نگرانم! همه چی خوبه؟

لبخند نصفه و نیمه ی مانیا تنها پاسخی بود که دریافت کرد.

-میدونی چقدر گذشته؟

مانیا نگاهی به اطراف اتاق انداخت، همه چیز مرتب شده بود. مینا دوباره شروع کرد:

-اون قدری گذشته که این اتاق مرتب بشه و حتی کمدای اون اتاق هم مرتب! فقط می چرخ می و دست می کشی به یکی دو تیکه لباس! مثلا کمک می کنی!!

-ببخشید... یهو نمیدونم چم شد...

مینا " عیب نداره " ای گفت اما صدایش میان به صدا در آمدن زنگ خانه گم شد. از جا پرید و مانیا را دنباله رونده ی رد رفتنش در اتاق جا گذاشت.

...  
خیار های خوش رنگ را که قطره های آب روی پوست سر سره مانندشان لیز می خوردند نگاه کرد و درشت ترینشان را برداشت. با پوست کن مشغول ور رفتن با آن شد. آن قدر خوش تراش پوستش را جدا کرده بود که مثل یک مجسمه ی تاریخی نگاهش می کرد. آن را در دستش چرخاند و با چاقو مشغول نگینی کردنش شد. سالاد شیرازی مقصودش بود و تاکید های مامان عفت برای نگینی بودن خیار ها آویزه ی گوشش.

-همیشه حیاط رو به خونه های کبریتی ترجیح می دم!

ماینا سرش را بالا گرفت؛ شالش کمی عقب رفت. در نهایت یک کلمه به زبان آورد:

-تویی؟؟!

امیر مسعود سرش را تکان داد و کنارش روی ایوان نشست. پاهایش را به تقلید از مانیا آویزان کرد:

-فکر می کردم مهمونی خیلی شلوغ باشه...

مانیا دستانش را با پارچه ی کنار سینی خشک کرد و شالش را جلو کشید. دو طرف شال را که پشت

گردنش چفت کرده بود و جلو آورده بود، محکم کرد و دوباره مشغول شد:

-مینا می گفت نصفشون شهرستانن و فرصت نکردن بیان...  
امیر مسعود کمی عقب رفت و دستانش را نگه دار شیب بدنش کرد. سرش را بالا گرفت و نفسی عمیق کشید:

-هوا دیگه سرد نیست... انگار زمستون مهربون شده...  
باید عاشق باشد

که زمستان آمده را نفهمد!  
\*محبوبه ابراهیمی

مانیا او هومی کرد. اما خودش هم نمی دانست مقصودش چه بوده. فقط از این همه تصویر زنده ی امیر مسعود و اهمه داشت و فریاد های ذهنش برای جزئیات پر اهمیت امیر مسعود! سبزه نگرینی های خیار تغییر نکرده بود! اما تمام توجهش به امیر مسعود چند سانتی اش بود...

-من همه ی اتفاقات زندگیم ناگهانی بود! تصمیمای آنی و لحظه ای! اما اندازه ی یه عمر پای همون تصمیمایستادم... مثل او مدتم به ایران!  
نفسی عمیق کشید. به ذهنش فرصت جمله های بهتر داد، اما مانیا تمام ذهنش درگیر این مسئله بود که نا خودآگاه صدای نفس هایش را در زمان حرف زدن های امیر مسعود اینقدر کم می کند یا خود آگاه؟!  
ندید! اما حس کرد که حالت نشستن امیر مسعود فرق کرده و کمی به جلو متمایل شده:  
-... یا همین تو!

سرش را نزدیک تر کرد و نیم رخ متفکر مانیا را خیره شد:  
-با هم باشیم... شایدم دوست...!!  
مکت کرد:

-من، با تو... تو هم با من!  
قاصدک!

تو را باد از سرزمین آرزو آورده...  
نامه چرا؟!؟!!

او همین جاست...

مانیا از نگرینی ها چشم برداشت و باز چشم دوخت به واقعیت این همه جزئیات:  
-من...

پای گریز نیست

توان گریز، نیز...

اما بین نزدیکی امیر مسعود و این بیست و اندی سال دخترانگی اش گم شد. حالا نزدیک تر از هر زمانی می فهمید که فقط با نگاه نمی شود جزئیات را درک کرد! سر انگشت لازم است... چشمانش را به زنجیر نقره ای گردن امیر مسعود کشاند و تمام فریاد های سر انگشتان میوه ای اش را در ابتدای ازل وجودشان خفه کرد.

در آینه می دیدمش،  
 که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
 و ناگهان صدایم کرد!  
 \*فروغ فرخزاد  
 صدای امیر مسعود پیچ پیچ وار اما واضح به گوشش رسید:  
 -کسی...؟!  
 حالا منظور جمله ی اولیه ی امیر مسعود را می فهمید! از گرمای لحن و نفسش، اسفند تابستانه شده بود و  
 بی بهار شکوفه داشت...  
 و من عروس خوشه های اقاقی شدم!  
 \*فروغ فرخزاد  
 سرش را به طرفین تکان داد و آرام تر از شنیدن گوش های خودش؛ خفه گفت:  
 -نه!  
 دل به آب سپرده ام...!  
 و آهش، کلامش را خشکاند و موجب شد دست امیر مسعود بالا برود و شانهِ ی دور تر او را با انگشتانش  
 بگیرد. مانیا مبهوت، به رو به رو خیره شد و اختیار زبانش را به ذهنش سپرد... و ذهنش بخشنده تر از هر  
 زمان، مقصودش را به گُرسی نشانَد و تار های صوتی را فرمان داد:  
 -امیر...  
 از ترک های آسفالت خیابان های ذهنم... شکوفه های تو سر برآورده اند!  
 لبخند امیر مسعود ذهنش را تسکین داد.  
 و همان جا، با خودش، با تمام ذهنش عهد کرد که امیر خوش ترکیب ترین الفبای بودن است! و امیرِ ذهنش  
 شد... امیر قلب و لبخندش!! و پیمان بست که تکه ی دوم ترکیب اسم او، شناسنامه ای باشد و برای عموم!  
 اما برای او تنها امیر بماند...  
 دست امیر مسعود از شانهِ اش پایین آمد و هدفِ ظرفِ سالاد روی پاهای مانیا را نشانهِ گرفت. نگینی سبز  
 برداشت و مانیا فکر کرد شاید سیب آدم و حوا، سبز بهشتی بوده؛ که عشقِ سرخ ساخته... آن هم نگینی!!  
 ایوان، بهشت اولیه شد برایش و در ذهن کوثر را تصور کرد... حالا این همه جزییات را در کلیت امیر  
 مسعود داشت! عشقِ ذهنیِ خودش و دوست داشتن امیر مسعود را مترادف هم ساخت...  
 بمان!  
 تو را به همین عشقِ درونیِ کودک نهادِ من،  
 بمان!  
 من روزی را می بینم که ایندوست داشتنِ کلامیِ تو،  
 نیت ساختن داشته باشد و آباد کردن!  
 به ظرفِ سالاد خیره ماند و نفهمید کی خیارها و گوجه ها و پیاز های لایه لایه، سالادی شده که شیرازی  
 بودنش را از چند کیلومتری فریاد می زند!

خمیازه ی بلند بالایش، حسابی اعصابش را به هم ریخت. سرش را روی شانهِ هایش به این سمت و آن  
 سمت چرخاند و موهایش را از گره لطیفی که خورده بودند خلاص کرد. پتو را کنار زد و نم باران  
 روزهای آخر زمستانی را از پنجره حس کرد. با قدم های کوتاه به پنجره رسید و روی لبه ی طاقچه نشست.

خودرو ی احمد را حین خارج شدن دید؛ به سمت ساعت روی قفسه ی کتابخانه اش چرخید. کش و قوسی بدنش را مهمان کرد و این بار به سمت رادیوی کوچکش رفت. کمی طول کشید تا بلاخره آن را تنظیم کرد. سلام و احوال پرسى های گوینده، پوزخندی به لب هایش حواله کرد. لحن غلیظ و سعی روانه کردن. مهربانی در کلامش، به نظرش نمایشی و سبکسرانه آمد. به هر حال موزیک های شادی که بین حرف های کلیشه ای شان پخش می شد، او را سرحال می آورد و هوای خواب را از سرش می پراند. تکان تکان خوردن های گوشی اش، روی میز، و صدایی که از بی صدایی بود و بیشتر ویریه ی آن ابراز وجود می کرد موجب شد تا رادیو را روی کیس کامپیوترش رها کند و به صفحه اش زل بزند. "امیر" ی که "ی" آن کشیدگی خاصی داشت، چشمک می زد.

چیزی عوض نشده است!

فقط تو..

خاص ترین نوع بودن شده ای!!!

گونه هایش حجم گرفت و لب هایش فلشی دو طرفه بود که برای همین کار فرم گرفته بود و خمیدگی، همان لبخندی بود که معصومیت نگاهش را دو چندان می کرد.

-سلام امیر!

-سلام خانوم! حال و احوال؟!

-همه چی خوب... منم خوب! تو خوبی؟

-خوبم... خونه ای؟

-او هوم... تازه بیدار شدم.

-عجب! خوش خوابم که هستی!

-تو به این ساعت بیدار شدن میگی خوش خواب؟؟!

-آره! آخه بستگی داره کجای دنیا باشی!!

-تو خواب زنگ زدی امیر؟! خوبی؟

خنده ی امیر مسعود لبخند مانیا را پهن تر کرد:

-امروز کار خاصی داری مانیا؟

-چطور؟

-بریم بیرون؟

مانیا انگشتانش را میان تار موهایی که روی صورتش پخش شده بود پیچاند و از پیشانی اش بالا کشید، برق چشمانش مشخص شد:

-آره... چرا که نه!

پچ پچ وار مکالمه شان طولانی شد. بلاخره مانیا از گوشی در دستانش دل کند و مشغول تعویض لباس شد. با عجله پله ها را پایین می آمد که روی آخرین پله ها پایش به لبه ی نرده گیر کرد و با زانو فرود آمد. کف دستانش را به ریشه ی فرش مقابلش کوبید و لب پایینش را به دندان گرفت. لایلا با صدای دمپایی های آشپزخانه اش به مقابل پله ها دوید و هر دو دستش را به پاهایش کوبید:

-خاک به سرم مانیا... چی شد؟؟!

مانیا سرش را بالا گرفت و به خیرگی نگاه لایلا چشم دوخت. لب سرخ شده اش را از حصار دندان هایش آزاد کرد و حین برخواستن گفت:  
- چیزی نشد که...

- ای خانم جان! با اون صدایی که تا آشپزخونه می اومد میگی چیزی نشد؟!  
مانیا سر زانوهای شلوارش را چک کرد و کیفش را روی شانه انداخت:  
- دو سه تا پله مونده بود پام گیر کرد، خوردم زمین.  
- از بس هولی!

چشمانش خلاف لحظه ای قبل پر شیطنت شد که مانیا متعجب به این تغییر حالت خیره ماند؛  
- چرا هولی؟!

صدای زنگ گوشی، او را از جواب به لیلای منتظر آزاد کرد. گوشی را در دستانش گرفت و با عجله از لیلای گذشت.

- ناهار بیرونم... واسه شام مطمئن نیستم، اما واسم نگه دار... خداحافظ!  
در سورمه ای رنگ را به سمت خودش کشید و برق سفید خودروی امیر مسعود، درخشش چشمانش را بیشتر کرد. به ژست او نگاهی گذرا کرد؛ به سمت ماشین قدم برداشت.  
- دیر کردم؟؟... سلام!

امیر مسعود پای راستش را که چرخیده بود و کنار پای چپ روی پنجه سوار شده بود را سر جای اصلی برگرداند و دستانش را روی سینه در هم پیچاند.  
- نه!

بعد به سر تا پای او نگاهی انداخت و روی چشمانش ثابت ماند:  
- سلام خانوم! افتخار میدی؟

با چشم و ابرو به ماشینش اشاره کرد و سوار شد.  
مانیا به جای خالی ایستاده ی او نگاه کرد و سعی کرد حالت ایستادنش را متصور شود. سرش را تکان داد و سر به زیر لبخندش را وسعت داد، حسی که این همه عمق جاننش را دعوت به آرامش می کرد و ته ذهنش را برای لبخند قفلک می داد این همه ناگهانی آمده بود و مسکوت روحش را چنین پر هیاهو کرده بود!

آن قدر سرعت سنجش ذهنی اش بالا رفته بود که بعد از ثانیه ای در ماشین را گشود و روی صندلی نشست. استارت زدن و صدای امیر مسعود همزمان شد:

- چه حال و خبر از این روزا؟

مانیا به رو به رو چشم دوخت:

- هوای عید... خیلی قشنگه!

به سمت او چرخید و پرسید:

- امیر... چیزی از عید می دونی؟

- آره! دو ساله که سفره های هفت سین حاج حسن رو خودم می چینم!

- واقعا؟!

- واقعا!

مانیا لب هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد:

- جالبه... راستی! حاج حسن منظورت دایبته دیگه؟

- او هوم... باهانش زندگی می کنم...  
 - می دونم... بهم گفتی قبلا...  
 امیر مسعود ماشین را پارک کرد و به سمت مانیا چرخید:  
 - هوای امروز واسه رانندگی نیست!  
 مانیا متعجب به او خیره شد. با همان لحن ادامه داد:  
 - موافقی راه بریم؟!  
 مانیا سرش را کج کرد:  
 - باشه...  
 - پس پیاده شو!  
 امیر مسعود سمت خیابان را انتخاب کرد و مانیا را رو به ماشین های پارک شده جای داد. یقه های کتش را بالا کشید و دستانش را داخل جیب های مربع شکل فرستاد:  
 - عجیب سرد شده...  
 اما مانیا سرش را بالا گرفته بود و سرمای نسبتا کم را مهمان گونه هایش می کرد. سرخی بینی اش را حس می کرد. دست راستش را قلاب بند کیفش محکم تر کرد.  
 - کم کم آخرین روزاشه...  
 به پیاده رو پیچیدند و مانیا متحیر هماهنگی قدم هایشان، به سرشانه ی بلند امیر مسعود چشم چرخاند:  
 - هوای سرد رو دوست داری؟  
 - آره... منو یاد روزای خوبی میندازه...  
 سرش را چرخاند و نگاه مانیا را با ابرو های بالا رفته اش دفع کرد:  
 - خب! امروز کجا باشیم مانیا؟ رستوران... کافه... هوم؟؟  
 مانیا دستانش را از جیب پالتویش بیرون کشید و انگشتانش را با هم فاصله داد...  
 این همه گرمای تن و سرمای هوا؟! این همه تضاد و آرامش؟! امان از رویا های بی توقف ذهنش...  
 - هر جا... فرقی نداره...  
 - بدون هیچ مخالفتی؟!  
 مانیا جواب نداد؛ چشمانش را چرخاند و متفکرانه به امیر مسعود زل زد. او هم راه افتاد و مانیا به دنبالش روانه شد. چند خیابان و یکی دو تا چهار راه را رد کردند. مانیا کلافه از پیچش شال گرین و گرمایی که حالا تپی سوزان شده بود، لب هایش را جمع کرد و در گیر ترتیب دادن شالش شد که امیر مسعود شانه اش را گرفت و به سمت جلو کشید:  
 - حواست کجاست؟  
 - هان؟؟  
 حالا با سوء ظن به مانیا نگاه می کرد. چشمان باریک شده اش را کوک چشمان خاکستری او که حالا بی رنگ تر از هر زمانی بود کرد:  
 - تو چه فکری بودی؟ دوبار صدات کردم که مراقب خیابون باش!  
 مانیا نگاهی به درختان بلوار انداخت و ابرو هایش را بالا فرستاد:  
 - حواسم نبود از خیابون رد میشیم...  
 امیر مسعود چشمانش را پایین گرفت و به پالتوی خاکستری مانیا نگاهی اجمالی کرد. روی یکی از دکمه های درشتش چند ثانیه ای خیره ماند و دوباره به تیله ی خاکستری روشن مانیا چشم دوخت:

-خوبی؟

مانیا از سوال ناگهانی و بی ربط امیر مسعود چشمانش را گرد کرد و شانه ای بالا انداخت، با تاکید گفت:  
-آره...

دست امیر مسعود جلو رفت و مانیا خیره به دو انگشت شست و اشاره اش، چشمانش را به بینی نزدیک کرد.

امیر مسعود بینی مانیا را کمی تکان داد و به چشمانش اشاره کرد:

-نکن! لوچ می مونه ها!!

بینی او را رها کرد و انگشتانش را در هوا تکان داد:

-مثل انار سرخ شده!

مانیا یک ابرویش را بالا برد:

-آدمو غافلگیر می کنی!!

امیر مسعود خندید و دست مانیا را کشید:

-این دفعه نمی دارم به حال خودت از خیابون رد شی!

مانیا با دو گام بلند دنبالش کشیده شد و پازل دستانشان را زیر چشمی نگاه کرد، کنار گوش امیر مسعود پچ پچ کرد:

-بادیگارد بودن بهت میاد!

حالا لحن امیر مسعود سبک تر شده بود و دندانهایش همراه لبخند بی نقصش قاب صورت بود:

-این شغلایی که تو بهم پیشنهاد می کنی رو باید لیست کنم!

اخم پر رنگی گره پیشانی اش کرد و لب هایش را کمی فرم داد:

-اینجوری ژست می گیرن دیگه... بادیگاردا رو میگم...

خنده های بلند مانیا و نفس های گرمی که مقابل صورتش را برای لحظه هایی کوتاه رنگ مات می زد، زمستان را می فرستاد برای سال بعد و انگشتانش را چفت دست امیر مسعود، به شکل شیرینی دخترانه ای روی گونه هایش، آن هم به رنگ صورتی ظاهر می کرد.

شاخه های رو به آسمان درختانی که از سرما، لاغر تر از بهار به نظر می رسیدند چشمان مانیا را پی گیر خود کرد:

-بشینیم؟

ابروهایش را به سمت پارک تکان داد و منتظر به امیر مسعود نگاه کرد. تکان سر امیر مسعود، پاسخش را واضح داد.

پاهای مانیا در هم پیچانده شده، روی پنجه ی پا به زمین تکیه داد، اما پای چپ امیر مسعود بالا آمد و تمام وزنش را حواله ی پای راست کرد؛ دو دستش را روی تکیه ی نیمکت گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت:

-گمونم سرما خوردی!

"با این همه گرما؟! " تا پشت لب های مانیا آمد ولی دهانش باز نشد که با صدا پخش شود. لبخندی زد و به پیاده رو زل زد:

-چطور؟

-از سرخی صورتت میگم...



اما مانیا بی عجله برای جواب، انگار که زمان دیر تر بگذرد، دستانش را در هم پیچاند و گردنش را بالا کشید:

-اسفند هم مثل بهار شده... یه روز سرد... یه روز گرم!  
امیر مسعود خلاف جمله ی مانیا، انگار که به ذهنش خوش نیامده باشد، وسوسه انگیز صدا زد:  
-مانیا!

او هم بی گریز با لبخند به سمتش چرخید و منتظر شد؛ امیر مسعود چهره ی استخوانیش را مثل تندبسی از نقره ساکن نگه داشته بود و خیره به یکی از چشم های مانیا متوقف بود. چشم هایش را به لب های او کشاند و تازه به خاطر آورد می خواسته حرف بزند!

-خیلی که نه... اما گذشته... از اون روز، تو اون مهمونی و ایوان!  
لب زد:

-ما...  
اما نگاه خیره ی همچنان با لبخند مانیا مانع شد تا جمله اش را کامل کند. چند بار پلک زد و انگشتانش را چفت هم روی تکیه ی نیمکت چید:

-از خودم هیچی نپرسیدی... چرا؟!  
مانیا سانت به سانت نگاهش را پایین کشید و به چفت دستان امیر مسعود رسید، لبخند گنگی زد:  
-خب... اگه چیزی باشه که بخوای بگی، میگی...!

امیر مسعود سرش را پایین کشاند، و گردنش را به سمت مانیا خم کرد:  
-تو چرا این همه آرومی؟!!

انگشتانش را تکان داد و نفسش را ها مانند بیرون فرستاد:  
-از قبل من... اونی که گذشته... می خوام از اون بدونی... هر چند نپرسیدی!  
لب هایش را با زبان تر کرد و رو به پارک چرخید:

-پدر و مادرم ایرانی الاصل بودن...  
مانیا خیره به نیم رخ ثابت امیر مسعود چشم دوخته بود و باز هم صدای نفس هایش آرام تر از هر زمانی شده بود:

-اما واسه به دنیا اومدن من به ایران میان... من همینجا به دنیا اومدم... اما عزیز نتونست از الهام دل بکنه...  
-الهام؟

-مادرم!  
مانیا سکوت کرد و امیر مسعود باز جهت نشستنش را تغییر داد، این بار به سمتش چرخید:  
-من الان تو اون زندگی نیستم...

لبخند کمرنگی زد:  
-اما یه سری چیزا رو باید بگم!  
چشمانش را به سنگ فرش دوخت:  
-دوباره برگشتن...

برای مانیا جمله اش نامفهوم بود، اما کم کم جملاتش را پیوسته کرد:

برگشتن به همون زندگی دو نفره! که حالا سه نفره هم نبود و با وجود عزیزی که تحمل دوری تنها دخترش رو نداشت، چهار نفره شده بود... به شوهرش گفت بر می گردم... دو سه ماهه الهام رو راضی می کنم شوهر و امیر مسعود رو بیاره و برگردنه تهران... قول داد به شوهرش! شوهری که اخم کرد به اومدن عزیز... به این تنها گذاشتن خودش و پسرش... تنها کسی که اسم صدیق رو بگیره تو شناسنامه و بشه حاج حسن! حاجی حسن صدیق!! اما عزیز اومد... با ما موند... موند و الهام رو مجبور کرد تو خونه فارسی حرف بزنی...

بابا بود... عزیز بود... مادرم بود... زنی که تنها مردش بابام بود... که با وجود بی چادری و رنگ جماعت اونجا بودن؛ صدیق بود... نه برای اینکه عزیز رو سرش بود، نه! نفسش را بیرون فرستاد:

-اون همه سال گذشت... ولی الهام از صدیق بودنش نگذشت! وجود عزیز هم تاثیری رو حالش نداشت... داشت! ولی نه تو دنیای خودش... همون دختری موند که تنها درس خوند... تنها انتخاب و ازدواج کرد... با عقاید خاص خودش هم صدیق موند... هم به ارزش های خودش بال و پر داد و زندگی ساخت؛ هم به اعتقادات خانوادگی اش اهمیت داد... ولی ساخت با نظر عزیز که برگردیم... می گفت می مونم چون باید بمونم... چون زندگی ساختم... چون برای همچین روزی برنامه ریختم... و موند... با موندن الهام، عزیز موند و گوشی تلفنی که تو دستاش یخ زد از شنیدن صدای شوهرش که "تنهام گذاشتی... بمون همونجا! بمون پیش الهام... جای من و پسرت..."

دستانش را در هم گره کرد و خیره به زمین ادامه داد:

-یخ دستاش همش بود... چند سال... تا وقتی خبر مرگ شوهرش رو دادن... دیدم که چشمای عزیز و مادرم، هر دو یخ زد... یخش بیشتر از یخ دستای عزیز، اون روز... پای تلفن بود... هر دو نفرشون برای مراسمی بعد از مرگش اومدن ایران... اما بابام به خاطر شرایط کاریش نتونست همراهشون باشه... نمی دونم ایران چی شد و چی نشد... اما وقتی برگشتن نه الهام اون الهام بود، نه عزیز اون عزیز... با پنجه ی پاهایش روی زمین ضرب گرفت، بینی اش را بالا کشید:

بابام مریض شد...

چشمانش را گره نگاه عمیق مانیا کرد:

سرطان!

لب هایش را به هم فشرد:

--الهام از مرگ بابا دق کرد... شب خوابید... فرداش بیدار نشد...

مانیا انگشتانش را داخل کف دست دیگرش فشار داد؛ چه سخت و غیر قابل باور! این همه تنهایی حالا روی دوش امیر مسعود خود نمایی می کرد. بی اراده، به زبان آمد:

خودتو عذاب نده... بهش فکر نکن...

اما امیر مسعود اختتامیه ی صحبت هایش را به زبان نیاورده بود، پس ادامه داد:

-عزیز همونجا موند...

مانیا سرش را بالا و پایین کشاند. تنش را کمی در جهت امیر مسعود چرخاند و سکوت کرد. هر چه بود... هر چه دلش سنگین شده بود و به طوری داغش دوباره یادآوری شده بود، نباید او و آن روز را از دست می داد...

امیر مسعود لبانش را جمع کرد و این بار لبخند بزرگتری زد:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

مانیا چهره اش را همچنان به همان حالت نگه داشته بود، انگار که هیچ نشنیده!! بی عجله سرش را چرخاند و به وسایل تفریحی گوشه ی پارک نگاه کرد. ابروهایش را کمی بالا داد و ته مانده ی ذوق ناگهانی اش را به شکل نیم لبخندی ظاهر کرد. ایستاد؛ با چهره ای که حالا با دقیقه ای پیش آسمان تا زمین فرق داشت به امیر مسعود نگاه کرد:

-امیر؟

سرش را تکان داد:

-هوم؟؟

-پاشو!... ببینم همبازی خوبی هستی یا نه!

امیر مسعود با تعجب ایستاد و رد رفتن مانیا را گرفت. اول متوجه نشد اما همین که دست های مانیا برای گرفتن صندلی زرد رنگ تاب جلو رفت، سرش را تکان داد و نفسی بلند کشید. از دور انگشتش را در هوا تکان داد و با لب هایش هجا های کلمه ی بچه را به مانیا فهماند. او هم بینی اش را چروک کرد و با دست اشاره کرد که "بیا!"

-افتخار هل دادن تاب رو میدی دیگه!!

مانیا خندید:

تا اونجایی که می تونی بلند!

-چند کیلویی مانیا؟ بذار تخمین بزنم... چقدر قدرت لازمه!

مانیا به سینه ی امیر مسعود زد و انگشتش را برای خط و نشان کشیدن احتمالی بالا برد، اما امیر مسعود اولین تکان را به تکیه ی صندلی زد و آن هم همراه جیغ خفیف مانیا، تاب خورد و تاب خورد و تاب...

بی توجه به ژست عجیب و غریب حاتمی، مدرس پر حرفش، گوشی را از جیب کیفش بیرون کشید و بی هدف سرگرم شد. میان پیغام هایش قدیمی ترینی که مانده بود را برای بار چندمین خواند... لبخندی تزیین چهره اش شد. پیغامی که با وجود گذشت دو ماه از دریافتش، بوی نا و کهنگی نمی داد و مثل همان شب دریافتش بوی گل نوروزی های بنفش داشت! آخرین خطش را دوباره مرور کرد:

"عیدت مبارک مانیا! امسال بازم هفت سین رو خودم چیدم!"

دل من رفت! باز همان مقصد...

با خسته نباشید های هم کلاسی هایش، سرش را بالا گرفت و خوشحال از گذر زمان، مشغول جا دادن وسایلش در کیف شد.

-چقدر حرف و حرف و حرف! هر جلسه سه تا کتاب تالیف می کنه میده به خورد ما!

در برابر غر غر های مینا سر تکان داد.

-البته تو که اصلا تو این دنیا نبودی!! سرت تو گوشی بود...

به چشمان باریک شده ی مینا نگاهی گذرا کرد:

نه بابا... حواسم به کلاس بود...

مینا چشم غره رفت:

-گمون نکنم!!

مانیا بی توجه به او، دسته ی صندلی را کنار زد:

-هوای بهار خواب داره...

حین ایستادن ادامه داد:

-می ترسم سر پا هم خوابم ببره... می رم خونه می...  
اما مینا مچ دستش را گرفت:  
-کجا؟

مانیا شانه ای بالا انداخت، اما مینا تهاجمی ایستاد:  
-تو که اهلش نبودی!!  
چشمان مانیا گشاد شد، ادامه داد:  
-بیای!!

و به دنبال مینا تمام راهرو و پله ها را کشیده شد. مینا زودتر از او صندلی را بیرون کشید و پشت میز جا گرفت. به مانیا اشاره کرد که بنشیند:  
-خب!!

مانیا با لبه ی آستین مانتویش ور می رفت:

-خب چی؟!

بی هوا ادامه داد:

-واضح بگو مینا! به جان خودت مغزم اصلا کار نمی کنه!  
-تو هیروتی!!

نگاه جدی مانیا، لبخند مینا را کوچک و کوچک تر کرد،  
-هیروت چیه؟ مگه خلم؟

اما مینا به ساز خودش می رقصید:

-از بچه های دانشکده اس؟ هم کلاسی؟؟

مانیا ثانیه ای خیره به مینا ماند، ابروهایش را کمی بالا برد:  
-آها!

-ای به سلامتی!! تازه متوجه شدی؟؟؟

لبخند کوچکی گوشه ی لب های مانیا نقش بست:

-خب از اول همینو می پرسیدی...  
-نگفتی که!! کیه؟

اما لحظه ای بعد سوالش را عوض کرد:

-بذار ببینم! تو که تا حالا جدی با کسی نبودی!... یا من متوجه نشدم!  
مانیا شانه ای بالا انداخت:

-چه می دونم! فکر مرگ مامان و هامون اونقدر زیاد بود که اصلا حواسم به این چیزا نبود...  
مینا لب هایش را کج کرد:  
-شاید...! مانیا هم کلاسیه؟

مانیا بی مکث جواب داد:

-نه! امیر...

-امیر؟!

سرش را تکان داد:

-امیر مسعود کاتب!

مینا با بهت اجزای صورت مانیا را برانداز کرد؛ انگشتش را در هوا بالا برد و به جایی نا معلوم اشاره کرد:

-همون...

مینا پلک زد که مثبت بودن پاسخش برای مینا واضح باشد. اما او خلاف انتظارش ساکت شده بود و خیره به چهار گوشه‌ی میز کوچک صورتی رنگ فکر می کرد:

-حالا چرا اون؟!!

طوری این را به زبان آورد که مانیا شک کرد جزء افکارش بوده یا واقعا پرسیده!!

مینا نیم لبخندی زد:

-پس این همه تغییر...

مانیا شانه هایش را بالا فرستاد:

-بدون برنامه ریزی بود مینا... اصلش تو خونه‌ی مامان عفت شروع شد... کم کم دور گرفت... الان خیلی وقته که گذشته...

انگشت نشانه‌ی مینا در هوا چرخ زد:

-یعنی تو ناخواسته باهاش دوستی؟ تا آدم خودش نخواد که شه...!

از رنگ پریدگی ناگهانی مانیا، فهمید سوالش را خیلی تهاجمی پرسیده، با این حال منتظر شد، طولی نکشید، مانیا محکم جواب داد:

-من نگفتم نخواستم!

-چه خبر از کلاس حاتمی؟

با صدای سپهر هر دو به سمتش چرخیدند؛ سومین صندلی را بیرون کشید و نشست؛ -هیچی! پر حرفی... قد یه هفته انرژیم کم شد...

-من گفتم باهاش واحد برندارین، تو گوشتون نرفت که نرفت!

مانیا ساکت بود و زیر چشمی به صندلی چهارم نگاه می کرد.

جای او خالی بود! صندلی هم...

مینا حین مرتب کردن مقنعه اش پاسخ سپهر را داد:

-خب برنامه مون جور نمی شد! مجبور بودیم...

سپهر به ساعتش نگاه کرد و بعد از آن نگاهی کوتاه به درب ورودی انداخت:

-منتظر کسی هستی؟

مانیا و سپهر به سمت مینا چرخیدند، سپهر به زبان آمد:

-آره... قرار بود امیر مسعود بیاد...

لب های مانیا رفت که به لبخندی شکل بگیرد، اما با ترس به مینا نگاه کرد، خودش هم نمی دانست ترس برای چه؟! شاید عقلانیت حرف های او، نگاه پر حرف و تغییر ناگهانی چهره اش با شنیدن اسم امیر برایش نگران کننده بود. تازه با این جریان خو گرفته بود و آرامش داشت. نمی خواست کسی حتی با نگاه این آرامش را چیز دیگری معنا کند.

زیرچشمی باز به صندلی نگاه کرد. از دلش گذشت که امیر مسعود زودتر بیاید اما همین به اضطرابش اضافه کرد.

میان آرزو هایم خفته ام!

\* احمد شاملو

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. سپهر حرف می زد، می خندید... مینا غر می زد، چشم غره می رفت... اما او، با دلش کلنجار می رفت و دوباره در لحظه ی نتیجه گیری، سوال مینا تمام معادلاتش را از ریشه و بُن نقض می کرد "چرا اون؟؟؟!"

چون و چرایی برای این سوال نمی یافت و با سرگیجه ای فکری، تمام حرف به حرف امیر مسعود را کلید می ساخت و با قفل ذهنش کلنجار می رفت.

-منتظر موندین؟!!

نگاه مانیا قفل شد روی دست های امیر مسعود و مینا... پلک چشم چپش پرید و دلش پیچید. انگار بزرگ ترین طوفان قرن را به خوردش داده باشند، پر از افکار ویران کننده شد.

دستش جلو رفت، سلام کرد، حتی لبخند زد... اما نگاهش در همان جرقه ی بین دست های "او" و مینا پی گیر بود. اتصال دست های "او" را با سپهر اصلا دید؟! متوجه شد؟! پلک چپش باز پرید. فرقی نمی کرد...

سپهر مرد بود و مینا زن... دختری مثل مانیا!

دلش لرزید... از هر چه مثل و امثال و مترادف است بیزار شد.

حالا سپهر حرف می زد، می خندید... مینا حرف می زد، می خندید... امیر مسعود حرف می زد، می خندید... مانیا اما گم شده بود... کم شده بود... ترس در دلش ریشه دوانده بود و در پی نزه ای آب، دلش را، وجودش را چنگ می زد. انگار صد سال بود چیزی از گلویش به مقصد معده نرفته بود. دهان خشک شده اش را با زبان چرخ زد.

صندلی خالی نبود، او بود... جایش با خودش پر شده بود!

چشم گرداند و به امیر مسعود نگاه کرد.

نگاهم که می کنی

از تنهایی ام باز می کردم!

پلک زد. در دل داد زد: "چرایی نیست مینا! چرا اون، بی ربط ترین سوال دنیاس!!!"

چشمانش برق زد و دوباره آن جرقه را به خاطرش آورد. حس مالکیت انکار ناپذیر بود، خودش هم خوب می دانست.

به بستنی مقابله نگاهی انداخت و اولین قاشق را داخل دهانش فرستاد. سنگینی نگاه امیر مسعود را حس کرد. چشم هایش را همان سمت فرستاد.

آیا تمام چشم ها مرا می بینند؟!

نه! دایره در دایره چشم های توست!

یقه ی تونیکش را تکان داد و متکی به کانترا شد:

-لیلا؟

لیلا سرش را از میان سبزی های آشفته ی مقابله چرخاند:

-چیزی میخوای؟

-او... یه چیز خنک! شربت داری تو یخچال؟

-آره... صبحی آماده کردم... بذار...

و از صندلی جدا شد که مانیا نزدیک تر شد و دستانش را مقابل او گرفت:

نه نه! تو بشین، خودم می ریزم می برم...

لیوان های بلند مورد علاقه اش را یک طرف سینی جا داد و پارچ شربت را طرف دیگر گذاشت. وسوسه ی خوش رنگی شربت را کنار زد و به سمت نشیمن رفت. مینا را حین پایین آمدن از پله ها دید. با تعجب به تخته های روی دست و کوله های پشتش اشاره کرد:

-کجا؟!

قدمی جلو تر رفت:

-ما که هنوز طرح ها رو کامل نکردیم!

مینا لبخند شیرینی زد:

-راستش از پنجره حیاط رو دیدم... دلم نیومد بازم تو اتاق بشینیم... ادامه رو بریم...

و با ابرو هایش به در اشاره کرد. مانیا لبخند زد، "حتما" ی گفت و جلو تر از مینا به راه افتاد. پله ها را هم جلو تر از مینا پایین رفت، سمت راست را پیش گرفت.

زود باش که رنگ این شربت رو دیگه نمی تونم نخورده تحمل کنم!

مینا روی صندلی نشست و کوله اش را روی صندلی کناری اش گذاشت، کوله ی مانیا را هم به سمتش گرفت:

-هر چی وسایلت بود چیوندم تو این!

مانیا پارچ شربت را که بالا گرفته بود، پایین آورد و سر جای اولش گذاشت:

-ای خدا! مینا!!! کی حوصله داره دوباره اینا رو بچینه بذاره سر جاشون؟؟...

-شربت رو بریز تو لیوانا!

انگشت اشاره اش را از سینی به سمت مانیا گرفت:

بده؟؟ گفتم لازم نشه بری بیاری...

ملودی. مورد علاقه ی مانیا، با صدای خفه ای بحثشان را قطع کرد. مانیا نگاهی به سینی انداخت و زیر لب گفت:

-انگار قسمت نیست!

نگاه حسرت بارش را از میز گرفت و میان جیب های کوله اش به دنبال گوشی گشت؛ اما بی فایده بود. -کو مینا؟!!

مینا لیوان شربت را به لب هایش نزدیک کرد. شانه ای بالا انداخت. مانیا هم کلافه شد و کوله را روی میز خالی کرد. بین وسایل ریز و درشتی که روی میز پخش و پلا بود، دست چرخاند. بلاخره گوشی اش را پیدا کرد و با دیدن صفحه اش با عجله برقراری تماس را لمس کرد.

صدا زد... مثل باد،

سلام داد، بی خبر...!

-سلام!

با انگشت نشانه اش و چشمکی محسوس، اجازه ای یک دقیقه ای از مانیا گرفت و گوشی به دست، چند قدمی دور شد. مینا قدم های آرام و گونه های رنگ گرفته ی مانیا را از نظر گذراند و به لیوان میان دستانش که محتوایش به نیمه رسیده بود برگشت. باقیمانده ی آن را یک نفس سر کشید. انگشت مانیا دور چند تار از موهایش پیچیده شد و پشت گوش رفت. هر کلمه ای که نثار فرد پشت خط می شد با خنده بود و مینا از همین فاصله ای که هر لحظه بیشتر می شد میفهمید که این تماس برای مانیا فقط یک تماس نیست! تخته را به دست گرفت و اتود را میان انگشتانش چرخاند. چند خط مبهم از گرافیت روی کاغذ به جای گذاشت اما صدای ظرف صحبت های مانیا که مبهم بود و غیر قابل فهم، در ذهنش رژه می رفت و بیشتر مجاب می شد که صحبتی با او داشته باشد... هر چند دوستانه... اما بدون تلخی! دومین لیوان شربت را هم سر کشید و مشغول ور رفتن با لبه های لیوان شد.

-ببخشید مینا!

لبخند زد:

-خواهش... آگه چند دقیقه ی دیگه اومده بودی، فکر نکنم شربت برات می موند!

مانیا لب به دندان گرفت:

-به کل یادم رفت... نوش جوننت!

پارچ را روی دست گرفت و لیوان را پر کرد. مینا با اتود و کاغذ سرگرم شد:

-امیر مسعود بود؟

مانیا لیوان را به لب هایش نزدیک کرد:

-آره...

شربت را سر کشید و مینا تخته را کنار زد. دستانش را روی میز در هم گره کرد:

-حالا اول تابستونه... یادمه اردیبهشت بود که خیلی مختصر از امیر مسعود حرف زدیم...



مانیا لبخند زد. چیزی ته دلش آرام رسوب کرد و به ذهنش اطمینان داد که امیر مسعود برای همه امیر مسعود است و برای او امیر!  
 -ولی پیشنهادش بر می گرده به مهمونی مامان عفت!  
 لحن مینا با لبخند همراه شد، با اطمینان بیشتری پرسید:  
 -پس خیلی گذشته...

مانیا برای بار دوم لیوان را پر کرد. سرش را به سمت پایین تکان داد.  
 -خب حالا... چقدر ازش می دونی؟

مانیا کلمه چید، از پنج ماه و اندی کلمه چید و دهان باز کرد که بگوید، مینا پیش دستی کرد:  
 -اینکه کیه؟!... خانواده ش؟!... درسش؟!... تیپش... قیافه ش؟!... خونه ش حتی... اینا رو نمیگم مانیا!  
 جمله ها و کلمات مانیا در دهانش ماسید. لب هایش خشک شد. مینا ادامه داد:  
 -بین مانیا، اینکه حالت بهتره... می تونم بینم که تغییر کردی... اینا منو خوشحال می کنه، ولی آدمه به هر حال... اون چیزی که بوده...

دستانش را بالا آورد و مقابل مانیا گرفت:  
 -نمی خوام بد حرف بزنی... یا عالم غیب باشم... ادعایی ندارم مانیا... همه مون آدمیم... همه مون با اونی که بودیم تو آینده هم ادامه میدیم... تو این پنج ماه... برای هر چی که هست... هر چی که می خواد بشه... می شناسیش؟!

محکم تر پرسید:

-می شناسیش؟؟

حالا وقت دفاع بود! دفاعیه ای مترادف این همه تغییر... این همه زمان... این همه حس و... یک امیر! جزئیات را به خاطر آورد و هزار دلیل در ذهنش چیده شد. از نقشه های گلی و خیس کف پله ها، تا ایوان خانه ی مامان عفت و صندلی خالی. او که با جای خودش پر می شد. از جدول های رنگ به رنگ کنار خیابان که ناظر گام های یکسانشان بودند، تا همان تاب و تاب خوردن آخرین روز های زمستان. همه اش خط به خط دلیل شد و همه در آخرین جمله ی اس ام اس تبریک سال نویی که چهار ماه پیش به طرز غیر قابل تکراری نوشته بود، جمع شد!  
 از لا به لای این سطر ها دستم را بگیر  
 تو از این واژه ها به من نزدیک تری...

امیر مسعود کاتب بود و یک عالم حاشیه که انکار کردنی نبود... اما چه فایده؟! برای مانیا، برای دخترانگی اش... ثبت شده بود که فقط امیر است و این همه تغییر... این همه زمان... این همه حس! این را باور کرده بود...

باور کن

هزاران نفر در من مرده اند

تا تنهایی تو متولد شود!

\*سمیه پرتوی

به مینا نگاه کرد. به چشمانش... به اخم ظریفی که انتظار شنیدن پاسخ را فریاد می زد... به لرزش لبخند نیمه اش نگاه کرد و دستانش را به سمت دستان بی سامانش روی میز رساند. لبخند اطمینان بخشی زد، حس کرد که مینا هم دلش کمی آرام گرفت.

نگران نباش!

اگر بنا به گم شدن باشد، گرد باد گناهی ندارد!!!

من با نسیم هم گم می شوم...!

پلک زد، تمام جملاتش را روی نوک زبان چید و تنها یک کلمه زاده شد:

-می شناسمش!

فصل چهارم

امیر مسعود؛

" مثل سیب... از نوع بهشتی!! "

-دیرم شد حاج حسن!

حاج حسن طوری که تاکیدی بودن منظورش را در دست راستش قرار داده باشد، روی پاکت ضربه زد:

-پس دیگه سفارش نکنم؟!

امیر مسعود ایستاد؛ دستش را به سمت پاکت برد و آن را بالا گرفت؛ نگاهی به در چسب زده اش انداخت. سعی کرد پوزخندش لبخند به نظر برسد اما حاج حسن رنگ حالات او را خوب می شناخت:

-فکر غلط راه نده به ذهنت پسر! اونو واسه احتیاط زدم... نکنه مجبور شی بسپریش به منشی... وگرنه که دیشب با خودت عکس تخته فرش رو گذاشتم تو پاکت!

امیر مسعود سرش را به طرفین تکان داد. فوری تغییر حالت داد و با نگاهی مرموز به اطراف، دوباره به حاج حسن برگشت. پاکت را سمت چپ صورتش گرفت، صدایش را خفه کرد:

-هر کی ندونه، فکر می کنه محموله ای... چیزیه!!

حاج حسن ذکر همیشگی اش را به زبان راند:

-لا اله الا الله!! تو که دیرت شده بود!!!

دستش را سمت پاکت بالا برد:

-اونم چهار تا عکسه از فرشایی که خواسته بود... دیگه این همه حرف اضافه نداره!!!

امیر مسعود نگاهی گذرا به خیابان انداخت، از آن جا می توانست خودرویش را ببیند... واحتمالاً دختری با کت و چشمان خاکستری!! اگر هم قابل رویت نبود، قابل تصور که بود!!  
ته چهره اش بشاش شد. لبخند نیم بندی اضافه اش کرد و سری برای حاج حسن تکان داد:  
-خداحافظ دایی!

حاج حسن به سرشماری تک به تک دانه های تسبیح مشغول شد. دستی به ریشش کشید و فکر کرد این دایی از زبان امیر مسعود، خلاف اکثر اوقات، چه به زبانش شیرین آمده...

چند قدمی که از به ظاهر مغازه ی حاج حسن فاصله گرفته بود، خودرو و دختر کت و چشم خاکستری واضح تر به چشم می آمدند... شتابی به گام هایش داد و عجل تر از هر زمان، دستش را زودتر از گام هایش به در ماشین رساند. لبخند زد و به سمت راست برگشت تا این حداقلی فاصله اش را به چشم ببیند:  
-زیاد منتظر شدی؟

مانیا تمرکز ذهن و چشمانش را به دستان امیر مسعود که قفل گردی فرمان بود، گرفت و به چهره ی او سپرد. "نه" را با تکان دادن سرش نشان داد. امیر مسعود خودرو را از پارک بیرون آورد، رفته رفته به سرعتش افزود.

-بریم که به شرکت برسیم...

مانیا به ذهنش فشار آورد:

-رئیست... آهان! طاهری هم اونجاس؟

-نه!

به راست پیچید:

-کار خاصی ندارم... یه چند تا نقشه س باید تو خونه روشن کار کنم...

مانیا به سمت شیشه برگشت. آن قدر قد به قد، نما به نما، ساختمان ها تک به تک رد شدند تا بالاخره چرخ های سمت چپ از بریده های خط خیابان دل کنند و امیر مسعود خودرو را پارک کرد. کیفش را از صندلی عقب جلو کشید:

-بیا بالا!

مانیا لبخند زد.

-یه روزی هم باید فرش فروشی رو نشونت بدم...

لبخند مانیا باز تر شد. سری تکان داد و از نگاه امیر مسعود که مابین چشم ها و کت خاکستری رنگش جا به جا می شد، گذشت.

دسته را کشید. در باز شد. دو لبه ی کتش را با سر انگشت به هم رساند و پیاده شد. منتظر شد تا امیر مسعود هم کنارش قرار بگیرد. از جدول گذشتند، پله ها را بالا رفتند و بعد از راهرویی کوتاه، انگشت امیر مسعود روی دکمه ی آسانسور فرود آمد. وارد اتاقکش شدند؛ مانیا در آینه به شانه ها و نیم تنه ی بالایش نگاه کرد... این کت را! هدیه ی امیر مسعود را زیادی دوست داشت و اصلاً هم عجیب نبود!! در آینه به چشمان امیر مسعود که خیره ی قامت ظریفش بود نگاه کرد. لبخندی محبوب زد:

-سلیقه ی خوبی داری... لباس با این رنگ زیاد داشتم... ولی این...!

امیر مسعود جمله اش را شکست:

-این و رنگش فرق دارن!!

نگاه مانیا سوالی شد.

-وقتی دیدمش یاد دو تا گردی افتادم!

مانیا اخم کوچکی به ابرو ها زد... بین هر چیز ممکن، به دنبال زوجش گشت تا سوال به ظاهر ساده ی غیر سوالی امیر مسعود را پاسخ دهد. اما ذهنش خیلی گشت و هیچ پیدا نکرد. در آسانسور باز شد. حین خارج شدن امیر مسعود کمی سرش را خم کرد:

-چشمات!

اما اجازه ی هیچ حرف دیگرینداد... به در چوبی اشاره کرد:

-بفرمایین!

با دست چپ دستگیره را پایین کشید و با دست راست مانیا را داخل فرستاد. فضای مکعبی، تقریباً نسبتاً کوچکی که اولین چهره ی شرکت محل کار امیر مسعود بود، به نظرش معمولی آمد. سلام کوتاهی به منشی در حال گپ با امیر مسعود داد؛ چشمانش را برای دیدن تابلو های روی دیوار، بالا تر از حد معمول چرخاند؛ دستش را بی هوا روی لبه ی میز کشید. سر انگشتانش به چیزی سرد خورد. نگاهش را با عجله به میز کشاند و دستش را بالا گرفت. با تعجب به انگشتانش نگاه کرد و با شست روی آن ها کشید. سوالی به منشی نگاه کرد. زن جوان لب به دندان گرفت:

-ای وای! یکی دو تیکه ژله ریخته بود رو میز... لابد وقتی آبدارچی دستمال کشیده...  
چهره ی مانیا در هم شد... با غیظ به انگشتانش برگشت.  
-دستشویی از این طرفه!...

دستگیره را پایین کشید و کلید چراغ را پایین زد. صدای تهویه همزمان بلند شد. بی توجه به طرح و رنگ کاشی ها، رو به آینه ی کوچک دیواری شیر آب را باز کرد. دستانش را در هم پیچاند و آب کشید. با چند برگ دستمال کاغذی مشغول خشک کردنشان شد؛ سرش را بالا گرفت.

از ژرفای آینه ی

رو به رو

خورشید کوچکی را انتخاب کن...

\* محمد علی سپانلو

سرانگشتش را جلو برد. در آینه، چند سانتی تصویر چشم چپش، متوقف کرد و سمت چشم راست رفت... یک درصد هم به تصویر بودن چشمش توجه نکرد و انگشتش را آنقدر جلو برد که قاب آینه او را وادار کرد حرکت دستش را متوقف کند.

امیر مسعود می گفت گردی... می گفت خاکستری... می گفت روشن... نگاهش کشیده می شد و چند ثانیه ای روی گردی روشن چشمان مانیا، به همان حالت صبر می کرد.

لبخند زد. امیر مسعود با نگاهش، فارغ از تهاجم دست ها و غریزه، مهربانی می کرد! و مانیا نگاهش را با لبخند جواب می داد و اعتماد می کرد که مدام دوستش داشته باشد... لایق امیر بودن او، دختر باشد و دلباخته... دلبسته... و هر کلمه ای که از عشق باشد و جزئی اش دل!

دهان بسته، فرم لبخندش را تغییر داد و گونه هایش کمی بالا رفت. به تصویر متمرکز چشمانش در آینه، خیره تر نگاه کرد.

چشم هایت دیدنی ست

جهان را به دیدن کجا خواهی برد؟!!

چشمانش تیره شد و شب... سیاه و پر عمق... چه خوب که روز و شب بود... چه خوب که متضاد هایی از این دست، برای این چنین روزی ساخته شده بودند... که مانیا، روز چشمانش را با شب چشمان امیرش ببیند و تضاد ها به چشمش نیاید که شب گر چه تاریک... ولی روشنی لازم!

پلک زد. دستش را به سمت خودش برگرداند و ابروهایش را روی پیشانی کشید. اول سمت راست، بعد سمت چپ.

آرام و... از سرِ فعلِ دوست داشتن می تپد "دل" در این روزها...  
از تصویر آن روز و روزهای قبل و روز های آینده، از آینه دل کند و به سمت در چرخید.

دنیایی آرزو انتظار قدم هایش را داشت... چیزی وسیع تر از کُتی که به رنگ چشمانش بود و هدیه ای پر خاطره از امیر مسعود... باید همه چیز را... همه ی چیز های خوب را همیشگی می کرد و برای خودِ خودِ آینده نگه می داشت.

این بار فضای مکعب شکل خیلی کوچک به نظرش می رسید. امیر مسعود نبود انگاری! چشم گرداند. ای نبودنت همیشه هراس!

از کدام شاخه بپرد  
این دل!

به منشی رسید:

-کجا رفت؟

زن لبخند گشادی زد، به پشت سر مانیا اشاره کرد:

-اتاق نقشه کشی!

مانیا سری تکان داد، چرخید و با نگاهی گذرا به قاب کوچک قهوه ای روشن و نوشته ای که چند ثانیه قبل از زبان منشی شنیده بود، دستش را پیش برد. با دو انگشت ضربه هایی خفیف روی چوب در زد و بی صبر دستگیره را پایین کشید. لبخندش را قبل از باز شدن در، آماده کرده بود.

صبر می کردی امان. جان!

صبر!

دل می پیچد... سخت می پیچد...

لبخندش قورت داده نشد... حتی برق نگاهش هم خاموش نشد. فقط پی. لبخند همیشگی امیرش رفت و دست راستی که تا چند دقیقه ی پیش پشتش بود و او را وارد شرکت کرده بود، اما حالا میان دو کتف زنی بود که مانیا چشمانش درویش چهره اش شده بود!! و فقط تیر دستان امیر مسعود را می دید و هدفی که به نظرش واضح ترین کادر مقابلش بود.

لبخند داشت، اما تردید میان چشمانش، طوفانی بود که خاکستری بودنش را به تعویق می انداخت. به مات ترین تصویر مقابلش، چهره ی خندان امیر مسعود، برگشن و بین دو کتفش سنگین شد.

ببین

تا کجا دست دل را کشیده ام!

دست امیر مسعود پایین کشیده شد و لبخندش پهن تر. چه زود اجابت شد! انگار که تردید چشمان مانیا را فهمیده باشد، لبخندش کمی وار رفت. اما دوباره به لبخند مانیا رسید و با شک لبخندش را سر جای اول برگرداند. قدمی جلو آمد:

--چرا اونجا ایستادی؟

به سمت کیانای متفکر برگشت و نقشه های لوله شده را از دستانش گرفت:  
-مانیا...

مکت کرد و چشمکی نامحسوس به مانیا زد:  
-...خانومم.

میم را غلیظ گفت و دست مانیا سُر خورد از دستگیره ی در... چه شیرین بود این میم... مانیا برای اولین بار این ویژگی. اسمش که ختم به الف بود را با ذوق مرور کرد... خانومم شیک تر بود... شکیل تر و از زبان امیر مسعود، با ثبات تر...

حبه حبه قند، یکی یکی از گلوش پایین می رفت و درست در دلش، آب می شد... کامش... جانش... دلش شیرین می شد... حالا خلاف لحظاتی پیش، سبک شده بود و آرام...  
من فقط بهانه ام!

بهانه ی این که بودنت، احتمال و شاید ها را نقض کند...  
من؛

فقط بهانه ام!

دست کیانا جلو تر از قدم هایش به راه افتاد. چشم مانیا از لبخندِ خاصش، به دست راستش کشیده شد و روی دستبندی که پر از زرق و برق های آویزان بود.  
-کیانا هستم!

مانیا سری تکان داد، نتوانست لبخندش را دوستانه نمایش دهد، می دانست لبخندش از نوع الکی های از سر اجبارِ ناخودآگاه است.

لمس دستی که به ثانیه ای هم نکشید و لحن کیانا که شیرین قند در دل مانیا را به شوری انداخت.  
-مبارک باشه آقای مهندس!

امیر مسعود بی توجه به آب دهانی که از گلوی مانیا سخت پایین رفت، معرفی اش را کامل کرد:  
-برادر زاده ی آقای طاهری...

چشم گرداند دور اتاق و میز هایش:  
-رئیس شرکت.

و چشمانش را حول کیانا گرداند:  
-گاهی میاد اینجا و ...

صدای خنده ی کیانا مستانه بلند شد:

-هر چند رشته م به این کار نمی خوره... ولی خب به کارای اداری واردم...

و خنده ی امیر مسعود هم همراهش شد و مانیا نیم خنده که نه... نیم لبخندش هم به زور بود.  
همه چیز دست به دست هم می داد

تا سر گیجه ای عظیم... سقوطی... هبوطی...

چرا این ها را می گفتند و چرا می خندیدند، یک درصدش هم برای مانیا قابل هضم نبود و میان بهت افکارش دست و پا می زد. در جواب حرف های کیانا سرش را تکان می داد؛ و هیچ کلمه و فعل و جمله ای را نمی شناخت... حتی اصوات او را هم نمیشنید! زنی که مهم ترین نقطه ی ابعاد وجودی اش، میان کتف هایش بود و هنوز هم روشن ترین تصویر، میان ماتِ مقابل چشمانش...

نگاهش را به امیر مسعود کشاند و دست چپی که بالا می رفت برای مقصدی که حوالی سمت چپش بود؛ و ثانیه ای بعد معلوم شد که منظورش شانه اش بوده!

-بریم کم کم...

-می موندین... یه پذیرایی ساده... می تونستیم بیشتر با هم باشیم.. نه امیر مسعود؟!؟  
با آخرین کلمه، به کیانا برگشت و نگاه پر غضب او را روی مانیای دید... تازه متوجه صورت بی رنگ مانیای شده بود، زیر چشمی هراس میان مردمک های او را دید. مانیای از سردی کلام کیانا و آخرین کلمه ی جمله اش، زیر همان فضای بزرگی که بیشترش هوا بود، ولی انگاری هوا هم سنگین و پر بار، یخ زد. تلخ گفته بود و گوش های مانیای تلخ تر شنیده بود. حتی امیر مسعود هم به جای آن خنده ها و چهره ی بشاش، حالا اخمی به ابرو نشانه بود و بیشتر از نیم رخش، سمت مانیای بود.

-دیرمون شده...

و چرخید و مانیای دید دست کیانا بالا آمد؛ درست مقابل امیر مسعود ثابت باقی ماند. اما لحظه ای قبلش امیر مسعود چرخیده بود و بنای ندیدن گذاشته بود... و مانیای را از طوفان و وهم و فکر و هراس، رها کرده بود. مطمئن باش بمب ها را خواب دیده ای آزادی صلح است!!

دستش را داخل جیب کتش فرستاد و بند بند وجودش را با سر انگشت چک کرد! تا محض سقوط و فنا رفته بود و دستی تمام آن چه را که باید، جمع کرده بود. میان تاکید های امیر مسعود به منشی، از لای دری که باز مانده بود، می دید کیانا با همان رنگ لبخندی که در عین صلح، جنگ دارد؛ مشغول دسته بندی پوشه ها و کاغذ هایی است... که انگار آتش می زند به خرمن تازه چین شده ی آن همه شوق مانیای...

انگار دقیقه ی نود زمان را به چشمانش سپرده باشند، پلک هایش را بالا گرفت و نگاه مانیای را هدف به هدف پلک زد. ادامه ی لبخندش که ته نشین شده ی آن روی صورتش بود، باز رنگ گرفت. مانیای نتوانست خط ابرو هایش را بشکند و با خوش رویی لبخند از سر جنگ صلح ناپذیرش را جواب دهد!! این همه ظاهرانه زیبایی رخ کیاناو به دور از کینه اش را نمی توانست باور کند... انگار انگشتی لبه ی لبخندش را بالا برد و این بار پوزخندش را واضح تر کرد. امان از این صلح های احمق فرض کن!!

حالا در آسانسور بود... از آن همه هوای سنگین گلوگیر راحت شده بود و خبری از حجم بزرگ ورودی و میز منشی و آن در نیمه باز نبود. ساکت ساکت، چیزی چشنگ دلش نمی زد. مرز فنای چند دقیقه ی پیش را فراموش. ذهنش کرده بود و تصاویرش را به آخرین صفحات آلبوم فکری ش سپرده بود.

امیر مسعود تیتیر نقشه ها را برگ به برگ، از سر تند خوانی نگاه می کرد و به نصفه های کل برگه ها نرسیده بود که آسانسور ایستاد. مانیای از سقوط بند کیف روی شانه ی امیر مسعود جلوگیری کرد و زودتر از او از اتاق بیرون آمد.

هزار هزار مولکول بود که به طور نشاط آوری وارد ریه های مانیای می شد و رهای از هر چه ابهامات ذهنی، راهی که رفته و مقصدش سنگینی بود را حالا سر خوش و آسوده باز می گشت؛ انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده و همه چیز به خوشی طولانی ترین لحظه های خوش یمن بر او گذشته...

آنقدر که حواسش پی ماشین پارک شده ی امیر مسعود بود که از مکالمه ی تلفنی و موبایل کنار گوش او چیزی نفهمید. دستش را به سمت در خودرو برد و منتظر به امیر مسعود نگاه کرد.

-کاری برام پیش اومده...

نگاه سوالی مانیای را خوب متوجه شد، پس ادامه داد:

-یکی از دوستام... نوید!

گوشی را سر داد داخل جیب کیفش:

-حتما راجع بهش حرف می زنیم... باید با نوید آشنا شی...

کیف و نقشه ها را روی صندلی عقب جا داد، پشت فرمان نشست؛ به مانیا که مشغول بستن کمربند بود نگاه کرد:

-غروب که جایی نیستی؟

-نه!

و مانیا اصلا یادش نبود غروب می تواند از نفس به او سپرده شده، در غیاب فاطمه و حامد دل بکند و همراه امیر مسعود باشد یا نه؟!؟

دستش را جلو برد و پخش را روشن کرد:

یادت باشه، تلافی این همه رفت و آمد بی نتیجه و این ترافیک رو غروب...

امیر مسعود میان حرفش پرید:

بی نتیجه؟؟؟! هم فرش فروشی رو از دور دیدی، هم محل کارم رو!

همین تک جمله ی آخر کافی بود تا باز کابوس دست و میان دو کتف دختری که لبخند پهن دارد، در ذهنش تداعی شود. به خط های بریده بریده ی وسط خیابان چشم دوخت.

دل نگرانی و سوای همه ی حس های خوب دنیا، زندگی کردن، بس بود! خدایا! این بریده بریده های آسودگی را نگیر... ممتدش کن! به معجزه... به مهربانی... به خداواری...

-داشبور رو باز کن!

از بریده بریده های وسط خیابان و افکار درهمش، فاصله گرفت... به امیر مسعود نگاه کرد، او هم به روبه رو خیره بود و رانندگی، تمام حواسش! با این حال با ابرو به داشبور اشاره کرد:

-گفتم بازش کن!

مانیا بی معطلی دستش را پیش برد و دسته ی کوچک مربعی شکلش را کشید. میان وسایل ریز و درشت داخلش، با نگاه سرگردان بود.

-پاکت سورمه ایه...

پاکت را بیرون کشید و با نگاهی به تیتراچ چاپ شده ی روی آن، با شوق درش را باز کرد:

-پس چاپش کردی!

عکس چند در چند را بیرون کشید، آن را چرخاند تا به درست ترین حالت ممکن، مقابل چشمانش قرار بگیرد. اول از همه روشنی چشم هایش به ژست شخص سمت راست، کشیده شد. قفل دست ها روی سینه

اش را خوش حالت ترین ممکن می دانست. لازم نبود مردمک ها را زیاد بچرخاند تا به خود سمت چپش برسد! این، خبر از نبود فاصله شان داشت... حتی به مرز چند سانتی متری! چه ظاهری... چه درونی!

اما باز هم مرزی بود! مرزی که سیاسی یا کشوری اش، همه نوعه، سر صلح داشت...

رنگ سبز شالش، چهارخانه های یک در میان پیراهن امیر مسعود را کامل کرده بود. شیرینی فکری، کامش را خوش طعم کرد... عجیب که به هم "می آمدند"! چرخش چند درجه ای تن امیر مسعود و

استقرار خودش به سمت رو به رو، دومین چیزی بود که نظرش را جلب می کرد. و آخرین چیز، طعم و گرمای قهوه ای بود که پایان بخش خاطره ی آن روزشان بود! چه نزدیک شده بود یکی دو هفته ی پیش!

اصلا زمان برایش می گذشت؟! اصلا زمان برایشان می گذشت!!

بلاخره از عکس دل کند و سمت امیر مسعود برگشت؛



هراس دل دارم... خیلی!  
 با این حال... دل به آب داده ام!  
 نمی خواست باز ذهنش را درگیر طوفان چند دقیقه ی پیش کند. هجوم سوال های کمرنگ شده ی ذهنش را پس زد. دیگر علاقه ای به یافتن پاسخشان نداشت... چه برسد به پرسیدنشان از امیر مسعود.  
 جواب، همان کادر عکس مقابلش بود... همان پاکت سورمه ای ... همان ماشین و دو صندلی جلو... همان بریده بریده هایی که داشت خط ممتد می شد... اگر می شد!  
 عکس را کمی بالا گرفت:

-چند تا چاپ کردی؟

-اون سهم توئه!

"سهم" !!

لبخند مانیای، عمیق و بی نظیر رنگ گرفت...

دلش گواهی این می داد که این سهم، بزرگ تر می شود... کامل تر و گرم تر می شود. عکس را به پاکت برگرداند.

خط های بریده می رفتند که ممتد شوند... دل مانیای می رفت که گرم شود... خانه ها، تک به تک، خیابان به خیابان به خانه ی پدری اش می رسید و در نهایت ماشین متوقف شد.

سوئیچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد، منتظر ماند تا مانیای پیاده شود و در را ببندد... بعد خم شود و با لبخند ساده ای، خداحافظی چند باره اش را برای بار آخر تمام کند! باز منتظر شد... آنقدر که مانیای تک به تک موزائیک های کف را برود و در را باز کند و در آخر هم ببندد. نگاهی به خط های مقطع روی در انداخت و استارت زد. شیشه ی سمت مانیای را بالا زد و پایش را روی پدال گاز فشرد. گوشی اش را از مقابلش برداشت و سرسری آخرین اس ام اس را باز خوانی کرد. نوید، آدرسی فرستاده بود و از لندن نبود!! و خود خود ایران و خیابان هایش بود. کمی قبل ترش هم صدایش را شنیده بود که شفاهاً گفته بود برگشته... کسی که حداقل نیمی از راه گشای امیر مسعود برای آمدن به ایران بود... و بهترین راهنمایش! نیاز به پخش و آهنگ نداشت. ذهنش آنقدر موضوع برای فکر و مرور داشت که هیچ ترانه ای گویای ذهنیانش نمی شد.

اگر نوید نمی بود... اگر رفاقتش، درست میانه های سال های گذشته ی لندنی اش جا خوش نمی کرد؛ مسلماً اصرار های عزیز برای ایران آمدن امیر مسعود، تیر بی نشان می شد. و حالا نه حاج حسنی بود و نه رضایی و... نه مانیایی برای همیشه بودن!

سرش را کمی خم کرد تا تابلوی اعلان بزرگ روی سر در را ببیند. با اطمینان دستی را کشید و از ماشین پیاده شد. پله های نسبتاً کم مقابلش را بالا رفت و منتظر ماند تا دو زن جوان از میانه های در خارج شوند. بلا فاصله وارد شد. میز های خالی و پر... بلاخره یکی نیمه پر! چند قدمی سمت میز جلو رفت. توانست مدل موی همیشگی نوید را تشخیص دهد!

نوید!

آنقدر نوید را غلیظ و پر رنگ گفته بود که انگار دنیایی امید و آرزو و مژده باشد!!

نوید ایستاد. همراه ایستادنش چرخید و لبخندش، ریش پروفیسوری اش را پهن تر نشان داد:

-هوای ایران بهت ساخته ها!

دستانش را باز کرد و شانهِ ها و قامت بلند امیر مسعود را کنار قد متوسطش جا داد. ضربه ای به شانهِ اش زد و فاصله ی چند سانتی اش را بیشتر کرد. با دست ضربه ای به سینه ی خودش زد:

-خودم خوب موندم... بزنم به تخته!! ولی تو پیر شدی!

امیر مسعود روی صندلی نشست، لبخند موزیانه ای روی لب نشانَد:

-همونطور خودشیفته موندی...

نوید خنده ی آرامی کرد، کمی به جلو متمایل شد:

-دلت برای لندن تنگ نشده؟

بعد به خودش اشاره کرد:

-من که آرزوم بود زوتر پیام ایران..

منتظر ماند تا امیر مسعود حرف بزند:

-اینجا جور دیگه ایه...

-خوب یا بد؟!؟

همین که این دو کلمه کنار هم برای سوال چیده شدند، از ناخودآگاه ذهنش، چهره ی مانیا مقابلش به تصویر کشیده شد. فرصت تامل نبود! آشکار و واضح لبخند زد:

-خوب!

-خیالم راحت شد...

سوال امیر مسعود را بی حرف متوجه شد، بعد از تنفسی کوتاه، ادامه داد:

-خیلی بیشتر از قبل به دیدنش می رفتم... تقریباً هر سه روز... با تلفنات... صدای مثل همیشه و شوخی های پشت خط، با این همه فاصله و مرز، راحت بود... آرام و خوشحال...

چشمانش را به چشمان امیر مسعود کشاند:

-فقط گاهی نگران این بود که نکنه از روی تظاهر باشه و به خاطر دل خوش کردنش! خواست اگه ناراضی موقعیت هستی... بهت بگم برگردی... دیگه اصراری نداره... اگه نخوای! اما این برق چشما از چیز دیگه ای خبر می ده... اوضاع خوبه!

دستانش را روی میز در هم پیچاند:

-از بس که عزیز سفارش این موضوع رو کرده بود... اول از همه این مسئله رو ازت پرسیدم...

امیر مسعود در سکوت منتظر ماند، نوید خفیف سرش را تکان داد:

-خوبی؟ حالت؟

-احوال پرسی ها رو با تلفن کردیم!!!

نوید زیر لب فحشی به این همه رُکی امیر مسعود داد و قهوه سفارش داد،

امیر مسعود متوجه زیر لبی حرف زدنش شد... خندید:

-میخواستم دعوتت کنم خونه... اما این یهوئی اومدنت...

نوید چشمک زد:

-وقت دعوتم می رسه!

سفارش را به عهده ی امیر مسعود گذاشت، تا زمان آوردن فنجان های چای، زمان کوتاهی گذشت، نگاهی به فنجان مقابلش انداخت، میلش برای سر کشیدن محتویاتش، با آن بخار ملایمی که از فنجان بلند می شد،

هر لحظه بیشتر می شد. انگشت شست و نشانه اش را به فنجان نزدیک کرد. همزمان نگاهش را بالا کشید و به همان گرمایی که از فنجان به انگشتانش می رسید قانع ماند. قبل از او، امیر مسعود به زبان آمد: برگشتی پیش سیما و آقا کوروش؟

سر تکان داد:

-بعد از چند سال... بالاخره آره!

-باز خوبه که برگشتی بوده... حالا هر چند سال!

یک تایی ابروی نوید بالا رفت:

-مگه قرار بوده نباشه!؟

امیر مسعود لبهایش را کمی خم کرد:

بسته به دل بستگی هاس! به چیز هایی که پیش میاد...!

شانه ای بالا انداخت و کلمات آماده ی داخل دهان نوید را، منجمد کرد، باز هم زودتر به حرف آمد:

-برگشتی واسه همیشه دیگه...؟

نوید چند ثانیه مکث کرد. این جهش های از موضوعی به موضوع دیگر. امیر مسعود را فعلا بی دلیل قلمداد کرد:

-از اولش قرار بود برگردم!

نیم لبخندی زد:

-جات اونجا واقعا خالی بود... خیلیا هنوزم سراغتو می گیرن...

امیر مسعود جزء به جزء آن خیلی ها را فراموش کرده بود... فرد به فردش را به خاطر نیاورد. رنگی به زمینه ی سفید چهره های منتظر ذهنی اش نزد و سعی کرد ساختمان دانشکده را به خاطر بیاورد. تنها چهره ای که از آن روزها، کمی ته رنگ داشت، نوید بود. لبخندی، گوشه ی لب هایش کز کرد. چشم هایش دور بود و صدایش رسا:

-عجب روزایی بود.

لبخند و نگاه و صدایش به نوید هم سرایت کرد:

-بهترین اتفاق زندگیم... اومدن به لندن بود و... رفاقت تو!

دستش را پیش برد و از فنجان و گرمی رو به زوالش آزاد کرد، به مقصد دستان در هم گره کرده ی امیر مسعود. محکم و مردانه دستش را فشرد:

-نمیخوام رفاقتمون کم رنگ شه!

امیر مسعود از اطمینان حرف می زد:

-مگه شده؟

نوید دستش را بالا برد و امیر مسعود هم با چند ثانیه ای تاخیر، دست راستش را بالا آورد. هر دو دستانشان را مشت کردند و با ضربه ای خفیف به هم زدند. و گرمی تمام شده ی فنجان ها را از لبخندشان گرفتند و دلشان، فارغ از وسایل گرمایی و لباس های گرم، گرم رفاقت شد.

چهره اش را پایین کشاند و با چشم آستین کتش را واری کرد، خطوط پیراهنی که چند میلیمتری از لبه ی آستین بیرون آمده بود را تک به تک مرور کرد. نگاهش به عقربه های ساعتش کشیده شد و بی دقت، پایش را تکان داد. کمی تکیه اش به ماشین را جابه جا کرد. صدای کنار رفتن قفل در و تق ماندنش موجب شد تا

سرش را بالا بگیرد. اما جای یک قامت یک متر و چند ده سانتی، قامتی ریز و کوچک از لبه ی دو در بیرون آمد. اولین مشخصه، موهای فر و طلایی بود که امیر مسعود را به خنده ی کوچکی واداشت. نکته ی بعدی شال گره کرده ی صورتی رنگی بود که چهره ی گرد کودک را قاب گرفته بود. لب های سرخش را جمع کرد و کمی بیشتر از لای در بیرون آمد.

مسعود چند قدمی جلوتر رفت و خیره به صورت کودک، چهره ی مانیا پیش زمینه ی ذهنش شد. همان خاکستری های روشن! همان دو گردی مال او! مگر نه اینکه این همه تشابه باید از نسبت های نزدیک باشد؟ می دانست پدر مانیا چند ساله است، پس امکان اینکه این کودک، خواهر مانیا باشد، به صفر می رسید. برهان های دیگر ذهنش را پس زد. به این فکر نکرد که شاید خواهر یا برادر بزرگ تری از مانیا باشد که کودکی داشته باشد... این همه تشابه، چهره ی خودش و پدرش را تداعی می کرد... نسبت های فرزندی...

درد ها برگشتند... اسودگی ها کوچ کردند...  
اما زمستان که قرار نبود باشد... قرار بهار گذاشته بودیم انگار...!  
خم شد، کمی بلند تر از موازات قد کودک. نتوانست ببیند که لبخند های شیرین کودک، چقدر به دل خودش می چسبد که مانیا همیشه اینجور می خندد! انگار روزهای خوب قبل را جا گذاشته باشد، دلش آشوب شد.

کودک با همه ی تبسم معصومانه اش... با همه ی چشم های روشنش... چشمک می زد به دلی که مانیا را به آن سپرده بود... درست جایی که برای همیشه اش "مانی" باشد! آن همه فکر بد و احتمالات ضد و نقیضی که به ذهنش هجوم می آورد را با نفس های سنگینی که می کشید عُنق می زد. اصلاً وقت خوبی برای احوال این چینی نبود... هوا مطلوب دلش، ساعت های آینده که قرار بود پیش بیاید، یکی از بهترین زمان هایی که می خواست ثبت شود... اما انگار همه چیز کوچ کرده بود!

نفس! عمه کی اومدی پایین؟! نفس؟!  
امیر مسعود همه را شنید و لفظ "عمه" را در ثانیه، هزاران بار به گوشش رساند، نفس هایش آسوده شد، قرار دلش برگشت، خبری از آمدنی نبود... از کوچی... از رفتنی نبود... از احتمالات ضد و نقیض... یا از جنگ و دلشوره نبود...

قامت یک متری و چند ده سانتی مانیا از لای در بیرون آمد، متوجه قامت خم شده ی امیر مسعود شد:  
سلام!

امیر مسعود دستش را سمت نفس دراز کرد و با دیدن رضایتش، او را در آغوش کشید. ایستاد:  
سلام!... نگفته بودی عمه ای!

چشمان مانیا برق زد و ذوق، گونه اش را پر رنگ تر نشان داد:  
بحثش پیش نیومده بود!

امیر مسعود بینی اش را به پوست گونه ی نفس نزدیک کرد:  
این همه شبیه توئه! عجیبه!!

لب هایش را به پوستش کشید و او را بوسید. بعد نگاهش را به گونه ی مانیا دوخت. خون دویذ زیر پوست مانیا... در هجوم ان همه سردی گُر گرفت... چشمانش را سمت نفس کشاند و لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد:

-فرقتون تو موهاتونه!

اما این جمله هم نتوانست مانیا را از خلاء بیرون بکشاند. داغ شده بود... نه برای سوختن... دلبستگی آدم را نمی سوزاند... گرم می کند و خوش خیال!

وقتی به خودش آمد که امیر مسعود نفس را به سمتش گرفت:

-کلاه سرش نیست... بسته بندی اش ناقصه!! سر دش نشه عمه!

و مانیا را باز سمت خودش کشاند...

-از بس بازیگوشه!

نفس را از امیر مسعود گرفت:

-دیدي نه بابا احمد بود نه بابا حامد؟!؟!!

سمت خانه چرخید و سرش را کمی کج کرد، رو به امیر مسعود گفت:

-الان بر می گردم! می سپرمش به لیلا... میام!

امیر مسعود نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. از توهمات بد ترکیب چند دقیقه ی پیشش پشیمان بود، اما همین که نقطه ی انتهایی شان به خیر رسیده بود، به دلش قرار و آسودگی سرازیر شده بود.

قدم هایش را سمت ماشین پیش کشید و حجم خالی صندلی راننده را پر کرد. لحظاتی گذشت تا مانیا دوباره میان در ظاهر شود و سمت او بیاید. حجم خالی صندلی کناری هم پر شد.

عطر نزن!

بودنت عطر خاص دارد! بی هیچ عطری... رایحه ی نفس هایت بی تکرار است ...

تو، فقط عطر نزن!

با لبخندی انکار نکردنی به سمتش چرخید. بی هیچ واسطه یا مدرکی برای اثباتش، مانیا برای خودش شده بود... این را آنقدر واضح در لبخندش نشان داد که لبخند مانیا هم وسعت گرفت. بند های کیفش را میان انگشتان دودستش پیچاند و کیف را کمی جا به جا کرد:

-دوستت رو دیدی؟

امیر مسعود سرش را تکان داد، نیم نگاهی سمت مانیا انداخت و استارت زد. ماشین را به حرکت در آورد و خیره به جلو پرسید:

-عمه خانوم، با یه بعدِ ناهار چطوری؟

-بعدِ ناهار و عده ی جدیده؟!؟!!

امیر مسعود دنده را عوض کرد:

-واسه شکمو ها از اولشم بوده!

-بعد چطور شده که این شکموها بدنشون این همه رو فرمه؟!!

-هزار و یه روش! از کدومش بگم دختر؟!!

خندید و دستش را سمت جلو کشید تا سیستم را روشن کند، اما دست مانیا هم همزمان جلو رفت و انگشتان او را، نرسیده به مقصد، منع کرد:

-حرف می زنیم... اهنگ برای چی؟! هزار ها صدا... هزار ها سر... هزاران هزار سودا! تو ارمغان این تک صدایی... همین هجا های خوش بو!

لبخند امیر مسعود، از تایید روشن نکردن پخش نبود! اولین روزهایشان را به خاطر آورده بود و دستی که پیش برده بود برای خداحافظی... تا مقصد دستان مانیا... که چنگ بگیرد با پنج انگشت... اما مخالفت دست مانیا، که برای پاسخ این پیش قدم شدن جلو نیامده بود! حالا... این پیش آمدن بی دعوت... به هزار زبان دنیا... معنی داشت و امیر مسلط، انگار می دانست مانیا لبخندش را چه قدر دوست دارد... پاسخش را به لبخند داده بود. انگشتانش را پیچاند و جای دست هایشان را عوض کرد. چنگ پنج انگشتی اش را تنگ تر کرد و سقف دستهایشان را روی دنده نشانده. به تمام رخ مانیا و لبخندش، که کامل به سمت او چرخیده بود... به چروک کمرنگی که از خنده، گوشه ی چشم هایش را نقش زده بود... و سرش کمی کج سمت شیشه ی جلو... به همه ی اینها کرور کرور مهر پاشید و برای هزارمین بار ناتمام، لبخند زد... که خشک نشود... که برگ نریزد این لبخندها... که بذرش... شکوفه دهد... که بهارش باشد... نه هیچ اوقات فصلی دیگر!

نگاه مانیا لحظه ای تا فرمان ماشین کشیده شد و بلاخره از صندلی راننده... و فردش، دل کند، به جلو چرخید، ولی با همان لبخند که سراسرش اطمینان بود!

امیر مسعود تذکر داد:

-کمر بند!

-دور میریم یا نزدیک؟ انگار نمی خواست به بهانه ی بستن کمربندی- که آن جا بی ربط ترین چیز ممکن بود - سقف دست امیر مسعود را از دست بدهد.

-کمربندت رو ببند!

قدرت پس کشیدن دستش را نداشت... مثل خوش عطری نارنج... دوست داشت تا نفس هست... عطر نارنج باشد! تا دست هست... دست امیر مسعود باشد...!

می خوای خودم ببندم برات؟! نیم نگاهی به چهره ی امیر مسعود انداخت، فرم ابروهایش حتی از نیم رخ نشان می داد که شیطننت، پر رنگ ترین ویژگی لحنش شده. درست حالا که همه چیز دست به دست هم داده بود برای عدم شیطننت مانیا! شما مراقب رانندگیت باش!

دستش را میلیمتری پس کشید. اما چنگ پنج انگشتی امیر مسعود که تنگ تر شده بود مانع شد. خواست به زبان بیاید و اعتراض کند... نه به آن تذکر و نه این منع! اما امیر مسعود پیش دستی کرد و دست مانیا را به فرمان چنگ پنج انگشتی تنگش، بالا برد و مقابل لب هایش، پشت دستش را بوسید.

چشمان مانیا به دستش کشیده شد. ابروهایش کمی بالا رفت، اما لحظه ای بعد، لبخندی نمکی به لب هایش کشیده شد. آن چنگ پنج انگشتی تنگ، مهربان بود... مهربان شده بود... بوسه این همه معجزه می کند؟! نه در نقض چیزی!! برای اثبات و پر رنگی اش ... مهم کردنش... انگار کیفیت بودنش باشد!

-مراقب جلو باش!

-تلکم، بهترین راه تمام کردن این همه گرما بود! فضای کم خودرو، آنقدر ها جا برای نفس نداشت... چه برسد به پرواز!

امیر مسعود دستش را رها کرد و فرمان را دو دستی چسبید، چشمکی به مانیا زد:

-کمر بندت رو ببند!

مانیا دستش را میان هوا پایین کشید و سمت مخالف برد، بعد از بستن کمر بند، دو دستش را روی سینه جمع کرد. امیر مسعود کلمه به زبان آورد:

-برادر زادت...

-نفس!

همچنان هر دو به جلو خیره بودند. گاهی مانیا چشمانش را به شیشه ی سمت چپ می کشاند.

-حرف که می زنه!؟

-خب معلومه!

-هر حرفی...!؟

مانا منظورش را بلاخره در انتهای نیم جمله اش روی حرف " ی " فهمید.

-از سر بچگی... آره...

لب زد:

-اما بچه ی فضولی نیست...

امیر مسعود آرام تر از او گفت:

-کم کم... باید بگه.

سمت مانیا نیم نگاهی انداخت، انگار مردد بود که فعل را تغییر دهد یا نه... اما بلاخره گفت، با همان آرامی صدایش:

-کم کم... باید بگیم...

کادو پیچ کرده ام... کلی آروزی بافته شده را... رویای بافته شده را...

سرما که شد، بپوش... قلبت گرم تر می شود!

مانیا حالا واضح تر فهمید، به امیر مسعود نگاه کرد. چه خوب که آهنگی پخش نشده بود! چه خوب که مانیا بعد از گذر این چهار فصل، گرمای بوسه ی امیر مسعود را روی دستش حس کرده بود، چه خوب که حرف زده بودند... چه خوب تر که زمان این همه کند می گذشت و حرف ها، کلمه به کلمه این همه شیرین بودند...

هجوم این همه گرما، از تن او، به فاصله ی چند سانتی اش... دیگر قابل تحمل نبود. نفس هایش بلند تر می شد و گونه هایش سرخ تر... پوست سفیدش، دستش را رو می کرد. با انگشت نشانه، فلش پایین را فشرده و راه پرواز نفس هایش را از شیشه باز کرد. با ورود هوای سرد، هیجانش بیشتر شد. سرش را سمت شیشه خم کرد تا باد بین اندک موهایش که از شال بیرون بود، بپیچد.

سرما می خوری... بزن بالا شیشه رو!  
اما مانیا خیال شادمانی باد داشت و گوشش بدهکار نبود که امیر مسعود چه می گوید. فقط وقتی شیشه بالا رفت، سمت امیر مسعود دبرگشت.

مگه با تو نیستم دختر؟! سرما بخوری کی با من بیاد بیرون بعد ناهار بخوره!؟

شیشه را همان حالت گذاشت، لبخند از لب های مانیا دور نمی شد:

- هنوز خبری از این جای خوردن بعد ناهار، نیست؟!؟

-چه کم حوصله! یکی دو تا خیابون اونور تر... اینم بگم اصلا تشریفات نداره ها! انتظار هر چی داشته باش جز تشریفات!

"با" تو، همه چیز... همه چیز... هر چیز... تکرار نشدنی ست!

حتی لحظه ها! جدای لحظه ی دیگر!

-وقتی با توام، انتظار هر چیزی رو دارم!

امیر مسعود ترمز کرد و حین پارک تاکید کرد:

-انتظار هر چی نه! انتظار چیزای خوب داشته باش... چون منم!

به سمت راست اشاره کرد:

-اینم از یه پارک مخصوص بعد ناهار!!

با شیطنت ادامه داد:

-اون جور که مجبورت کردم کمر بندت رو ببندی، حالا هم باید مجبورت کنم بازش کنی؟

مانیا لب هایش را جمع کرد، دستش را سمت کمر بند برد و با فشار دادن دکمه ی قرمزش، تق صدا داد و باز شد. کیفش را به دست گرفت و دسته ی در را کشید، قبل از پیاده شدن با شرط سمت امیر مسعود برگشت:

به شرطی که رو نیمکت نشینیم!

امیر مسعود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد:

پس...؟

رو چمن!

سرده مانیا!

زیر انداز که تو صندوق باید باشه دیگه!!؟!

امیر مسعود سر تکان داد:

-انگار منم وقتی با تو باشم باید انتظار هر چیزی رو داشته باشم!!

انتخاب جای نشستن را به عهده ی مانیا گذاشت و زیر انداز قهوه ای کرم را پهن کرد:

بشین... الان بر می گردم...

سری تکان داد و حین درآوردن کفش هایش، مسیر امیر مسعود را با نگاه همراهی کرد. همین که امیر مسعود کوچک شد، نشست؛ دستانش را به فاصله ی بیشتری از بدنش عقب برد و نفسی عمیق کشید. اما



هنوز بازدمش تمام نشده بود که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن صفحه که روشن و خاموش می شد، لحظه ای متعجب ماند، اما سریع انگشتش را روی صفحه کشید:

-همیشه پهبوی زنگ می زنی!!! سلام!

-سلام مانیا! این پهبوی زنگ زدناى من بهتر از اصلا زنگ زدناى توئه!! نه؟

-بذار به احوال پرسى برسیم، بعد شروع کن گلایه!

-تو که از صدات معلومه احوالت چطوره... گلایه واجب تر بود!

خندید:

-این استدلال دست نخورده بود دیگه؟! تو خوبی؟

-خوبم... بابا اینا خوبن؟

-مرسى... خوبن... چه خبر از درسات...؟

-راستش واسه همین درسا زنگ زدم...

-خب بگو... جانم؟

-دیگه طاقت این جا و این خونه دانشجویی رو ندارم مانیا!

-کلا تو با گله و شکایت به من زنگ زدی امروز!!

-به خیلیا زنگ زدم... تو اولینش نیستی...

-با این همه غرغر... واسه همه شون؟

-مثلا با تو راحت تر بودم... گفتم شرایطم واضح بگم!

خندید: تو هم پیله کردی به این غرغر و گله!

-خب من چه کنم الانا؟

-گفتم در جریان باشی... اگه شرایطی واسه انتقالی بود... یا کسی خواست بیاد اینجا...

-از همون اول همینو بگو دیگه!

صدای همراه آهش از پشت خط هم واضح بود:

-کاش بشه... اگه بشه...

-چه خبره؟! مگه خونه دانشجویی چشه؟ این همه که تو ناله می کنی عجیبه برام!

-از استرس اینکه هر چند وقت بابا اینا میان و راه طولانی... صد بار می میرم و زنده می شم...

-خب تو که چهار سال کارشناسی رو اونجا بودی... این مورد رو حواست نبود که واسه ارشدتم اونجا رو

زدی؟

-ای بابا! اون موقع شرایط درسی فرق داشت... خودم می اومدم تا تهران... ولی حالا... نمی رسم هم درس

بخونم هم کلی تو راه باشم... اینه که اومدن بابا اینا زیاد شده...

-خودتو این همه عذاب نده...

مطمئن گفت: سعی می کنم... ایشالله که جور میشه... حتما خبرت می کنم...

-مرسى... پس منتظرم... بیرونی مانیا؟

مانیا اطرافش چشم چرخاند و به آمدن امیر مسعود رسید:

-آره...

-ا! ببخشید اگه مزاحمت شدم... کجایی؟ با آقای نامجو اینا؟

با دیدن لبخند امیر مسعود و کیسه ی نایلونی دست چپش، پشت لب هایش آمد که بگوید نه! اما فاصله ی کم امیر مسعود و زودتر رسیدنش، به او هشدار داد که در صورت گفتن نه، کلی توضیح و توصیف و تعریف لازم است...

-آره!

دلش از کلمه ی آره پیچید... الناز دوستش بود و همه ی چیزهای دانستنی را میدانست... جز امیر مسعود! به دل پیچیده شده اش از دروغ آره، امید داد که بعد ها می گوید... که نقض این آره هم بشود! -خوش بگذره...

نفسش را بیرون فرستاد: مرسی...

-خداحافظ!

حواسش به نشستن امیر مسعود بود و اصلا نفهمید خداحافظ او را جواب داده با نه!

امیر مسعود کیسه ی نایلونی را جلو کشید:

-به انتخاب خودم گرفتم... امیدوارم دوست داشته باشی!

مشغول خوردن ساندویچ ها شدند و زمان از دستشان در رفت. آن قدر که بسته های ساندویچ ها خالی شدند و امیر مسعود به بهانه ی خستگی دراز کش شد. مانیا نگاهی به پلک بالای امیر مسعود که هر چند ثانیه یکبار بسته و دوباره باز می شد، کرد و دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داد. امیر مسعود دو دستش را که زیر سرش فرستاده بود کمی جمع کرد و پای راستش را روی پای چپ گذاشت. مانیا نگاهی به حالت دراز کش امیر مسعود انداخت و دوباره به پلک هایش رسید. مشخص بود که نخوابیده. مانیا دستش را از چانه اش پایین کشاند و به همان حالت نشستش، روی سینه اش جمع کرد. نگاه از امیر مسعود گرفت و مشغول دید زدن آدم های اطراف شد. چشمانش گرم پیگیری حرکات دختر بچه ای بود که هنگام دویدن، شال بلندش زیر پایش گیر کرد و باعث شد زمین بخورد. صدای گریه اش موجب شد تا مادرش هراسان به سمتش بدود... آرام آرام صدای گریه ی دختر بچه قطع می شد.

-دختر بچه ها جیغ می کشن، پسر بچه ها داد می زنن... هیچکدوم گریه نمی کنن!

به سمت امیر مسعود برگشت:

-عجب!! بعد گریه دقیقا چی میشه؟؟

امیر مسعود خندید:

-مخلوطی از هر دوش!

پس گریه عجب چیز غیر قابل تحملیه!!

امیر مسعود سرش را جابه جا کرد:

-تو چی؟ داد یا جیغ!؟

لبخند مانیا در ثانیه فرو خورده شد. گریه می کرد.. مانیا همه ی بی صدایی اش را... روی دو سردی مستطیل شکل، که خاکستری شان زیادی تیره بود... چند سال بود که گریه می کرد برای دو نفری که هیچ وقت قرار نبود حضورشان را به چشم ببیند و به دست لمس کند.

-مانیا!؟

انگار زیادی برای شنیدن جواب منتظر مانده بود، صدایش مثل دستی بود که مانیا را از تمام آن خاطرات سیاه و سنگین بیرون بکشاند. چشمانش را بالا گرفت:

-مانیا...؟! چرا...؟!؟

چهره ی سرد مانیا که چشمانش به زور به امیر مسعود کشیده شد موجب شد تا سوالش را کامل تر به زبان آورد:

-چرا ساکت شدی؟! خوبی؟!؟!!

چشمانش واضح تر دید؛ تاریکی بود... تمام خاطراتی که جزء اولشان نیستی را به هستی بدل کرده بود... مگر نه اینکه برای مرور خاطراتشان، چند قاب عکس مانده بود و چند حلقه فیلم و دو مستطیل سرد خاکستری؟! چند انگشت شمار که چنگ می زد به دلش ...

سوای تصویر پشت ذهنش، تصویر مقابلش جان رفت... رنگ و لعاب زد... پر رنگ تر... پر رنگ تر... آن قدر که تمام حواسش را به پنجره ی رو به رویش سپرد. شیرینی خاطره های اتفاق افتاده و آن هایی که مژده ی آمدن داشتند، طعم دهانش را عوض کرد، لبخند نیمه ای زد:

-خوبم! چیزی نشده!!!

ابروی امیر مسعود از روی تعجب بالا رفت:

-مطمئنی؟! نمی دونم چرا... یهوایی رنگت پرید...

انکار کرد... همه ی گذشته را کنار زد و دو دستی پنجره ی رو به رو را چسبید:  
نه!

امیر مسعود بالاچار به همین نه و لبخند مانیا راضی شد، چشمانش را لحظه ای ریز کرد و باز به همان حالت درازکش قبلی برگشت.

هنوز کالم،

تو فصل رسیدن منی...

به هر درختی، نیت سرخ عشق دارم ... !

مانیا چشمانش را پایین کشاند و خیره به کرم قهوه ای زیر انداز، صفحه های آرزو های ذهنی اش را طبقه بندی کرد... نه برای چند سال و چندین ده سال... برای همان لحظه و همان هوای نیمه سردی که همه ی انکار نکردنی ها را کنارش داشت. پاهایش را چرخاند و طرز نشستش را تغییر داد. تازه متوجه چشمان امیر مسعود شد که پلکش تغییری نداشت و چسبیده به پلک پایینی، نشان می داد که خوابیده.

انگار که سرانگشتانش به وجد آمده بود، زبانش نچرخید که سردی هوا را گوشزد کند. سرش را کمی چرخاند و با لبخند نیمه ای به آن همه جزئیات و دنیای پشت پنجره خیره شد.

تصویر اجزای صورتش، که قبلا چه بوده و بعد ها چه می شود، اصلا مهم نبود! تنها اهمیت قضیه، همان لحظه بود... دست چپش که ایستگاه چانه اش بود، دست راستش که آزاد بود و نه متکی چیزی، کمی بالا آمد. با شست روی انگشت نشانه اش کشید. باید برای دل خوشی سرانگشتش هم که شده، کمی پایش را از گلیمش دراز تر می کرد... حتی برای لمس هوای نزدیک تر!

بی جرئت دستش را کمی جلوتر برد... اما پلک های بسته ی امیر مسعود، جرئت را به دستش باز گرداند ... به هوای حول صورتش رسید... اما تصور اینکه باز شدن چشمانش، بند دلش را به آب می دهد، سرانگشتش یخ زد و خواست که پس بکشد ... منظره ی این پنجره، از همان فاصله دلنشین تر بود... بدون تجاوز نا به جای هر جور فکر! دستش را پس کشید ولی قبل تر از آن چشمان امیر مسعود باز شده بود، مانیا مضطرب دستانش را در هم پیچاند و در حالی که چشمانش همه جا را جز امیر مسعود نگاه می کرد، لب زد:

-سرده!! نخواب... سرما می خوری...

بلاخره اختیار چشمانش را سمت امیر مسعود و لبخند پهنش کشاند. امیر مسعود ایستاد:  
باشه... ولی من نخوابیدم که !!

مانیا ایستاد و بند های کیفش را به دست گرفت. انگار باید به کوچه ی علی چپ می زد:  
مرسی بابت امروز... هم غذا خوشمزه بود هم خوش گذشت..

امیر مسعود به قامت ایستاده ی مانیا نگاه کرد؛ لبخندش ته نداشت... فهمیده بود... از خیلی وقت پیش که این یکباره تصمیم گیری اش، همین حالا هم پایبندش کرده... چه برسد به آخر عمر! در دلش هزارها بار عزیز را بوسید... گونه های چروک و دستان چروک ترش را به خاطر آورد و بارها ممنون شد که اصرار او برای ایران آمدنش، به مانیا ی مقابل، می ارزد... خیلی خیلی می ارزد...  
سمت کفش هایش رفت. خم شد تا زیر انداز را تا کند، زیر چشمی به بند های کفش مانیا خیره بود... می فهمید که طولش می دهد!

من جمع می کنم...

تو را... خودم را... نه به امید هیچ ضمیری!

... به امید همین هوایی که تعادل این معادله است!

...

هیچ خبری از حضور حاج حسن در خانه نبود و این دور از ذهن نبود! تنها تقاضای جسمش، رفع خستگی بود، پس بی دقت به هال و آشپزخانه، سمت اتاقش رفت. کت و کیفش را گوشه ای از اتاق، کنار میز جا گذاشت و سمت صندلی راحتی دو قدمی اش رفت. تمام وزنش را روی صندلی رها کرد و چشمانش را بست که کمی بخوابد. اما و بیره ی گوشه ای اش مانع شد. دستش را داخل جیب شلوارش برد و گوشه ای را بیرون کشید، از روی عادت به صفحه نگاهی نیانداخت و انگشتش را روی برقراری تماس کشیده شد. گوشه ای را کنار گوشش فرستاد. با همان چشم های بسته صحبت کرد:  
-الو؟!

صدای پشت خط، از همه ی فاصله ای که داشت، آنقدر انرژی به وجودش وارد کرد که سواي آن همه خستگی، راست نشست و چشمانش برق زد؛

-سلام پسرم... خوبی امیر مسعود؟

-سلام عزیز... خوبم... شما چطوری... حالت خوبه؟

می توانست لبخند عزیز و چروک روی گونه هایش را تصور کند:

-خوبم پسرم... حاج حسن خوبه؟

چشمان امیر مسعود سمت در رفت، حدس زد حالا چشمان عزیز هم سمت قاب عکس های روی میز، گوشه ی پذیرایی می رود. روزی... میشد حال حاج حسن را از خودش می پرسید؟! یا از آن طرف حاج حسن هم حال عزیز را خودش می پرسید... نه به واسطه ی امیر مسعودی که از گذشته، به اندازه ی يك داستان می دانست!

-خوبه!... سلام می رسونه!

خنده ي نيمه ي عزيز نشان مي داد كه سلامش از طرف امير مسعود است!  
-سلامت باشه...

شيطنت را ميآن صدايش فرستاد:

-كمتر زنگ مي زني اينجا... نه به اصل تصميمت واسه موندن اينجا... نه به حالا...  
امير مسعود خنديد، عزيز ساكت ماند:

-راضي هستي؟

-از اون همه اصرار شما براي اومدن به ايران؟

-منظورم...

-حالا كه فكرش رو مي كنم اون همه اصرار به اومدن، مي ارزيد!

تو مي دوني من چه فكري مي كردم پسرم؟! هنوز خيلي مونده... تا وقتي خوشي تو رو ايران نبينم، خيالم از بابت الهام راحت نمي شه!

تمام ادامه ي حرف هائيش، انگار الهام مادر هم حضور داشت. تصويرش با همان موهاي فندي و لباس شيفتش؛ وقتي كيفش را گوشه اي جا مي گذاشت و دستانش را باز مي كرد كه امير مسعود، ميانه هاي پنج يا شش سالگي اش پناه ببرد... كه مادر هست، انگار دنيا هست...

براي همين هميشه به رضا و سروي سنگ مادرش، به غصه ي رضا و لااقل اين نزديكي. به ظاهر سرد، حسادت مي كرد، تا خودش و يك عالم زندگي. ان سر دنيايي و چند عكس و قاب همراهشان!

خستگي ديگر نشاني در تنش نداشت، سرحال از صندلي جدا شد و سمت ميز تحريرش رفت. آشكار تر از هميشه، چند روزي بود كه ميآن قاب عكس هائيش، چشمان مانيا هم مي درخشيد... زنده تر از بقيه! نمي شد از وضوح اين دو گردي رد شد، نمي شد از مانيا، با همه ي ماني بودنش، آسوده و بي خيال رد شد. انگشتانش روي ميز ضرب گرفت، مقصود چشمانش همچنان عكس چند در چند مانيا بود.

به تو عادت نمي كنم!

هر عادتي، رد دارد ... عكس دارد!

تو، از خيال اين روزها، هرگز نرو!

دستش را سمت قاب برد و آن را بالا گرفت. لبخند مانيا، فضاي چهارگوشه ي قاب را نا محدود مي كرد. چهره ي امير مسعود هم رنگ محوي از لبخند گرفت. مانيا را همان عصر به خاطر آورد. فكر مي كرد خواب است و نمي بيند... اما امير مسعود خواب را ظاهر چشم هائيش کرده بود و نزديكي سر انگشت مانيا را حس کرده بود. سر انگشتي كه با ديدين خواب ظاهري امير مسعود جرئت پيدا کرده بود و دور از شرم هميشگي مقصود دلش را داشت. با تصور مانيا و لحظه ي غافلگيري اش، خنده اش گرفت. همان جا... توي پارك... روي زيرانداز و آن همه سبزي چمن، با همه ي هياهو ي پارك و آرامش كنار مانيا، چيزي را جا گذاشته بود... حالا با لبخند از آن ياد مي كرد. بايد روزي بر مي گشت و همه ي چيزي كه جا مانده بود را دوباره همانجا تكرر مي كرد... در سرماي فصل و گرمي هواي دلش، باز سر انگشتان مانيا به سمتش كشيده مي شد و باز چشمانش را باز مي كرد، تا كيفيت شرم. مريمش را مي ديد. مانيا ليلي نبود، شيرين هم

نمی شد، رنگی از منیژه هم نداشت... از افسانه هایی که مادر بزرگش وقت کودکی برایش تعریف کرده بود، مانیا هیچکدام از معشوق ها نمی شد! مانیا و چشمانش، خودِ خودِ پاکی مریم بود!

باید روزی بر می گشت و شرم جامانده از مانیا را، با همه ی چنگ مهربانش، به آغوش می گرفت...

شرم تو، شرم یه غنچه / توی آغوش نسیمه !

قسمتی از مکالمه ی چند دقیقه ی پیشش پر رنگ شد. نه به وضوح، اما جای مانیا را به عزیز نشان داده بود، آدرس مستقیم قلبش را نداده بود، اما عزیز راه بلد بود! و با شنیدن همان نیم جمله ی "کم کم واسه قراری که با هم گذاشتیم میام لندن" تا ته خط امیر مسعود و لبخند های پشت خطش، رفته بود! با حس حضور کسی، به سمت در چرخید.

حاج حسن هم باید این راه تا ته خط رفته ی عزیز را می رفت! با يك جمله یا دو جمله بیشتر! اما باید می فهمید... نگاه حاج حسن از همین چند متر محدود، پیدای سوال بود. لبخندش پیدای انتظارش برای شنیدن از امیر مسعود. تسبیحش بی فشار، در دستش جا خوش کرده بود و انگشتر عزیز دور و ساکتش، توی جیب کتش؛ روی قلبش ضربان داشت! امیر مسعود قاب عکس را کمی پایین کشید، لبخند حاج حسن پر رنگ تر شد و دانه ای از تسبیحش را رد کرد. لب زد و انگار ذکر گفت.

امیر مسعود این بار قاب عکس را کامل پایین کشید و دوباره سر جای اولش برگرداند. دست راستش را روی میله ی باریک صندلی گذاشت و فکر کرد: يك جمله... دو جمله... هزار کلمه! کم کم وقتش شده بود!

فصل پنجم

مانیا؛

" اشتباه مشترك "

برق حلقه بیشتر از همیشه به چشمش می خورد. نگین های كوچك تزئینی اش را آن قدر شمره بود که خبره تر از هر آمارگیری، چشم بسته هم از جایگاه هر کدامشان خبر داشت. انگشت کناری اش را به حلقه نزدیک کرد و فکر کرد؛ حلقه... اسارت ندارد... بند، ندارد... تتگی و آشوب... ندارد! به جایش حس امیر مسعود را دارد... سفیدی دارد و سفید بختی...

زیادی حساب باز کرده بود... روی حلقه و سفید بختی و چند نگین تزئینی!

-چه اجباری بود صبح بریم اونجا؟!

سمت امیر چرخید:

-خوابت میاد؟!

نه... می گم شاید تو از بابت دیشب و مهمونی خسته باشی...

مانیا به طرفین سر تکان داد:  
-دیشب فقط نصفی از اعضای خانواده م رو دیدی... می خوام با بقیه هم آشنا شی...  
جای رد غم، لبخند زد:

-هوا همین جوریه... صبح حوالی هشت و نه بود... چهار پنج سال پیش...  
زمزمه کرد:

-چه فرقی میکنه؟! مهم آخرین بار بودنشه...  
کلافه نفسش را بیرون فرستاد. لب هایش شروع به لرزش کردند... اما تمام سعی اش نگه داشتن همان لبخند  
لرزان بود:

-آفتاب هست... سردمون نمیشه...  
جدای از آفتاب آسمان، به آفتاب کنارش هم فکر میکرد... و ستاره ی گرد انگشتش. هر چه که می خواست،  
بشود! مهم آفتاب بود... مهم دل خوشی بود... مهم امیر بود!

-آقای نامجو گفت دیشب... مختصر...  
سمت مانیا چرخید، لحظه ای نگاهش را میخکوب او کرد و باز به جلو برگشت:  
-از رو عکس... خیلی شبیه مادرتی مانیا...  
سکوت مانیا و همان لبخند لرزان، پشیمانیش کرد:

-می خوای نریم؟!  
-می خوام بریم!  
-آگه اینجوری باشه که...  
-چه جوریه باشه?!  
نگرانی بارز ترین ویژگی چشمان امیر مسعود بود:

-من نمی خوام فردای شب نامزدیمون ناراحت بشی... ناراحتت کنم... هنوز که هنوزه بگذره به خوشحالی...  
به شادی... باید بگذره! بهت گفته بودم... باز میگم... تا من هستم، می خوام خوب باشه... خوب باشی... مانیا  
من از اون سر دنیا تا این سر دنیا، وصل به چیزی نبودم... زندگی اونجا بود و حرف اینجا... زندگی اینجا  
و خاطره ی اونجا! حالا که وصل شدم... به چیزی که باید تا تهش برم... تا تهش باشم... نمی خوام قطع  
شه... نمی خوام اونی که دارم تو خودم می سازم... خراب شه...  
-رفتن به قبرستون ناراحتت می کنه؟

مجهول دو تا شده بود و امیر مسعود عصبی تر، انگار اجبارش کرده بودند حرف بزنند... با بریده بریده  
حرف زندنش کلافگی اش را نشان میداد:

-نه عزیز من... این منظور من نبود... من فقط...

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد، نفس عمیقی کشید و باز چشمانش را به مانیا دوخت،  
حلقه ی کوچک، میان دو دست مانیا فشرده می شد و همان لبخندی که زلزله، بنیادش را ویران کرده بود...  
- بد متوجه شدی مانیا...

بد متوجه شده بود؟ از چه، بد برداشت کرده بود؟! حرف های امیرش یا نگرانی چشم هایش؟! سعی کرد به  
خاطر بیاورد؛ تا تهش برم... زندگی اینجا... خاطره ی اونجا...؛ تکرار همه را پذیرفت جز خاطره... مثل

همیشه، محوش کرد... تارش کرد... فراموشش کرد... و همه را بدون دانستن نقض کرد... و امیر مسعود ستودنی را با نگین های تزئینی روی حلقه، به عرش ذهنش فرستاد.  
بد برداشت نکرده بود! از همان دیشب جشن، از نگاه های شاد آقا جون و خواستگاری با حضور حامد برادر، امیر مسعود نامزدش ... حاج حسن فتاح را با پیش قدم شدن برای خواندن صیغه و قبلت همراه شرم خودش... هیچکدام را بد برداشت نکرده بود!... فقط محصول علاقه و آسودگی اش را نگاه می کرد و هنوز به فکر برداشت نرسیده بود!! چه برسد به برداشت بد!!

از دیشب رنگ صورتی پیراهنش برایش باقی مانده بود و همان حلقه ی نامزدی و نگین های ریز و درشتش... زمان نمی دانست، روز نمی شناخت و تاریخ را هم به تقویم بخشیده بود... دلش دنیایی خوش بود! برای بی علت ترین چیز دنیا - زمان - ، وقت فکر کردن نداشت!!

میگن مادرا داماد دوستن!!

دستانش را از بند هم آزاد کرد:  
مامان بهار پرستار بود.. پرستار او هم که می شناسی!! تو مهربونی از همه یه سر و گردن بالا ترن... حالا یه ذره فکر کن...

وقتی عکس العملی از جانب امیر مسعود ندید، کمی جابه جا شد:  
-اینی که تو به خاطرش نگرانی... من پنج ساله باهاش سر می کنم... تا یه سال پیش دنیا خلاصه میشد تو غم بابا و دو تیکه سنگ سرد... با یه عالم خاطره... حالا همه چیز داره خوب میشه... کم کم ... ولی خوب میشه...

باز لبخند زد ، اما از لرزشش خبری نبود:  
-دیشب مامان بود... داداش بود... حالا که اونا این همه به فکر منن... منم می خوام نشون بدم که هستم... که همیشه به یادشون می مونم... که تمومی نداره اون خانواده ی پنج نفره!!!

...  
-هر چی بگیریم؟!

نه! یاس سفید... لطفا!!

امیر مسعود با لبخند سر تکان داد و چند قدمی دورتر شد. مانیا چرخید و فضایی بزرگی از مستطیل ها، یکر است فرو رفت توی دهانش... سرگیجه ی خفیفی به سراغش آمد، اما برای مقابله با آن، قدم های آرامش را سمت همان دوتای خاص کشاند. با او بود... خاطره ی دو تایی خاص همیشه ی خدا، با او می ماند... دستش را بالا برد و دو تایی روسری اش را همراه سینه اش چنگ زد. می خواست دست ببرد داخل گلویش و مستطیل ها را بیرون بکشد... سنگینی سینه اش، تنش را سست کرده بود و راه نفس کشیدنش را تنگ کرده بود... چند سال بغض پشت هم می کاشت و چند هزار بار چشمانش پر اشک می شد؟! عزیز همان دو مستطیل خاص بود... و دو مستطیل، عزیز او! از بالا انگار راحت تر می دید... واضح تر و بی حاشیه تر...



بهار هاشمی؛ طلوع... چشمانش سوخت، غروب... چشمانش ریخت!  
تاریخ ها، مال تقویم ها بود، آن جا شروع و نهایت درد بود! عزیزش بود... تاریخ هر چه میخواست، می گفت... اما انگار او نمی خواست ببیند... مژه های خیشش را از هم جدا کرد و چند درجه ای نگاهش را سمت راست چرخاند. ه تا نون سنگ قبر، گویای همه چیزش بود! هامون! زمزمه کرد... هامون! خدایا این اسم ها... این ادم ها... خدایا، سرریز کرده... دل... غم... این مستطیل های چهار گوشه... که زاویه های قائمشان انگار سوهان روح است، این سردی، این سختی... تمام ندارد؟ تمام نمی شود؟ مژه هایش روی هم افتاد و رد اشک دوباره تازه شد، فاتحه... می خواند... نمی خواند... بین هر کلمه، دنیایی حرف می زد، و باز از نو... که رحمت کند... که خدا به مهربانی و جوانی هامون رحم کند... رحمت کند... که دلش خالی شود... سبک شود... که نمی شد! تا دنیا دنیا بود و تا سنگ ها سرد و سخت و مستطیلی...

آرام و بی شتاب کمی خم شد و با تکیه بر پاهایش نشست، کیف را همان جا، کنار پاهایش رها کرد و با همان چشم های پر و مژه های خیس و بغض های باقیمانده ی گلو، به آن ها خیره شد... گوش هایش اشتیاقی برای شنیدن آمدن امیر مسعود نداشت و نفهمید کی آمده؛ فقط فرود گلبرگ های سفید یاس را چند ثانیه ای نگاه کرد و چشمانش حوالی دست ها، تا چهره ی گرفته ی امیر مسعود بالا رفت. نیم لبخندش تشکر و ارانه بود و امیر مسعود سر تکان داد. باز پشت سر هم گل های پر پر شده را تک به تک روی سنگ ها رها می کرد. مانیا سعی کرد لبخندش را بزرگ تر کند، با کشیدگی پوست صورتش، رد اشک ها اظهار وجود می کردند... دستش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت... رو به روی این سنگ ها، امیر مسعود آفتابش نبود! رو به روی این سنگ ها، دنیا کم کم خوب نمی شد، تمام می شد؛... همه ی تمام ها نقطه می شد و می خورد مقابل نقطه ضعف مانیا!

نقطه ضعفش سردی پشتش بود و این همه بغض و گریه ی تلنبار شده... مشتش را کمی فاصله داد، کلمه های ماسیده ی داخل حنجره اش را با صدایی خش دار، روی زبانش راهی کرد:  
-خبر قبولی دانشگاه همه مون رو خوشحال کرد... جشن کوچیک دور همی... پنج نفری که هیچ وقت قرار نیست کم بشن... زیاد بشن... همیشه باهم ن!  
به سنگ ها خیره شد:  
-حالا هر چی که میخواد بشه، بشه!!

سکه ی کوچک بالا آمده را قورت داد، صدایش واضح تر شد:  
-تقصیر هامون نبود! واصه خاطر قرمزی چشمای بابا، گفت که اون پشت فرمون میشینه... قرار بود بریم شمال... تعطیلات آخر هفته بود و دیشبش که خبر قبولی کنکور رو گرفته بودیم، قرارش رو بابا و حامد گذاشته بودن... که به من، خوش بگذره...  
تلخی لبخندش به صدایش... و نگاه لرزانش هم سرایت کرد:  
-صداش... صدای برخوردش و کنده شدن ماشین از جاده، از هزار تا زلزله بدتر بود... ما راه خودمون رو می رفتیم... هامون خلافي نداشت... ما واسه جشن رفته بودیم... پنج نفری... با فاطمه و... بچه ای که تو راه داشت... نفس...  
پلک هایش روی هم نشست. باز رد اشک جان گرفت:  
-ماشینی که از جلو می اومد و سبقت یهویی اش...

به امیر مسعود نگاه کرد:

-کابوسه... چند ساله که کابوسه...

مشتش را مقابل دهانش برگرداند و سرعت تکرار اشک ها بیشتر شد.

حواسش آنقدری به بهار و هامون و آن روز تصادف بود که به چشمان مغموم امیر مسعود نرسید... تمام نداشت... دردش آخر نداشت و لرزش شانه هایش، تن کوچک و مچاله شده اش را بی پناه نشان می داد. امیر مسعود ایستاد، سمت مانیا رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت، چشمان مانیا بالا کشیده شد و پشت پرده ی اشک، امیر مسعود را نگاه کرد. او هم کنارش نشست و شانه های لرزان مانیا را روی سینه اش جا داد. دل گرفته ی مانیا پنج نفری می خواست! سال های دور... سال های نزدیک پنج سال پیش!... آن همه زندگی و خاطره که داشت محو می شد و دست نیافتنی. دست مشت شده اش را محکم تر کرد و گره بغضی که بی صدا شکسته بود را سر پوش گذاشت... سکه های ریز و درشت را قورت داد و مژه هایش را محکم به هم فشرد. این سینه، غریبه نبود، تکیه ای که از خیلی وقت پیش، به واسطه ی فرمان قلبش برایش حلال شده بود، غریبگی نداشت... سنگینی و بیگانگی نداشت... اما جنس شانه ها و حرمت سینه ی پدر... تکیه ی احمد را نداشت... هر چه بود احمد می دانست پنج نفری یعنی چه و خودش و حامد! هر چه بود، عشق، نزدیک می کرد؛ کلمه های از زبان عرب، پل می ساخت... اما درد بود که اشتراک می ساخت... درد مشترک پنج نفری!

روسری اش را جلو کشید و تکیه ی سرش را برداشت... باز باد خورد به صورتش و رد اشک ها خودنمایی کردند. بینی اش را بالا کشید و برای فراموش کردن کابوس چندساله اش، از در دیگر وارد شد:  
-خانواده م چطورن امیر؟

حرفی از امیر مسعود نشنید، سرش را بالا گرفت؛ چشمان مغموم امیر مسعود، ذره ای تغییر نکرده بود، نفسش را به رنگ آه بیرون فرستاد... انگار رد درد، همه جا هست... حتی آفتاب هم که طلوع می کند، گاهی گریه ی غروب روز قبلش را به دوش می کشد!

روسری اش را از روی شانه هایش بالا کشید و مشغول به هم رساندن گوشه هایش شد، رو به روی میز کنسول ایستاد و گره زد، آخرین واریسی را در آینه با سرعت انجام داد و کیفش را روی اولین میز تک نفره رها کرد. روی صندلی راحتی مخصوص احمد نشست؛ با لبخند به او که روی میز نشسته بود و چای می نوشید نگاه کرد، احمد فنجان را پایین گرفت:

-شال و کلاه کردی!! کجا!؟

-مینا و سپهر دعوتمون کردن... یه مهمونی خودمونی...

احمد سر تکان داد، مانیا کمی من من کرد و رو به جلو خم شد:

-آقا جون... راستش...

احمد چشمانش را ریز کرد تا پیش بینی کند؛ مانیا لب پاییش را به دندان گرفت و دوباره شروع کرد:

-اگه واقعا دلخور میشین... یا ناراحتتون میکنه... نمی رم... بسته به خواستن یا نخواستن شما داره... و دل خودم!... اگه خیالم ازتون راحت نباشه... راه نمی کشه که برم...  
چشمانش را بالا گرفت:

-منظورم سفر لندن ه...

احمد فنجان را بالا گرفت و بی عجله باقی مانده ی چایش را نوشید؛ فنجان را روی عسلی گذاشت و مقابل چشمان مانیا که هر حرکتش را تجزیه و تحلیل می کرد ایستاد و سمت پاسیو رفت. گل های حیاط و باغچه به کنار، چند گلدان کنج پاسیو را نگه داشته بود برای خودش... و وقت آزادش...

-گفتی اعتماد داری... به این آقا پسر که تازه نفس و می تونه دنیا بسازه... از نوعه خوبش! مانیا به دیوار پاسیو تکیه داد؛ دست به سینه منتظر شنیدن بود؛

تو اعتماد کردی بابا... نه سر بچگی و هفده هجده سالگی! حالا بزرگ شدی... من سر اعتماد تو، اعتماد می کنم... آگه راست باشه، که خدا خیر بهت بخشیده... اگر کم کج باشه، من پشتتم... پدرتم... آقا جونتم... مانیا دهان باز کرد که حرف بزند، اما احمد سرگرم حسن یوسف پیش دستی کرد:

-نه که سنگینی بیافته رو دوشت... خسته ات کنه! پرویز، دابیش رو تایید کرد؛ حامد، امیر مسعود رو... خودمم اونقدری سن دارم که بعد یکی دو تا سوال و جواب، بشناسم... ولی دختر... هر روز که شروع میشه، استفاده کن، واسه شناختن... که بیشتر بفهمی... نذار چیزی، ندونسته غافلگیرت کنه... ذهنت رو خراب و تنت رو زمین گیر کنه...

سرش را بالا گرفت:

-باشه مانیا...؟ به من این قول میدی؟

مانیا کنارش نشست و گلدان حسن یوسف را روی لبه ی پاسیو کشید، رویش دست کشید و خیره به چین های پیشانی احمد ماند، چند ثانیه ای گذشت... پلک هایش را روی هم گذاشت. صدای زنگ، حسن یوسف و گلخانه ی کوچک و چین های پیشانی احمد را از او گرفت؛ سمت چپ برگشت و از دور به اف اف خیره ماند.

-اومد دنبالت!؟

باز به همان جا کشیده شد... همان حسن یوسف و گلخانه و چین های پیشانی... این ها را همیشه ی عمرش نگه می داشت... باید نگه می داشت!

سرش را تکان داد. حسن یوسف را سمت احمد هل داد، صدای کفش های امیر مسعود، نزدیک تر می شد. صدایشان که خوابید، موقع درآوردنشان بود، دسته ی در چرخید.

احمد دست مانیا را از مچ گرفت، چشم های زلالش، حرف می زد... جای بهار... جای هامون... :

-بگو آروم بره... سرعت خوب نیست...

مانیا با دست دیگرش، دست احمد را فشرد:

-نگرا نباش آقا جون... خیالت راحت...

لیلا به استقبال امیر مسعود رفت، احمد ایستاد و سمت مبل قبلی حرکت کرد. مانیا مانده بود که حسن یوسف بیشتر بوی دست های آقا جون را می دهد یا همیشه "بهار"!

...

چشمش را از فنجان گرفت و بالا کشید، تا به چهره ی رضا رسید؛ از خودش و امیر مسعود فقط سه نفر صمیمی بودند، مینا و سپهر و رضا... مینا اول از همه رسیده بود و بعد هم سپهر، خودش و امیر مسعود هم با چند دقیقه ای تاخیر آمده بودند، اما رضا دیر تر از همه آمده بود. چشم هایش را کمی چرخاند تا به چشم های مینا رسید. انتظار ملامت چند وقت پیش را داشت و به همین خاطر ترس هم داشت... اما مینا خوشحال بود و با امیر مسعود گپ می زد... نگاهش هم حالت خاصی نداشت. مانیا نفسش را آسوده بیرون فرستاد...

از قبل تر از امروز انتظار ملامت داشت، همه ی دنیا يك طرف، ترس از ملامت و حرف هاي گذشته ي مينا، يك طرف! پلك هایش را محکم فشار داد، خیال بازکردنشان را نداشت... اما با صدای رضا مجاب شد که بازشان کند:

-چیه ژست آدمای مدرنو گرفتیم!

امیر مسعود تشر زد:

-چطور؟

مينا ابرویش را بالا داد:

-راست میگه! این که نشد ملاقات دوستانه! چهار تا صندلی و این فنجونا!

سپهر فجان را هل داد وسط میز:

-میگم بریم بیرون...

مانیا دسته ی فجاننش را ول کرد و متفکرانه پرسید:

-کجا بریم؟

رضا نشسته صندلی اش را به عقب هل داد:

-ای بابا! راه که پیدا میشه! مهم بیرون رفتن ه!

امیر مسعود سمت رضا گفت:

-حواستون به سردی هوا که هست!؟

مينا طاقت نیاورد و ایستاد:

-زمستون باشه، سرد نباشه!؟ میرم میز رو حساب کنم! شما ها هم آگه رای با اکثریت ه، پاشین!

رضا ریز خندی کرد و زیر چشمی امیر مسعود را نگاه کرد:

-رفتن یا نرفتن! لابد مسئله این است!!

تا زمان آمدن مينا، به در رسیدند. از پله ها پایین رفتند و سوار خودرو ها شدند. رضا و مانیا همراه امیر

مسعود و مينا هم سوار ماشین سپهر شد.

-کاش می گفتی نوید هم بیاد... گمون نکنم با مانیا آشنا شده باشه..

امیر مسعود از آینه ی جلو به رضا نگاه کرد:

-! اصلا یادم نبود! الان بهش بگم شاید بتونه خودشو برسونه!

مانیا سر تکان داد:

-همون دوستت... تو لندن؟

امیر مسعود پلك هایش را روی هم گذاشت و منتظر برقراری تماس شد:

-سلام نوید!... خوبم، تو چطوری؟... سیما خوبه؟... آقا کوروش؟... باید زودتر باهات هماهنگ می کردم...

می رسی امروز رو با ما بگذرونی؟... آره... من و چند تا از دوستانم... مانیا هم هست... باشه باشه...

مانیا حواسش را از مکالمه گرفت و سمت رضا برگشت:

-فکر می کردم مجرد ه!

-خب هست!

-پس سیما...؟! کیه!؟..

-مادرش!

امیر مسعود صحبتشان را قطع کرد:

-میاد! تا ما برسیم، اونم میاد!

رضا دستانش را گرد زانوانش پیچاند:

-پس خوب شد بهش گفتیم...

...

به بدنه ی خودرو تکیه داده بودند و چشم هایشان روبه رو را نگاه می کرد. مینا سرش را فرو برده بود داخل گوشی و بعضی وقت ها کلمه ای به زبان می آورد و در بحث هایشان شرکت می کرد. نوید چرخیده بود سمتشان و مانیا را بعد از هر جمله، نگاه می کرد. مانیا متوجه این موضوع شده بود و چند باری که نگاهشان قفل هم شده بود، با لبخند گرم نوید، رو به رو می شد. قاشق را چند دور داخل فرنی چرخاند و بعد از مکثی کوتاه آن را داخل کاسه ی پلاستیکی رها کرد؛ با آرنج به پهلو ی مینا ضربه زد:

-هی سرت تو این گوشیه!

مینا پوفی کرد و گوشی را داخل جیب پالتویش فرستاد:

-بیا! خیالت راحت شد؟!!

چشمانش را چرخاند و به نوید رسید. رد چشم هایش را که گرفت، متوجه خیرگی اش به مانیا شد. کمی خودش را نزدیک تر کرد و پچ پچ وارانگ گفت:

-این چرا داره محبت مادر شوهری رو به جا میاره؟!!

مانیا متوجه منظورش نشد:

-ها؟!!

-بابا حسابی حواسش بهت هستا...

به نوید اشاره کرد و نیم نگاهی به امیر مسعود انداخت:

-این امیر مسعودم که بهش نمیاد آدم غیرتی ای باشه!

مانیا اخم ظریفی کرد، با صدای خفه ای به مینا توپید:

تو چرا این همه منحرفی؟

-چه فکر! چه جلو خودشم پا میشه!! من که از اون مختصات نگفتم... انگار حسابی نگران امیر مسعوده و انتخابش! که اینجوری تو رو زیر نظرش گرفته!

مانیا اضطرابش را داخل چشم هایش ریخت و به مینا نگاه کرد. مینا آرام خندید، حین فاصله گرفتن از او، چشمکی زد؛ رو به بقیه گفت:

-چطوره یکم راه بریم..؟

همگی موافقت کردند. مانیا دستانش را داخل جیب های پالتویش برد و سمت راست امیر مسعود را انتخاب کرد. رضا مشغول حرف زدن در مورد خرید ماشین بود و با امیر مسعود مشورت می کرد. مانیا کلافه از بازدم های عصبی اش که در آن هوا، واضح تر از همیشه بودند، نفس عمیقی کشید و شالش را بالا تر فرستاد:

-چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره امیر مسعود سمت او برگشت:

-مانیا چطوره؟

مانیا چشمانش را سمت او چرخاند، اما به خاطر تفاوت قد هایشان، تنها به دیدن شانه ی سمت راست امیر مسعود اکتفا کرد. دوباره نگاهش را سمت جلو دوخت:

-خوب! من از سرما خاطره های خوب دارم!

-منم دارم!

-چه مشترک!!

امیر مسعود سرش را کمی خم کرد:

-می خوای خاطره ها رو بگیم... بعد معلوم میشه اتفاقاتشم مشترک بوده!

مانیا لبخند زد:

-چه مطمئن!

امیر مسعود شانه بالا انداخت:

-آره خب... راستی! حواسم بودا...

مانیا به گام هایشان نگاه کرد... رژه ها، همه از سر برنامه اند... مثل هم، هر گام! اما این بار، این راه

رفتن بی برنامه شان، عجیب هماهنگ بود.

-... نوید نگاهش پر سواله و قبل از حرف یا رفتاری، دوست داره با چشماش آدما رو بشناسه... خوب یا

بد... درست یا غلط... اینجوری بهتر با بقیه ارتباط برقرار می کنه... عجیبه که از همون اول هم متوجه

میشه آدم مقابلش چطور شخصیتی داره! نمیخوام اغراق کنم... ولی خب! همیشه تفکر اولش، درست از آب

درمیاد...

مانیا باز دمش را میان کاموای بافته شده ی شالش، دفن کرد:

-حالا راجع به من...

امیر مسعود خندید:

-راجع به تو همیشه فکرای بد کرد!

آلبوم کارش را روی کار های دیگر گذاشت و به زن روبه رویش چشم دوخت:

-خانوم کولانی... از ماکتتش صرف نظر کنین... خودش یه عالم جزئیات داشت...

-شما دیگه چرا خانم نامجو! نه به دروس تئوری... نه به این موارد عملی!

ایستاد و دست به سینه شد:

-نمره ی ماکت که ارفاغیه... اگه کار کامل باشه، نیازی بهش نداری...

مانیا نگاهی به حجم کارهای روی میزها انداخت و باز به کار خودش رسید؛ پوفی آهسته کشید و به دستان

مدرسش نگاه کرد:

-حق با شماست استاد... با اجازه تون...

کولانی سر تکان داد و به سمت انتهای کارگاه رفت، مانیا به سمت در به راه افتاد، چند دقیقه ی پیش که

وارد اینجا شده بود، اضطرابش بیش از حد بود و برای هزارمین بار خودش را برای داشتن این فامیلی

بدشانس قلمداد کرده بود! آخرین نفر بودن، داخل لیست هم کلاسی ها و هم گروهی هایش، از اول دبستان تا

خود دانشگاه موجب عذاب بود! مخصوصا در مواقع این چنینی...

با چرخاندن دسته ی در، نفس راحتی کشید و سه پله ی مقابلش را پایین رفت. با چند نفر از هم کلاسی

هایش در حال خوش و بش بود که ملودی گوشی اش، او را متوجه خود کرد. با دیدن اسم مینا، فوراً تماس

را پاسخ داد:

-سلام!

-سلام همکلاسی پارسال، دوست امسال! چطوری دختر؟

-خوبم... حال تو چطوره؟ خوبی؟  
-هی!! همچنین! خدا کنه دانشکده باشی!  
-هستم!

-بیا پایین تو محوطه منتظرتم...  
-تو اینجا چیکار می کنی؟  
-بیا پایین... برات میگم.

گوشی را پایین کشید و سرسری با دوستانش خداحافظی کرد. چهار بازوی راه پله را سریع پایین آمد و راهرو را به سمت در سالن طی کرد. از شیشه ها سفیدی برف نشسته روی زمین، که از دیشب باقی مانده بود، مشخص بود. نزدیک تر که شد متوجه شد برف شروع به باریدن کرده... از پله های ورودی پایین رفت و مینا را چند قدم دور تر دید. دستش را تکان داد و فاصله ی باقی مانده را سریع تر طی کرد. مینا خندید:

-چه سریع! یه پا جت شدی واسه خودت!

مانیا دستش را گرم فشرد و گونه اش را بوسید:

-خوبی؟ تو کجا... اینجا کجا؟!؟

-میزان دلتنگیت رو میشه از تعداد به کار بردن کلمه ی "خوبی" تو حرفات فهمید!

مانیا ضربه ای به شانه اش زد:

--زبان شناس شدی؟

-نه خیر! بفرما خل شدم!

مانیا خندید:

-نه بابا! دور از جون!

چشمک زد:

-نگفتی امروز میای... چی شده؟!؟

مینا دست مانیا را گرفت و وادارش کرد مسیر سمت چپ را انتخاب کند:

-از این طرفا رد می شدم!

چشمانش را گرد کرد:

-خب! دلایل کلیشه ای بود... دیدم برف میاد؛ تو شرکت کار خاصی نداشتی... راستش حوصله نداشتی!

مانیا سر خوش خندید:

-چه قشنگ اعتراف میکنی!

مینا بی توجه ادامه داد:

-یه مرخصی کوچیک گرفتم... اومدم به یاد پارسال امروز رو باهات باشم...

کارشناسی تمام شده بود و مینا و سپهر مشغول کار بودند. اما مانیا برای ارشد هم آزمون داده بود و حالا مشغول گذراندن واحدهایش بود. حالا که هر روز مینا را نمی دید، دل تنگ تر بود و دیدن مینا در چنین روزی سر حالش کرده بود.

-خوب کاری کردی... بریم بوفه؟ یا کافی شاپ بیرون؟

مینا با شیطننت جواب داد:

-هیچکدوم! بریم برف!

مانیا ابروهایش را بالا فرستاد. مینا دستش را فشرد:

-بهبانه نیاریا! دانشکده که تقریباً خلوته... پشت سلف هم که معمولاً پرنده پر نمی زنه...

-مگه زده به سرمون تو این سرما؟

-پس انتظار داری برف بازي وسط تابستون بچسبه؟

مانیا دستش را بی هوا تکان داد:

-هیچ جوره همیشه حریف تو شد! خوب شد امروز دوربین همراهه...

مینا ذوق زده شد:

-اینم از حکمت الهی! من چی کاره ام! همه چی که جفت و جوره!!

کوله اش را روی شانه هایش مرتب کرد و مانیا هم بند بلند کیفش را از روی سرش رد کرد و روی شانه

ی دیگرش انداخت. نوک بینی هایشان سرخ بود، گونه هایشان گل انداخته بود و همراه برفی که ریز ریز از

آسمان می آمد، گلوله های کوچک و درشتی به سمت هم نشانه می گرفتند، مینا اهل فرار بود، مانیا نشانه

گیری اش حرف نداشت! هم می زد... هم می خورد!

مانیا خندان به لبه ی یکی از باغچه ها اشاره کرد:

-آدم برفی بسازیم؟

مینا مشتاق بود:

-بله که بسازیم! کله اش با تو!!

بعد به سمت قسمتی از برف که دست نخورده بود، رفت و مشغول ساختن بدنه اش شد. مانیا هم از برف

روی سکو گلوله ی بزرگی را به عنوان سر آدم برفی آماده کرد. به همان سمت که مینا ایستاده بود رفت و

گلوله ی برفی را روی شاهکار مینا گذاشت. چند سنگ کوچک از زمین برداشت و به جز دو تا، بقیه را به

مینا داد. مینا آن ها را به جای دکمه ها گذاشت و سمت یکی از بوته های خشک نزدیک رفت. مانیا مشغول

چهره آرایی شد! دو سنگ را بالا گذاشت و چشم ها را ساخت. از کاج کنارش، کمک گرفت و با برگ هایش

یک خمیدگی برای لبخند ساخت. وقتی کارش تمام شد، سمت مینا برگشت:

-دستاش چی شد؟

مینا نزدیک تر شد:

-آوردم! کارتو تموم؟

و سرش را کج کرد تا آدم برفی را ببیند، متعجب پرسید:

-پس دهنش؟!

مانیا به سمت آدم برفی چرخید، رد لبخند مانده بود اما انگار برگ کاج، وصله ی نچسبیده بود!

با اخم به زیر پای آدم برفی نگاه کرد، لابد لگدش کرده بود... ولی پای برای برای لگد نداشت! لبه ی شالش

را به پالتویش چسبانده و زانو زد، باید لبخند گم شده ی لگد نشده را پیدا می کرد، می چسبانده جای همان ردی

که باقی مانده بود! هر چند نمی چسبید... هر چند از نوع وصله های چسبیدنی... نبود!

بلاخره لبخند ناکام را پیدا کرد. آن را همان جای قبلی اش گذاشت و این بار اطرافش را با برف پوشاند که

ناکامی اش دو باره نشود. با دیدن لبخند آدم برفی، خمیدگی لب هایش برنگشت... حتی صدای قهقهه ی آدم



برفی را می شنید... اما خمیدگی لب هایش لگد شده بود! بدون داشتن پا... یا با داشتن پا! به هر حال، لگد مال شده بود!

اضطراب و دلنگرانی این چند روز، باز به سراغش آمد. بین آن همه هوای تازه و سردی، نفس کم آورد. شالش را پایین کشید، بازدمهایش هزاران نقش داشتند و بیش از همه، رنگ آه!

مینا آخرین بازرسی را از آدم برفی کرد و سرش را بالا گرفت. اما با دیدن چهره ی مانیای، لبخندش از هم پاشید. اخم ظریفی کرد:

-چی شدی؟ خوبی؟

مانیا گیج و منگ چشمانش را روی صورت مینا چرخاند تا به لب هایش رسید؛ لبخند مینا همیشه یک جور بود! نه صد جور... با هزاران رنگ و صد هزار خاطره ی خوب و بد!

سرش را تکان داد و زبانش را به زحمت چرخاند:

-آره... فقط...

مینا نزدیک تر شد و دستش را بالا آورد تا دست مانیای، که به شالش قفل شده بود:

-فقط چی؟!

مانیا مزه ی تلخ دهانش را قورت داد:

-هیچی...

به چشم های مینا رسید و فکر کرد برای سبک شدن، انگار باید سرریز شود:

-چند روزیه... دلم شور می زنه... انگار قراره یه اتفاقی... یه چیزی پیش بیاد...

مینا نفس آسوده ای کشید:

-ترسیدم..!

سر تکان داد و آرام تر گفت:

-اگه اتفاقی نیافته که زندگی، زندگی همیشه!

چشمان مانیای داد می زد که همیشه، اتفاق ها بد بوده! دلشوره، شوری اش را به چشم هایش داد و از اشک پر شدند، اما از سردی هوا یا گرمی دست مینا، یخ کرد یا آب شد! هر چه بود نماند و انگار نه انگار... به جایش دلشوره در دلش ته گرفت نه سیراب شد... نه محلول، همان جا ماند... انگار برای روز مبادا!

-اوقات خودتو تلخ نکن... به پیشوازشم نرو... هنوز که چیزی نشده... از یه طرفم همه ی اتفاقا که بد نیستن! قرار نیست هر چیزی که بشه، بد باشه!

مانیا لبخند زد و سعی کرد دو جمله ی آخر مینا را برای ذهنش و دلشوره ی ته گرفته اش، تکرار کند. چشمانش را چرخاند و به سال پیش، همین روزها فکر کرد و چند برگه ی جا مانده از پروژه اش، در کیف مردی که حالا، امیرش بود! پروژه ها، خوش یمن بودند! این تنها چیزی بود که موجب شد آن لحظه لبخند بزند.

به کیفش اشاره کرد:

-عکس نگرفتیم!

چشمانش را وادار کرد به آدم برفی نگاه کنند. هنوز لبخند سر جایش بود!

زیب سورمه ای رنگش را کشید و دسته ی چمدان کوچکش را بالا کشید، ایستاد و آن را سمت کمدش کشید و به در کمد تکیه داد. به سمت در که چرخید، احمد را دید. میان چارچوب در ایستاده بود و خیره به مانیا بود.

-چرا اینجوری نگاه می کنی آقا جون؟

احمد خندید:

-جور خاصی نگاه نمیکنم! فقط نگاه می کنم!

مانیا نزدیک تر شد:

-نمی خوایم زیاد طولانی بشه... هم امیر مسعود اینجا کلی کار داره، هم دانشگاه من... احمد پلک هایش را به هم زد و به سمت در چرخید، اما چیزی به خاطرش آمد و سمت مانیا چرخید:

-آگه حامد بدخلقی کرد، ازش به دل نگیر... زیاد با سفرت موافق نیست... مانیا لبخندش را قورت داد و بعد از چند ثانیه گفت:

-آقا جون... نمیخوام حامد ازم برنجه... آگه اینجوریه که... نمی رم!

احمد اخم کرد:

-برادر بزرگتره و رفتارش معقول! ولی بحث این سفر، یه طرفش می رسه به اون پیرزن... اون گوشه ی دنیا!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-اوایل وقتی امیر مسعود گفت که به اصرار مادر بزرگش اومده ایران و ازش خواسته قبل ازدواج، دختر نشون کرده اش رو ببره دیدنش، منم رضایت نداشتم... اما با حرفایی که تلفنی با مادر بزرگش زدم، قانعم کرد... گذاشتن یه همچین شرطی برای اون زن، با اون عقاید محکم، عجیب بود... اما صیغه ی محرمیتی که حاج حسن تو مراسم نامزدیتون خوند، نشون داد که این خانواده فکر همه چیزو کردن..

مانیا سرش را پایین انداخت و گل های محو فرش کف اتاق را دنبال کرد؛ احمد به در اتاق چشم دوخت:

-یه دختر دارم... اونم یادگار بهار! فکر کردی بی هوا جلو میرم؟! نه دخترم! به اندازه ی بند انگشتم دلیل

پیدا شد که امیر مسعود آدم معقولیه... وگرنه نمی داشتم حتی واسه خواستگاری بیان...

چشمانش را به مانیا سپرد و جزء به جزء چهره ی بیست و سه ساله ی دخترش را نگاه کرد. دستش را بالا

برد و به پشت گردن مانیا رساند. مانیا چشمانش را بالا کشاند و به نگاه پدرش لبخند زد. احمد کمی خودش

را خم کرد و پیشانی مانیا را بوسید. چمدان هنوز هم در مخروط دیدش بود! نفسش را بیرون فرستاد،

چشمانش ترس داشت؛ آن ها را از مانیا مخفی کرد و به بیرون از اتاق قدم گذاشت. چمدان از فاصله می

گفت، کیلومتری... خیلی زیاد! خیلی دور!

کنار پله های ورودی مجتمع منتظر ماند تا امیر مسعود چمدانش را از صندوق عقب تاکسی بیرون بیاورد.

دسته ی چمدانش را گرفت و سمت پله ها چرخید. امیر مسعود کنارش قرار گرفت:

بده من...

مانیا نگاهی متفکر به او انداخت:

- چرخ داره ...

امیر مسعود خندید:

-خواستم کمکت کنم!

-مرسی! از شما به ما رسیده!!

امیر مسعود سرش را کج کرد و اولین پله را بالا رفت:

-منظورت خستگی سفره؟

مانیا دو پله ی باقی مانده را جلو تر از او بالا رفت:

-شوخی کردم!

وارد شدند، امیر مسعود به سمت اتاق کنار ورودی رفت و مانیا با چند قدم فاصله منتظر شد. نگاهی به اطراف انداخت. با شنیدن صدایی، به سمتی از سالن کوچک چرخید؛ به نظر می رسید يك خانواده باشند. اول دختر جوان به همراه پسر بچه ای از آسانسور بیرون آمدند و زن و مرد میانسالی هم پشت سرشان. مانیا متفکر به آن ها نگاه کرد؛ این وقت شب کمی عجیب بود! اما عجیب تر نگاه خیره ی آن ها به مانیا بود!! پچ پچ هایشان واضح نبود و مانیا نمی توانست بفهمد چه می گویند، سعی کرد گذری از آن ها رد شود، اما از میانشان مرد میانسال دست بردار نبود! مانیا چشمانش را پایین کشاند و دست آزدش را به سمت یقه ی لباسش برد، از سماجت نگاهشان معذب بود. کنجاکو بود دلیل این سماجت و خیرگی را بفهمد که با صدای امیر مسعود به سمتش برگشت:

-هان؟

-کجایی دختر؟!

امیر مسعود نزدیک تر شد و به سمت آسانسور اشاره کرد:

-بریم بالا... نوید فکر همه جا رو میکنه این تاخیرا اکثر مواقع پیش میاد...

مانیا به آسانسور نگاه کرد:

-زشت نیست بریم تو خونه اش؟

امیر مسعود جلو تر راه افتاد:

-خودش پیشنهاد کرد... در ضمن! چند ساعت دیگه میریم خونه ی عزیز... زیاد اینجا نمی مونیم...

مانیا چمدانش را جا به جا کرد و دست راستش را آزاد گذاشت. آن را پیش برد و مقابل در آسانسور ، دست امیر مسعود را گرفت. چنگ زد به ریسمان آشنایش... با این همه فاصله ای که از تکیه گاهش، پدرش، داشت، امیر مسعود آشنا تر از همیشه به نظر می رسید.

در آسانسور باز شد و هر دو وارد فضای مکعبی شکل شدند. مانیا بلاخره دلیل خیرگی نگاه ها را پیدا کرد، دستش را به شالش کشید؛ موهای بیرون آمده را مرتب کرد و دو باره فرم داد. به امیر مسعود نگاه کرد، مردد مانده بود بپرسد... یا نه ! امیر مسعود در کیفش به دنبال دسته کلید می گشت. با باز شدن در آسانسور،

زبان مانیا چرخید:

-امیر مسعود؟!

-جان؟

مِنْ مِیْنِ کرد:

-تو با این مشکلی داری؟

امیر مسعود از آسانسور بیرون آمد و مانیا را هم پشت سر خودش کشید، به مانیا نگاه کرد:  
-با چی؟

مانیا به شالش اشاره کرد:

-اصلا متوجه اینجا و طرز لباس پوشیدنم نبودم! ... اگه بخوای وقتی بیرونیم...  
امیر مسعود مقابل یکی از درها ایستاد:

-تو هر جور که هستی باش! من اونجوری دوست دارم...

در را باز کرد و کنار ایستاد تا مانیا وارد شود. مانیا بی توجه به چمدانش وسط فضای منحنی شکل ایستاده بود و به جزء جزء وسایل نگاه می کرد. امیر مسعود چمدان ها را به اتاق کناری برد و میان چارچوب ایستاد:

-چطوره؟

مانیا لبخند زد:

-خیلی خوب!

امیر مسعود به اتاق کناری اشاره کرد:

-خواستی بخوابی، این اتاق تخت هست...

به سمت کاناپه رفت و کتش را در آورد:

-دو تا پرواز و تاخیر دومی، حسابی خسته ت کرده... برو استراحت کن... مانیا سرش را به طرفین تکان داد:

-یکی دو ساعت دیگه هوا روشن میشه... خواب از سرم پریده...

امیر مسعود ریموت تلویزیون را از میز مقابلش برداشت:

-هر جور راحتی!

مانیا نگاهی به مبلمان سیاه و سفید و قفسه ی چسبیده به دیوار مقابلش انداخت، هر چند خانه ای نسبتا بزرگ بود... اما چیدمان وسایل وسعتش را بیشتر نشان می داد. به سمت اتاق خواب رفت و چمدانش را از کنار دیوار برداشت؛ روی تخت گذاشت. یکی از پیراهن هایش را بیرون آورد و مشغول تعویض لباس شد. مانتو و شالش را روی تخت رها کرد و باز به نشیمن برگشت. امیر مسعود مشغول دیدن فیلم بود، اما متوجه حضور مانیا هم شد:

-چیزی میخوری؟

مانیا روی قسمت خالی کاناپه نشست:

-نه... مرسی!

امیر مسعود با شیطننت پرسید:

-! چرا همش نه!

مانیا بی توجه به سوالش، به تلویزیون اشاره کرد:

-این وقت شب چیز به درد بخور داره؟

امیر مسعود روی کاناپه سر خورد و سرش را به پشتی تکیه داد، یک پایش را روی دیگری انداخت:

-آره! با هم می بینیم...

مانیا لبخند زد و تمام ذهنش را به جلو سپرد. اما بعد از مدتی آرنجش خسته شد؛ کمی جابه جا شد. امیر مسعود به سمتش برگشت و او را به سمت خودش کشید، سرش را روی شانه ی خودش گذاشت و بهانه آورد:

-این همه وول می خوری... هی جا به جا میشی... آدم حواسش پرت میشه!  
مانیا لب به دندان گرفت، به سمت امیر مسعود چشم غره رفت:  
پسره ی شیطان!

امیر مسعود خندید. ریموت را بین انگشتانش چرخاند:

-جوری برنامه ریزی کرده بودم که شب برسیم، نه نصفه شب...

مانیا نمی دانست با دست هایش چه کار کند! کلافه آن ها را داخل سینه اش دور هم پیچاند:

به عزیز خبر دادی می رسیم؟

-نه! چیزی جز نگرانی ازش برنمیاد! فردا، صبح که بریم جریان تاخیر و بهش می گم...

مانیا سرگرم تماشای صفحه ی تلویزیون بود، اما حواسش به ماجرای فیلم نبود... حالا نمی دانست با

انگشتانش چکار کند، که آرام تکانشان می داد و گاهی دستش را مشت می کرد و گاهی باز.

امیر مسعود نفس عمیقی کشید و به انگشتان مانیا نگاه کرد:

-مانیا...

آرام جواب داد:

بله؟

حرف زدن را برای امیر مسعود سخت تر کرد؛ امیر مسعود ریموت را روی میز گذاشت و دست مانیا را

از مقابل سینه اش برداشت و روی پای خودش گذاشت، چانه اش را روی موهای مانیا گذاشت و لب هایش

را با زبان تر کرد:

-صیغه ی محرمیتی که دایم خوندم... راستش من هیچ اعتقادی بهش ندارم.. ینی نیازی بهش نبود الان...

وقتی عقد هست.. وقتی مراسم هست... دیگه اجباری نبود بهش... اما...

من من کرد:

-واسه خاطر راحتی تو بود... گفته بودم برایش... از تو و خصوصیاتت... دایم محرمون کرد که تو راحت

باشی...

سرش را کمی خم کرد، می توانست پلک زدن مانیا را ببیند:

نه هیچ چیز دیگه... نه هیچ مورد دیگه...

مانیا سرش را روی شانه ی امیر مسعود جابه جا کرد و آزاد تر تکیه داد. حالا انگشتانش میان انگشتان امیر

مسعود بود و می دانست با دست هایش چه کار کند!

امیر مسعود روی قسمتی از موهایش دست کشید و سرش را کمی کج کرد تا بتوانست کنج لبش را ببوسد.

حالا بیشتر از هر وقتی خواهانش بود. دوست داشتنش با هر ضربان قلبش خودنمایی می کرد. سعی داشت

نفس هایش آرام و منظم به نظر برسند، برای همین نفس هایش را کش دار تر می کرد. مانیا آرام بود و در

آرامش کامل به حرف های امیر مسعود گوش می کرد و چشم هاش سمت تلویزیون بود.

امیر مسعود پلک هایش را روی هم فشرد. آنقدری مانیا را دوست داشت که برای راحتی اش، روی تصمیم

و غریزه اش پا بگذارد. دیر که نمیشد! بلاخره زمانی فرا می رسید که به خواست و پیش قدم شدن مانیا به

نتیجه برسند؛ سر تاریخ مانیا و فرهنگش، شاید هنوز زود بود. عقب کشید تا بتواند لبخند مانیا را ببیند. خیالش که آسوده شد، باقی فیلم را با لبخند دنبال کرد.

سرش را کمی جا به جا کرد و چشمانش را بعد از چند بار پلک زدن، کامل باز کرد. صفحه ی سیاه تلویزیون و بعد پرده ی شیرینی رنگ، اولین چیزهایی بود که به استقبال چشم های بازش آمد. چند بار پلک زد و روی کاناپه به سختی جا به جا شد. روی دیوار بعدی، ساعت زمان را دقیق تر نشان می داد، حدودا بین هفت و هشت صبح بود. پتو را کنار زد و روی کاناپه نشست. دست برد تا موهایش را مثل هر صبح از میان گردن و یقه ی لباسش جمع کند؛ اما خلاف همیشه، موهایش از قبل با کلیپس جمع شده بود. متفکر به دور تا دور اتاق نگاه کرد و ایستاد. یکی دو ساعت خواب، خستگی اش را از بین برده بود. به متکا و پتو نگاهی انداخت و آن ها را به دست گرفت، آرام، با صدای خش داری گفت:

-کی خوابم برد!

به سمت اتاق کوچک کناری راه افتاد. چمدان و مانتو و شالش روی تخت بود، اما چمدان امیر مسعود کنار دیوار باقی مانده بود، فقط بافتی که شب قبل تنش بود روی تخت افتاده بود و شانه اش روی میز کوچک کنار تخت جا مانده بود. تنها بود... موقع خروج از اتاق، متوجه در نیمه باز حمام شد. آن را اهل داد و پس از واریسی گوشه به گوشه ی حمام، لب هایش را خم کرد:

-چه زرنگ! پس دوش هم گرفته...

از اتاق خارج شد و به اتاق اصلی برگشت، نیم نگاهی به در ورودی انداخت و متوجه سفیدی کاغذی، چسبیده به در شد.

دستش را دراز کرد و کاغذ را از در جدا کرد، حین خواندن به سمت کاناپه راه افتاد:

«خواستم صبحانه رو مهمون من باشی... اما نه از یخچال خونه ی نوید... یا تو رستوران! میرم خرید... زیاد منتظرت نمی دارم...»

با کمی فاصله، دو خط دیگر هم نوشته بود:

«موهاتم قبل از خواب ببند!

می پیچه همه جا! به دست و دل آدم!»

مانیا لبخند زد و کاغذ را به صورتش نزدیک کرد. دست خطش هم بوی دست هایش را داشت. انگشتانش را بالا آورد و بویید... به فکرش خندید... کاغذ را روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون را برداشت. دلش هوای رادیوی کوچک اتاقش را کرده بود! حتی با وجود غلظت گفتاری گوینده!

کنترل را جای قبلی اش برگرداند و ایستاد. به سمت چمدانش رفت و با حوله ی کوچکش و شانه، سمت حمام رفت. حوصله ی دوش و خیس شدن موهایش را نداشت... صورتش را شست و مشغول شانه زدن موهایش شد. آن ها را با همان کلیپس بست و جلوی موهایش را با سنجاق های کوچک مشکی، به همان شکل ثابت کرد. کمی در آینه به خودش نگاه کرد. با به خاطر آوردن چند ساعت پیش کف دستش را روی گونه اش گذاشت. پشت به آینه ایستاد و به لبه ی میز کنسول تکیه داد.

با همان جمله های کوتاه امیر مسعود، هوای دلش پاک تر از همیشه بود... فکر های بد و دلشوره محو و کمرنگ شده بودند. یک سمت لبهایش بالا رفت، دست برد و کلیپسش را باز کرد، موهایش اطراف گردن و روی شانه هایش پخش شد. آن ها را دور دستش پیچاند و باز رها کرد. با این همه شناختی که از امیر مسعود داشت، احتمال وقایع ناخوشایند به صفر می رسید...

باز موهایش را رها کرد و بالای سرش در هم پیچاند، کلیپشش را بالا برد و موهایش را داخل دندانهاش پلاستیکی اش فرو کرد.

حالا امان دست هایش را داشت! می دانست با آن ها چه کار کند! باید این دنیای خوب را، با همان دست ها، نگه می داشت!

به سمت پنجره قدم برداشت و پرده را کنار زد. هوا سرد بود، اما هوای نفس کشیدن بود! فکری به ذهنش رسید و پرده را سر جای قبلی اش برگرداند. به سمت چمدانش رفت و لباس هایش را عوض کرد. موقع بیرون رفتن، برگشت و کیف کوچکش را هم برداشت... شاید در خیابان، امیر مسعود را هم می دید! هوای خیابان ها... هوای دلش... برای نفس کشیدن بود...

خیال تاکسی گرفتن یا هر وسیله ی نقلیه ی دیگری نداشت. وقتی از پله های مقابل ورودی پایین آمد، خیابان با تصویری که دیشب داشت، تفاوت زیادی پیدا کرده بود. به راست و چپش نگاه کرد، رو به بالا یا پایین؟! سمت راست یا همان بالا را انتخاب کرد و آرام مسیر پیش رو را با لبخند طی کرد. کیفش را از شانه ی راست، به چپ جابه جا کرد و به سمتی از پیاده رو که مجاور ساختمان ها بود، نزدیک تر شد. با تازگی هوا، روحش جان گرفته بود و لبخندش وسیع تر.

از دور متوجه عریض تر شدن پیاده رو شد... و چند قدم بعدی، پارکی را به وضوح دید. قدم هایش با همان سرعت قبلی بود، خوشحال و راضی از اینکه سمت راست را انتخاب کرده، با شوق قسمت های مختلف پارک را نگاه می کرد.

آدم ها کم یا زیاد، در پارک پرسه می زدند و چند نفری هم لباس ورزشی به تن داشتند.

انگار که به دنبال کسی باشد، تک به تک نیمکت ها را نگاه می کرد. کسی... شاید امیرش!

وقتی با چشم به قسمت جنوبی پارک رسید، پاهایش ایستادند. هر چند امیر مسعود لباس هایش را عوض کرده بود، اما از فرم موها و حالت نشستنش، می توانست به راحتی او را بشناسد. لبخندش ذوق داشت. اخم ظریفی میان ابروهایش نشان داد تا مطمئن شود امیر مسعود است... همین که امیر مسعود خندید، شک به دل آمده اش را پس زد و خوشحال، مثل کودکی که قایم باشک را برده، تصمیم گرفت به سمتش برود. اما با دیدن لبخند دوباره ی امیر مسعود، متوجه گپ زدنش هم شد، به سمت دیگر نیمکت نگاه کرد تا شخص سوم ماجرا را هم ببیند. موهای بلند طلایی رنگی که با کش بسته شده بود، نشان می داد او زن است... مثل مانیا... مثل مینا... زرق و برق دستبند کیانا و لبخند غلیظ تهوع آورش، چین به پیشانی مانیا انداخت... تصویر آن روز شرکت را کنار زد و چشمانش را ریز کرد. نفس کم می آورد... هوا، هوای دلش... هوای بیرون.. هوای قدم زدن که خوب بود!

بینی باریک و گونه های دختر، به چشمش آمد. مشتکی به بازوی امیر مسعود زد و با لوندی سرش را کج کرد، ظریف خندید و اینبار بی ادا و اطواری نشان داد که به حرف های امیر مسعود گوش می دهد.

مانیا این بار امیر مسعود دروغین را نشان گرفت. شاید شباهتی به امیر مسعود داشت، اما او نبود... نمی توانست باشد!!

بند کیفش را رها کرد و دو قدم به عقب برداشت، پاهای سست شده اش، از درون می لرزید، انگار که اساس خانه، از بنیاد خراب است!! زلزله کار خودش را می کرد... ویرانی... نابودی... نا به سامانی...

همان موها بود... رو به بالا... نه بلند، نه کوتاه! همان خندیدن! حتی بدون شنیدن صدا! آب دهانش را به زحمت قورت داد؛ "میشناسیش؟! ... چقدر؟! ... از زندگیش تو لندن... چي مي دوني؟! " صدای مینا بود و نگاه ملامت بارش! آخ مینا! آخ...!! مینا گفت دلشوره دارد...! آنقدر که نگران لبخند آدم برفی هم بود!

دلشوره ی رسوب کرده به چشمانش رسید و شور شور، از شور بختی پر شدند و ریختند. قطره قطره... شاید دریا دریا!

بند کیفش پایین آمد و رسیده به مچ دستش متوقف شد؛ آقا جون، کنار حسن یوسف و همیشه بهار، اعتماد کرده بود... به اعتماد مینا، اعتماد کرده بود و مینا حالا نه حسن یوسف می شناخت، نه همیشه بهار!

چشمانش می دید و نمی دید... چشمانش می سوخت و نمی سوخت... فقط سکه ها، سکه ها، سکه ها، سکه ها می آمدند و او می بلعیدشان! گفته بود امیر مسعود آفتاب باشد، آفتابی فقط برای او! تا ببیند که مینا هم روشن می شود... نور می تاباند و همه ی تاریکی های اطرافش را روشن می کند... اما حالا، همه ی ستاره ها آوار شده بودند روی سرش... ستاره های حلقه اش جایگاهشان را روی حلقه فریاد می زدند، ندیده زوال آن ها را حس می کرد... دستش را نگاه کرد و همان انگشت، همان حلقه... صدای قبلت که آمد، قلبش پاره شد. "راحت باشی..." تمام حالش را گشت، که راحتی پیدا کند و همه اش ناخوشی بود و ناراحتی!

بی توجه به نابودی نگین ها، که انگار در سردی دستش می سوختند، به نیمکت نگاه کرد و پایه هایش... نمی لرزید! اما مینا زلزله را حس می کرد... آتش را... سوختن را... نابه سامانی و ویرانی را... کن فیکون شده بود و امیر مسعود حرف می زد... دختر، شیرین می خندید و بینی باریکش دراز نمی شد که بگوید این تصویر ها همه دروغ است! موهای امیر مسعود دروغین، عوض نمی شد و حالتش تغییر نمی کرد که ثابت کند همه دروغ است! دنیا خراب نمی شد... اما مینا، خراب می شد...

اتفاق افتاده بود و کسی نبود دستش را بگیرد، که خرابی به بار نیاورد! واقعه، خوب و بد نمی شناخت، فقط می افتاد و ربطی به زمین نداشت! اینبار گناهکار تر از همه آسمان بود و هوایی که برای پیاده روی از همیشه بهتر! و سمت راستی که رو به بالا هم بود! پارک هم داشت... نیمکت داشت... و دختری داشت که گونه های گل انداخته اش از این فاصله هم سیلی می زد به صورت رنگ پریده ی مینا!

صدای امیر مسعود تا آن روز نمی آمد، اما مینا شنید که نمی شه راجع به تو فکر بد کرد! همان عصر... همان فرنی های داغ... و نگاه نوید که از روی مهربانی بود و شناخت...! نمی شد راجع به امیر مسعود هم فکر بد کرد! نمی شد اما... انگار شده بود!

عزادار تصویر رو به رویش بود... باید فکر بعدش را می کرد، فکر اینجا و لندن را!! به آسمان نگاه کرد؛ اینجا لندن بود! و خاطراتِ لندنِ امیر مسعود که تمام این مدت رویشان خط قرمز کشیده بود و حذفشان کرده بود... و نپرسیده بود...! که حالا، همه ی این ها غافلگیرش کند و دستش به هیچ جا نرسد!

"پسر خوبی... می سازه... از نوع خوبش"... کاش همان جا، روی گل همیشه بهار می مرد... تمام می شد و صبر نمی کرد تا امروز... که ستاره ها آتش بگیرند و بریزند و بمیرند... به راه پشت سرش نگاه کرد. حالا و از این دید، چپ بود! غیر مستقیم...!



از اول راست را انتخاب کرده بود که به این جایی برزخی برسد؟! دلش مچاله شده بود و تمام جاننش در فشار... گلویش خشک شده بود و سرش گیج دردی بود که امانش را بریده بود... آتشی که آنجا بر پا بود، برای همه ی عمر باقیمانده اش کفایت می کرد... چشم بلند نکرد که باز داغ به پیشانی اش بچسبد!

چند قدم راه راست آمده را برگشت... می خواست بدود و ننگی که تصمیم دلش به بار آورده بود را جا بگذارد و فرار کند... اما نمی شد! هوا نداشت... پا نداشت... جان... نداشت! مرده بود، هر ده ثانیه، یک بار! معکوس نفس می کشید و معکوس نگاه می کرد! هیچ چیز سر جایی خودش باقی نمانده بود!

"می شناسمش" را آنقدر بلند گفته بود که حالا مثل پتک بر سرش فرود آمده بود! حالا که شناخته بودنش، این فکر ها و این ننگ ها چطور در ذهنش راه پیدا می کردند؟؟! تصویر امیر مسعود چرا اینقدر تیره و تار می شد؟

چشمانش به زمین بود، اما ناگهانی برگشت و دست لرزانش را به سرش رساند، نمی توانست نابودی آن همه اعتماد و دنیایش را به چشم ببیند! داد یا جیغ؟؟ گریه اش هر دو را داشت و نداشت! کاش می توانست برگردد به عقب... و به امیر مسعود جواب دهد که وقت گریه می میرد... وقتی می میرد، می گرید! نه جیغ... نه داد...! ذره ذره بهت می شود و در انتها میان همه ی اشک ها و بغض های شکسته اش حل می شود...

لب به دندان گرفت و پیاده رو را رها کرد؛ به خیابان رسید. تاکسی زیاد بود، عجیب نبود که چند ثانیه ای بعد، مقابل پاهایش یکیشان بایستند. مانیا نفهمید چرا، اما در را باز کرد و نشست... باید این ویرانه را، این تصویر و این مردن را جا می گذاشت و فرار می کرد... که دیگر نبیند و چشمش به این واقعیت های غافلگیر کننده، روشن نشود! خیابان جوری بود که تاکسی باید به سمت بالا می رفت... بالا، راست... و همان اتفاق کذب! باید همه چیز را عوض می کرد! حتی مسیر تاکسی را!! اما از اوی ناتوان، هیچ کاری بر نمی آمد...

فضای پارک کدر بود و نیمکت را انگار خود خورشید روشن می کرد؛ حالا می توانست ببیند که لباس ورزشی سیاه و سفیدی که به تن دختر است چقدر به خندیدن هایش می آید! امیر مسعود را همان جا، با همان حالت و خندیدن ها جا گذاشت، چشم هایش می سوخت... آن ها را بست. مژه های خیسش را باز کرد و پارک نبود! برگشت و از شیشه ی عقب آخرین باز مانده های پارک را دید و داغ را بر پیشانی اش چسبند، که یک بار دیگر امیرش را ببیند... ولی نمی شد! کاش پلک نمی زد! کاش لحظه نمی گذشت... کاش شب قبل، جا نمی ماند و هنوز هم ادامه داشت... به خیابان نگاه کرد و شلوغی شهر، داشت کم کم می شد... کم می کرد!

دور شد

و رفتنش را

جاده

یکطرفه قضاوت کرد

مانده بودم

میان چرخ های سنگین جدایی، رفتن، بی برو برگرد، سکوت!

حرکت از پاهای من پریده بود  
حرکت از قلب من پریده بود

روی لب هایم  
رنگ لبهایم از این همه حرکت پریده بود

پریده وسط جاده  
جاده از کوه بالا و  
از قلعه پریده بود

تو پریده بودی  
و دره  
مثل من  
دهانش باز مانده بود و  
مثل من  
تو در دهانش افتاده بودی و  
درست مثل من  
صدایش به پای کوه نمی رسید!

می خواستم  
تصمیم پیچیده ی جاده را بگیرم  
بفهمم  
قبول کنم!  
سرعت بالای نبودنت به کشتنم داد .

+ منیره حسنی

کنار یکی از خیابان هایی که نمی شناخت راننده تاکسی را مجاب کرد ترمز کند. پیاده شد و همه ی آن همه آدم را نگاه کرد. صدای بوق، متوجه اش کرد که کرایه را حساب نکرده! داخل کیفش به دنبال کیف پول گشت، چند تایی اسکناس بیرون کشید و از بی حواسی، کیف از دستش رها شد. غم زده به کف خیابان نگاه کرد و پول را به سمت راننده گرفت. مرد مو قرمز، نگاهی از روی ترحم به او انداخت و بخشی از پول را به او برگرداند.

اگر ایران بود از گریه اش سوال می شد... از اینکه جایی دارد... کسی... کاری... اما اوج دلداری مردم این کشور، همان نگاه از روی ترحم بود و بس!

پول را گرفت، آسمان روی سرش خراب شده بود! زانو زد؛ محتویات کیف را جمع کرد، اما تمام کارت ها روی زمین پخش بودند. آن ها را بی حوصله برداشت و داخل کیفش سرازیر کرد. توان ایستادن نداشت، اما بوق خودرو ها نشان می داد که باید زود تر بلند شود... بلند شد، اما قرمزی یکی از کارت های باقی مانده، روی آسفالت خشن، نگاهش را به خود کشاند. چرخید که به سمت پیاده رو برود اما قرمزی کارت، هنوز در ذهنش چشمک می زد. بارخوت برگشت و کارت را برداشت، میان زمین و آسمان خواند: علی فلاح!

خیره به کارت از جوب گذشت و به پیاده رو رسید. سرعت قدم هایش کم بود... کمی فکر کرد تا بلاخره فیلم تند تصاویر یک یا دو سال پیش مقابل چشمانش پخش شد... مزه ی شام، شیشلیک سفارش عمو پرویز را حس کرد و نارضایتی اش برای برگشت علی به انگلیس...!

چشمانش را از کارت گرفت... اینجا انگلیس بود!! باز به کارت برگشت و صدای علی که از او و پدرش دعوت می کرد... در صورت سفر احتمالی!

کارت را برگرداند، جوهر خودکار آبی بود، ولی روشن! روشن تر از هر نوع امیدی! خیابان ها را نمی شناخت، حتی نمی دانست کجاست! چند بار پلک زد و کارت را داخل کیفش فرستاد. به خیابان برگشت و منتظر تاکسی شد... دعا کرد این بار راننده موهای قرمز رنگ نداشته باشد!

تکیه اش را به در داد و آن را با فشار شانه هایش بست، نمی خواست مدت زیادی در آن هتل بماند؛ پس برایش فرقی نمی کرد اتاق چه شکلی باشد، یا حتی چند تخت دارد! فقط جایی باید می بود که اسمش را بداند و این طور راحت تر می توانست برای خودش توجیه کند کجای کار است... کجای لندن... کجای لندن حذف نشدنی!

تردیدش را کنار زد و زیپ کیفش را کشید، جوهر آبی رنگ، روشن روشن بود! آن را بیرون کشید و بی صبر به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت و روی مبل نشست. شماره ها انگار از زبان بیگانه بودند که آن همه با دقت تک به تک را می فشرد... و باز چک می کرد! اولین بوق که در گوشی پیچید، آب دهانش را قورت داد. دومی هم گذشت تا به سومی رسید... مایوس گوشی را به گونه اش چسباند.

همه که مثل او نبودند... همه که مثل او، کارت ها را... شماره ها را چند سال نگه نمی داشتند! حالا یک سال یا دو سال! شماره می توانست عوض شده باشد... می توانست متعلق به علی نباشد...

چشمانش را بست و طول بوق چهارم را سنجید... و گوشی برداشته شد. گوش نکرد با کدام لغت انگلیسی مواجه شده! حتی یادش نبود که زبان آنجا را می داند و عرف این بود که به همان زبان، حرف بزند... اما امید دلش و یقین پر رنگ اینک فرد پشت خط فارسی زبان است، مجبورش کرد ناگهانی سلام کند؛ سکوتی که پشت خط حاکم شد خط بطلان کشید روی دل و امید و یقینش! چشمانش را بست. صدای تک سرفه و پشت بندش تک جمله ای که از آن سمت به گوشش رسید:

-بله! بفرمایین!

مانیا لب پایینش را به دندان گرفت:

-آقاي فلاح؟ علي فلاح؟!

-بله! شما؟

مانیا پلك هایش را محکم روی هم فشرد:

-نمی دونم خاطرتون هست یا نه... سال پیش یا شاید دو سال پیش...

از حافظه ی مشغول و بی دقتش کلافه شد:

-نمیدونم دقیق...

سعی کرد تمرکزش را به دست بیاورد:

-یه سفر به ایران داشتن... عموتون...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد... گیج بود و هنوز معرفی درست و حسابی نکره بود...

-بله که یادم هست! اما شما نگفتی کی هستی!

مانیا لبهایش را با زبان تر کرد:

-من مانیام... مانیا نامجو... دختر احمد نامجو! دوست عموتون...

سکوت پشت خط طولانی شد... اما بلاخره به زبان آمد:

-بله بله! حالا متوجه شدم... خوبی؟ پدرت؟ چه بی خبر!!

مانیا نفسی آسوده کشید، حالا نصف قضیه حل شده بود!

-مزاحم شدم، معذرت... اما با این وضع چاره ای دیگه ندارم...

-چطور؟

مانیا مکت کرد:

-من لندم!

-این رو که از شماره تلفن هم تونستم بفهمم! خیلی خوش اومدین..

لحنش را عوض کرد:

-گفتی وضع!!؟ اتفاقی افتاده...؟

مانیا تصویر برزخ پارك را تجسم کرد؛ کلماتش غمگین شد:

-راستش... چطور بگم...

-تو الان کجایی؟! با کی اومدی؟

مانیا بند را آب داد، نالید:

-اینجا کسی رو نمیشناسم، جز شما... که اونم... اتفاقی یادم افتاد...

-خیلی خب! این چیزا رو بذار کنار... کجایی؟

...

چند دقیقه به بوق های کوتاه و پشت سر هم گوش داد.

خیال گذاشتن گوشی را نداشت و از سردی دستانش، گوشی یخ کرده بود. چه کار می کرد؟! می گریخت و همین!!! اعتماد دلش را گذاشته بود کنار و به اعتماد دیگری فکر می کرد؟! میان این همه آدم و این شهر خط خورده، با وجود آن همه مرز و فاصله تا جایی که باید عقب می رفت، چقدر زمان بود؟ چند کیلومتر... چند پل سالم یا شکسته؟! برای بازگشت، می توانست برگردد و فعلش را صرف کند؟! می توانست منکر

آفتاب شود و تاریکی اش را به جان بخرد؟! همه ی این ها به کنار، می توانست الف و میم و یا و رای اسمش را از الفبا خط بزنند؟!

عصبی گوشی را روی تلفن کوبید و روی زانو هایش خم شد... با این همه پیش آمد تلخ، داشت از دست می رفت و باز دست روی دست می گذاشت... روی زانو هایش! چشم هایش را بالا گرفت و در و دیوار را نگاه کرد، هیچ شباهتی به خانه ای که دیشب را با امیر مسعود در آن گذرانده بود نداشت! دیوار با رنگ استخوانی اش به او دهن کجی می کرد... در ها روی سرش فرود می آمدند و همه ی شیشه ها در چشمانش می شکستند! زمین سست بود، زیر پاهایش می لرزید، و تمام جانش، نا به سامان بود!

پشیمان شد از زنگ زدن به مردی که از قضا در اسمش هیچیک از حروف حذف شدنی را نداشت... پشیمان شد از هم پیمان شدن با جاده... با راننده تاکسی موزم!

شاید بهتر بود از اول چپ را انتخاب می کرد، حتی اگر به قحطی می رسید، بهتر از راست بود و پارک و آن نیمکت بی ثبات!

سرش را میان دستانش گرفت و سر انگشتانش را محکم به پوست سرش فشرد. بدش می آمد... از هر چیزی که از ذهنش می گذشت و نمی گذشت... اشتباه کرده بود... این را دیوار ها و در ها و پنجره ها با نعره به گوشش رساندند... نباید زنگ می زد! نباید... اصلا نباید کارت ها را برای این همه وقت نگه می داشت... نباید این کیف پول را می آورد! باید همان خاکستری رنگی را می آورد که... نه! از خاکستری هم بدش می آمد...

دندان هایش را روی هم فشرد، فشاری که به ذهنش می آمد جانش را به لب رسانده بود، وای از غربت! پس چه می کرد؟! به کدام خراب شده ی بد تر پناه می برد؟ بلاخره که به ایران بر می گشت... اما مهم زود برگشتن بود!

چانه اش لرزید، چشم هایش داغ شد... دلش مچاله شد... دیوار ها می لرزیدند و کم کم روی سرش خراب می شدند، بند کیفش را گرفت و همان چند قدم را تا رسیدن به در اتاق دوید، هر جور که می شد، باید بر می گشت... گوشه ی همان پاسیو، آقا جون بود و حسن یوسف و گل همیشه بهار! باید بر می گشت و زلزله ها را تمام می کرد... باید می رفت و پل های آمده ی خراب نشده را بر میگشت... بر می گشت و از حالای کذایی فرار می کرد...

خودش را به لابی هتل رساند و روی قهوه ای مبلی که تهوع اور بود، نشست... تلقین بود یا واقعیت، از همه ی این تلخی ها و ترسی که همراهشان بود، بزرگ ترینشان را می دید!

به پایه های مبل نگاه کرد. چهار استوانه ی کوچک که ارتفاعشان ناچیز بود، مطمئنش کرد خبری از افتادن دوباره نیست... چشمش به زمین خورد، بی اعتمادی نگاهش انکار نکردنی بود. همه چیز را کنار زد و خیره به در ورودی ماند، مسلما می توانست چهره اش را بشناسد...

زمان می گذشت، مانیا انگشت اشاره اش را به چانه می زد و هر چند لحظه یکبار تکرارش می کرد... ترس، چشمانش را خسته کرده بود. پلک هایش را روی هم فشرد و چند لحظه ای منتظر ماند و بعد بازشان کرد... در شیشه ای باز شد و این بار دید... تعداد تار های سفید سر ناجی اش بیشتر شده بود... در سکوت به قدم هایش نگاه کرد، به سمت پیشخوان می رفت... با اشاره ی یکی از افراد پشت پیشخوان به سمت خودش، ایستاد تا علی که بر می گشت سریع متوجه اش شود، و همین طور هم شد... علی با قدم هایی آرام و اخمی واضح به سمتش می آمد... در این شرایط مانیا هیچ نمی گفت بهتر بود!

به چانه اش دست کشید... نه، نمی لرزید!

به لب های علی خیره شد، دلش میخواست لبخند ببیند، و دید...

-سلام!

علي با دست به مبل اشاره کرد:

-سلام..

سرش را کمی خم کرد و لبخندش را خورد:

نمی دونم احوال پرسى هاي معمولي رو اول به زبون بيارم... يا...

مانيا لب هایش را با زبان تر کرد، با چشم به زمین رسید؛ باز زلزله شروع شده بود. علي لب هایش را جمع کرد و دستي به موهایش کشید، حرف زدن بي مقدمه هیچ جاي دنيا کاربرد نداشت... در خير ترين، يا حتي شر ترين!

روي مبل نشست و منتظر ماند تا مانيا هم بنشیند:

-حالا که اين همه راه تا اين سر دنيا اومدين، چرا هتل؟ خونه ي ما که بود...

مانيا به زلزله فکر مي کرد و التماس از نگاهش به زمین مي ریخت... که نلرزد...

علي پاهایش را بين هم قلاب کرد:

-تتتهايي؟ آقا احمد نيومده باهات؟!!

مانيا سرش را به طرفين تکان داد.. چشمانش را از زمین گرفت و به علي نگاه کرد:

-بيبخش... مزاحمت شدم... اينجا وارد نيستم... اگه بشه يه بليط بگيرم هر چي زودتر برگردم ايران...

دو باره دستش را به چانه اش رساند... نمي لرزيد...

علي سر تکان داد:

-حتما! حتما برات بليط مي گيرم... فقط تا اون موقع بيا خونمون... تنها، تو هتل...

مانيا دلش ریخت! هیچ چیز نمی توانست کار را درست کند! حرف زدن از واقعه ي امروز، خراب ترش مي کرد.

نه، من...

علي کلافه ایستاد:

-مي برمت... برو بالا وسایلت رو بيار...

مانيا با سماجت برگشته بود و در ذهنش براي ماندن به دنبال دليل مي گشت، علي رو به رويش ایستاد:

-پاشو!

لحنش آرام تر شده بود، مانيا به چهره اش نگاه کرد.

-وسایلت رو جمع کن...

يك قدم فاصله گرفت:

-بيرون منتظرتم...

مانيا به رفتنش نگاه کرد و در درون فرو ریخت... پدرش را، همان جا، روي مبل کم داشت! بايد زودتر بر

مي گشت...

...

در پشت سرش بسته شد، چشم گرداند به دنبال موهاي سياه همراه با تار هاي کم و بيش سفيد!! علي سني نداشت، و در کنار چهره ي جوانش، رنگ تار هاي سفيد عجيب به نظر مي رسيد. از دور ديد که به خودرويي تکیه داده و به زمین خیره شده... راهي نداشت، جز روبه او و خودرو! راست يا چپ، راهي جز

این نداشت... نزدیک شد و سکوت کرد. علی سرش را بالا گرفت، از عقل دور بود که مانیا اینه همه ساکت بود و بی دلیل، از يك آشنای قدیمی انتظار حمایت داشت! لب هایش را به هم فشرد، به تنها چیزی که در دسترسش بود-بند کیفش- چنگ زد و میان انگشتانش پیچاند؛ سرش را بالا گرفت:

مرسی که اومدی... امیدوارم ببخشی به خاطر این مزاحمت... چاره ی دیگه ای نداشتم!

علی نگاهش را از کفش های مانیا شروع کرد و به سرش که پایین بود رسید، سر تکان داد:  
پس وسایلت؟  
-همینه...-

و به کیفش اشاره کرد.  
اوضاع نا به سامان و تنها دارایی اش، در این کشور، آنقدر عجیب و پر سوال بود که اخم علی پر رنگ تر شود، حتی اگر میخواست هم نمی توانست توضیح دهد... فقط به این فکر می کرد که زودتر به ایران برگردد.

علی سوییچ را میان انگشتانش چرخاند و سوار شد. از همین حالا می شد تصور کرد هوای داخل اتاقک، میان صندلی ها چقدر سنگین است!

نفس عمیقی کشید و به سمت در خودرو قدم برداشت... در را باز کرد و حجم کوچک تنش را روی صندلی جا داد. نگاه علی خیره ی او بود و سنگین تر از قبل اخم داشت:

-آقا احمد کجاست؟

مانیا به جلو نگاه کرد:

تهران...

علی خودرو را به حرکت درآورد:

-میخواهی اصلاً نپرسم!! هوم...!!

مانیا طعم تلخ دهانش را قورت داد؛ علی سرعتش را بالا می برد و عصبی لبش را می جوید، حالا لحنش تمسخر داشت:

-اصل اکسی می دونه تو اینجایی؟

مانیا چشمانش را بست و خفه فریاد زد :

-تو چه فکری کردی؟!!

علی عصبی تر از قبل پایش را روی پدال ترمز فشرد و ناگهانی سمت مانیا برگشت:

-زنگ می زنی که تو یه هتل...-

مانیا با ترمز ناگهانی به جلو خم شد، دستش را به دسته ی در گرفت و سرش را پایین انداخت، علی ادامه می داد:

-بلیط می خواهی که برگردی... از رویه کارت، مال خیلی وقت پیش شماره م رو گرفتی که اینا رو تحویل

بدهی؟ هر کی دیگه بود با دیدن وضعیت و حرف نزدنت چیکار می کرد؟ هان!!؟ چیکار می کرد؟!

دستش را چند بار به صورتش کشید و نالید:

-تو چیکار کردی دختر... چیکاره ای!!؟!

در ماشین را باز کرد و پیاده شد؛ انگار او هم تحمل سنگینی هوا را نداشت... مانیا دستانش را به صورتش رساند و هق هق اش را پشتشان مخفی کرد.. صدای گریه اش گوش هایش را آزار می داد، اما او بی توجه به اطراف هق می زد و برای تك تك حرف هایی که امروز شنیده بود اشك می ریخت... دلشوره ای که ته دلش رسوب کرده بود تمامی نداشت و چشم هایش را می سوزاند، حالا برای همه وقت گریه می کرد، برای آن روز بارانی و خیس شدن چند برگه از نقشه هایش... برای نگاه ملامت بار مینا... برای شب نامزدی اش... برای امیری که می خندید... حرف می زد!... برای هوایی که برای پیاده روی خوب بود... برای گل همیشه بهار... برای تنگی دلش... قلب مچاله شده و اعتماد از دست رفته اش... برای همه گریه می کرد و ناله هایش به خاطر حرف های شنیده از علی بود! نباید منتظر می ماند که چنین حرف هایی پیش بیاید... نباید اینجا این قدر بی کس می شد که مجبور باشد به این مرد زنگ بزند...

بینی اش را بالا کشید و دستهایش را کمی پایین آورد، مژه های خیسش را به هم زد و به علی که به کاپوت ماشین تکیه داده و دست هایش را داخل جیب شلوارش فرستاده بود، نگاه کرد.

سعی کرد خودش را روی مبل گوشه ی لابی هتل تصور کند، رنگ پریدگی اش را ندیده هم حس می کرد.. و حتی صدایش... کیف کوچك روی شانۀ اش هم صحنه ی بی چاره گی اش را کامل تر می کرد.

اشك هایش را با پشت دست پاک کرد و آبی روشن روی کارت به ذهنش آمد. به او زنگ نزده بود که این حدسیات و افکار ناخوشایند را از زبانش بشنود!... باز پشیمان شد از پیدا کردن کارت و زنگ زدن به مرد مقابل بی لبخندش! اما برای زود برگشتن به ایران، باید به جوهر آبی رنگ پشت کارت چنگ می زد... پلك هایش را چند بار به هم زد تا ذهنش را متمرکز کند، هر کاری باید یا نباید... انجام شد هبود! اولباید توضیح می داد... خوشایند یا ناخوشایند... مربوط یا نامربوط... باید در حدی می گفت که افکار مرد رو به رویش را پاک کند... باید می گفت این وسط، هیچ کاره ی هیچ کاره است!

در خودرو را باز کرد و پیاده شد. باد شالش را به بازی گرفت، آن را سر جایش برگرداند و کیف را روی صندلی رها کرد. در را آهسته بست، کمی جلوتر رفت و به بدنه ی خودرو تکیه داد، نیم نگاهی به علی انداخت... همان طور ایستاده بود و اخمش، پیشانی اش را چین انداخته بود. مانیا جمله ی آخرش را به یاد آورد:

"تو چیکار کردی دختر؟! ... چیکاره ای؟!"  
لبش را به دندان گرفت و غمگین گفت:  
بد فکر کردی!

سردش شد! دستانش را دور بدنش پیچاند و از آن همه آدم نا آشنا، جز همان کناری اخمو، ترسید و لرزید. اما چانه اش لرزش نداشت و این باعث شد به حرف بیاید:

-داشتم ازدواج می کردم...

چشمان لرزانش را بین آدم های اطراف چرخاند:

-به یه آدم... شبیه آدمای دیگه...

نفسش را بیرون فرستاد؛ لب هایش را از هم فاصله داد که اسمش را به زبان بیاورد. سکه ی بزرگی بالا آمد و صدایش را دزدید، لب هایش را روی هم فشار داد و از جمله اش، اسمش را حذف کرد:

-باهاش اومدم اینجا، به خاطر خانواده اش... مادر بزرگش...

پلك هایش را روی هم فشار داد:

امزدم بود... از زندگی قبلش همه چیزو حذف کردم... نپرسیدم که خیالم راحت باشه...



تمام جانش یکصدا فریاد شد: "حالا چي؟! راحتی...؟!؟!!"  
سرش را پایین انداخت. علي به او نگاه کرد:  
پدرت...؟

مانیا لبش را از داخل به دندان گرفت... از شنیدن اسم پدرش، یاد نگاه نگران بهار افتاد. به طرفین سر تکان داد:

یه دختر داشته باشي... با اعتماد به یه نفر... بفرستيش دور!... خيلي دور! زنگ بزنه بگه...  
سرش را بالا گرفت:

نه! آگه برم... بعد بفهمه، بر اش راحت تره...

سرش را به سمت علي چرخاند:

-حالا که مطمئن شدي...-

جمل هي علي در ذهنش تکرار شد:

-...چي کارم... کمکم مي کنی؟

علي نفسش را تند بیرون فرستاد:

-بین...

مانیا تکیه اش را از خوردرو گرفت و جمل هي علي را قطع کرد:

-الان فکر ندارم! فقط هر چیزی که اتفاق مي افته شده فکرم! شاید بعدا، آگه راجع به امروز فکر کنم... اصلا

به تو زنگ نمي زدم بهتر بود... نمي دونم! شاید بهتر بود همونجا ت وهتل، هم هي اينار ومي گفتم...

اینجوري بحثي مثل حالا پيش نمي اومد... اما اون قدر چاره ام ناچاره شده... که اینجوري دست پاچه م!...

گم کردم... درست رو... غلط رو... چپ رو... راست رو...

نفس عميقي کشيد و چهره ي مهربان علي را کنار زد، به خودرو اشاره کرد:

-سرده...

علي سر تکان داد و چرخيد تا سوار شود، مانیا به اندازه ي چند برابر جسم سينه اش، هوا را داخل شش

هايش فرستاد. نا به سامانی از ته موهايش تا نوک کفش هايش بيداد مي کرد؛ لبخند را... اين همه مهربانی را

دوست نداشت! چشم هايش را مضطرب چرخاند؛ حالاي خودش را هم دوست نداشت...

سوار خودرو شد، اين بار هوای داخل خودرو سنگین نبود، اما سبک هم نبود! مانای سرخ نمي شد... سفید یا

کبود نمي شد... و ساکت و بي رمق، رو به رو را نگاه مي کرد، تا مي توانست غير زنده ها را مي

نگريست، از آدم هاي آن جا، به شدت بيزار بود.

علي لب زد:

پدر و مادرم خونه نيستن... مسافرتن...

مانیا شانه هاش سنگین شد، فکر کرد...: دو نفر کمتر از ماجرايش خبر دار مي شدند... بهتر!

علي لب کرد تا حرف ديگري بزند... اما پشيمان شد و به سر عتش افزود.

...

کنار ميز کوچكي ايستاد و به قاب عكس هاي روي آن خيره شد. علي بعد از چند دقيقه داخل شد. مانیا يکي

از قاب هاي را بالا گرفت. به چشم هاي زن نگاه مي کرد و امير مسعود را مي ديد... احمد... بهار و هامون

و حامد... همه در مقابل چشمانش رژه مي رفتند. پلك زد و سعی کرد ايران را ميان موهاي خاکستري رنگ

زن، تجسم کند... انگار براي چندين سال بود که ايران را ندیده بود...!! دوباره به چشم هاي زن برگشت:

-چشمای مادرا همیشه شبیه به همن!

علي دو قدم جلو تر رفت:

-خوش اومدي...

مانيا قاب عكس را سر جايش گذاشت؛ بند كيفش را محكم گرفت:

-نه مهمونم... نه...

علي چشمانش را ريز كرد:

تو...

اما مانيا نگاهش نمي كرد، به ظاهر گوش هم نمي داد.

كيفش را كشيده. مانيا سرش را بالا گرفت، علي ادامه داد:

-تو... دختر آقا احمدي... دوست عمو پرويزم... پس دوستي... مهموني! اينجا راحت باش...

مانيا چشمانش را پايين كشاند:

-مزاحمت شدم... كار و زندگي و...

به اطراف اشاره كرد:

-خونه ات!

كيفش را كشيده. اما كيف ميان دستان علي بود، لب زد:

يه دختر تنها... تو يه کشور خارجي! تو هتل... محال ممکن بود بذارم اونجا بموني... تنها، سخت تر بهت

مي گذشت...

مانيا لب زد:

-حالام تنهام! بد تر! سخت تر!

علي چشمانش را بست و نفسش را بيرون فرستاد. لب هایش را به هم فشرد و چشمانش را باز كرد:

-براي بليطنگران نباش... تا فردا صبح حتما سوار هواپيما ميشي... شايدم زودتر...

به پله هاي سمت چپ سالن اشاره كرد:

-خستگي معلومه تو صورنت!

لب هایش را داخل برد و سر تکان داد... تا همان جا، سوال و جواب كردن از اين حجم كوچك ناتوان كافي

بود! بي عجله به سمت ديگر سالن كوچك قدم برداشت. پرده را کنار زد و در تراس را باز كرد. يك قدم

كافي بود كه فاصله اش از آدم داخل سالن، به اندازه ي دوفضاي جداگانه باشد! در را پشت سرش بست تا

فاصله را تكميل كند.

دستش ر ابه ميز كوچك تكيه داد و چشمانش را ميان جزء به جزء تصوير مقابلش گرداند. چند دقيقه اي

سوئيچ را ميان انگشتانش چرخاند و سعي كرد سفرش به ايران را دقيق تر به خاطر بياورد. مهماني ان شب

و احمد مانيا... اين دختر، هيچ شباهتي به مانياي سر آن ميز نداشت... آن جا ه ممي شد درصدي غم در

چشمانش ديد، اما حالا... انگار كسي پايه هاي باور زندگي اش را يكجا ويران كرده بود. جلوتر رفت و به

ديوار تكيه داد. چشمانش را به نوك كفش هایش دوخت. از هيچ چيز خبر نداشت جز همان چند جمله ي

ناقص مانيا! اگر بليط مي گرفت هم مي توانست كمكش كرده باشد كه برگردد، هم ممكن بود اشتباه ترين كار

را در زندگي او انجام دهد! شايد بهتر اين بود كه او را در همان هتل جا مي گذاشت و فردا با بليطي كه

ممكن بود خريده شود يا نشود، راهي ايرانش مي كرد... شايد بهتر بود نمي پرسيد! نامزد يا همسر... يا

اصلا سفر! کمکش می کرد به تهران برگردد و تمام! دیگر نه این حرف ها به میان می آمد و نه این فکر ها!

اما نمی شد! نمی شد این همه ساده از ماجرای دختر احمد بگذرد!  
گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید تا با منشی اش تماس بگیرد و از تهیه ی بلیط منعش کند، اما صدای مانیا و تجسم چشمانش مانع شد:

"اگه برگردم، بعد بفهمه... برایش راحت تره!"

دست خالی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به گردنش رساند. هر چه که برای مانیا پیش آمده بود، بد یا خیلی بد... برایش گذشته بود و حالا، بهتر بود بعد از این از اعتماد به او، جواب می گرفت... درست یا غلط، در ایرا نسقف داشت، خانه... پناه... و احمد را داشت... تا همان جا و همان جمله های ناقص هم که می دانست، به عنوان یک آشنای خیلی دور، کافی بود! سرش را تکان داد، بی حوصله نفسش را بیرون فرستاد... نمی توانست درست تصمیم بگیرد! نمی دانست خوب دقیقا چه می شود و بد چه نشانه ای دارد! برای مانیا، نمی توانست اختیار تصمیمش را محکم و سخت سر و سامان دهد.

سرش را پایین انداخت. بهترین چیز این بود که حجم ناچار گوشه ی سالن، به میان مردم هم زبانش بر گردد... با هر اتفاقی، بهترین حادثه ای که باید بعد از این برایش پیش می آمد، آغوش پدرش بود و سایه ی سقف خانه ی پدری اش...

...

برای دهمین بار قاب های ریز پنجره ی بلند رو به رویش را می شمرد و نمی دانست آخرش به چند می رسد. اینجا، همه چیز داشت. جز پنجره! جز شیشه! جز هوا... از هوای صبح، هنوز هم باقی مانده بود و هم هجا را، حتی خورشید را هم رنگ می کرد...

روی تخت نشست و چهار کنج پر از کمد و وسایل اتاق را نگاه کرد. از این هم هشلوگی به اندازه ی چند سال تصویر در ذهنش خیره کرده بود و از همه شان هم متنفر بود!  
چشمش به سمت در کشیده شد. آن پایین مردی بود که از لبخندش، و مهربانی جزئی اش دلش گرم نمی شد!

شانه هایش را ابا خستگی بالا فرستاد. حجم عظیمی از نخواستنی ها همان جا بود. روی تخت دراز کشید و چشمانش را به وسعت کوچک سقف خیره کرد. چشمانش نمی سوخت، قرار نبود پر شوند و دوباره خالی! دلشوره ته دلش مانده بود! اما همان ته...! سیر سیر، محلول جاننش شده بود! با همه ی دلهره و دلشوره ای که داشت، مراقب چانه اش بود که نلرزد... حرف که می زد، مراقبش بود؛ فکر که می کرد... راه که می رفت... بغض که می کرد... مراقب بود چانه اش نلرزد... با این حال ک هزمین، از صبح و از گسل نیمکت روی پارک، تمام وقت می لرزید، مراقب بود چانه هاش نلرزد! نباید می لرزید... بغض می رفت... می آمد... اما چانه اش... سر جایش... بی لرزش باقی مانده بود!

چشمانش را بست، خستگی نداشت... اما جاننش آرامش می خواست، حتی به اندازه ی خوابی چند دقیقه ای...

...در حیاط باز بود، عجیب به نظر می رسید اما حسن میانه های باغچه ها به چشم نمی آمد. مانیا نفس راحتی کشید، اصلا فکرش را هم نمی کرد به این راحتی به خان هبرگشته باشد. فکر کرد چطور آن قدر زود هم هی کار ها انجام شده... اما چیزی به ذهنش نیامد. چشمانش را روی هم گذاشت. همین که برگشته بود، بهترین اتفاق بود! چگونه و چطورش فرقی نمی کرد! در را رها کرد و تا رسیدن به پله ها، دوید. کفش هایش را کند و هال را رد کرد. نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت، لایلا هم نبود! صد از د:

-آقا جون؟

اما به جز صدای جوش آمدن سماور، چیز دیگری در آن خانه نبود! مثل صدای قطاری که به ایستگاه می رسد و بیداد می کند که آهای! من آمدم!!  
چشمانش را از آشپزخانه گرفت و سمت نشیمن قدم برداشت. روی مبل ها هم خبری از احمد نبود. اینبار ناله کرد:

-آقاجون...!

سمت مخالف چرخید و با تعجب به آن گوشه خیره شد! خلاف همه ی خانه که روشن بود، آن جا تاریک تاریک... انگار تکه ای سیاهی باشد...

از شیشه ی پاسیو، نور خورشید داخل نمی آمد. اما می توانست جای گلدان های احمد را حدس بزند. چشمانش را ریز کرد... این همه تاریک...؟! به نظرش غریب می آمد... آب دهانش را قورت داد و دستانش را به صورتش نزدیک کرد:

-آقاجون؟!؟!!

با تکان خوردن چیزی روی لبه ی راست پاسیو، دقتش را بیشتر کرد... کم کم می توانست جزئیات را تشخیص دهد. مثل همیشه بهاری که میان دستان همان جسم سمت راست بود... لب هایش را روی هم فشرد... حالا می توانست تشخیص دهد که احمد آن جا نشسته... نور نبود، اما می توانست قالب تن احمد را مثل سایه ها، ببیند. انگار که چشمانش به تاریکی آنجا عادت کرده بودند.

عصبی به عقب برگشت و با دیدن روشنی نشیمن، اضطرابش بیشتر شد. دوباره به سمت پاسیو برگشت، قدمی جلو گذاشت:

-آقا جون؟! منم... مانیا!

متوجه شد که سر او به سمتش چرخیده، اما چهره اش سیاه تر از تاریکی آن جا بود! اگر به قضاوت نور بود که اصلا چهره ای وجود نداشت!

دستش را به سینه اش فشرد و قدمی عقب گذاشت... حجم ترس میانه ی سینه اش را بیرون ریخت، فریاد زد:

-آقاجون!!!

چشمانش را با قدرت بیشتر فشرد و یکبارہ باز کرد. سقفي که بالاي سرش بود به خاکستري مي زد... هيچ تصويري مقابل چشمانش سياه خالص نبود!

نفس هایش تندش را لحظه ای قطع کرد و نشست. این بار سرعت نفس هایش کمتر بود... و طولشان بیشتر. به اطراف نگاه کرد تا آن گوشه ی تاریک نشیمن را پیدا کند. به اطراف چرخید تا روشنی قسمت دیگر را پیدا کند، اما نبود که نبود! دستش را از روی سینه اش برداشت، قلبش با هر تپش از جا کنده می شد. سرش را پایین انداخت، تازه متوجه دانه های عرق روی پیشانی اش شد. به سمت متکا برگشت. خیس خیس بود! هر چقدر خوابیده بود، ده ها برابرش را گریه کرده بود! با به خاطر آوردن گوشه ی تاریک نشیمن، پاسیو و گلدان های آقاجون... از همه مهم تر چهره ی تاریکش، خشکی دهانش را بلعید. دستش را مقابل دهانش گرفت... به سمت پنجره با قاب های ریزش برگشت؛ آنجا لندن بود! سوخته ترین شهری که می شناخت! به تخت نگاه کرد... هوای تهرانی که به بینی اش خورده بود، مرده ر از هر کابوسی بود... ایستاد. از آن تخت وحشت داشت، به دیوار تکیه داد و چون لرزش پاهایش به وضوح دیده می شد، روی دیوار سر خورد. زانو

هاي جمع شده اش را با يك دست پيچيد و دست ديگرش را به كمك سرش برد. لب هایش را روي هم فشرد. چشمانش گرم شد... اشك هایش... روان شدند... مانیا، تنها بود! میان همهمه ي شهري که زبان مردمش را مي دانست.. اما هزار جور از رسمشان مي ترسيد!

سرش را به زانو هایش تکیه داد. چهره ي سیاه احمد... خانه اي که گوشه اي تاريخ داشت... لپش را از داخل گاط گرفت، این با شتاب رفتن و وضع پریشانش، احمد را غم مي داد... خانه را تاريخ مي کرد... خلوت مي کرد...

سرش را از زانو هایش جدا کرد و با تکیه به ديوار ايستاد. انگار که میان باتلاق راه مي رفت، قدم هایش داخل زمين فرو مي رفت... همه چیز از نرفتن مي گفت! حتي فاصله ي ديوار تا پنجره را.. چه برسد به رفتن از لندن تا تهران!

اما مانیا اصرار داشت... با وجود پناهي که تهران منتظرش بود، ماندن د شهر خط خورده ي لندن، خفقان آور بود... اما غم احمد... تاريخي خانه... تما مشدند اميرش! کدام معادله؟ کدام جهت؟ کدام شهر؟! به قاب هاي كوچك پنجره رسيد. آسمان آفتاب داشت، اما مانیا آفتاب نداشت...! لبش را به دندان گرفت، دستش را سمت سينه اش برد و روي قلبش مشت گرفت... سرانجام آن همه لبخند از آسودگي، این بود؟ این "بود"، سرانجام آن آرزو ها و اگر ها و شايد ها بود؟!!

تنها رفتن ساده نيست...

مثل من

هيچ كسي

تو هراس ج - اده نيست ... !

این مانیا، ليلي نبود... منيژه هم... شیرین... حتي مريم هم نبود! مانیا پشت آن قاب هاي ريز، هيچ نبود! جز توده اي بي دل که تمام روز هاي غم و شادي اش گره خورده بودند به فرصتي که هرگز نداشت! براي تداوم آرزوهايي که اميد به برآورده شدنشان داشت، جز بوي نا، چيزي باقي نمانده بود... دستش را لبه ي پنجره گذاشت و سرش را پايين انداخت... اگر قدرت به دستانش داشت تمام آسمان را میان قاب هاي كوچك پنجره زنداني مي کرد...

حواس آفتاب، فقط به آسمان بود... اما حواس آفتاب خودش...! لب برچيد. دستانش را به صورتش كشيد و موهايش را بالا فرستاد. به تهران برگشتن، اتمام كابوس بي كسي اش بود... اما تاريخي چهره ي احمد، به تنهايي كابوسي بود که نگرانش مي کرد... رفتنش حتمي بود... اما طرز رفتنش...!

چشمانش را پايين كشاند و به زمين رسيد. با اين حال پریش، نمي توانست به ايران برگردد... گونه هایش را با پشت دست پاك کرد و سمت تخت برگشت، شالش را برداشت و همزمان با مرتب کردن آن روي سرش، سمت در رفت. پله ها را پايين رفت... آن پايين، آدمي بود که لبخند داشتن يا نداشتنش فرقي به حال مانياي بي دل نمي کرد! مهربان بودن يا نبودنش هم!

صداي پاهاي برهنه اش روي سنگ پله ها، هيچ نبود... اما کشيده شدن پاهایش واضح به نظر مي رسيد. با فکر اینکه جوراب هایش را کجا جا گذاشته، آخرين پله ها را هم پايين آمد. به دور تا دور سالن نگاه کرد.

حالا ي توانست گرم رنگ ديوار ها و شكلاتي مبلمان نشيمن را با دقت بيشتري ببيند. تلخ نبود... هواي انجا يك جور عجيبی گرم بود! خلاف تلخي ميل قهوه اي رنگ گوشه ي لابي...

چشمانش را ريز كرد و سمت ديگر نشيمن چرخيد، اما آنجا هم نبود... لب هایش را جمع كرد و چند قدم جلو تر رفت. صدای باز شدن شیر آب و شسته شدن چیزهایی-شاید ظرف آشپزخانه-او را به سمت دیگر کشاند. با گذشتن از فضایی کوچک که يك ديوارش را کتابخانه اي تا سقف پوشانده بود، سفیدی آشپز خانه را دید. همان جا به ديوار تکیه داد و دست هایش را روي سينه اش جمع كرد. امير مسعود را هیچ وقت داخل آشپز خانه ندیده بود! سرش را پایین انداخت و به انگشت هاي پاهاي برهنه اش خیره شد. ده انگشت، ده ناخن!! اما چیزی... انگار جا مانده بود... جوراب هایش... کفش هایش...! يك جاي کار لنگ مي زد... يك چیزی... تمام نشده بود...

-خوب خوابيدي؟

سوال احمقانه اي به نظر مي رسيد! سرش را بالا گرفت، نیاز به هضم سوالاتش نداشت! چهره ي غم گرفته و سیاه احمد، هزار جواب بود به يك معنا! سرش را بالا و پایین کرد که يعني آره! دروغ تا ته هجا هاي خارج نشئه از هنجره اش رسوخ كرد. آب دهانش را قورت داد و به دست هاي علي نگاه كرد. همیشه فکر مي كرد مرد هايي که ظرف مي شويند دستانشان تمیز تر است... روشن تر و کشیده تر! اما دست هاي علي به رنگ آبي جوهر خودکار بود... از جنس شماره هايي که او را به اینجا رسانده بود.

دستانش را از سنجاق سينه اش جدا كرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. صندلي ميز كوچك وسط آشپزخانه را بيرون کشيد، اما لحظه اي قبل از نشستن مکث كرد. با تردید به علي نگاه کرد:  
-اینجا باشم... ناراحتت مي کنه؟

علي بشقاب را روي سينك گذاشت و سمت ميز رفت. صندلي ديگري را کشيد و نشست؛ چشمانش را چفت چشمان مانيا کرد:  
-بشین...

مانيا پلك زد و فاصله ي باز كردن چشمانش را به تعويق انداخت. با همان چشمان بسته روي صندلي نشست و با شنيدن بازدم بلند علي، آن ها را باز كرد. علي سرش را سمت ميز خم کرده بود و پيشاني اش را با شست و نشانه اش فشار مي داد. چند بار كف دست ديگرش را با ضربه هاي آرام به ميز کوبيد. بعد از چند دقيقه بلاخره از افكارش دل کند و سرش را بالا گرفت:  
-چرا اينقدر اینجا ناراحتی...؟ چیزی عذابت مي ده؟  
منتظر جواب نمائد و جمله ي بعدي را به زبان آورد:  
-برخوردم بد بود... قبول!

اما چشم هاي مانيا تغيير نمي کرد... جهشتان عوض نمي شد... با سماجت ميان خاکستري صامت ميز دنبال چیزی مي گشت که نبود!  
علي کمی به سمتش خم شد:  
-مانيا؟

مانيا به اين صدا عادت نداشت... صدای کسی گوش هایش را گرم مي کرد که در پارک او را جا گذاشته بود و جاده را آمده بود تا اینجا! دهانش را کمی باز کرد... بيني اش براي نفس کشيدن کافي نبود... شش هایش چیزی کم داشت... دست هایش... دلش... دنيايش لنگ مي زد.

-اینجا راحتی؟! -

مانیا به چانه اش فکر می کرد... حالا که احتمال لرزش نداشت؛ ترسش بیشتر شده بود. این همه علی سوال هایش را عوض می کرد ... این همه تناقض داشت ... این همه دستپاچه بود ...

-ببین... کلافگی علی، از حرکت انگشتانش روی پیشانی به وضوح دیده می شد. لازم نبود حتما در جمله هایش با صدای مردانه مشخص باشد! اما مهم تر از این کلافگی هم بود!

علی نفس بلند دیگری کشید:

-از من کمک خواستی... کمکت می کنم...

دستانش را روی میز در هم گره کرد و دیگر حرکتشان نداد:

-بلیطت آماده اس.

مکت کرد و ادامه داد:

-اما اگه احمد تو رو با این وضعیت...

لب پایینش را داخل برد و جمله اش را نیمه کاره رها کرد.

مانیا سر تکان داد:

-چمدون داری؟

علی نگاهش را دقیق تر کرد.

-خالی یا پر... مهم نیست! هر کسی که از سفر بر می گرده با خودش چمدون داره...

-فکر کردم اگه سفرت رو چند روزی بندازی عقب هم حالت بهتر میشه... هم عاقلانه تر تصمیم می گیری... دلیل نداشت پیشنهاد ناجی اش را رد کن! اما دلش، پناه پدرش را می خواست، هر چه زودتر... هر چه نزدیک تر!

-برام میخوری؟

علی پلک هایش را روی هم گذاشت:

-مال خودمو بهت میدم.

دیگر از اصرار برای ماندن خبری نبود؛ این مانیا را آسوده می کرد.

علی ایستاد و سمت اجاق گاز رفت:

-یه چیزی بخوریم؟

مانیا دستی به شکمش کشید. گرسنه بود... شاید! آن لحظه قدرت حس اجزای بدنش را نداشت و نمی دانست معده اش خالی ست یا... به یاد قول امیر مسعود برای صبحانه افتاد... گرسنه بود؛ خیلی زیاد! گرسنه ی

اتفاق های خوب... خاطره های خوب تر و خیابان های خوش خاطره ی هرگز نرفته!

به دستان علی نگاه کرد، سر تکان داد:

-گرسنه مه...

علی را گذاشته بود پشت سر... پروازش را... صندلی راحت سورمه ای رنگ هواپیما را... لندن را... همه را گذاشته بود پشت سر و به در خانه ای خیره شده بود که از به صدا در آوردن زنگش واهمه داشت...

کابوسی که دیده بود دوباره داشت جان می گرفت... گوشه ی تاریک... گلدان های تاریک تر... چهره ی احمد... چشمانش را بست. از لرزیدن چانه اش هراس نداشت...

کاش می شد به عقب بر می گشت... به همان روزی که از در خانه خارج شده بود تا پروژه اش را تمام و کمال به دانشکده ببرد... حتی خیس و گلی هم نشوند!... اما شدند! این "اما"، تلخ ترین واژه ای بود که به ذهنش رسیده بود.

با صدای باز شدن در، چشمانش را باز کرد. حسن با دیدنش لحظه ای متعجب شد اما زود به خود آمد: کی رسیدی مانیا خانم؟! چه بی خبر؟!!

مانیا پلک زد. چند بار... سریع! نه!... انگار خبری از کابوس نبود. قرار هایی که در هواپیما با خودش گذاشته بود را به خاطر آورد. لب برچید، بلافاصله لبخند زد:

-سلام آقا حسن... هر مسافری، از سفرش برمی گرده دیگه... دیر... یا زود! با خبر... بی خبر! آقا جون خونه س؟

حسن در را پشت سرش بست و همراه مانیا چند قدم راه رفت:

-آره مانیا خانم... به وقت رسیدی، لیلا آش بار گذاشته، تو این سرما به تن آدم جماعت غذای گرم... مثل آش می چسبه...

مانیا لبخند زد، اما حال و هوایش آشوب بود. لبخند زد... سنگین... بی طعم! گرمای آش کار به جایی نمی برد... سر تکان داد و با قدم هایی تند از سوال حسن فرار کرد: "پس آقا امیر مسعود کجاست؟!"

صدای آب جوش آمده ی سماور از آشپزخانه نمی آمد. لیلا هم روی صندلی داخل آشپزخانه نشسته بود و به محض دیدن مانیا در نشیمن کوچک، ایستاد و به سمتش آمد.

-سلام! رسیدن به خیر...

مانیا دستش را جلو برد و با لیلا روبوسی کرد:

-آقا حسن گفت آش بار گذاشتی...

لیلا چمدان را از مانیا گرفت و کنار دیوار گذاشت:

-آره... قسمت تو هم بود... به خدا آقا احمد از صبح میگفت کاش مانیا هم بود از آش میخورد...

مانیا سر تکان داد و به سمت پذیرایی چرخید. چشم های احمد را به خاطر آورد، آن چشم ها نمی توانستند تاریک باشند... شاید باید سیصد و شصت و پنج بار، شب های تارک می گذشتند و بیشتر از دوازده بار ماه کامل را در آسمان می دید تا کابوسش را فراموش کند!!

صدا زد... غریب... دخترانه، برای پدرش:

-آقا جون؟!

انتظار داشت او را کنار پاسیو ببیند، اما این طور نبود. احمد، کنار در تراس ایستاده بود و با صدای مانیا، به سمتش چرخیده بود:

مانیا!

-سلام آقا جون...

حالا که پناهش را پیدا کرده بود... این همه نزدیک... نباید گریه می کرد! گریه هایش برای لندن بود، برای چند ساعت قبل! برای وقتی که پشت در منتظر مانده بود... نه حالا که امن ترین جای دنیا ایستاده بود!

انحنای گونه اش به رد اشک شکل می داد. چهره ی احمد سیاه و تاریک نبود، این بزرگ ترین نقص کابوسی بود که دیده بود و هراسش را داشت... پلک هایش ر ا به هم زد تا احمد را واضح تر ببیند. بهت و خشم و اضطراب، به همراه دلنگرانی. پدران، یکجا در چهره ی احمد پیدا بود. اما چشم هایش... حالا انگار

خود چشم های بهار بود



احمد قدمی جلو گذاشت، مانیا دوید و حجم دل مردگی. این چند ساعت اخیر را روی شانه های احمد خالی کرد. چشم هایش را میان سفیدی پیراهن احمد پنهان کرد تا گریه اش تمام شود... و کم کم شد... احمد صبور بود، این طور مواقع سکوت می کرد تا به قول خودش وضعیت آفتابی شود.

مانیا تنی خسته داشت، اما ستون تن احمد، تکیه گاه بود؛ که خستگی اش را برای چند لحظه ی کوتاه هم که شده... حریف باشد!

صورتش خشک شد. اما پیراهن احمد خیس بود. لکه ای خیس، نه چندان بزرگ... اما پر از چشم های مضطرب مانیا!

-دلم برات تنگ شده بود آقا جون...  
این را می گفت که حال احمد بهتر شود؟! اما احمد از سر تا پا، بید شده بود و خم! که غم دختر بهار را دیده... و گریه ی دوباره اش را...  
-اگر می دونستم بایه سفر، این همه دلتنگ من میشی؛ هیچوقت به امیر مسعود رضایت نمی دادم!  
چانه ی مانیا نمی لرزید، اما تمام دلش، گسل شده بود و جانش می لرزید! آخ اگر احمد می فهمید... اگر می فهمید...  
-چه بی خبر بابا؟! قرار نبود به این زودی برگردین!  
مانیا احساس می کرد ده ها برابر اشک هایی که ریخته را داخل دهانش دارد... طعم بی طعم دهانش را قورت داد:  
-چی شد آقا جون؟! می خواین برم، دیرتر بیام!  
احمد موهای مانیا را بوسید:  
-پس امیر مسعود کو بابا؟  
این سوال هویت یک سفر را نابود می کرد... هویت لندن را ویران می کرد... حال مانیا را نا به سامان می کرد... این سوال امیر مسعود را در جواب می خواست... و امیر مسعود نبود! نه در هیچ جوابی... نه در هیچ معنایی...  
امیر مسعود نبود! یک فعل کاملا منفی!!  
مانیا از احمد جدا شد و بی توجه به چمدان علی که گوشه ای، کنار دیوار مانده بود و ظاهر ساز روحیه ی خرابش بود؛ روی یکی از میل ها نشست. احمد هوا را آفتابی نمی دید... قدم های کوتاهش را سمت مبل منتخب مانیا کشاند و پشت سرش ایستاد.  
مانیا نیم نگاهی به ورودی نشیمن انداخت... علی را می شد فراموش کرد! حتی می شد به یقین گفت که همه ی جوهر های آبی رنگ، یادآور او نیستند! اما امیر مسعود...  
آدم ها... امان از شخصیت های بولد شده... رنگی شده...  
چشمانش را بست و باز کرد. انگشتانش را در هم پیچاند و سعی کرد به جای چهره ی امیر مسعود، چهره ی هامون را جایگزین کند. این بار هم نباید چانه اش می لرزید... نباید...!  
-ساده اس آقا جون... ولی سخت!!! مثلا...  
پاهایش را در هم پیچاند. مچاله شده بود... جانش درد می کرد.  
-مثلا هیچ وقت نمی شه هامون رو فراموش کرد... از بیست سال پیش... تا هزار سال دیگه، هامون برادرمه...  
بغضش را قورت داد:  
-برادر جوونمرگم...

به زندگی اش تبر می زد... یک غم... دو غم... این داستان دو بخشی نبود! خروار خروار بغش داشت و حس های نا گرفته... آرزو های ترک خورده... هوای خشک شده... .

شاید احمد بیشتر خم شد، شاید بیشتر از قبل شکستن کمرش را حس کرد... اما به هر حال دستش را به لبه ی مقدمه ی حرف های مانیا تکیه داد... امید داشت که ادامه و نتیجه ی تلخی نداشته باشند. کاش مانیا ، جور دیگری از این سفر بر می گشت!

مانیا چشم هایش را به اسلیمی و پیچ و تاب طرح های فرش زیر پایش دوخت. یک سمت امیر مسعود می رسید به حاج حسن و فرش و کلی طرح گل و اسلیمی و هزار نقش دیگر... اما سمت دیگرش به الهام و عزیز و لندن و ... هزار آدم دیگر!

دستانش را نمی دانست چکار کند، انگشتانش را از بند هم آزاد می کرد، بعد در هم می پیچاند... و دوباره از نو!

-یادمه چند وقت پیش ... آقاجون گفتی... که اجازه ندم غافلگیر بشم!؟

انگار ختم واقعه بود! انگار حرفش را نزده بود و زده بود! انگار احمد همه چیز را دیده بود... مانیا هیچ نگفت، فقط جمله ای از احمد را یادآوری کرده بود که مثبت بودن جوابش، خودِ خودِ واقعه بود ... حرف اول و آخر را زده بود...! داشت بدتر می شد..

نه که صدایی داشته باشد... یا عکس العمل سریعی... یا حتی نشانه ای ساده... اما احمد، خورد شدهن نشانه هایش... شکسته شدن پشتش را شنید و حتی دم هم نزد!

فقط تکیه اش را از خوش باوری برداشت و به بهت و اضطراب چشمانش دامن زد... حالا که خوش باوری نداشت و مشتش پر از سوال بود، به سمت تراس رفت. وضعیت آفتابی نبود، سونامی بود که خانه را... اعضای خانه را ویران می کرد. و فقط چشم های بهار بود که احمد را به جای داد و فریاد و هجی کردن کلی کلمه برای بازپرسی، به سکوت وادار کند.

-آقا جون... من...

لبش را جوید، اما قراری که با خودش گذاشته بود، در گوش هایش تکرار می شد:  
-من تصمیم گرفتم.

احمد سرش را به سمت مانیا چرخاند.

-انگار اصلا نیوده...

جمله ی خوبی نبود... باید ساده تر می گفت... با توضیح بیشتر...

کم حرف می زنی...

جمله ی احمد آنقدر از ته ته حنجره اش بود که مانیا مشتش را به لبه ی مبل کوبید... پدرش برای دومین بار در زندگی اش ، خسته تر از هر زمانی می شد... به خاطر او ...

سکه ی بالا آمد هرا قورت داد و راست نشست، آنجا شبیه هیچ دادگاهی نبود:

-آقا جون هنوز وقت مونده واسه تصمیم گیری؟

هنوز هیچ نشده بود! هنوز هیچ نش... چند ماه رابطه ی دوستانه... نامزدی... چند هفته ی مانده به قرار عقد... سفر به لندن... نه! هیچ نش... !!!

انگار چیزی شده بود و مانیا اصرار داشت... احمداما... میان شدن و نشدن چیزی... ، نمی دانست!  
-آقاجون!؟

اما هیچ چیز احمد را از تراس به سمت هال نمی کشاند، با وجود فاصله ی کمش!

-آقاجون...

باور کرده بود تا حرف نزند قرار به هیچ سازشی نیست!  
تار های صوتی اش را به کار می گرفت تا حرف زدن ذهنی ... تصویر های ذهنی اش برملا شود و به گوش احمد برسد:

-آقا جون به خدا هیچی نشده...  
جمله اش برایش گران تمام شد... دانه های عرق رئی پیشانی اش چیده شده بودند... با این حال که هیچ نشده بود، اما کاش به صیغه ی محرمیت امیر مسعود، از زبان حاج حسن، قبلت نمی گفت... بله نمی گفت... شانه هایش لرزید، گلویش خشک شد... یک هیچ طویل بی بند و بار! نه!! هیچ نشده بود!  
آنقدر "آقاجون" را گفته بود که از به زبان آوردن کلمه اش، ترس داشت... اما باز هم می گفت... آقاجون، دارایی خودش بود... برای خود خودش!

آقاجون... من باید می پرسیدم... باید بیشتر می دونستم...  
این فعل ها بریا احمد خنجر بود... درست سمت چپ سینه اش! "خودش" باید بیشتر می پرسید... بیشتر می دانست... نه حالا که مانیا فعلش را به خودش بچسباند و این همه مضطرب تصمیمش باشد. هر چه که بود... هر چه که شده بود، فرقی نمی کرد... کسی باید دست به لبه ی نرده های این زندگی می کشید... داشت سونامی می آمد... نه... از خیلی وقت پیش آمده بود...!

باید...  
مانیا باز می خواست فعل بچیند و احمد طاقت نداشت.  
باید به غیر از زندگی اینجاش... به لندنش هم فکر می کردم... می پرسیدم... می خواستم که حرف بزنه... لندن... لندن... شهر سوخته ی غربت زده! حروفش که کلمه شد و به دهانش رسید، حنجره اش گر گرفت و یکباره خاموش شد... شهر خط خورده را از ذهنش کنار زد و چهره ی امیر مسعود را ناباورانه، با لبخند همیشگی اش به تصویر کشید. انگار نسبتش با او، بیشتر از چند سال بود... حتی دور تر از برادرانه های حامد و هامون... پلک زد و از تصویرش گریخت، چشمانش را رو به سقف باز کرد، اما آن جا هم بود... وسیع تر... گسترده تر... حتی دوست داشتنی تر!

سرش را تکان داد، بین او و امیر مسعود، یک هیچ طویل بی بند و بار بود! یک شهر سوخته... یک لندن قحطی زده! همین!  
دوباره صدا زد:  
-آقاجون...

ضربان قلبش تند تر شد:  
-آقاجون...! میشه از همین حالا هم تصمیم گرفت؟! میشه یه چیزایی رو حذف کرد؟! میشه یه اتفاقی رو دور زد؟!!!

چقدر جملاتش را می شناخت...؟ چقدر می فهمید که دقیقا این طور تصمیم گیری یعنی چه... این طور حذف کردن... این طور دور زدن... دور زدن واقعیت.. یا آدم های واقع شده میان اتفاق؟؟! کدامش؟ چقدر روی خودش... روی چیزهایی که گفته بود حساب باز کرده بود؟ چقدر درست درخواست می کرد؟ اصلا از که می خواست؟

جمله های قبلی اش را بی حل کردن اصل نیتشان دور ریخت و چشمانش را برای پرسیدن آخرین سوال، پر از التماس کرد:

-هنوزم... میشه مثل چند روز پیش... حتی قبل ترش... یه دونه دخترت باشم؟!  
ناله کرد:

-چرا اینقدر دوری آقا جون؟!

حالا چانه اش می لرزید ... حالا تمام هستی اش می لرزید...

احمد می توانست قیامت کند... حتی با شانهِ های خم شده و کمر شکسته شده اش می توانست آشوب به پا کند. می توانست امیر مسعود را تا لندن و هزار جای آباد نشده دنبال کند... اما چشم های مانیا چیز دیگری می خواست... چشمان مانیا... چشمان روشن غم زده اش... مانیا مادر نداشت که حالا او را در آغوش بگیرد و هزار جور قربان صدقه اش برود... اما پدر که داشت!

از تراس شیشه های روشن، اما سونامی زده اش دل کند و مانیا را، یکپارچه به آغوش کشید.

گریه های چند باره اش که تمام شد، لایلا چند باری می شد که به نشیمن سر زده بود و از دور با ایما و اشاره پرسیده بود که چرا؟! حسن اما هنوز خبری نداشت... احمد هم زیاد نمی دانست، فقط خشمش را می خورد و دست به شانهِ ی مانیا می کشید که آرام بگیرد.

بینی اش را بالا کشید و از احمد فاصله گرفت:

-چرا امروز طلافروشی نرفتی آقا جون؟؟

می خواست هوای گرفته ی نشیمن را عوض کند، و نمی شد!

-راه نمی کشید برم.

صدای گرفته اش، هزار جور سوال و جواب می خواست، اما مانیا نای بازگویی نداشت. با لبه ی پایینی مانتویش سرگرم بود.

-خودش الان کجاس؟

دندان هایش روی هم قفل شد. هر جا! چه فرقی به حال آن ها می کرد؟!؟!؟! مانیا اصرار داشت به نفهمیدن... به انکار کردن... به هیچ صراطی مستقیم نبود...

نمی دونم!!

پس چطور برگشتی؟

اگر اسم علی را به زبان می آورد که قصه ی هزار شبه می شد! توان تعریف کردن نداشت.

-متصدی هتلی که توش بودم... ازش خواستم برام بلیط بگیره..

-اون موقع امیر مسعود کجا بود؟؟

شبيه دادگاه شده بود... اما مانیا هرگز نمی توانست متهم این ماجرا باشد... نمی خواست که باشد!

احمد کلافه بود، آشوب بود:

-حرف نمی زنی مانیا... حرف نمی زنی...

مانیا لب هایش را روی هم فشرد:

-چی بگم آقا جون؟

اما تغییری در لحن احمد دیده نمی شد:

-همه چی! از لحظه ای که در این خونه رو بستی که بری لندن.

مانیا چشمانش را بست:

-آقا جون امیر مسعود اون کسی نبود که فکرشو می کردم...

احمد منتظر ماند. مانیا چشم بسته، سرش را پایین انداخت و به اسم دو بخشی اش فکر کرد... شاید مسعود

قشنگ تر از امیر بود! بهتر بود او را از اول... فکر های بی خود بی جا!

چشمانش را باز کرد، احمد سوال می پرسید:

-چی دیدی اونجا مانیا؟!

توی ذهنش نیمکت بود... حرف بود و حرف بود و حرف... ساده ترین جمله را انتخاب کرد:

-مثل ما نبود!

جمله اش منفی بود... مثل تمام فعل هایی که این مدت از ذهنش گذشته بود و به زبان آورد بود! حتی ذهنش

هم از تصویری که کرده بود شرم داشت، یک نیمکت و این همه فکر؟ خودش چه؟!

احمد به زبانش آورد:

-با خودش حرف زدی؟

عصبی تر پرسید:

-کجاس امیر مسعود؟

-نه...

پر هراس تر تکرار کرد:

-نه! نه!!

ترس روبه رو شدن داشت... مانیا فرصتی نداشت... فرصتی نمی داد.

دستانش می لرزید، ایستاد و مضطرب تر آن ها را به سرش رساند:

-نه آقاجون... به خدا بسه... من نمی خوام دوباره دنیا خراب شه... غربتم اون جا بسه... نمی خوام از اینجا

هم متنفر شم...

نالید:

-نه...

آرام تر چشمانش را بست و روی همان مبل، واژگون شد.

خواب نبود، یک بیهوشی کامل! نه گوش هایش می شنید و نه چشم هایش می دید! یک جور خواب از سر

بیهوشی! آرامش مطلق! نه خاطره ای... نه حرفی... نه بحثی! چشمانش را باز کرد و حجم سنگین روی

سرش را کنار زد. از تختش پایین آمد و به سمت پنجره پیش رفت. پرده را کشید و چند لحظه گوشه به

گوشه ی حیاط را نگاه کرد. احساس سبکی، تمام اعضای بدنش را در بر گرفته بود. بعد از شستن

صورتش، به سمت کمد رفت و لباس هایش را عوض کرد. هنوز در خواب سنگین غرق بود و به هیچ چیز

دیگری فکر نمی کرد. اتاق را ترک کرد و پله ها را پیش گرفت. کم کم بیدار می شد... کم کم می دانست از

تصمیمی حرف زده... از این که می شد بعضی اتفاق ها رادور زد؟

به پایین پله ها رسید و همان جا نشست. صدای گفت و گوی احمد با پرویز از نشیمن می آمد. کلیپس

موهایش را باز کرد.

-آخرش که چی؟ اون پسره باید بفهمه هر کاری یه توانی داره!

...

تا ابد که اونجا نمی مونه! بر می گرده. کس و کارش اینجاس... کارش! باید برم دیدن دایی اش... اون حتما

یه چیزی واسه گفتن داره! اصلا از کجا معلوم؟! شاید اون پسره هم برگشته باشه... حتما دایی اش جاشو می

دونه... هر جا نره، شرکتی که توش ک...

کاش اصلا بر نگرده!

-چی؟! احمد تو می فهمی چی میگه؟! دخترت رو بازیچه کردن...  
 -همین چند ساعت پیش پس افتاد! حال نداره... ضعیف شده... این سختی رو نمی کشه... تنش تاب نداره...  
 به لحظه خودتو بذار جای من! من نمی خوام دوباره داغدار شم!  
 -ای بابا! معلوم نیست اون سر دنیا چی به سرش آوردن، تو می خوای پی اش رو نگیری؟  
 -غلط کردن! به چی قسم؟! به این قرآن، به این نعمت، اگه همچین بود مانیا به زبون می آورد، وقتی میگه  
 هیچی نیست، یعنی نیست! فقط فهمیده انتخابش غلط بوده... میگه میشه از نو تصمیم گرفت؟! من که باباشم،  
 بگم نه؟!!!

-مرد مومن! کی گفت بگی نه؟! من بحثم سر چیز دیگه اس... حرفم چیز دیگه ایه... میگم ساده ازش نگذر...  
 بزن پس گردن اون پسره... گوششو بیچون که بفهمه غلط کرده! نه بذاریش به خریدش بمونه! ما رو  
 چی فرض کردن؟؟؟!

مانیا ناخن هایش را می جوید.  
 -با وضع پریشونش... حال نزارش... بکشونمش تو جر و بحث؟ اسم اون پسره که میاد مانیا دستاش می  
 لرزه! هر چی فکر کنن... مهم مانیاس... اون میگه نه، من می گذرم از اون پسره! میگه نه... میگه تو رو  
 خدا نه! عذاب می کشه... نمی خواد رو به رو بشه، کمکش می کنم...  
 -جواب حامدو می خوای چی بدی؟! اون از اولشم با لندن رفتنش مشکل داشت...

-ساده ای پرویز؟! قبل از حامد، بگو جواب خودمو چی بدم؟! داره سینه م پاره میشه... قلبم داره وایمیسته...  
 می خوام به آتیش بکشم... می خوام به آب و آتیش بزنم که دو هفته ی پیش دخترم برگرده... چند ساعت  
 پیش مانیا رو ندیدی که اینجوری راحت حرف می زنی... اگه مانیا از دستم بره چی؟! جواب بهار رو چی  
 بدم؟! اگه برم یقه ی اون پسر رو بگیرم، دل مانیا آروم میشه؟؟؟! چند ساعت پیش نشون داد که اینجوری آروم  
 نمیشه!!!

شاید هنوز هم صدایشان می آمد، اما مانیا گوش هایش را امر کرده بود به نشنیدن. چمدان عاریتی را باز  
 کرد، شاید سوغاتی علی بود! وقتی می خواست او را به فرودگاه برساند چمدان را پایین پله ها به او داده  
 بود. مانیا آن را به دست گرفته بود... از سنگینی اش تعجب کرد و از علی دلایلش را پرسیده بود. بعد آن را  
 باز کرده بود و لباس های تا شده ی داخلشان را بیرون آورده بود، علی مانع شده بود و اصرار داشت که  
 چمدان خالی را به ایران نبرد، مانیا هم به پولیور مردانه ی علی رضایت داده بود و لباس های مادرش را  
 روی میز کنار نشیمن جا گذاشته بود. هر چند علی مجبور شده بود دوباره به اتاقش برگردد و پولیور  
 دیگری بپوشد، اما مانیا از هر چیزی که از آن شهر به ایران آورده بود بیزار بود!

چمدان را بست، به اتاق قدیمی حامد برد و سگ دستی ورزشی اش را روی تخت گذاشت. مشغول چیدن  
 لباس هایش بود، وقتی حجم ساک دستی پر شد هنوز کلی از وسایلش باقی مانده بود. دوباره به اتاق حامد  
 برگشت، اما هر چه که بود، ساک دستی یا چمدانی آنجا پیدا نکرد؛ جز همانی که علی به او داده بود.  
 روی تخت نشست و به در بسته ی اتاق حامد نگاه کرد. نه! امکان نداشت راهروی پشت در بسته را تا ته  
 برود و به اتاق هامون برسد! حتی اگر به بقچه پیچ کردن وسایلش هم مجبور میشد، امکان نداشت وارد  
 حجم آبی رنگ اتاقش شود... آشوب بود و آرامش آن اتاق به نفعش بود... مانیا دل رفتن به آنجا را نداشت.

انگار هامون دست به سین هایستاده بود و با چشم هایش به جای بهار... حامد و حتی احمد حرف می زد... ملامت می کرد.

چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشرد. جرقه ی ذهنش، تصویر انباری گوشه ی دیگر راهرو بود. با امید بیشتری از اتاق بیرون آمد و به سمت انباری رفت. میان مارتن ها و بسته های خاک خورده، یک چمدان و ساک دستی عایدش شد. بدون توجه به خاکی بودنشان، با رضایت به سمت اتاقش برگشت. الکی که نبود!! تصمیم گرفته بود...

کتاب هایش... مدارکش... قاب عکس ها... رادیوی کوچک روی کیس کامپیوتر... همه را چید و بقیه ی لباس هایش را هم به چمدان اضافه کرد. می دانست می رود و باید وسایلش آماده باشند! کوله اش را با لپ تاپ و وسایل ضروری مثل شارژر گوشی و دوربین عکاسی، همراه یکی دو تیکه لباس پر کرد. همه را روی زمین، به تختش تکیه داد و داخل اتاقش قدم رو رفت. دلش پر می کشید که اتاق هامون را ببیند. با حجم اضافی هواپیک ه به داخل ریه هایش فرستاد، قدم هایش را به بیرون و بعد از آن به سمت اتاق هامون کشاند. آن جا همه جور آبی ای بود!

دسته ی در را چرخاند. یک قدم جلو رفت؛ تخت همان جور بود، که بود! پرده ها... کتابخانه... به سمت کتابخانه رفت و یکی از قفسه های بالایی... دو قاب عکس... دستش را پیش برد و اولی را تا روی سینه اش، پایین کشید. دومی را با دست دیگرش گرفت و هر دو را روی هم گذاشت، روی سینه اش... با فاصله ی چند انگشت از قلبش.

روی تخت نشست و چشم های پر شده اش را روی هم گذاشت. رد اشک ها، صورتش را قاب گرفتند. با دست های لرزانش، آن ها را روی سینه اش تنگ تر به آغوش کشید. لب هایش را به هم فشرد. تمام بود! تمام. تمام! انگار کسی کات را گفته بود، واقعه تما مشد! هر چه می خواست و نیم خواست پیش آمده بود، اما مانیا اصرار داشت به گریه! اشک بود که پایین می آمد و گونه بود که تا زیر چانه خیس می شد... اما فاجعه بیشتر بود! آب همه ی دنیایش را برده بود و مانیا خبر داشت! مخبر این سونامی آمده، خوابی بود که دیده بود... ترسی بود که داشت... تصمیمی که کم کم عملی می شد...

هو اسرد بود، اما مانیا به مانند قهوه ای رنگ پاییزه و کت چرم کوتاهش رضایت داده بود. شلوار جین سورمه ای رنگش را برای پوشین جوراب هایش کمی بالا داد. جوراب های گلدار صورتی رنگ مضحک را با بی میلی کنار گذاشت و یک جفت کرم رنگ را به پا کرد. حوصله ی پیشش شال و دست و پا گیری اش را دست، باد می آمد و مقنعه ی سیاه رنگش بهترین گزینه برای پیاده روی زیاد بود! از بین ساک ها و چمدان هایی که کنار تختش به ردیف نشسته بودند، کوله اش را برداشت و بعد از کشیدن دوشاخه ی شارژر از پریز، گوشی را به دست گرفت و همراه گذاشتن شارژر در جیب کوچک کوله اش، از اتاق خارج شد.

صدای پرویز نیم آمد، صدای احمد هم. در پوش پشتی گوشی اش را باز کرد و سیم کارتش را بیرون کشد، ناخن داشتن، همیشه این کارها را راحت می کرد، باطری گوشی را سر جایش برگرداند و در پوش گوشی را با صدای تق ماندی سر جایش گذاشت.

گمان نمی کرد روز تعطیلی باشد... می توانست موقتی یک سیم کارت اعتباری از پست بانک های آن حوالی تهیه کند، صرفا برای تماس های احتمالی احمد!

اولین پله را پایین می رفت که ایستاد و دوباره به عقب برگشت. دوباره داخل اتاقش شد و سیم کارت عرق کرده در دستش را روی ساعت رومیزی اش گذاشت. همان جا، جایش می گذاشت بهتر بود! دور تا دور اتاق نگاهی انداخت. اتاق گرمش... حالا داشت خالی می شد... مثل اتاق حامد... شاید مثل اتاق هامون! خالی خالی! پر از وسیله ولی بی نفس خودش! شاید دیوار هایش به او دل بسته بودند...

آن جا جعبه ای بزرگ بود از گلچین زندگی اش! دست های بهار، روی یک تخت دیگر شبیه همان تخت، اما درست در همان ضلع اتاق، میام مو هایش می رقصید و آن ها را گیس می کرد، می بافت... کفش صورتی می زد... همان جا، یکی از گوشه های اتاق، اضطراب نتیجه ی کنکورش را داشت... گوشه ای دیگر برای تولد هجده سالگی اش، روی میز کنسول خم شده بود و گوشواره هایش را به گوش هایش آویزان می کرد... عکس آدم های زیادی آنجا بود، حالا همه را داخل چمدانش گذاشته بود، حتی از عکس دو نفره ی خودش و امیر مسعود هم نگذاشته بود. بی دلیل موجه برای دست هایش که قاب عکس را سمت چمدان می بردند، به ذهنش اجازه می داد دقیقه به دقیقه ی آن روز را یادآوری کند... هوای بهاری را از روی عکس ه ممی شد تشخیص داد... از لبخند هایشان هم... از چشم هایشان! مانیا هوش و حواسش به لنز دوربین بود، لبخندش متقارن و گوشه هایش برجسته، مانتوی صورتی رنگش با شال ارغوانی رنگ، یک سمت عکس چاپ شده را پر رنگ کرده بود؛ ام سمت دیگر، امیر مسعود بود که بعلاوه ی لبخند دست نخورده اش، تمام توجه اش را به مانیا سپرده بود و بیخیال لنز دوربین بود! لباسش، یا رنگ دکمه های پیراهنش زیاد مهم نبود. لبخندش بود که اهمیت داشت.

پلک زد، زنده تر از عکس همه چیز را به خاطر داشت. دندان هایش را روی هم فشرد؛ امیر مسعود نبود، اما همه جای ذهنش بود!! نمی توانست او را دوست نداشته باشد، اما می توانست او را نداشته باشد!! دستش زود تر از قدم هایش جلو رفت. بی محابا کثوی کوچک گردویی رنگ را بیرون کشید و دو عکسی که روی برگه های داخل کثو بودند را برداشت یکی مختص امیر مسعود بود، همان طور که همیشه... و آن یکی، عکسی دو نفره که امیر مسعود آن را در ماشین به او داده بود... دو تا، با دو حالت مختلف... از مانیا خواسته بود پاکت سورمه ای رنگ را از داشبورد بیرون بیاورد... و آن یکی را خودش برده بود... قبل تر...

آن ها را داخل برگه ای کاغذی پیچاند و با حسرت میان صفحه های یکی از کتاب های داخل کوله اش گذاشت. نباید خراب می شدند... حتی نباید خط هم می خوردند... باید به جای آن هم هقاب عکس، آلبوم هم می خرید. انگار میان بل بشوی آن همه اتفاق غیر منطقی، لیست خرید می خواست!

چند قدم عقب رفت و در دلش، به آن همه حسرت و نگرانی اش برای خراب شدن عکس ها، پوزخند زد. ساده ی ترسو! مثلا می خواست تصمیم بگیرد؟!

نالای دلش برخاست... عکس ها هویت واقعه بودند... چیزی که گذشته بود و امکان نداشت دوباره مثل همان وقت، نو شوند!

نفس عمیقی کشید و با بستن پلک هایش، چشم هایش را روی گنجینه ی خاطراتش بست! خداحافظی کرد. اتاق و دیوار ها که حرف نمی فهمیدند... فقط خاطره می فهمیدند!

پله ها را پایین رفت. به جای صدای پرویز و احمد، فین فین کردن لیلا از آشپزخانه می آمد. راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. صدا بود، اما کسی نبود! داخل رفت و لیلا را روی زمین، تکیه داده به کانتر دید.

لیلا؟؟



فین فینش ادا م هداشت، حالا ضربه ی دستش، روی دست دیگر هم اضافه شد، زیر لب حرف می زد. مانیا نمی فهمید... کنارش نشست و شانه اش را گرفت. حوصل هی دلداری کسی را نداشت، اما لیلا و اشک هایش فرق می کردند.  
-آقا حسن اذیتت کرده؟

داشت می رفت... باید با خنده می رفت... با شوخی...  
گریه ی لیلا شدید تر شد مانیا ضربه ای به شانه اش زد:  
-هی میگم طلاق بگیر، مهرت حلال، جونت آزاد! گوش نمیدی دیگه!!  
نچ نچی زیر لب گفت و سرش را کمی خم کرد:  
-لیلا...؟

لیلا چشم هایش را با پشت دست پاک کرد و ناگهانی دستش را به گونه اش کشید:  
-کاش نمی شنیدم خانم جان.. کاش نمی شنیدم...  
مانیا لبخند زد:

-چی رو؟ نکنه سرت هوو آورده...  
لیلا هیچوقت بخاری نداشت! اما حالا انگار آتش گرفته بود:  
-نگو اینجور خانم... روی خوست شیوه ی چشماتو عوض نمی کنه...  
مانیا لبخندش را خورد، یکی دیگر را جایگزین کرد، اما با اولی خیلی فرق داشت...  
-کاش خبرم رفته بودم تو حیاط... کاش نیم شنیدم... پرویز خان از آقات برزخی تر بود... راست می گفتن؟!؟

با دست روی دست دیگرش زد:  
-خب معلومه راست می گفتن...

دوباره اشک هایش پایین می ریختندو مانیا کلافه شده بود... کابوس دیده بود و نمی خواست تعبیرش را هم به چشم ببیند. عذابش، در حد همان کابوس کافی بود!  
چند دقیقه همان طور منتظر ماند. لیلا داشت تمام می کرد... فین فین کردنش... اشک هایش... گریه اش... با پشت انشگت هایش گریه ی لیلا را از صورتش پاک کرد و لبخند پهن تری زد:  
-دلم نمی کشه آش رشته بخورم، ولی یه لیوان چای آماده داری؟

لیلا لب های لرزانش را روی هم فشرد و سر تکان داد. مانیا چند ضربه روی شانه زد و برخاست. از آشپزخانه خارج شد. صدای سماور نمی آمد، لیلا دروغ گفته بود! به سمت نشیمن رفت و آماده شدن چای را بیخیال شد.

احمد در نشیمن نبود. سری به پذیرایی هم زد، اما آن جا هم نبود. کلافه به نشیمن برگشت؛ رد شدن کسی، از پشت پنجره ی تراس چشمانش را به آن سمت کشاند. در این هوای سرد، تراس جای خوبی برای حرف زدن نبود... آن هم با لباس هایی که احمد به تن داشت!

کوله اش را روی شانه ی سمت چپ انداخت و دسته ی در را چرخاند. احمد دست راستش را داخل جیب شلوارش فرستاده بود و چشمانش دور را می دید... خیلی دور. پشت به در ایستاده بود؛ مانیا در تراس را بست و جلو تر رفت. به نرده ها تکیه داد و به همان دور هایی که متوجه نبود کجاست خیره شد. چند لحظه ی دیگر گذر، بلاخره به راه افتادند و رفتند... مانیا نفس عمیقی کشید و خستگی صدایش را قورت داد:  
-کجا رو نگاه می کنی آقا جون؟

احمد به سمتش برگشت:

فکر می کنی راحتی؟

مانیا چشم هایش را پایین انداخت.

به خاطر تو، چیزی نمیگم... کاری نمیکنم... فقط باید بهم قول بدی...

مانیا پلک زد، چشم هایش داغ بود.

نه مثل اون بار! قولتو باید عملی کنی...

انگار آسمان روی سر مانیا خراب می شد، سوز می آمد... سرد بود... هوا پس بود!

-آگه قراره تموم شه، همین جا، پیش من... بگو... تموم تموم مانیا! می فهمی چی میگم!؟

مانیا سر تکان داد؛

-من کاری ندارم... به خاطر تو، منم می گمتموم! پی اش رو نمی گیرم... میذارم تموم شه... دوباره برات

تکرار نشه... نمی رم سمتشون... حتی بیانم، کاری به کارشون ندارم... داییش بیاد... هر چی بشه...

تمومه... تمومه مانیا!؟!

-تمومه... آقاجون! تمومه... قوم میدم!!

نفشش را آهسته بیرون فرستاد، داشت قول می داد... قولی که باید عمل می کرد.

احمد سر تکان داد و با وجود انقباض چهره اش، لبخند زد.

-لباس پوشیدی... خیره؟

مانیا به دست های احمد نگاه می کرد:

-می خوام بمر آقاجون...

فعل رفتنی که به کار برده بود دل احمد را لرزاند.

-بری... کجا!؟!

-واسه درس... با الناز می خوام حرف بزنم...

به چشم های احمد رسید:

-چند وقت پیش در مورد انتقالش به اینجا حرف زده بود... هنوز باهانش هماهنگ نکردم... ولی...

-توضیح نده!!!

سر تکان داد:

-توضیح بدی کامل نیست!!

اما مانیا حرف زدن در مورد ارومیه را دوست داشت:

-وسایلمو جمع کردم، کنار تخت گذاشتم...

-چه زود!

ته جمله اش آهی از حسرت کشیده بود! کم کم اتاق های خانه اش خالی می شد... حق داشت!

مانیا لب هایش را تر کرد:

-ولی تا وقتی مطمئن بشم که کار انتقالم جور شه، نمی خوام اینجا باشم..

احمد احتمال نمی داد امیر مسعود یا دایی اش پا به خانه ی او بگذارند، اما مانیا قدم های امیر مسعود را

حس می کرد... حتی می شنید! ترجمه ی کارش آنقدر ها هم سخت نبود، داشت پیگیر فرار می شد! از

احمد می خواست هم قدمش نباشد، اما موافقتش چرا! احمد سپرده بود به او، نه با ناز دخترش... می خواست

تصمیم که می گیرد، پای تصمیمش بماند! به این فکر نمی کرد که درست... یا غلط! چند ماه گذشته را

فاکتور گرفته بود و دوری دخترش را در شهری دیگر، به بزرگ ترین شدنش نسبت می داد. انگار که از اول هم شهری دیگر قبول شده! صدای بهار در گوش هایش پیچید:

«-اگه یه شهر دیگه قبول بشه چی؟»

و جواب خودش:

«-نمی دارم بره! دلم رضا نمی ده از خودم دورش کنم! یه سال دیگه بخونه... همینجا قبول شه!»

حالا می خواست او را به شهر دیگر بفرستند! دوری و غربت شهر دور را به این می پذیرفت که خیال مانیا از آمدن و روبه رو شدن با امیر مسعود راحت باشد! داشت راه صاف کن می شد!! راه درست... راه غلط... انگار احساسش داشت کار دست خودش می داد... انگار کار دست مانیا می داد...

-چرا می خوای بری؟

بعد از مکثی سنگین، به استفهام انکار کرده اش دامن زد:

-اینجا بمونی چی میشه؟! به فکرت نرسه که می دارم برای یه ثانیه هم مزاحمت بشه!

انگشتش را بالا گرفت:

-جرتنشو نداره...

اما مانیا از دیدن هراس داشت... دیدن چیزی که برایش مثل قبل نبود و اختیار دلی که حالا هم نداشت!

نالید:

-می خوا مبرم آقا جون...

صدایش آن قدر بغض داشت که احمد سنش را به ذهنش برساند. دختر بیست و سه ساله ی بزرگ شده اش... این آخری را هم می فرستاد که برود؟! به شهر غریب، برای درس... یا برای فرار؟! چشم های بهار تیر آخر بود! اگر مانیا این طور خوشحال می شد، بهتر بود که برود! آسودگی اش یک دنیا می ارزید! چشم های بهار، غمگین بود؛ هزار معنی داشت... اما احمد، در خواستش را به رفتن مانیا نسبت داد!!

برای بار آخر درخواست کرد:

-از این خونه نرو بابا...

مانیا لب پایینش را به دندان گرفت، کوله اش را پایین کشاند و از چشم های احمد، به شانه هایش پایین آمد:

-زیاد طول نمی کشه آقا جون...

-بفهم مانیا... بفهم چی بهت می گم... نمیدارم به یه قدمیت برسه!

مانیا پس لرزه نمی خواست... ترس آمدن امیر مسعود را هر لحظه... هر جای خانه... هر جای طهران... نمی خواست

-می خوام برم که این مدت فراموشم بشه...

احمد حرف برای رفتن مانیا زیاد داشت... اما داشت تسلیم می شد، آخرین دستمایه اش را به زبان آورد:

-خودتم میگی فعلا معلوم نیست انتقال جور شه...

مانیا چشم های داغ پرش را دور تا دور حیاط گرداند. دل کندن و رفتن از آنجا ذهنش را به هم می ریخت و دلش را تکه تکه می کرد. اما بهتر بود که می رفت... باید دل می کند، از گذشته ی نه چندان دورش... اگر کمی تعلل می کرد، اختیار دلش را هم از دست می داد!

-نمی خوام کسی خبردار شه... نمی خوام خونه ی عمو پرویز برم... یا حتی دوستام... اینجا هم...

صدای پاهای امیر مسعود می آمد... مانیا حس می کرد وقتش تمام شده.

-خونه ی مادر بزرگ مینا... همون که یه پنجشنبه رفتیم دیدنش...  
احمد دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و لبخند غمگینی به مانیا زد. آن خانه و پیرزن مو سفیدش را خوب به خاطر داشت... از تصمیم مانیا، دلش گرم شد. آن خانه می توانست آرامش را به مانیا برگرداند... شاید پشیمان می شد و طهران می ماند!  
دستش را به سمت مانیا دراز کرد:

-اون قدر بزرگ شدی که دل می کنی از خونه ی بابات؟  
مانیا کوله اش را که به مچش آویزان بود رها کرد و با دو دست باز شده اش، فضای خالی میانشان را پر کرد. این شانه های خم، اما گرم و مهربان را دوباره کجا می توانست پیدا کند؟!  
فرار کردن از طهران و قدم های امیر مسعود، دور شدن از شانه های احمد را نتیجه می داد. اما نمی خواست با چشم های خیس از آن خانه برود... بینی اش را بالا کشید و لبخند زد. احمد سر خم کرد و به او اشاره داد:

-بهار باید فکر منو می کرد... دواي درد مريضاي تو بیمارستانا رو می داد بهشون... ولی فکر منو نکرد!  
مانیا لب برچید؛ رسمش این نبود که پدرش را تنها بگذارد... تنهای تنهای تنها! از آن جا به جای دست های حسن و پدرش در باغچه های حیاط نگاه کرد. هر چند زمستان شده بود و سرد، اما مهربانی احمد، میان باغچه ها از دور مشخص بود... حسن این جا بود... لیلا هم بود... پسر ارشدش، حامد می آمد... می رفت... نه! احمد تنهای تنهای تنها نمی شد!

دلش به حال خودش سوخت که از آن همه وجود، داشت چمدان می بست و می رفت جایی که هیچ کدام از آن ها را نداشت... اگر هم داشت، با آن رنگ و بو نداشت!

در که پشت سرش بسته شد، هزار صدای چند ساله در گوش هایش خاموش شد. خداحافظی از لیلا و حسن را به خاطر نداشت. آخرین کلمه ای که بین خودش و احمد رد و بدل شده بود را هم به ذهنش راه نمی داد... فقط چشم های احمد بود که پشت در، روی تراس جا مانده بود و انگار تصویر آهسته بود... آن قدری که پلک زدن هایش آرا مبود... حرف می زد... احمد چشم های منتظر داشت... از همین حالا!  
کوله را روی هر دوشانه اش مرتب کرد و دست چپش را سمت دهانش برد. از سنگ فرش پیاده رو شروع کرد و به در رسید. داشت همه چیز را... همه ی دارایی اش را آن جا رها می کرد و می رفت به امان خدا!  
به امان تصمیمش!!!

از تضادی که بین قدم هایش و دلش بود، بیزار شده بود... کم کم اختیار دلش را از دست می داد... آخرین سکه ی بالا آمده ی گلپوش، روی زبانش افتاد و پر سر و صدا چند تکه شد!! چند قدم عقب رفت و عمارت بیست و سه ساله ی زندگی اش را نگاه کرد. دست راستش را بالا برد و پنجره ی اتاقش را از دور لمس کرد. می توانست چشم های احمد را پشت در... روی تراس ببیند... می توانست چمدان و ساک های چیده شده کنار تختش را... با پوزخند هایشان ببیند... پلک زد، دلش نمی کشید راه را برای رفتن پیش برود، اما انگار قدم هایش مسئول تصمیمش بودند!

سرش را برگرداند و تا انتهای خیابان دوید. باد می آمد... سرد بود... پاهایش پر اضطراب... قسمتی از دلش را در گوشه به گوشه ی خانه، روی تراس، پشت در... در آن خیابان جا می گذاشت.

به انتهای خیابان رسید، لحظه ای برگشت و خانه را دید. همراه اشک هایش، بغض بعدی پر سر و صدا تر شکست! رعد زد. هنوز هوا روشن بود، اما برقش هم لحظه ای آسمان ابری را روشن کرد. باران می

دانست چه موقع وقت باریدن است... رعد، صدای بغضش را در خودش جا می داد... باران اشک هایش را در خودش حل می کرد... مانیا باید سبک می شد... آسمان خوب می فهمید... .

نه!

-چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟

امیر مسعود دست برد و شقیقه اش را لمس کرد؛ میان دندان های کلید شده اش، نا مفهوم تکرار کرد:  
-لعنتی.. لعنتی...

رضا تکانی به چمدان داد و میان اجزای صورت امیر مسعود سر در گم ماند!

-امیر مسعود... بگو ببینم... چی شده؟؟ جونمو به لبم رسوندی!

امیر مسعود کلافه دستش را پشت گردنش رساند و گره میان ابرو هایش را کور تر کرد:  
-نیم دونم... نمی دونم... فقط اینو مطمئنم که برگشته تهران...

با سماجت چمدان را از رضا قاپید و به سمت ماشین پارک شده اش قدم برداشت. رضا لحظه ای اخمش را بالا فرستاد و دوباره گره اش زد! این حرف های ضد و نقیض.. هذیان مانن د واز روی بی حواسی امیر مسعود، پاک ذهنش را به هم ریخته بود... چاره ای نبود! برای فهمیدن دلیل نبود مانیا، باید صبر می کرد! با نوک کفشش سنگ ریزه ای را چند سانتی آن طرف تر پرتاب کرد و با قم های تند به ماشین رسید. امیر مسعود به بدنه اش تکیه داد و سرش را به پایین خم کرده بود. با بهتی که رضا داشت، نمی توانست به خاطر نفهمیدن جمله های درهم امیر مسعود عصبانی باشد... یا از دیدن قامت خسته و رگ های بالا آمده ی کنار شقیقه اش - که نشان از سر دردش بود- احساس دلسوزی داشته باشد!! چمدان را به سمت صندوق عقب برد و بعد از دیدن امیر مسعود کهبی حرکت همان طور ایستاده بود، پشت فرمان نشست. از داخل ماشین فقط می توانست کمر امیر مسعود را ببیند... بدون دیدن چهره اش هم که نمی شد حالش را تخمین زد. زنگ زدن به حاج حسن گزینه ی خوبی بود! البته؛ اگر خودش را بی اطلاع نشان می داد و صرفاً برای رد گم کنی، از امیر مسعود بی معرفت گلایه هایی هم جور می کرد! دستش را به سمت گوشی اش برد تا فکر احمقانه اش را عملی کند، اما امیر مسعود زود تر از در ماشین را باز کرد و کنارش نشست. دستانش را داخل سینه اش جمع کرد و چشمانش را حین تکیه دادن سرش به تکیه گاه صندلی، بست.

رضا شکست خورده در انجام تصمیمش، استارت زد و از فرودگاه با لبخند های پهن (!) ، و هوای سنگینش، فاصله گرفت. کمی از خیابان پیش رویش را سکوت کرد... از سرعتش کم کرد و همین که وارد خیابان بعدی شد؛ جمله اش را به زبان آورد:

-میریم خونه ی من...

بی طرف بی طرف، نه به سمت امیر مسعود رادی می داد و نه به حال و هوای کلافه اش! دستور می داد؛ کاملاً منصفانه!

تصویر حیاط بزرگ و درختهای سرما زده ی عریان ی انجا، می توانست به او وعده ی آرامش بدهد، حتی با وجود اینکه آنجا در بهار، دوست داشتنی تر بود.

پلک هایش تا وقت رسیدن به آن حیاط و خاموش شدن ماشین، بسته ماند. اما خبری از خواب نبود. تصویر دیدن جای خالی مانیا در آن خانه - میان هیاهوی کوچه ها ی لندن- ... و منتظر ماندنش برای چند ساعت ، دوباره وحشت به جانش می انداخت. نا آرام بود و میان واقعه ای افتاده بود که خبر از اول و آخر اتفاقی نداشت! همین که می دانست مانیا بی خبر به طهران باز گشته، بیشتر اعصابش را متشنج می کرد. پلک هایش را عصبی از هم جدا کرد و با ندیدن رضا روی صندلی کناری، نفس راحتی کشید.

حداقل رضا این بار خوب فهمیده بود که کی باید بپرسد... کی نپرسد! با این خیال در ماشین را باز کرد و پاهایش را روی موزائیک فرش حیاط دوست داشتی گذاشت. دایره های منظم هر موزائیک را به نسبت تعدادشان... و همین طور هر قدمی که از اول تا به آن روز رویشان برداشته بود، از بر بود!

سرش را برای دیدن درختان بالا گرفت و بعد از مرور چند تا از آن ها، به قامت بلند رضا رسید! وقتی روی صندلی نشسته بود، رضا مثل غول پیکرترین باز جویی که تا به حال ندیده بود، به نظر می رسید!! هر چند در سکت و به طرزی معصومانه به بدنه ی ماشین تکیه داده بود، اما امیر مسعود آن زمان، از کاه، کوه می ساخت!!

-جیه؟

رضا متعجب به سمتش برگشت:

-ببین..

-نه! تو ببین!!!

امیر مسعود ایستاد و بی تفاوت به گاردگیری رضا، با کلماتش ادامه داد:

-حوصله ی توضیح ندارم! نمی تونی اینو بفهمی!؟

رضا پنج انگشتش را مشت کرد و بی حرف، حرکات خودسرانه ی امیر مسعود را نگاه کرد؛ امیر مسعود ماشین و دایره های موزائیک های دوست داشتنی را رها کرد و از پله ها بالا رفت. روی آخرین پله مکث کرد، سرش را عصبی به طرفین تکات داد و دو قدم مانده تا در را هم جلو رفت، پایش را روی پادری گذاشت و دستگیره را چرخاند. اما چیزی به خاطرش آمد. لب هایش را روی هم فشرد و از بی حواسی اش افسوس خورد. آخرین قدمش را برگشت و کفش هایش را کند. این بار با سعت کمتری داخل خانه شد. هال را رد کرد و از پذیرایی هم گذشت. اتاق رضا را نیم نگاهی انداخت و اتاق کناری اش را نشانه گرفت. اتاق مهمان...! در را باز کرد و به تخت کنار دیوار و پرده ی پنجره ی مقابلش نگاه کرد... مهمان! او همیشه مهمان بود! طهران... اینجا! حتی خانه ی دوستش رضا!

نفس عمیقی کشید و روی تخت دراز کشید. بی توجه به لباس های راحت داخل چمدان، که از قضا در ماشین رضا جا مانده بود، چشمانش را بست و خوابید.

می دانست رضا، کمی آن طرف تر... شاید کنار پنجره.. یا در... یا روی زمین، کنار میز، نشسته یا ایستاده، انتظار بیدار شدنش را می کشد! حرکتی به دست ها و پاهایش داد و چشمانش را باز کرد. رنگ محوی از قرمز و بنفش، قاب پنجره را روی دیوار رنگ به رنگ کرده بود! با تصورش چشمانش را سمت پنجره کشاند... نه! خبری از رنگین کمان یا شیشه های رنگی نبود! غروب بود... آسمان رنگ داشت.

چشمان تنگ شده اش را سمت دیگر اتاق چرخاند. هیچ کدام از حدسیاتش درست نبود! رضا لبه ی یکی از طاقچه های بلند و قدیمی. اتاق نشسته بود و با دقت به جزئیات چیزی که در دستانش قرار داشت، نگاه می کرد.

-جایی دیگه نبود کتاب بخونی؟

-بیدار شدی؟

خواب نداشت... هزار جور فکر داشت و حالا رضا از بیداری اش حرف می زد!

-خواب نبودم!

صدای بسته شدن کتاب به گوشش رسید، شاید از محکم بسته شدنش بود!  
پا شو!

سایه ی رضا روی تخت و نیمی از بدنش افتاد، چشم های خیره و کلید شده اش، نشانِ عصبانیتش بود:  
-مثل بچه ای که جرئت نداره بره مدرسه.. به خاطر هم نیمکتی لجبازش!  
امیر مسعود پوزخند زد:

-فکر نکنم ازت خواسته باشم در مورد اظهار نظر کنی!  
رضا دستش را سمت شان هی سمت چپش برد و پوزخندش را جواب داد:  
-واقعا؟!

امیر مسعود لب هایش را روی هم فشرد. کسی که مقابلش ایستاد هبود و این طور کلمه ی "واقعا" را سخت و پر سوال به زبان می آورد، دوستش بود! به اندازه ی نوید... شاید هم بیشتر!  
با دست چپ ردِ ابروی سمت چپش را پیش گرفت و تا بالای پیشانی اش رسید.  
-رضا! حوصله ی بحث ندارم!  
رضا نیم قدمی عقب رفت و با تغییر کامل لحنش، آرام و شمرده پرسید:  
-چی... شده؟

یک جوری جمله اش را به زبان آورده بود که به امیر مسعود بفهماند حتما جواب می خواهد!  
سرش را تکان داد:

-بیست سوالی که نیست! همش یه سواله! امیر مسعود... رفتارت واقعا...  
واقعا چی؟

-واقعا رو اعصابه! نمی تونی مثل بچه ی آدم حرف بزنی؟؟  
امیر مسعود پلک هایش را روی هم فشرد و با جمع کردن دستانش، لحظه ای بعد روی تخت نشست:  
-می تونی منو برسونی جایی؟

رضا کلافه تر شد:

-من هنوز...

-تو ماشین... برات میگم!

همین جمله کافی بود که لب بالایی رضا روی پایینی کشیده شود و کمی صبر کند! دستانش را دوست  
بدنش آویزان کرد و پر سوال به امیر مسعود نگاه کرد:

-حالا کجا می خوای بری؟

امیر مسعود ایستاد:

-خونه ی باباش! آقا احمد...

...  
آدم های آن خانه غریبه نبودند... فقط آشنا ترینشان نبود! به پاهای خم شده و خست هی حسن نگاه کرد؛ با سرعتی که او دشات، شاید یک سال طول می کشید که به پله ها برسند!! از گوشه ی چشم به رضا نگاه کرد. ابروهایش را در هم کشیده بود و فکر می کرد. نفس عمیقی کشید و بعد از وارد شدن حسن - که این بار ساکت بود و جز جواب سلام، چیز دیگری به زبانش نیامده بود - وارد شد. رضا هم نیم قدمی از او فاصله داشت. و مثل او، درگیر افکارش شاید چند دقیقه ی آینده را تصور می کرد.

حسن راهی آشپزخانه شد. امیر مسعود قبل از رسیدن به نشیمن، پله ها را نگاه کرد. شاید بالا بود! شاید دور... شاید خیلی دورتر!

احمد روی یکی از مبل ها نشسته بود. مطمئن بود جلوی در. هال، صدای کس دیگری را هم شنیده، با این حال صدایش را صاف کرد و قبل از رضا دست به کار شد:  
-سلام!

اما خیالش خام بود، رضا سلامی به زبانش جاری نشد! انگار اصلا قصدش را نداشت.  
احمد سرش را به سمت امیر مسعود چرخاند، چند باری تکانش داد و چشمانش را از امیر مسعود به پایین کشاند. کم کم به پنجه ی پاهای خودش رسید.

-مهمون دعوت کردی آقا جون؟!

مطمئن شد صداهای بی خودی به گوشش نرسیده! حامد خانه بود...

احمد چشمانش را برای لحظاتی بست. حامد از تکیه به دیوار کنار پاسیو فراغ شد. چشم هایش را به امیر مسعود دوخته بود. چند قدمی جلو آمد، دستانش را به لب هی پشتی مبل که احمد روی آن نشسته بود تکیه داد:

-چشمت روشن! اینم داماد!!

اخمش را سمت امیر مسعود هل داد:

-حلال زاده هم که هست!

رضا فاصله ی نیم قدمی اش با امیر مسعود را از میان برد و به حامد زل زد. زبانش هنوز قصد چرخیدن و حرف زدن نداشت. اما به اجبار جمله ای به زبان آورد:

-سلام حاج آقا... سلام حامد خان!

اما امیر مسعود خیره به چشمان احمد بود، نمی فهمید کجای مسئله ایستاده که حل نمی شود! با این همه مجهول، انتظار معادله ی موازنه نداشت.

-من همین چند ساعت پیش رسیدم تهران!

شاید بدترین جمله ای بود که می توانست به زبان بیاورد... حامد مبل را رها کرد و با قدم های بلند و محکم به سمتشان آمد. مقابلش ایستاد و دست مشت شده اش را بالا برد. احمد اختیار از دست داده اش را به او برگرداند:

-حامد!

امیر مسعود گره ابروهایش را کورتر کرد، کجای این دوئل ایستاده بود؟! چشم از مشت حامد گرفت و به احمد که خیره به آن ها بود نگاه کرد، حامد کلافه پرسید:

-رفتار تو نمی فهمم آقا جون!

اما با وجود جمله اش، هنوز هم مشتش در هوا بود. فک رضا منقبض شده بود؛ اما امیر مسعود فقط اخم داشت. نمی توانست این جعبه ی به هم ریخته را سرو سامان دهد. مشت نبود... به هیچ جا بند نبود!

احمد می خواست مشت حامد پایین بیاید:

-بس کن حامد! بفهم پسر!!!

حامد چشمانش را تگ کرد و مشتش را با ضرب ، کف دست دیگرش کوبید. صورت امیر مسعود نخورده، له شده بود! مانیا اولین مشت را... اولین سیلی را همان لندن، صبح روزی که به خانه برگشته بود و او را ندیده بودریال زده بود! دندان هایش را روی هم سایید. چشمان سنگینش را از حامد گرفت و به احمد نگاه کرد. کاش کسی همه چیز را برایش روشن می کرد. این منجلاب، جای دست و پا زدن نداشت!!



-برو بیرون!  
همین یکی کافی بود تا کلکسیون شکسته های غرورش را کامل کند. حامد پشیمان نبود، این بار جمله اش را جمع بندی کرد:

-برید بیرون!!  
بعد انگشت نشانه اش را بالا برد، میان دندان های قفل شده اش حرف زد:  
-به خدای احد و واحد... فقط به حرمت پدرمه که کوتاه میام... من مثل اون صبر ندارم!  
رضا سخت حرف زد:

-می خواستیم...  
حامد چنگ انداخت میان جمله اش:  
-می خواستین؟؟

سرش را تکان داد:  
-تو که همین چند ساعت پیش رسیدی... به ذهنت نیومد مانیا الان کجاس؟؟ کدوم قبرستونه؟؟  
احمد ایستاد:

-حامد! قضیه رو شر نکن... بذار تموم شه...  
-د هست آقا جون... شر هست!  
امیر مسعود چشمانش را پایین گرفت. رُکن اصلی ماجرا، نبود! و بحث شر و خیر، حول او می گشت...  
به دست بالا آمده و خط و نشان کشیده ی حامد نگاه کرد، کسی قصد توضیح نداشت... همه اهل تهدید بودند... حتی احمد، با چشم هایش...!

وقتی در بسته شد، به سنگ فرش مقابلش خیره شد. هنوز مراقب پاهای رضا بود که جلوتر از او قدیم - به منظور تهاجم - جلو نگذارد... یا دست هایش، که ناگهانی بالا نروند! و همزمان به قبرستانی فکر می کرد که مانیا رفته... یا نرفته! کجا بود این محور مرکزی؟؟ که همه ی چراها و چونها، به سمتش نشانه رفته بودند!

-تو حرف نداشتی بزنی؟  
تازه یادش آمد هبود که شاهد دیگری هم آنجا بوده! شاهد شکسته شدن یک غرور یکپارچه!  
نه! خراش... چیز کمی بود! تمام قامتش خط خورده بود...

در بسته شده بود... حالا، در خانه ای که مهمان بود و غریبه، خطر شکسته شدن حرمت ها را حس نمی کرد! حالا رضا هر چه که می کرد، در خیابان بود. حالا بزرگتری نبود... بی خیال دست ها و پا های رضا شد و سمت ماشین رفت. خبر تاسف یا همدردی از پزشکی مسئول و کاردان نشنیده بود... فقط همه شیون می کردند! طرز واقعه مهم نبود، اتفاقش با این ملاقات به یقین تبدیل شده بود.

حالا رضا کمتر می پرسید. از آخرین سوالی که دیشب، بی جواب مانده بود؛ حرفی از ماجرای لندن و نبود مانیا یا ملاقات دیشب به میان نیاورده بود. به دستان رضا و اتصالاتشان به فرمان مانشین نگاه کرد. این جور

متصل بودن به رضا، برای یک رفت و آمد ساده را دوست نداشت. از آن جا و آن خیابان، تا خان هی دایی اش فاصله ی زیادی نمانده بود... این کمی دلش را آسوده می کرد.

-چرا نرفتی مغازه ی داییت ؟

از لفظ مغازه ، تا روی زبانش تمسخر آمد، لب هایش به اندازه ی یک یا دو درجه منحرف شدند. مغازه ی درندشت حاج حسن! مغازه لفظ کمی بود برای آن همه غرفه های کوچک کوچک داخلش! کم کم باید مثل همین مردم می دید!

لب هایش را به پایین سوق داد، که یعنی بی دلیل! که یعنی موجه!

رضا پایش را روی پدال ترمز فشرد. امیر مسعود نگاهی به رضا انداخت و دسته در را سمت خودش کشید: -ممنون!

رضا دلخور شد:

-قبلا تعارف می کردی...

امیر مسعود نگاهی به عظمت ساختمان مقابلش انداخت. هنوز هم کلمه ی "مهمان" در ذهنش مانور می داد. کم کم یک عقیده می شد. که در ایران مهمان است... در خیابان های طهران... حتی در تک تک خانه هایش!! فرقی نیم رکد در خان هی مانیا... خانه ی رضا... یا حتی میان دیوار های خانه ی دایی اش! مهمان که تعارف نمی کرد!! با سر اشاره کرد:

-میای بالا؟

رضا ابروهایش را بالا فرستاد:

-کلی کار دارم! مته تو مرخصی نیستم!

جمله اش را در آخرین کلمه خورد! داشت طننه می زد... بی خودی!!

نظرش به پیشانی بلند امیر مسعود معطوف شد:

-چمدون یادت نره!

به چشم هایش رسید:

-بی خیال مرخصی شود! از فردا، برو سر کارت...

امیر مسعود سمت صندوق عقب رفت، چمدان را روی آسفالت یکی از خیابان های طهران گذاشت. کمی جلو تر رفت و از شیشه ی نیمه پایین ماشین، به رضا نگاه کرد:

-بیخس معطل شدی!

رضا لبخند زد:

-یا علی!

دست بالا رفته اش را پایین کشید و سمت جیب شلوار کتان خاکی رنگش برد. صدای به هم خوردن کلید ها ، نوید خانه می داد... اینکه سققی منتظر صاحب خانه است. سرایدار در نگرهبانی نبود... پله ها را بالا رفت. از عمد، دسته کلید را میان دو انگشتش گرفت هبود تا در هر قدمی که بالا می رود، صدای کلید ها به گوشش برسد.

به در واحد خودشان رسید. کلید ها را یکی یکی رد می کرد و مرور می کرد که کدام یکی برای کدام قفل است. دوباره... سه باره... نه! همه ی در های خانه و قفل ها و کلید هایشان را می شناخت.

در با صدای تق ماندی باز شد. هجوم هوایی ک هبه سمت چهره اش می آمد، بوی خانه می داد! خان های که مهمانش نبود. باید آن جا را ، از همه ی ایران، از هم هی طهران و خیابان های و خانه هایش فاکتور می

گرفت! آن دیوار ها و فضای میانشان، فارغ از هر نوع دافعه ای بود. انگار از دیروز باید به آنجا می آمد... از دیشب... از خیلی وقت پیش!

چمدانش را حین رفتن به اتاقش دنبال خود کشید و تا کنار تخت تحملش کرد. راست می گفتند که چمدان همه جوره رنگ سفر دارد... .

روی تخت نشست و شانه هایش را رو به پاها خم کرد. دستانش را از آرنج به زانو هایش تکیه داد و به مچ ها و انگشتان خم شده اش ناه کرد. به مکالم هی احتمالی باحاج حسن فکر می کرد. به چند ساعت آینده ! می دانست چشم هایی ، در اتاق متوجه رفتار و حرکات اوست. خیره... دقیق و ریز بین!

چشم هایش را به سمت میزش کشاند، چشم های محفوظ میان قاب چند در چند، همان طور که ندیده هم می نداشت، دقیق موشکافی اش می کرد... سرش را دوباره به سمت پایین خم کرد. هرگز نیم توانست خط خوردگی اش در خانه ی احمد را فراموش کند. هرگز نیم توانست ضرب سیلی مانیا را ، در لندن، از صورتش پاک کند. امیر مسعود خراش برداشته بود... پیکرش خط خورده بو دو غرورش - ندانسته و بی دلیل - خط خطی شده بود! بی طرف بی طرف، مقصر ترین طرف دوتلی بود که حتی نمایشی بودن، یا واقعی بودنش را سوال داشت...

نفس عمیقی کشید. در اعضای بدنش، معده اش دست اعتراض برداشته بود و او را سوق می داد که آخرین توانش را به سمت آشپزخانه پیش برود. ایستاد؛ چشمانش سمت زمین بود ، چارچوب در میدان دیدش نزدیک تر می شد. دست برد و قاب عکس چند در چند را، همراه همان چشم ها، سمت میز برگرداند. مرهم نداشت... اما خراشش باید کم کم فراموش می شد! چند لحظه ای انگشتانش روی قاب عکس ثابت ماندند... به فکر نیاز داشت، و تصمیم گیری... اینکه خراش مرهم می خواد یا نه!

از چارچوب رد شد، به کانتور رسید؛ فاصل هی کانتور تا یخچال را دو قدم تخمین زد و در یخچال را باز کرد. به روشنایی طبقه های یخچال خیره شد. بهتری فکر، بی فکری ی مطلق بود... .

ایده ی نشستن روی مبل مقابل ورودی، از این جهت به ذهنش آمد که بی تاخیر، حاج حسن او را ببیند. نه اینکه با حضوری ناگهانی ، آرامش دایی پیرش را از او بگیرد! هنوز حاج حسن نیم آمد... ریموت تلویزیون را برداشت و دوتا دوتا کانال ها را بالا و پایین می کرد. برنامه های مقابل دیدش را تصویری دنبال می کرد، اما وقایع دیشب ، از آخر به اول در ذهنش اکران می شد.

در که پشت سرشان بست هشد، چشمانش ه مبسته شد. رضا در رابست یا خودش؟! اما به هر صورت صدای بسته شدنش واقعی تر از دیشب به نظر می آمد. لای پلک هایش را باز کرد، وقتی صدای حاج حسن به گوشش رسید پلک هایش را کامل از هم گشود.

-برگشتی امیر مسعود!؟

ریموت را نمی دانست کجا بگذارد! بلاخره آن را لبه ی مبل رها کرد و ایستاد. جلو رفت، باید مطابق میلش همه جوره کلم هی مهمان را از ذهن و رسمش پاک می کرد.

-سلام دایی!

این چند روزه ی دوری و سفر، کار خودش را کرده بود که حاج حسن تاکید نکرد صدا کن "حاج حسن" ! به جای تعجبی لحظه ای ، لبخند زد و دستانش ر از هم باز کرد. امیر مسعود دست دراز شده اش را جمع کرد و قدم میانشان را با قامت خودش پر کرد. ایی اش اینجا منتظرش بوده... کاش همان دیشب، به اینجا می

آمد! حالا لغت نام هی خودش، مهمان را نفی می کرد... همه جوره نهی می کرد... جز طهران پشت سر مادرش، کجا را داشت؟ لندن برای سال های قبل و همان چند روز پیش کافی بود.  
-چه بی خبر! پس عروس کجاست؟

امیر مسعود به I شکلی که حاج حسن دسته ی بلندش نشست هبود و جایگاه خودش که لبه ی انتهای بازوی کوچک بود - از دید میانی - نگاه می کرد. این لقب از همان نشب خواستگاری و بعد از صیغ هی محرمیت شده بودمال مانیا! شده بود صفت برای مانیا! حالا مانده بود چطور این لقب را از کلام حاج حسن خط بزند.

لبخند زد، کسی چه می داند که لبخند این همه معنی های ضد و نقیض دارد!  
-راستش سفر زود تموم شد.

این جمله برای همیشه روی دل حاج حسن می ماند که "عزیز را دیدی ... یا که نه !"  
امیر مسعود زیر لب می گفت: سفر خوبی بود!

حاج حسن درگیر جمله ی خودش بود دو امیر مسعود هم! تا این جا، حاج حسن سوال اضافه ای نمی پرسید، اما امیر مسعود به سفر خوب فکر می کرد! صبح بیدار شدن و برگشت و ندیدن دیوانه کننده ی مانیا! هزار جور فکر دوباره ریخت توی سرش! هزار جور حدس... هزار و یک جور گمان! سفری خوب!! لابد گشتن میان همه جور موسس ای ... همه جور هتل و هزار جور خیابان... همه ی فرودگاه ها و همه ی لیست پرواز ها... لابد این ها قسمت هیجان انگیز سفر محسوب می شدند!!

پوزخندش به جای لب هایش، به تک تک سر انگشتانش سرایت کرد، آن ها را میان هم پیچاند و سرش را بالا گرفت:

-دیگه به مانیا نگین عروس!

صریح تر از این هم جمله ای پیدا میشد؟

چشم های حاج حسن پر سوال شدند، دو سوال به زبانش راه پیدا کرد:

-چرا؟ چی شده پسر؟!

چیزی نشده! اصلا آب از آب تکان نخورده، احتمال ۹۹ درصدی یک پیوند به صفر رسیده! به منفی رسیده...

انگشتانش را از هم باز کرد و کف دستانش را به هم کشید. چند باره، دوباره، سه باره...

-مگه نه اینکه نامزدی یعنی شناخت؟

به چند ماهه ی طولانی خودشان فکر کد...

-شناخت بیشتر!

خیالش راحت بود... تما مشده بود، تماش کرده بودند! بریده بودند... دوخته بودند... پوشانده بودند تن ی روزهایی که باید به خنده و پیوند می گذشت. حالا داشت به این حرف ها و این سفسطه های خارج از واقعیت می گذشت.

حاج حسن خفه گفت:

-خب... نتیجه اش؟

دستش را روی لبه ی مبل اسکان داده بود و دانه های تسبیحش را آمارگیری میکرد، ذکرش فکر بود و گمان.

-با پدرش... آقا احمده محرف زدم...

مکت کرد:

-برادرش... با اونم!

آن مراقب چشمش را دوخته بود به فک منقبض شده ی حامد! مبل ها خالی بودند و کسی تعارفشان نمی کرد برای نشستن!

-تو غلط کردی... بت و بیجا کردی... تو گه خوردی مرتیکه!!!

صدای تا شدن انگشتان و مشت محکم شده اش را شنیده بود... زیر لب غریبه بود:

-حرف بز نیم حامد خان!

و باز قلدر شده بود روی واقعه ای که او را بد فهمانده بودند... به حامد... به امیر مسعود... حال بدشان، از نبود مانیا بود! از نگفتنش...

رضا از احمد خواسته بود که:

-آقا احمد، من امیر رو می شناسم... حرف بز نیم، حلتش کنیم...

حامد پریده بود به او:

-چی رو حل کنین...

کف دستش را کوبیده بود وسط سین هی رضا:

-چی رو؟؟

دست امیر مسعود بالا رفته بود و دست کوبیده شده اش را پس زده بود. دعوا سر گرفته بود!

احمد هم داور این میدان شده بود... با سکوتش... چشم هایش...

-ما برای دعوا نیومدیم... اومدیم دلیل بشنویم... اصلا نمی دونم جریان چیه!

و پوزخند عصبی حامد:

-جریان؟؟

با برادرش جر و بحث کردیم! بر می گردد نشیمن خانه ای که سقفش را به نام خودش زده. بر می گردد روبه روی حاج حسن... که از چشم هایش سوال می بارد. تموم شده دیگه دایی...

صدای حامد توی سرش چرخ می خورد:

-تموم شده؟ برای تو تموم شده!! اگه برای مانیا هم تموم شد هباشه... اگه برای این پیرمرد هم تموم شده باشه...

پیرمرد جلو آمد هبود و دستش را میا نینج سانت فاصله ی حامد و امیر مسعود انداخته بود، دستش را به سینه ی حامد چسبانده بود و فاصله شان را چند سانتی بیشتر کرده بود.

پی اش رو نگیر حامد!

حامد کف دستش را روی پیشانی اش کوبیده بود و رگ های متورم گردنش را با دست دیگرش دو بار مالیده بود:

-نگو اینجور آقاجون... نگو! به خدا این هم هسکوتت برام سواله! انگار اصلا بهت بر نخورده!!

رضا دستش را در هوا بالا برده بود و به پشت گردنش رسانده بود.

داشتند جان می دادند که درشتی نکنن... داشتند می مردند و می سوختند که یقه کشی نشود...!

-هر چی بوده خراب شده... در هم شده... ناقص شده! هر چی بوده، تموم شده!  
با این جمله های کوبنده از طرف احمد، رگ های گردن حامد هم برآمده تر می شدند! و صورتش بر  
افروخته تر!

هم هیم دانستند و فکر می کردند امیر مسعود هم می داند! جای سوال پرسیدن نمی گذاشتند!! جای حرف  
زدن... جای دلیل خواستن...

نه وکیلی بود، نه شاهدهی، نه اصلا دادستانی!! خود ولی دم آمده بود و قاضی این قضاوت شده بود...!

-برو.. من سر دخترم این قدرام آرام نیستم...

حکم هم می دادند! به درک! امیر مسعود به زبان آمده بود:

-اینجوری که...

و جمله ی دیشبش را از زبان حاج حسن شنید:

-این جوری که...

امیر مسعود ماتش برد هبود! شاید اگر کمی بیشتر سماجت به خرج می داد، مانیا را روی همان پله ها می  
دید... و توضیح می خواست!

نفهمید ادم هی سوال حاج حسن چه بوده... نفهمید چون جوابی نداشت. اما به روش خودش جواب داد؛ شانه  
هایش را میلی متری بالا فرستاد، انگار فقط مغزش فرمان داده بود و به گمان اینکه شانه هایش بالا رفته،  
بی خیال قوی تر نشان دادن حرکتش شده بود!

-فراموشش کنین!

از قاب عکسی که در آن اتاق داد می زد و ناله می کرد برای پشت و رو شدن چند دقیقه ی قبلش، مشخص  
بود که امیر مسعود می خواهد همین فعل را برای خودش هم صرف کند! چه می صرفید... چه نمی  
صرفید!

-باید با پدرش ... احمد! حرف بزنم!

پوزخند نشست روی لب های امیر مسعود!! حرف؟! حرف زدن با آن ها، آب در هاون کوبیدن بود!!! احمد  
که فقط می گفت تمام، حامد هم فقط قلدری اش گل می کرد! اصلا انگار این قطعه های پازل برای یک  
مجموعه نبودند!

-نه دایی!

حاج حسن تسیحش را روی میز عسلی مقابلش رها کرده بود:

-برای من تعیین تکلیف می کنی؟ شماها جوونین... سروته قضیه رو به هم می چسبونین... همونجور که از  
خامیتون بر میاد! فکر فردا پس فردا ر وندارین... به دمی بندین... به هوایی... زودی سردی می کنین،  
زودی رگمی! بساز نیستین با صبر کردن... با مهلت دادن...

امیر مسعود به گردنش دست کشید:

-حاج حسن!

چشم هایش دو چاه بودند... خشک... خالی... حالا دایی دایی نمی کرد...

-عزیز به عزیز خودش نمی دونه!

قصدهش تهدید نبود:

-شما هم که می دونین... نظرتون محترم...

نمی شد بیشتر از این از فکش احترام انتظار داشت!

موهای نسبتاً کوتاه سرش، حد فاصل بین گوشش را، با انگشتانش به سه دسته ی دو سانتی تقسیم کرد؛ انگار داشت درو می کرد!

-اصلاً چیزی نشده!! تموم شده... شروع نشده، تموم شده!  
بی توجه به تفاوت سنی، اولتیماتوم داده بود که:

نه اونا با ما کاری دارن، نه ما با اونا!

جمله ی عزیز در سرش، برای شش سال پیش تکرار می شد:

-از هم سوا!

این را در مرود الهام و حسن گفته بود! حالا امیر مسعود برای خودش و مانیا تکرارش کرده بود! از هم سوا... از هم سوا...!

حاج حسن صحبت های امیر مسعود را می شنید... لحظه ای توجه می کرد... لحظه ای بعد آن را رها می کرد و دوباره خیره می شد به چشم هایش... چه قدر خشک و خالی شده بودند... مثل روزهای اولی که پا به خانه اش گذاشته بود... مثل وقت هایی که سر آینده اش؛ سر ماندن یا نماندنش بحث می کردند... اصرار و انکار می کردند... امشب امیر مسعود، او را ترسانده بود! اصلاً مگر چه می شد؟؟ یک عروس را از یک اسم می زدید و فراموشش می کرد! مگر زمین به آسمان می آمد؟ مگر کن فیکون می شد؟/ مگر قیامت می شد؟؟

ماندن امیر مسعود، برای اوی بی اولاد، می ارزید به هزار ها از این به هم خوردن ی وصلت ها! فراموش شدن عروس ها! به جهنم که می گفت از هم سوا... می گفت چیزی نشده... به درک که یک خانواده ی سه نفره، پسرش را از دامادی چند هفت هی آینده محروم می کردند! چشمانش را از دو تیله ی خشک و خالی... از ابر باد سفید و قرمز چشمان امیر مسعود گرفت، به اوی پیرمرد چه؟؟!

-زندگی خودته!

دلش برای بی اولادی خودش سوخت:

-تصمیم، تصمیم توئه... حرف، حرف خودت که سنده!

تسبیحش را برای مخفی کردن لرزش دستش، از روی میز عسلی قاپیده بود... کاملاً صحنه آهسته! بی عجله!! که اگر امیر مسعود چشم داشت، حتماً می دید فروریختگی این مرد را!

-بحثی نیست... نه خانی اومده... نه خانی رفته...!

امیر مسعود نفهمید، این ضرب المثل در حرف های عزیز پیدا نشده بود... اما از فعل های مخالفش، می شد فهمید که در واقع "بی خیال"!!

بعد دستانش را روی زانوانش گذاشت:

-برو بخواب... چشمات...

و چشمان خودش را از نگاه سرد امیر مسعود دزیده بود:

-چشمات سرخن... سردرد داری؟

امیر مسعود به فعل ها و جمله هایش فرک می کرد... نه! بی احترامی نکرده بود.  
نه!

من می رم دست نماز بگیرم...

نماز چه وقت؟!

اما نپرسید! فقط به تسبیح حاج حسن که روی عسلی جامانده بود نگاه کرد. تا آن سر دنیا رفته بود و عزیز را ندیده بود! اصلا نگذاشته بود آن پیرزن بفهمد آن قدر به او و خانه اش نزدیک است... به صحبتش با عزیز هم باید فکر می کرد!! سرش را تکان داد... کلافه! به سمت اتاقش رفت، حالا دیگر وقتی را در آینده مجسم نمی کرد! نگران مکالمه های احتمالی نبود... عزیز، جور خاصی متقاعد می شد... راحت و سبک!

جمله نمی چید... ولی هنوز جمله به خاطرش می آمد... یکی دو تای آرخی بود...

-قضیه تموم شده اس! من و حامد نمیگیم.. مانیا خودش می گه!

روی دلش مانده بود که بپرسد " اصلا مانیا چه تعریف کرده... چه برایش پیش آمده؟ "

اما حامد کوبیده بود تخت سینه اش، آرام... سبک... اما ضرب جمله اش، خیلی سنگین بود:

-آویزون نباش... گم شین از این خونه بیرون!

چشمانش را بست، به عادت همیشگی خوابش نمی برد... حالا یادآوری ها و صداها کم شده بودند... اما فکر ها و گمان ها، قصد ترک ذهنش را نداشتند. فهمید که صدای پای حاج حسن، به سمت اتاقش ریتمیک و آرام آرام است. فهمید که این بی صدایی، یعنی میان چارچوب ایستاده و نگاهش می کند. فهمید رویمیزش را دیده و این آه را موقع ترک کردن اتاق، از گلوی بیرون می کشد... فهمیده بو ددستش می لرزد! فهمیده بود می ترسد...

دندان هایش را روی ه مسایید. خودش هم فهمیده بود که از سقفی با این وسعت، نمی تواند دست بکشد! شوخی که نبود... صاحب خانه شده بود!

-چه زود اومدی مهندس!

این دختر چرا مثل مادرش نبود! مثل پدرش هم... اصلا شبیه مانیا هم ... نبود!

باید ترازوی مقایسه اش را بی وزنه می کرد! مانیا، دیشب با قاب عکسش پشت و رو شده بود!

-میشه مرخصی رو پس گرفت؟

کیانا سرش را از برگه های روی میز برداشته بود:

-از خدای مدیر عامل هم هست! می دونی چقدر کار نکرده داریم؟

برادر پدرش را می گفت... عموی گرامی اش! اصلا شرکت مهندسی را چه به صنایع دستی!؟

راهش را کج کرده بود که سمت اتاق برود، که مانیا با آن پاشنه های میخی، جلو تر از او وارد اتاق شده و با حول و هراس گفته بود:

یه لحظه صبر کن! وسایلم اون اتاق مونده!

امیر مسعود ابروهایش را بالا فرستاد:

-وسیله های کارشناس صنایع تو اتاق نقشه کشی!؟

همان لحظه رستمی از اتاقش بیرون آمده بود و با چشم هایش و اخم های ظریفش تعجبش را نشان داده بود:

-به! مسعود خان!

دست دادند. امیر مسعود لبخند زد:

-خوبی جناب رستمی؟



اما نشنیده بود و سرش را چرخانده بود سمت کیانا، که کیف و چند کلاسور و رونکن را روی دست هایش، تا زیر چانه به آغوش گرفته بود. پاسخی سر سری به احوال پرسشی امیر مسعود داد و جلو رفت. ضمن یک لبخند گشاد، دستانش را سمت کیانا دراز کرد:

-بده به من! این همه رو مجبوری یه باره بیاری؟

کیانا چشمانش برق زده بود. یک جوری که فقط برای رستمی بود! بعد از خلاصی از وزن بند و بساطش، برق چشمانش عوض شد و به امیر مسعود نگاه کرد:

-جات خالی بود!

این گریه ها، برای هر دستی یک جور ناز می کردند! یک جور ادا داشتند... .

پوزخند زد:

-مگه جدولی که این همه جای خالی تو دلت داری؟

نگاه نکرد که عکسا لعل کیانا را ببیند، کیفش را دست به دست کرد و در اتاق را پشت سرش بست. می دانست کیانا با عمویش حرف می زند که برگشته و احتمالا مرخصی اش را لغو می کرد. سر رسیدش را از کیف بیرون کشید، چنم بود و چند شنبیه؟ چند ضربه به در، او را بی حواس تر از قبل کرد:

-بله...؟

بی دقت به تقویم، سرش را بالا گرفت؛

-عمو هنوز نیومده...

تقویم را بست:

-عجب...

-بشینم؟

سرش را تکان داد، چه مبادی آداب شده بود این بشر!

پکری مهندس!

-از کارای عقب مونده می ترسم!

پای راستش را روی پای چپ انداخت:

-حالا من یه چیزی گفتم... اون قدر ها هم وضع کارا خراب نیست!

امیر مسعود چانه اش را خاراند:

-حوصله هم...

میان چشم های کیانا چرخید:

-ندارم!

کیانا لب هایش را جمع کرد، دستانش را روی پاهایش گذاشت:

-بعد از یه سفر، این همه زود اومدی سر کار؟

و ایستاد و به میز امیر مسعود رسید:

یه مسیری رو می خوام برم...

تکیه اش را به میز بیشتر کرد:

-باشیم با هم؟

امیر مسعود سر رسید را داخل کیفش جا داد، صندلی را عقب کشید و ایستاد. کیفش را روی میز کشید و با

دو قدمی نسبتا بلند میز را دور زد:

پس بذار مرخصی همچنان باشه!

وقت بیرون رفتن از اتاق، دستگیره را رها کرد و جواب نهایی را داد:

نباشیم... با هم!

گرچه می خواست چنگ بزند، اما امیر مسعود اتاق را، سالن نسبتاً کوچک و پله ها را هم تا پایین رفته بود! کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و شانه هایش را روی صندلی فیکس کرد. فرمان را با دو دستش گرفت. هوای نسبتاً خوبی بود. همه ی جاهای ممکن برای رفتن را مرور کرد، ذهنش روی مغازه ی حاج حسن ثابت ماند. نقش و نگار های فرش ها، می توانست پیچش های ذهنی اش را کمرنگ تر کند.

استارت زدو نیم ساعت بعد هم پایش را روی پدال ترمز فشرد. کیفش را همان جا رها کرد و بعد از قفل در ماشین، خیابان را از عرض طی کرد. دو پله ی کوتاه ورودی را بالا رفت. میز حاج حسن، از آن فاصله هم پیدا بود. و صندلی اش، که روی آن نشسته بود و پشت به ورودی چرخیده بود! فقط سرش معلوم بود و گوشی تلفن... و سیم کشیده شده اشو

جلو تر رفت. هر قدم که جلو تر، صدا هم واضح تر!

من و شما که بزرگ تریم باید میانه داری کنیم... حیفن به خدا این دو تا جوون!

ای دایی! سمج! پس به پدر مانیا زنگ زده بود.

-حرف شما درست... حرف شما متین! ولی آقای نامجو، همین طور ساده و راحت بذاریم قضیه تموم شه؟

لا اله الا الله ی زیر لبی گفت:

-شما هنوز دلیل محکم واسه من نیاوردی...

چند بار خواسته بود کلمه ای به زبان بیاورد، اما مشخص بود که احمد بی وقفه حرف می زند و اجازه ی کوتاه آمدن ندارد!

-چی بگم والله...

نفسش، یک آه طولانی بود:

-شما پدرشی... حرفت، رو حرف من شنو داره!

امیر مسعود عقب گرد کرد و روی نزدیک ترین صندلی نشست. گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره مانیا را برای چندمین بار گرفت. و باز هم همان اپراتور مسخره ی تک بعدی! که گوشی خاموش است و امکان برقراری تماس... پرسیدن سوال... گوش کردن... توضیح خواستن... وجود ندارد!

حاج حسن گوشی را روی دستگاه گذاشت. امیر مسعود سرش را بالا گرفت:

-سلام!

پیرمرد صندلی را چرخاند و با تعجب به صندلی امیر مسعود نگاه کرد:

تو اینجایی پسر؟

امیر مسعود با پوزخند به گوشی تلفن نگاه کرد و به سمت حاج حسن برگشت:

- آره... اومدم حالی ازتون بپرسم.

چه خبر از شرکت طاهری؟ همه چی رو به راهه؟

امیر مسعود سر تکان داد. پشت میز نشستن و این لقم هی حاضری را اصلاً نمی پسندید.

صدای حاج حسن بلند تر شدکه:

-دو تا چای بیار صابر!

اما امیر مسعود ایستاد:

-دستت درد نکنه دایی! می خوام فرش رو ببینم.

حاج حسن سری تکان داد و به سمت گوشی تلفن برگشت.

امیر مسعود صندلی ها را دور زد و از اولین غرفه ی کوچک شروع کرد. دستانش را داخل جیب شلوارش برد. طرح ها چرخ می خوردند و درست مقابل چشم هایش دوران داشتند. سرگیجه های این مدت، حالا بهتر برایش حل می شد. راحت تر می پذیرفت... با کرم قهوه ای فرش ها، گرمش می شد و از سردی بی حد و حساب دلش، کاسته می شد. به رنگ خاکستری رسید. نه سردش شد و نه گرم! فقط به پیچش های اسلیمی از مرکز تا حاشیه ی طرحش نگاه می کرد و تتم حواسش پی رنگ غالبش بود. دو تپله ی یادگاری، همیشه در ذهنش می ماند! این را بی برو برگرد قبول کرده بود.

تک بخشی شدن اسمش، با لحنی که روی میم تاکید داشت؛ واقعه ی غیر قابل تکراری به نظر می رسید! چرا هیچوقت مانیا را مانی صدا نکرده بود؟ این هنر مانیا بود که از یک اسم هم، خاطره می ساخت؟! یک اسم را یک واقعه ی مهم می کرد... .

بی اختیار لبخند زد. خاکستری مال مانیا بود! برای مانیا بود! و او حالا هیچ سهمی از این رنگ نداشت. چشمانش را از مرکز، به حاشیه ی پایینی کشاند. به ریشه های سفید فرش... حالا هیچ جوره نمی شد... نه کنار آمدن با خودش، نه برگرداندن آن ماه ها، با مانیا... هیچ جوره نمی شد!

صدای گوشی اش به گوش رسید. به دقت، به شماره ی خارج از کشور کاملا آشنا نگاه کرد. حرف زدن با عزیز، راحت به نظر می رسید. چشمانش را به اسلیمی های پر پیچ و خم دوخت و گوشی را کنار گوشش برد:

-سلام.

-سلام مسعود جان! خوبی عزیز؟

امیر مسعود لبخند زد:

-خوبم، شما چطوری؟

اما عزیز سوالتش را بی جواب گذاشت:

-منتظرت بودم... تو که از سفر حرف می زدی... از عروسم! چرا این همه طول کشید؟

امیر مسعود لب هایش را روی هم فشرد:

-راستش... نشد عزیز!

عزیز تعلل کرد:

-چرا؟

-شرایطش جور نشد... منتفی شد.

-کلا؟

امیر مسعود سرش را پایین انداخت و به نوک کفش هایش نگاه کرد:

-آره... کلا!

برای چند ثانیه فقط صدای نفس کشیدن از آن طرف دنیا می آمد! امیر مسعود هم به سکوت راضی شده بود و منتظر عکس العمل عزیز بود. عزیز بلاخره به زبان آمد:

-حتما فرصت های دیگه ای هم پیش میاد!

امیر مسعود چشم به خاکستری فرش دوخت:

-شاید!

این بار آنقدر در میان اسلیمی ها و پیچ و تابشان غرق ماند که چندین و چند بار از مرکز سطح تا حاشیه را گذراند و دوباره از نو! دلش پر می کشید که عزیز به آنجا دعوتش کند! حتی برای یک سفر چند روزه! اما چشم هایش با شنیدن جمله ی غافلگیر کننده ی عزیز، به مرکز فرش کشید هشد:

-اگه راه بکشه، تا تهران میام برای دیدنت!

## فصل هفتم

مانیا ؛

" بدن لخت خیابان "

پلکش را محکم روی هم فشرد و با سر انگشتانش لپ تاپ را بست. ایمیلی که برای طنز فرستاده بود، بی پاسخ مانده بود. کمی خودش را به جلو هل داد و وقتی پاهایش به زمین رسید، تکیه اش را از سکو گرفت و دستانش را پشت کمرش گره کرد. میان باغچه های کوچک و مربع شکل می گذشت و به عریانی درخت ها نگاه می کرد. نفس عمیق می کشید و ریه هایش هر لحظه خالی تر از هوا می شد! بینی اش یخ کرده بود... سرانگشتانش... پنجه ی پاهایش... و حتی تار به تار موهایی که با این باد ملایم نا به هنگام، هر طرفی می رفت! روبه روی یکی از درخت ها ایستاد. به تنه ی قهوه ای رنگش نگاه کرد. هوا خیلی سرد نبود! چشم هایش را به آسمان کشاند: اما این زمستان، انگار خیلی وقت می شد که آمده بود...!

صدای دمپایی ها و نزدیک شدنش را شنید. می توانست تصور کند چطور بدنش را روی پاهای رنجور و ضعیفش حمل می کند و این حیاط دوست داشتنی را طی می کند.

-سرما می خوری مانیا جان!

دستش را سمت کت چرمی دراز کرد و لبخند زد؛ می دانست کسی ، به اسمی نو بخشی، گوشه ی دل طهران هم این طور حیاطی را دوست دارد و همین یکی دو هفته ی پیش ، روی موزائیک های مجموعه ای از دایره های کوچک منظم، قدم های آسوده بر میدارد؟

-سرد نیست مامان عفت!

پیرزن نچ نچی کرد:

-سرد نیست؟

اخم ظریفی هم چاشنی صورت پر چروکش کرد، حالا پیشانی اش هزار و یک خط ریز و نادیده داشت:

-با اون سرمایی که تو خوردی، حالا عجیبه که میگی سرد نیست!

بعد با اضطرابی لحظه ای دستش را سمت پیشانی مانیا برد:

-تب هم که نداری!

مانیا تمام این لحظات را لبخند زده بود:

-دست شما درد نکنه که با اون همه جوشونده منو چند روزه خوب کردی...

پیرزن لبخند نجیبی زد:

-سر تا پا خیس بودی مادر! خدا رو شکر برای سر پا بودن الانت... سلامتیت...

مانیا کت را روی شانهِ هایش انداخت:  
 -با این حالتون، پرستاری منو کردین! شرمنده ی شما شدم...  
 پیرزن قدم های آهسته اش را سمت ایوان آغاز کرد:  
 -تو با مینای من فرقی نداری... امانتی... باید حواست بیشتر به خودت باشه...  
 مانیا سر تکان داد.  
 -ولی... من پیرزن، هم صحبتت نمی شم... حرفی ندارم برای سن تو! نصیحت دارما! ولی ماشالله تو یه پارچه خانوم! چی کم داری که من هزار و یه شب سر هم کنم برای به راه آوردنت؟! کاش میذاشتی اقلاً مینا اینجا باشه!  
 مانیا لبخند تلخی زد؛ همین که آن جا خانه ای حیاط دار بود و یک پیرزن آشنا، غروب ها توی نشیمن دلبازش می نشست و کنار آلبوم های قدیمی، رادیو و گاه گاهی گرامافون گوش می کرد، کافی بود! آدم های دیگر به کارش نمی آمدند.  
 -نه... من خجالتم از شما! که مزاحمتون شدم... اما این مدت که اینجا...  
 کمی مکث کرد:  
 -کاش کسی ندونه!  
 روی فرش دستباف لبه ی ایوان نشستند. مامان عفت ضربه ی آرامی به پای مانیا زد:  
 -هر طور راحتی مانیا جان... من برای حوصله ی خودت گفتم.  
 مانیا لبه ی تا شده ی روسری پیرزن را مرتب کرد:  
 -این جوری نگین... این خونه، صاحب خونه، هر دو با صفان! مگه میشه آدم حوصله اش سر بره؟!  
 سرش را پایین انداخت:  
 -من همیشه همین قدر کم حرفم! این سرماخوردگی هم روش اومد... دیگه بدتر!  
 پیرزن لبخندی زد که یعنی "خودتی!"  
 چشم هایش را بست و زمزمه وار گفت:  
 -این فصلا اگه نباشن، تکلیف سال چی میشه؟!  
 به چشم های مانیا نگاه کرد:  
 -صبر داشته باش... مهلت بده!  
 ایستاد، چشمانش را میان شاخ و برگ درختهای حیاط چرخاند و به آسمان نگاه کرد:  
 -این حیاط، اونقدر زمستون به چشمش دیده که شمارش از دستش در رفته! که حالا تو میگی باصفا!  
 مانیا به رفتنش نگاه کرد. این پیرزن هم می دانست که خیلی وقت از آمدن زمستان گذشته... و این سال، زمستانش کببسه شده...! نه فقط اسفندش و یک روز...، که انگار کل زمستانش و هزار و یک سال ناتمامش!  
 کت از شانهِ هایش سر خورد. بازدمش را بیرون فرستاد و دستش را سمت لب تاپ دراز کرد. آن را روشن کرد و به صفحه اش زل زد. اینباکس ایمیلش نوبرانه داشت! بدون لحظه ای مکث، نوبرانه را از شاخه چید. پیغام جدید از طرف طناز بود. زیر لب زمزمه وار می خواند:  
 -تونستم امضاها رو برات بگیرم. فقط باید خودتو زودتر برسونی اینجا! تا حضوری اقدام نکنی، زیاد نمیشه روش حساب باز کرد!  
 و غر غر کرده بود که:

-حالا نمیشد بذاری برای ترم بعد؟ چه اصراری بود واسه این ترم؟؟! خدا رو شکر زیاد از شروع کلاس گذشته...

با خودش شرط می بست که طنز زمان تای این جملات، نفس نکشیده:

-البته خوش به حال من شد... توی احمق چطور تصمیمت شد برای انتقالی پیش قدم شی؟ منو بگو که آب رو به روم بود و داشتم از تشنگی می مردم! بازم میگم مانیا... زودتر باید بیای ... حضوری همه چی قطعی تره... تو که دیگه کار نکرده ای اونجا نداری... بیا چند روزی پیشت باشم... باید کوچه به کوچه ی این شهر رو نشونت بدم...

مانیا به جمله ی آخر طنز نگاه کرد. آن جا هم مثل همین جا زمستان داشت؟ یا سرد تر؟ صفحه را بست و لپ تاپ را خاموش کرد. پاهایش را بالا کشید و سمت خانه قدم برداشت. نشیمن از نبود مامان عفت گلایه داشت! اما آشپزخانه، و چراغ روشنش به پیرزن پشت سینک می بالید. نگاه کردنش را دامه داد، تا وقتی که پیرزن یکی از صندلی را بیرون کشید و پشت میز گرد آشپزخانه نشست؛ -چیکار می کنی مامان عفت؟

پیرزن سرش را روی میز وسط آشپزخانه خم کرده بود و لپه ی پاک شده ی کارخانه ای را داخل سینی کوچک، با انگشتانش بالا و پایین می کرد:

-می خوام قیمة بادمجون درست کنم!  
مانیا یکی از صندلی ها را عقب کشید:

-مگه قرار نبود ناهار امروز با من باشه؟ به خدا من بldم! لبلخندش را خورد:

-من با این هم هزحمت نمی دونم...

-من آشپزخونه مو به کسی نمی سارم!  
به تعجب مانیا ریز خندید:

-عوضش کمکم کن! این یکی رو قبول می کنم...

مانیا سر تکان داد و به سینی میان دستانش نگاه کرد. باور های این قدیمی ها... چه قدر محکم بودند...! چقدر پر رنگ و بولد باقی مانده بودند... حتی رنگ و لعاب های امروز هم جرئت تجاوز به ذهنیاتشان نداشت... دنیا همان جور بود که قبلا برایشان رنگ گرفته بود... بدون ذره ای تغییر... این ادم های قدیمی، زندگی کردن را خوب بلد بودند! اصلا همه چیز را یک جور دیگری بلد بودند...  
-من برنج دم می کنم.

مامان عفت لبلخند زد و دوباره با مهارت لپه ها را یکی دو با ردیگر بالا و پایین فرستاد. مانیا شعله ی گاز را روشن کرد و قابلمه ی روی کابینت را تا نیمه آب ریخت. آن را روی شعله گذاشت. اما مامان عفت، بازویش را گرفت:

-دخترم!؟

مانیا چشمانش را از قابلمه ی روی گاز گرفت و چراغ های ذهنش را خاموش کرد:  
-بله؟

چشم های پیرزن محزون تر از همیشه بودند:

-حواست کجاست مادر؟

مانیا سرش را کمی کج کرد:

-همینجا... پیش شما!

-نه! نیست!

لبخند زد:

-چند با رصدات کردم... پشت خط آقاته... منتظرته!

مانیا لب پایینش را به دندان گرفت:

-ببخشید!

پیگیر نگاه مامان عفت نشد و از آشپزخان هیبرون آمد. آخرین باری که گوشی اش را دیده بود، در ایوان

بود! با عجله به ایوان دوید و گوشی اش را بالا گرفت. اما صفحه ی خاموشش متعجبش کرد. چند ثانیه ای

گذشت تا ذهنش از بی حواسی خلاص شود. گوشی را داخل جیب شلوارش فرستاد و این بار با عجله ی

بیشتری به نشیمن رسید. تلفن سیاه رنگ خانه ی مامان عفت، و احمد پشت خط، انتظارش را می کشیدند.

گوشی را به دست راستش گرفت و آن را تا روی سینه اش بالا گرفت. چشمانش را بست، و بعد از چند ثانیه

باز کرد. خلاف میل پدرش، سفرش قطعی شده بود و می دانست به احتمال زیاد احمد را می رنجاند!

گوشی را بالا برد:

-سلام آقاجون...

از نفس عمیق احمد، کاملاً پیدا بود که همین دو کلمه از زبان مانیا، چقدر آسوده اش کرده:

-سلام!

-خوبین آقاجون؟

می توانست لبخند غمگینش را ببیند:

-خوبم.. تو چطوری؟ رو به راهی؟

مانیا روی زمین نشست و تکیه اش را به پشتی داد:

-خوبم... مرسی...

به سیم تلفن و حلقه هایش نگاه کرد. چه مرتب و متوازن به نظر می رسیدند... درست خلاف وضع

حالایش!

-حامد چگونه؟ خوبه؟

احمد کمی مکث کرد:

-اونم خوبه بابا...

مانیا چشم هایش را بست:

-هنوز از من دلخوره؟

احمد سوالش را بی جواب گذشتات و مانیا به فرفری موهای نفس فکر کرد. این برادر زاد هی فرشته مانند،

حسابی دل مانیا را برای خودش تنگ کرده بود!

احمد از در ملایمت وارد شد:

-هنوز دانشگاه نرفتی؟ وقتش نیست بری...؟

مانیا لبخند زد:

-چرا آقاجون... اما...

احمد منتظر ماند.

-کارام درست شد... با طناز...

دندان هایش را روی هم فشرد و منتظر عکس العمل احمد ماند، یک دقیقه... دو دقیقه... همین که شمارش

ثانیه ها از دستش در رفت، احمد به زبان آمد:

-من با داییش حرف زدم مانیا! قرار نیست هیچ برخوردی پیش بیاد... هیچی!  
کمی مکث کرد و جور دیگری مانع شد:

-اصلا تو می فهمی غربت چیه؟ شهر غریب چه سختیایی داره؟ می ارزه مانیا؟؟ واقعا می ارزه؟  
مانیا طاقت نیاورد:

-این قدر خودت رو عذاب نده... به روح مامان قسمت می دم... این همه سختش نکن ... برای من ... برای خودت آقا جون!

وقتی حرفی نشنید، دلش آرام تر شد:

-ما حرف زدیم با هم... من ازت خواهش کردم آقا جون...

بغضش بد موقع سر رسید:

-من ازت خواستم آقا جون!

بغضش شکست، اما فرصت چندانی برای های های گریه اش نداد:

-شما فکر میکنی برای من آسونه؟ راحت که از شهرم... از خونه ام... از خانواده ام بگذرم؟! به خدا! قسم به اون کسی که می پرستی آقا جون... سخته! خیلی سخته! اما...

لب هایش را روی هم فشرد، گریه تمام شده بود:

-اما همین چند وقتی که اینجا بودم، حالم خیلی بهتر شده... بعدشم... قرار نیست که بی خبر باشین از من! تلفن رو برای چی گذاشتن...؟!

خبر نداشت برای یک پدر، فقط صدای اولاد کافی نیست! مامان عفت کنارش ایستاده بود و دستش را روی شانه ی مانیا نگه داشته بود. مانیا بی توجه به حضور مامان عفت دستش را روی پیشانی گذاشت و صدای آرام و محزون، و در عین حال مهربان احمد را گوش داد:

-باشه! من از خودم... از حق پدریم می گذرم! پا رو دلم می دارم مانیا!

با همان لحن، و چاشنی تحکمی مردانه، اولتیماتوم داد:

-ولی به خدای احد و واحد! اگه یه مو از سرت کم شه، منم تموم شده حساب کن! خودمو مقصر می دونم و تا دنیا دنیا خودمو نمی بخشم! متوجهی؟

مانیا چشمانش را بست و سر تکان داد. لب پایش را به دندان گرفته بود، مبادا بغضش دوباره بشکند؛ آب دهانش را قورت داد که از شر بغض خلاص شود:

-آقا جون...

احمد مهلتش نداد:

-خودم برات بلیط میگیرم، یادم مونده که چمدوناتو بستی، تو اتاقت چیدی... اونارم همون روز پرواز برات میارم... فقط مانیا! تو رو به جوون مرگی هامونم... تو رو به روح بهار... قسمت می دم مواظب خود تباش!

مبادا بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی! اگه فردای همین شبم پشیمون شدی، جات تو همین خونه اس... پیش من!

مانیا لبخند تلخی زد:

-چشم... ممنون آقا جون.

به مامان عفت نگاه کرد و با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد. حرف دیگری نمانده بود... چوب این پشت پا زدن را می خورد... بشک نداشت! صدایش از ته چاهی عمیق می آمد... یخ زده و سرد؛ به زحمت دو کلمه کنار هم چید:



-شب بخیر!

تلفن را روی ستگاه گذاشت و همان دست را تکیه ی چانه اش کرد. بند آخر انگشتانش را به دندان گرفت که از نوید بغض جلوگیری کند. اما خلاف پیش بینی اش بغض خیال آمدن نداشت! پیرزن می دانست اگر چند ماه هم بگذرد، مانیا همان طور می نشیند و به دیوار روبه رو و حرف های زده شده فکر می کند.  
-مانیا جان؟

مانیا بی حواس بود. پیرزن تکان خفیفی به شانه اش داد:  
-دخترم؟

مانیا چشم های محزونش را از دیوار روبه رو گرفت و به چهره ی مامان عفت دوخت، بی کلام!  
پیرزن لبخند زد و چین و چروک صورتش را پر رنگ تر کرد:  
-هنوز برنج دم نکردی...!

به آسمان جدید نگاه کرد. آسمان ، همه جای دنیا یک رنگ نبود! با چشمانش میان آبی یک دست آسمان گشت، دل کندن از طهران و زمستان سردش آنقدر ها که فکر می کرد، سخت و نا ممکن نبود! هوای طهران، آن روز اصلا غبار نداشت و خاکستری آلودگی هم راهی به آسمان آبی اش نداشت! اما سوز و سرمایش ، از همه ی روز های قبل بیشتر بود... و گونه ها و بینی سرخ شده ی مانیا، احتمال هر نوع گریه یا بغضی را نفی می کرد. برای گریه، چشم های سرخ لازم بود و بهانه اش گرفتگی صدا بود که مانیا هیچ کدامشان را نداشت! مانیا فقط یک عالم دلتنگی داشت که هم هرا می خواست همان جا، یک گوشه ی طهران طمستانی رها کند؛ چند ادم ، که می خواست گمشان کند... و چند واقعه ی مهم، که می خواست خاکشان کند.

آدرس این کوچه و این خانه را، به راننده تاکسی داده بود و گوش به فرمانش، سر کوچه پیاده شده بود. کوچه ای که عرضش کمتر از پنج متر به نظر می رسید. و فقط و فقط یک درِ کریم رنگ یک لنگه ای، در انتهای کوچه، انتظارش را می کشید. سعی کرد چشم از شاخه های درختی که با بی شرمی زیبایی اش را به کوچه بخشیده بود، بگیرد. گوچه طول چندانی نداشت... هفت یا هشت متر! و عجیب تر به نظرش می رسید که طنز چطور پدر و مادرش را راضی کرده که دوران دانشجویی اش را آنجا بگذرانند! هر قدمش، چند ثانیه ای طول می کشید و بیشتر از پنجاه سانت طول نداشت. صدای رخ های چمدان عاریتی از اتاق حامد، روی ذهنش مانور می داد و بند های کوله روی شانه ی نحیفش سنگینی می کرد. قسمت سخت ماجرا، ساک دستی کوچکی بود که دست آزادش را اسیر خودش کرده بود... این بی هویتی غریب، همین نشانه ها را داشت و مانیا، بی توجه به این همه داد و بیداد ساک ها و چمدان ها و لباس های تنش، به رنگ تک کلید کدر شده نگاه می کرد. حالا که از صدای چرخ ها خلاص شده بود، احساس بهتری داشت. ساک را روی زمین گذاشت و دستش را بلند کرد، ارتفاع زنگ، از دو متر کمی بیشتر بود و همین، پر رنگ ترین دلیل قدیمی بودن خانه محسوب می شد! البته تا به آن لحظه...!

صدای زنگ، انگار از پنجاه سال قبل می آمد! همان طور یخ زده... همان طور قدیمی و همان طور فراموش شده.

طنز خبر داشت که هواپیما کی می نشیند... حتی می دانست مانیا کی سوار تاکسی شده. اما اجازه داده بود مانیا همین اول کار، خیابان های ارومیه و هوایش... خانه ها و کوچه هایش را مزه مزه کند. توضیح داده

بود که باید به این تنها آمدن ها... تنها پیدا کردن ها و تنها از پس کار برآمدن ها عادت کند! و نمی دانست مانیا، تمام این ها را با خودش قرار دادی کرده و همان قبل از سفر ثبتش کرده.

در باز شد و طناز عوض شده ی چهار ساله، خودش را در آغوش مانیا جا داد. دستانش را دور کمر مانیا پیچاند و با ذوقی سرشار در صدایش، پر هیجان گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود مانیا!

مانیا بی توجه هب بند های کوله، که روی بازویش سر خورده بود، چند فضا خفیف به شانه ی طناز وارد کرد و لبخند زد:

-چه عوض شدی طناز!

طناز عقب کشید، سه بار گونه های مانیا را بوسید و کوله را از دستش گرفت:

-نه که تو هیچ کدوم از عکسامو ندیدی!

مانیا چشمانش را تنگ کرد:

-عکس رو چطور با ادم زنده مقایسه می کنی!؟

طناز دسته ی چمدان را هم گرفت:

-راست میگیا دختره!

بعد چرخ عشو گرانه زد:

-حالا چطور شدم؟

مانیا ساک را - که بی توجه روی زمین رها شده بود - برداشت:

-به چشم خواهری خوبی! ولی خواهر شوهرانه... خیر! به درد نمی خوری!

و برای یک لحظه یادش رفت که چهار سال پیش نیست و برادر مجردی ندارد! یک فعل منفی تلخ ذوق کش!

طناز متوجه شد. لب گزید و بدنش را کنار کشید، همچنان لبخند داشت:

-بیا تو! این هم حرف زدم اول کاری! کلی خسته ای لایب...

با وسواس یه ساک میان دستان مانیا نگاه کرد:

-چه کم بار اومدی!

مانیا به سر کوچ اشاره کرد:

-یکی دو بسته اونجا مونده!

-گفتم آخه!

چمدان و کوله را روی پله گذاشت:

-تو خسته ای، من میارم!

مانیا به پولیور و شلوار بنفشش نگاه کرد:

-با این لباسا؟! طناز ریز خندید و چشمک زد:

-نترس بابا! ت و این کوچه، جز من و خدا کس دیگه ای نیست!

اما قبل از رفتنش، صدایی مانع شد:

-من میارم!

طناز به پشت سرش چرخید:

-سپیده، هم خونه ایم!

لبخندش برای مانیا خاص تر بود:

-مانیا، دوستم... رفیقم... همشهریم!  
مانیا به سپیده نگاه کرد. پوست سفیدش، برازنده ی اسمش بود! یا نه... اسمش برازنده ی پوست سفیدش بود!  
و دو تیله ی سیاه رنگ چشمانش، رک و صریح، به چادر سیاه سرش می آمد! ابرو هایش رنگ نشده باقی مانده بودند، اما ریشه ی موهایش نشان می داد که مدتی از رنگ کردنشان گذشته. جلو تر آمد و لبخند زد، این بار چال گونه هایش ابراز وجود کردند. مانیا هم لبخند زد و دستش را دراز کرد:  
-سلام!

سپیده سر تکان داد و حین جواب دادن، مانیا را با فشاری خفیف سمت خودش کشید، دوبار گونه مانیا را بوسید:

-به شهرمون خوش اومدی... مانیا!  
دو بار دستش را تکان داد. مانیا به دستانشان نگاه کرد، رنگ پوستشان بی اغراق یکی بود!

سرش را بالا گرفت. چشمانش خیرگی خاصی نداشتند، اما به نظر می رسید مردمک هایش کمی بزرگ تر از مردمک های آدم های دیگر است! ولی با لبخند بزرگ شده ی سپیده و کوچک شدن چشمانش، تازه متوجه نظریه ی غلطش شد؛  
-خیلی خوش اومدی!

دست مانیا را رها کرد و گردنش را کمی کج کرد، میخواست انتهای کوچه را ببیند:

-منظورت به اون دو تا بسته بود؟

مانیا یک قدم عقب رفت:

-خودم میارمش...

اما سپیده از کنارش عبور کرد:

-سفر خسته ات کرده... رنگت پریده!

صدایش خنده داشت و لبخند:

-وقتی گفتم میارم، میارم!

مانیا به طناز کنار دیوار نگاه کرد. طناز چشمک زد:

-دختر خوبیه!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-نه به خوبی. من!

انتظار می رفت سپیده زودتر برسد، اما سنگینی بسته ها، سرعتش را کم کرده بود:

-چی تو اینا داری؟

مانیا در ورودی را خالی گذاشت:

-یه سری کتاب... مدارک...

سرش را تکان داد:

-اینجور چیزا!

سپیده بسته ها را روی پله گذاشت، چمدان سرد خورد و افتاد:

-شنیده بودم معمارا مقوا زیاد دارن... خط کش... از این چیزای سبک!

خم شد و چمدان را سر پا کرد؛ مانیا سر تکان داد:

-این جور چیزا رو میشه همه جا خرید!

سپیده سرش را تکان داد و به طنز اشاره کرد :

یه سمتشو بگیر، بذاریمشون پای قفسه ها فعلا!

و با چشمتی از مانیا گذشت و چادرش را به اتکای کش، رها کرد. مانیا ماند و همان بار اولیه ی روی شانۀ اش! نگاهی اجمالی به حیاط کوچک، که با کمی تخفیف به شش متر می رسید، انداخت و چشمش را از تک درخت باغچه گرفت. همان اندازه که شاخه هایش دیوار کوچه را زینت داده بود، این عریانی زمستانی تته اش، حیاط کوچک را جلوه می داد. کلید روی دسته ی چمدان را فشار داد و کوتاهش کرد. کوله و ساک را به دستش گرفت و مسیر پیش رویش را دنبال کرد. صدای سپیده و طنز می آمد؛ که سر جا به جا کردن چیزی مشورت می کردند. مانیا نگاهش به دیوار های راهرو بود، و موکت قهوه ای رنگ گفش. بعد از راهرو به نشیمنی کوچک رسید که سپیده و طنز را داخلش داشت. فعلاً تا همین جا می شد دید زد! این آشپز خانه سمت راستش بود و یک فضای نه متری را پشتش نیمه مخفی کرده بود؛ و درست دیوار روبه رویش قفسه هایی بلند که شاید کتابخانه اطلاق می شد! به صحبت آنها گوش داد:

-این مجسمه ها رو آگه از قفسه ها برداریم، جای این کتابا میشه ...

سپیده انگشت نشانه اش را کنار بینی اش می کشید:

به جز اون میشه این دو تا قاب عکس رو ه بزنیم به دیوار! فک نکنم بیشتر از این جای خالی بخوان.

طنز سر تکان داد. سوالی به مانیا نگاه کرد:

نظر تو چیه؟

سپیده سمت مانیا برگشت و منتظر جوابش نشد:

تو چرا اونجا وایسادی!! این همه وسیله تا الان رو دوشت بوده! بازم گرفتی رو دوشت؟؟ بیاد! با من بیا اتاقمونو نشونت بدم!

دستش را تکان داد و به پشت مانیا رساند. ساک را از دستش گرفت، و از میان دو در باقی مانده، سمت

راستی را انتخاب کرد. مانیا را اول داخل فرستاد:

یه اتاق هجده متری. واسه دو نفر کفایت میکنه!

کوله را هم از دستش گرفت:

تخت سمت چپ مال منه! سمت راستی هم مال تو! البته آگه بخوای میشه تغییرش داد!

ساک و کوله را کنار میز گذاشت و یک قدم عقب رفت:

-کتابات رو تو همون قفسه ها بچین.

طنز میان چارچوب ایستاد:

سپیده...

کمی من من کرد:

بذار ببینم نظر خودش چیه... هوم، مانیا؟

مانیا چشمش را از میز گرفت و به پنجره ی اتاق نگاه کرد. با این اوصاف، این خانه بیشتر از شصت -

هفتاد متر وسعت نداشت! شاید هم کمتر!! به چهره ی متفکر دو نفرشان نگاه کرد:

• خودم همین فکرو داشتیم... اعتراضی ندارم... به هیچ وجه! فقط...

لبخندش را به اندازه ی چند میلی متر وسعت داد:

-اینجا... یه جورایی... چطور بگم!

دل به دریای کوچک ذهنش داد:

-دو تا دختر... چطور شد اینجا خونه گرفتین؟

سپیده نفس راحتی کشید! طناز لب هایش را تر کرد:

-ما یه واحد از یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کرده بودیم... که فعلا مستاجر داشت و امکانش نبود تخلیه شه! سعی کردیم اون جا رو بیخیال شیم و یه جای دیگه رو اجاره کنیم... اما اون قدرها راحت نیست! یا محله شون دور بود... یا هزینه ها نمی ساخت باهم... یا...

سپیده چادرش را از سر کشید:

-اینجا رو یکی از کارمندای پدرم معرفی کرد... خالی بود. ما هم بیشتر از سه ماه اینجا نمی مونیم... که تا الان نصفش گذشته...

به طناز نگاه کرد:

-طناز برات کامل تعریف نکرد! اون مستاجر، منتظر آماده شدن خونه اش بود... اما انگار تحویل خونه اش طول کشید و...

نفس عمیقی کشید:

-به هر حال تا قبل عید اسباب کشی میکنیم! اون خونه هم بزرگتره... هم به دانشگاه تو و محل کار من نزدیک تره...

مانیا سر تکان داد. سرسری فهمیده بود و خیلی چیزها را نفهمیده بود!

سپیده چادرش را روی صندلی انداخت:

-من برم چایی دم کنم.

و با خودش زمزمه کرد:

-هوا چه سرد شده!

مانیا تازه به هوای ارومیه توجه کرد. زمستان آنجا، سردتر بود... سوز بیشتری داشت و "ها" که می کردی، نفست یخ می کرد! گلویت می گرفت و دلت می خواست هی سرفه بزنی! اما راه گلویت را چیزی غیر از بغض بسته بود... یک چیز ته گرفته... رسوب کرده...

جمله ی سپیده برای بار دوم در ذهنش تکرار شد. اینجا انگار، تازه زمستان آمده بود...!

طناز چادر سپیده را روی تختش انداخت و صندلی را بیرون کشید. همزمان با نشستش پرسید:

-از اینجا خورش اومد؟

مانیا هر جا که می رفت، زمستان داشت! سر تکان داد:

-اوهوم!

روی تخت انتخابی نشست و چمدانش را باز کرد:

-چه تیلی شدی!

طناز از صندلی جدا شد و کنار مانیا نشست:

-هشتاد کیلو که دیگه تیلی نداره!

مانای کمی مکث کرد:

-به نسبت قبل از کنکور، خیلی تغییر کردی... به نظرم تیل شدی... اون موقع لاغر بودی.

طناز با کنجکوی داخل چمدان را نگاه کرد:

-کنکور همش استرس بود! اون قدرت و فکرش بودم که خواب و خوراک...

اما با جا به جا شدن روسری های مانیا، جمله اش را خورد. با ذوق دستش را پیش برد و قاب عکس ها را بالا گرفت:

-وای! عکس... من عاشق عکس دیدنم!  
و یکی یکی برشان گرداند.  
-آقا احمد چه پیر شده...  
مانیا پلک زد. طنز آه کشید.  
-مهربونی بهار خانوم، از تو عکسشم معلومه!  
مانیا چشم هایش را بست. طنز لب هایش را روی هم فشرد و مانیا آه کشید. می دانست حالا به عکس حامد و هاون رسیده. وقایع این چهار - پنج سال، در میانه ی این چند دقیقه و این جمله ها، مرور شده بود و انگار راحت دیده می شد... اما امان از تیغ کند روی رگ!  
طنز قاب ها را کنار چمدان گذاشت، حرفی نمی دانست... صحبتی بلد نبود! به خاطر می آورد که خودش ناچار در فکر مقدمات سفرش به ارومیه بود و درس و دانشگاه و شهر جدید... و مانیا زل زده به چند متر خاک تازه... نمی شد دست برد و آنقدر بلندش کرد که همه چیز جامانده در گذشته را یک جور دیری سر و سامان داد... نه آن موقع و نه حالا کاری از دستانش بر نمی آمد... حرفی نداشت که بزند! جز به کوچه ی علی چپ زدن:  
-کوله ت چه سنگینه مانیا!  
مانیا شانه بالا انداخت:  
-لب تاپ و چند تا کتاب سنگینش کرده.  
-تو اینم کتاب گذاشتی؟  
سر تکان داد و زیپ کوله را کشید:  
-اینا رو هم می دارم تو همون قفسه ها.  
مانیا مانع نشد، از چمدان هایش خسته بود و دلش تشابه آنجا را به اتاقش در طهران می خواست.  
طنز هر سه کتاب را برداشت و چهارمی را از کیف بیرون کشید، برگه هایش باز شدند و کاغذ سفید تا شده ای، شبیه به پاکتی نه چندان شیک و رسمی، روی فرش افتاد. با تعجب به مانیا نگاه کرد و پاکت را برداشت، آن را باز کرد و هر لحظه چشم هایش بزرگتر شد:  
-مانیا!  
مانیا لبخند نامطمئنی زد. بلاخره باید توضیح می داد! جوری که معادله چینی کرده بود... نه دروغ، نه راست! فقط ایجاد یک پیچش نه چندان خفیف در واقعه ی پیش آمده!  
-این کیه دیگه!؟  
مانیا سرگرم وسایل چمدانش شد، به لباس راحتی نیاز داشت:  
-نامزدم!  
طنز عکس دوم را با دقت بیشتری نگاه کرد:  
-این که تابلونه! ولی عجب عکسای! دید طبیعی و خوشگلی دارن!  
بلافاصله عکس ها را بالا برد و در چهره ی مانیا خیره شد:  
-اینا رو ولش کن ببینم! نگفته بودی!!  
عکس ها و برگه ی کاغذ را روی لباس های مانیا گذاشت:  
-هان! چرا هیچی نگفته بودی!؟  
مانیا از گرمای آن لباس ها بیزار بود! پیراهن و شلوارش را روی دست گرفت:

-خب حرفش پیش نیومده بود!  
طناز لباس ا را از دستش قاپید:  
-که پیش نیومده بود! الان بگو دیگه... زود!  
مانیا به حال روز گذشته اش خندید، طناز تصور کرد نوق کرده! ظاهر، همیشه ی خدا دروغ می گوید!  
-خب چی بگم؟  
-از اول اولش!  
مانیا ابروهایش را بالا فرستاد:  
-یه طومار میشه!  
-خب مهم هاش رو بگو! اصلا کیه؟ چیکارس؟ کجاییه؟ آشناس... غریبه اس؟  
چشمک زد:  
-همکلاسیه؟ آره؟ واحد عشق و از این حرفا؟؟  
مانیا خنده اش گرفت! چه دل خوشی داشت این بشر!  
-امیر مسعود.  
دلش تکان خفیفی خورد، امیرش... مردش... و نامزدش!  
-خب!  
بیست سوالی راه انداخته بود! مانیا بی مکث جواب ها را کنار هم چید:  
-خارج زندگی کرده... انگلیس!  
طناز میان حرفش پرید:  
-بریتانیا!  
مانیا سر تکان داد و طناز هشدار گونه گفت:  
-اونا آدمای سردی ان!  
مانیا پوزخند زد و طناز به لبخند تعبیرش کرد. از گفته ی خودش پشیمان شد.  
-چیزه... منم شنیدم!  
این دختر، بر حسب شنیده ها قضاو تمی کرد و ابداً اشکالی نداشت! از کجا باید می دانست که همین مرد بزرگ شده ی بریتانیا، زمستان سال قبل را برای مانیا پر از شوفه های بهاری کرده...  
مانیا چشم هایش را کوچک کرد:  
-میذاری بگم یانه؟  
طناز انگشتانش را روی دهانش گرفت:  
-باشه! آ! تو فقط بگو...  
-هم رشته ایم... تو یه دانشکده... نامزد کردیم.  
نامزدی فنا شده اش! انگشت شستش را روی رد حلقه گذاشت. نگاه طناز هم به دستش کشیده شد:  
-واسه نامزدی حلقه گرفتن برات؟  
مانیا کمی مکث کرد:  
-ترسیدم تو برو بیا گمش کنم... تو کیفم جاش امن تره...  
چشمک زد. و فقط خدا می دانست این ظاهر سازی همراه شیرینی لبخند و چشمک، چقدر مزه ی زهر دارد! می خواست زودتر تمامش کند:  
-واسه ادامه تحصیل و یه سری از کاراش برگشت لندن...

خودش داشت شاخ در می آورد:  
 -منم دل تهران موندن نداشتم.. قرار شد این مدتو اینجا...  
 طنز لب برچید:  
 -بسه بابا! جمعش کن چندشم شد!  
 مانیا اخم کرد، نه از جهت شوخی طنز، برای تصور ماندن امیر مسعود در شهر سوخت هی لندن!  
 برگشته بود؟ چیزی در ذهنش تکان خورد... برگشته بود!  
 پنجره های دلش بسته بودند و خبر از هوای تازه نبود! غبار آسمان طهران، توی دلش درست مقابل آفتاب  
 ارومیه را گرفته بود و نفس نداشت که سرفه کند..! کاش این آفتاب تمام می شد و ککلکسیون زمستان با  
 برفی .. بارانی... رعدی کامل می شد!  
 -می خوای استراحت کنی؟  
 طنز و مانیا به سمت سپیده چرخیدند، مانیا به لبخند و سینی روی دستانش نگاه کرد:  
 -نه! زیاد خسته نیستم... شما ها چی؟  
 نگاهش را بین هر دو چرخاند:  
 -از کار بی کار شدین! به کاراتو نبرسین...  
 سینی را از سپیده گرفت:  
 -انگار جایی می خواستی بری!  
 سپیده روی زمین نشست:  
 -یه سری خرید کوچیک داشتم... جزئی! زیاد مهم نیست!  
 طنز ذوق زده گفت:  
 -من و مانیا حاضر میشیم باهات بیایم!  
 به مانیا نگاه کرد:  
 -باشه؟  
 مانیا سر تکان داد؛ سپیده یک استکان چایی برداشت:  
 -اینجوری فایده نداره! غروب و شب بیرون باشیم.  
 طنز نالید:  
 -سپیده...!  
 سپیده خندید:  
 -انگار یادت رفته جنابعالی یه کار نکرده داری!  
 طنز متفکرانه پرسید:  
 -چی؟!  
 ناگهانی یادش آمد:  
 -وای!  
 سپیده یک قلب چای خورد:  
 -حرفی که زدی، باید پاش بمونی!  
 -سپیده!!  
 مانیا هم استکان چایش را برداشت:  
 -قضیه چیه؟



و لبخند زد:

به من مبالغین!

طناز لب هایش را کج کرد:

قضیه خر حمالی منه!

سپیده میان خنده جواب داد:

پیشنهادش که مال خودت بود!

راست نشست و ادای صحبت های طناز را درآورد:

-آشپز خونه بو گرفته! خودمون که هیچی... مانیا بیاد ببینه، نیومده فرار می کنه!

طناز اخم کرد:

-خوبه خوبه! چه حفظشم هست!

مانیا میان خنده اش گفت:

-پس برای همینه که عزا گرفتی!

سپیده مقنعه را از سرش کشید:

-هی روز به روز انداختی عقب... تنبل بازی در نیار، حرف زدی... پاش بمون! می دونی چقدر پول مواد شوینده دادم؟

طناز نفسش را با آه بیرون فرستاد و تنها استکان باقی مانده ی چایی رل برداشت:

پس غلط کردم رو برای کی گذاشت؟!!

سپیده ابرو هایش را بالا انداخت و خندید:

-اینجا کاربرد نداره!

در را پشت سرش بست و با دست یگرش حوله را میان موهایش چرخاند. آخرین در خانه را هم که فضای سرویس را مخفی می کرد، باز کرده بود و حالا هیچ جای خانه را نشناخته نگذاشته بود. گرمای بخاری، با شعله های آبی رنگش، به او نوید آرامش می داد. جلوتر رفت و پشت به بخاری نشست. انکار نمی کرد که یک دوش سبک، چقدر از خستگی اش را کاسته...

کمی منتظر ماند تا گرمای بخاری به دلش بنشیند و خیسوی موهایش به نمی جزئی تبدیل شود.

صدای آب و آدم از آشپزخانه می آمد. صدای خنده و تعریف و حرف... صدای شسته شدن... حتی صدای ترکیب پودر ها و مواد شوینده با آب! دختر ها داشتند آشپزخانه را از چربی و گرد و غبار تمیز می کردند. پس بالاخره اصرار های سپیده کارساز شده بود!

ایستاد، قدم هایش نیاز نداشتند که با سرعت و با عجله به سمت آشپزخانه بروند؛ همین که از اتاق بیرون آمد، ان ها را دید.

پس دست به کار شدین!

طناز سرش را بالا گرفت و چشم از لگن سفید برداشت:

-دیدید تو رو خدا این آخر کاری چطور ازم کار می کشه؟

مانیا خندید و سپیده به حرف آمد:

-سرما می خوریا! خشک کن موهاتو!

طناز تازه به خاطر آورد:

-!! عاقبت باشه!

مانیا لبخندش بیشتر کش آمد. حوله ی کوچک را دور موهای پیچاند و بالای سرش به هم رساند:  
-منم کمک می کنم که زود تمو شه...

سپیده مانع شد و طناز با ذوق دستانش را به هم کوبید؛ که با چشم غره ی سپیده جواب گرفت!  
مانیا سبد ها را از روی این برداشت و زمین گذاشت، مجبور شد برای دمپایی ها سراغ حمام برود، آن ها را به پا کرد و پاچه های شلوارش را کمی بالا کشید. جلوتر رفت و کنار طناز ایستاد، شیلنگ آب را به دست گرفت، وی کاشی ها سرزیرش کرد و آب ریخت... پاکی ریخت و سعی کرد سفیدی لعابی کاشی ها را روشن تر کند!

باز صدای خنده می آمد... صدای آب... صدای پاک شدن و شستن چیزی... از کف بگیر تا دیوار ها و کابینت ها... خانه پر شده بود از سه دختر و همکاری پر سر و صدایشان! و میان بل بشوی نه متری آشپزخانه، به فکر هیچکدامشان نمی رسید که این شوینده ها و آب، به جز آشپزخانه، برای دل هم کاربرد دارند؟!

ترک دیوار را از چسبیدگی اش به سقف با چشم نشانه گرفت و به انتهای دو شاخه شدنش رسید. سرش روی دستش سنگینی می کرد... از نیم ساعت پیش تا همان لحظه به جای گردن، دستش تکیه ی سرش شده بود و آرنجش هم زق زق می کرد.

-خانوم نامجو؟

پلک زد و از لبه ی پایینی تی شرت سورمه ای اش بالا رفت و بعد از رد کلاسور داخل دستش، به چهره اش رسید؛ و فریم عینکش! بدون عینک، چهره اش چیزی کم داشت.  
-بله؟

عینکش را برداشت؛ مانیا نیم لبخندی زد، بدون عینک رشت می شد!

-امروز کلاس تو سمعی بصری تشکیل میشه!

مانیا ابروهایش را لحظه ای بالا برد و سر تکان داد. دلیل این همه وقفه ی شروع کلاس همین بود. اگر مهرداد به او خبر نمی داد، مسلماً جلسه ی آخر را از دست می داد.

وسایلیش را جمع و جور کرد و از کلاس بیرون رفت، فراموش کرده بود بپرسد سمعی بصری شماره ی چند؟ چشم از اطلاعیه ی مسابقات ورزشی روی تابلو گرفت و به پله ها نگاه کرد، لبخند کوچکی زد:  
-آقای حسینی؟

مهرداد روی اولین پله عقب گرد کرد و منتظر ماند؛ مانیا نزدیک تر شد:

-چند تا سمعی بصری هست! کدومش؟

مهرداد سر تکان داد:

-حق با توهه!

پله های بعدی را بالا رفت و بی پاسخ، راهش را ادامه داد. یعنی این که با من بیا تا بفهمی شماره ی چند!

مانیا اخم کرد و زیر لب صفت همیشگی را به او چسباند: "مهرداد زشت!"

سمعی بصری شماره ی سه! وقتی وارد کلاس شدند جزء آخرین افراد بودند و تعداد کمی صندلی خالی باقی مانده بود. آخرین کنفرانس بود و آخرین ارائه. یکی از دخترها چراغ ها را خاموش کرد و روی سکوی

نسبتاً مرتفع سی سانتی رفت. اسلایدر روشن شد و لب های دختر باز و بسته شدند و سیر طولانی صحبت هایش آغاز شد.

مانیا آخرین برگه ی دفترچه اش را مقابلش باز کرد تا بعضی کلمات دختر را گلچین کند و بی نگاه به کاغذ، هر از چند گاهی چندتاییشان را بنویسد.

حوصله ی مانیا از اولین کلمه ی آغاز شده هم سر رفته بود! چه برسد به حالا که بیشتر دانشجو ها پچ پچ می کردند... مدت زیادی گذشته بود، شاید یک یا یک و نیم ساعت. و ارائه ی این دختر همچنان ناتمام مانده بود. مانیا به صفحه ی دفترچه اش نگاه کرد. جای خالی زیادی باقی نمانده بود... در حد یک یا دو کلمه! برخی کلمه ها نامفهوم نوشته شده بود و برخی ریز... و در نهایت تعدادی هم بزرگ تر از بقیه. در آخرین ردیف صندلی ها نشست هبود و دسته ی صندلی اش کمی لق و لوق بود؛ و با فشاری اندک تق تق صدا می داد. سرش را پایین انداخت. دانشگاه این روزهایش مینا را سر کلاس ها نداشت... و سپهر همیشه آماده... با یک لبخند دست نخورده و بکر! دانشگاه با آن بوفه ی بزرگش، آدمی را کم داشت که همیشه نسکافه خوردن با او می چسبید. و روزهای سردی که احمقانه بی ماشین به خیابان می رفتند و آنقدر قدم می زدند که از تک و تا بیفتند... ولی مگر می افتادند!؟

همین جا باید داستان ذهنش را مختومه اعلام می کرد؛ کافی بود! هر چند وقت یکبار این ابهامات خاطره مانند به ذهنش می آمد و در میانه های راه تغییر تصمیمش، رها می شد! قرارش با خودش محکم تر از این حرف ها بود... خیلی محکم تر! کم کم به این یادآوری های بی اجازه هم عادت می کرد... تصمیمش اجرا شده بود و حتی اگر خودش می خواست، ریسمان های نازک و ضخیم بسته شده به دست و پایش در ارومیه، به او اجازه ی هیچ خلاف و عده ای نمی داد! خودش همه چیز را اینجور معادله چینی کرده بود... و خواسته بود!

با سر انگشت چند ضربه به کف دست دیگرش وارد کرد و بعد از تشویق همکلاسی اش، از میان صندلی ها رد شد و بیرون رفت. هوای نیمه های بهار آفتاب داشت و کمی خنک بود. البته برای ارومیه ی بارانی و سرد، کمی دلچسب تر از همیشه به نظر می رسید. کلاس های بعد از ظهرش کنسل شده بود و سپیده هم تا دو به خانه می رسید. پس حدود چهار ساعت وقت داشت. مقابل خیابان ایستاد و دفترچه ی تمام شده اش را از کیفش بیرون آورد. همزمان برای پاسخ دادن به بوق یکی از تاکسی ها، کلمه ی "مستقیم" را به زبان آورد و بعد از سوار شدن، دفترچه را مقابل چشمانش باز کرد. خودکار به دست گرفت و روی صفحه ی آخر تمرکز کرد. باید با کلمه های درهم و شلخته، یک ترکیب یا یک جمله پیدا می کرد. این یک نت برداری دانشجویی نبود! صرفاً یک سرگرمی بود برای سرعت دادن به گذران زمان!

و حالا می خواست پارت پایانی این سرگرمی نه چندان مهیج را تمام کند! با جوهر فیروزه ای خودکار دور کلمه ی "ورودی" کمر بند کشید. همین طور در هوا چرخید و با یک دست انداز اتفاقی و ترمز تاکسی، کلمه ی بعدی را سریع انتخاب کرد "ساختمان اصلی". و دوباره همان طور مردد گشت تا به "چالش های عملی" رسید!

لب هایش را جمع کرد و با کمی دخل و تصرف، کلمه ی انتخابی آخر را باب میل خودش بازی داد.  
"چاله های پر آب" !!

و دیانگرام به وجود آمده را شماره گذاری کرد. نگاهی کوتاه به خیابان انداخت و امر کرد که پیاده می شود. حین بستن در تاکسی، جمله ی حاصله را زمزمه کرد:

"چاله های پر آب ورودی ساختمان اصلی" !

سر تکان داد و دفترچه ی تمام شده را در کیفش رها کرد. این ناخودآگاه بد جوری به او یک دستی زده بود!

خیابان. دوست داشتنی اش را شروع کرد به قدم زدن... کمی طول می کشید تا به ته خیابان برسد... یک عالمه ویتزین و صدها جور جنس... و ازدحام و شلوغی. دلنشین. یک سری آدم! شاید هرگز به مغازه ها سر نمی زد... مگر خرید های جزئی...

البته که ته خیابان، همان آپارتمان پنج طبقه با نمای سیاه و سفیدش چشمک می زد و به نسبت کل خیابان، آرامش بیشتری داشت... با یاد آوری دفترچه اش، راهش را به سمت یکی از لازم التحریر های کوچک و جمع و جور کج کرد. باید دفترچه ی نو می خرید، با برگه های سفید!

باز جمله ی آخر بی ربط به کل دفترچه ی تمام شده، در ذهنش تکرار شد. و از طرفی قرار هایش وعده ی موافقت خواستند و استمرار!

نه...! هرچه که بود، مانیا هیچ چیزی را فراموش نکرده بود!

### فصل هفتم

امیر مسعود؛

" ترمیم یک شکستگی "

نه اصرار آنچنانی داشت و نه ذوق و شوقی به حد نشاط و جنب و جوش رضا! انکار نمی کرد که با طاهری و تجربه اش خیلی از فنون کار را یاد گرفته؛ اما به نظرش همین مدت تقریباً طولانی به عنوان یک وصله ی نه چندان ثابت، در شرکت او کار کردن کافی بود.

دست چپش را پشت گردنش رساند هبود و موهایش را چنگ می زد. رضا هر چه زودتر می آمد و مطمئن بود انتظارش آنقدر ها طولانی نمی شود. نگاهی به پیاده هرو انداخت و فرصت داد تا وسوسه های این چند روزه، دوباره به ذهنش راه پیدا کنند. گوشی را از جیب پیراهنش بیرون کشید و لیست مخاطبینش را زیر و رو کرد. دو اسم پر رنگ تر بودند! پلک هایش را روی هم گذاشت. از وقتی که خط مانیا خاموش بود، در ذهنش جرقه زده بود که جز خانواده اش از دوستان مشترکشان سراغش را بگیرد. اما اط از طفی سکوت تقریباً بی دلیل مانیا، مانعش می شد.

به شماره ی مینا و یازده رقم زوج و فردش نگاه کرد. هنوز هم مردد بود، لب هایش را جمع کرد و برای یک لحظه مصمم شد call را لمس کند. اما شماره ی دیگری چشمک زد و صدای زنگ گوشی اش غافلگیرش کرد.

سپهر بود! همین جمله ی کوتاه به اندازه ی زیادی متعجبش کرد. لب هایش را با زبان تر کرد و هم جهت فلش سبز رنگ، انگشتش را روی صفحه کشید، گوشی را تا کنار گوشش بالا برد:

-سلام آقا سپهر!

سپهر سر حال بود، مثل همیشه:

-سلام امیر مسعود! حالت چطوره؟

امیر مسعود لبخند زد:

-خوبم، تو چطوری؟ چه خبر؟

-خبر که سلامتی! فکر می کردم سفتون طول کشیده...  
کمی مکث کرد:

-راستش من و مینا قرار گذاشته بودیم تا وقتی شما زنگ نزدین، مزاحمتون نشیم... به هر حال سفر یه جورایی هوای دو نفره داشت دیگه... یه وقت به فکر نرسه که بی معرفتیم! حالا خوش گذشت؟  
امیر مسعود به پیاده رو چشم دوخت:  
-ای... خوب بود.

سپهر بی توجه به جمله ی امیر مسعود، ادامه داد:  
-همین چند دقیقه ی پیش با رضا حرف زدم... اون گفت که برگشتی! شماره ی مانیا رو هر چی می گیرم خاموشه...  
کمی مکث کرد:

-حالش خوبه؟ با مینا قرار گذاشته بود اول اون زنگ بزنه... ولی...  
امیر مسعود لب برچید:  
-راستش...

سپهر بود برده بود انگار:

-خوبین شما دو تا؟ امیر مسعود حالت خوبه؟  
امیر مسعود سکوت تلفنی را کش داد؛ این بار سرش را به سمت مخالف چرخاند و به خیابان چشم دوخت:  
-می خواستم با تو... با مینا حرف بزنم... همین چند دقیقه ی پیش...  
سپهر به حرف آمد، یعنی که گوش می دهد... سراپا!  
-خب...؟

-در مورد مانیا... ولی این جور که تو میگی... ازش خبر نداری.  
سپهر بی فکر بود:

-تو این یکی دو هفته... هیچی! اصلا مگه شما دو تا با هم نبودین؟  
امیر مسعود آخرین بارقه ی امیدش را جست و جو کرد:  
-حتی مینا؟

-آره... حتی اون! مشکلی پیش اومده؟  
جمله ی آخر... سوال آخر... داغ بود و آتش، یا یک پارچ آب سرد که روی سر امیر مسعود آوار شد؟  
یه چیزی... پیچیده به هم!

...  
با چند ضربه ی کوتاه به شیشه، از دنیای خیابان و تماس و داستان های یکی دو هفته ی پیش بیرون آمد.  
رضا با خوشحالی روی صندلی نشست و خلاصه وار توضیح داد:  
-اینم از این! میز و صندلی و خرت و پرتای دیگه هم تکمیل شدن.  
امیر مسعود سر تکان داد و استارت زد، فرمان را چرخاند و ماشین را از پارک خارج کرد.  
-مبارک باشه!

طعنه ی زبانی رضا، به خاطر سکوتش بود. امیر مسعود زیرچشمی نگاهش کرد و شانه بالا انداخت، جمله ی رضا را با لحنی بی تفاوت تکرار کرد.  
-مبارک باشه.

رضا می دانست و نباید خودش را به ندانستن می زد!

-سپهر بهت زنگ زد؟

امیر مسعود سر تکان داد. رضا نفسش را بیرون فرستاد:

-دقیقه قبلش به من زنگ زده بود...

لب هایش را تر کرد:

-بهش گفתי؟ خبر داشتن ازش؟

-خبر نداشتن.

رضا شیشه ی خود را تا نهایتش پایین فرستاد:

-حتماً پرسیده... چی گفתי بهش؟

امیر مسعود لب هایش را جمع کرد، نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

-برگشتنتش به ایران... رفتار خانواده اش... بی خبری خودمو! همه رو.

-خب؟

-اونا از من بی خبر تر! سپهر فقط شنید؛ انگار باورش نمی شد.

رضا سر تکان داد:

-مینا چی؟ اونم نمی دونه؟

امیر مسعود سرش را به طرفین تکان داد. نفسش را بیرون فرستاد و با سر انگشت نشانه اش روی فرمان

ضرب گرفت. این کلاف سر در گم، هیچ سر نخى نداشت! نه هیچ آدمی و نه هیچ اتفاقی... باید سمت چیزی

را می گرفت و آسوده می شد.

به چراغ قرمز راهنما نگاه کرد. دستی به چانه اش کشید و چشم هایش را بست؛ وقتی همه چیز دست به

دست هم داده بود برای چینش. نا متعادل. این همه قطعه ی مجهول و نا معلوم، مشخص بود که تنها نمی

تواند همه چیز را موازنه و بر اساس و قاعده ی درست پیش ببرد، یا حتی پیدا کند.

گردبادی دور سرش می چرخید که دورانش نتیجه ی سرگیجه ی بی حد و اندازه ی امیر مسعود بود، او هام

داشت، کلی صدای نامفهوم در ذهنش تکرار می شدند و هر کدام برای هر سوء ظنی پیش قدم بودند.

چشم هایش را گشود؛ به شمارش معکوس قرمز رنگ نگاه کرد. همه چیز که جواب نداشت! مثلاً اگر جواب

می داشت و غلط، بهتر بود؛ یا اینکه بی طرف بی طرف، همه چیز کمرنگ تر می شد؟

شمارش به "چهار" رسید، شمارشی قرمز رنگ!

اصلاً هر احتمالی... هر حدسی! بلاخره که هر کدام می توانستند پایانی ترین پارت باشند. و بعدش هم

همان نقطه و سر خط معروف!

پلک زد، "سه" ! صدای بوق چند ماشین، انتهای شمارش را نزدیک تر اعلام می کرد.

باید سرازیر شدن گمان هایش را محدود می کرد. همین چند ماه اشنایی را محدود می کرد به "همان وقت"

! برای همان وقت! اصلاً مانیا نمی شد، یک آدم دیگر! مگر برای ازدواج قحطی آمده بود؟ به قول عزیز

فرصت های دیگر! کمی مضحک به نظر می رسید، از اول هم امیر مسعود برنامه ی خاصی برای

ازدواجش در این سن نداشت! پنج سال دیگر... ده سال دیگر...!

شمار هی "دو" قرمز تر به نظر می سرید... وخیم تر!

باید تمرین می کرد که هر خاکستری، او را به "همان وقت" نکشاند. باید بارها و بارها از بر می کرد که

به دنبال مقصر نگردد... اصلاً فکر نکند! همین که این گردوباد و او هام و صداها برای مدتی خاموش می

شدند و می خوابیدند، برایش کفایت می کرد که به خودش و اوضاع سرو سامان دهد. همین که "

خاکستری" برایش کمرنگ تر می شد، مطمئناً می توانست بهتر به ماجرا تسلط پیدا کند؛ و همه چیز را

جوری بچیند که داد و فریاد از هیچ جای خالی ای به گوش نرسد. سر تکان داد، به " یک " قرمز رنگ روشن نگاه کرد، باید می توانست! فعلاً که شرکت بود و برنامه های اولیه ی کار ها... با کلی هم دانشکده ی قدیمی و همکار های جدید و مطمئناً اتفاق های نو و مهیج! می توانست موقتی هم ک هشده به همین ها چنگ بزند. بی خیالی به از خام خیالی! می نشست و فکر می کرد که چه؟! نمی خواست به زمان اعتماد کند، فقط می خواست فرصت دهد....

صد و بیست ثانیه ی سبز رنگ، خودِ خودِ صلح بود؛ با چاشنیِ سرعت!

-برای غروب وسایل میان دم شرکت. جایی قرار نذاری...

امیر مسعود به جلو خیره بود:

-نمی تونم.

-چرا؟

-باید برم فرودگاه... عزیز داره میاد.

رضا زیر لبی تکرار کرد:

-عزیز...! چی؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-آره... میاد ایران.

لبخند زد:

-یعنی تهران.

رضا غافلگیر شد هبود:

-خب... خب... چرا یهویی؟ اصلاً برای چی؟

چند سال پیش را خوب به خاطر داشت. وقتی پا به فرودگاه گذاشته بود، چادر سیاه رنگی نه به خاطر عزای همسرش، به نیت پیچیدگی دست ها و پاهایش روی سر انداخته بود! با آن پاها نمی توانست برود... و با آن دست ها نمی دانست چه کار کند جز بر سر کوبیدنشان! چادر را پیچانده بود دور پاها و دستانش که خلاف تمایلشان به توافق تصمیم از پیش گرفته اش، عمل کنند؛ حتی بلاچار...!

حالا چادر نداشت. می دانست با پاهایش کجا برود، و با دستانش چه کار کند. حالا با پیچیدگی فرهنگ ها هم کاری نداشت. نه ناخن هایش رنگ لایک داشتند و نه موهایش نیت ذره ای آشکاری! پیرزن ها موی سفید داشتند و دیگر اظهار وجودشان از زیر روسری آبی رنگ، چندان عقلانی به نظر نمی رسید! برگشت و به در شیشه ای و پله های ورودی فرودگاه نگاه کرد.

هرگز از طهران نرفته بود که برگشتی را سبب شده باشد؛ جز همان دو باری که برای الهام بود و خلاف خانواده اش؛ دُرست مقابله و همسرش.

سرش را برگرداند. امیر مسعود با لبخند و دستهای به کمر، مقابله ایستاده بود.

-دیر کردی امیر مسعود!

امیر مسعود جلوتر آمد و دست پیرزن را گرفت:

-سلام عزیز...

پیرزن دستش را به پشت شانه های امیر مسعود رساند و به جای در آغوش گرفتنش، خودش در آغوش او گم شد:

-سلام به روی ماهت! خوبی سرم؟

امیر مسعود سر تکان داد و کمی عقب کشید:

-اینجا ایرانه ها!

چشمک زد:

-پاک غرب زده شدی رفت!

پیرزن ریزخندی کرد:

-چمدونمو بگیر.

امیر مسعود چشمی گفت و دسته ی چمدان را گرفت:

-خیلی منتظر موندی؟

عزیز لبخند زد. امیر مسعود سمت پارکینگ راه افتاد:

-خوبی عزیز؟

-خوبم...

-از وقتی اومدم ایران... همونجوری موندی...

-میگی پیر نشدم؟

امیر مسعود ابروهایش را بالا فرستاد؛ عزیز اخم کرد:

-بیشتر از این جا ندارم واسه پیری!

امیر مسعود شانه بالا انداخت:

-اینجور نگو عزیز!

در صندوق را باز کرد و چمدان را داخلش گذاشت:

-بریم خونه؟

عزیز روی صندلی نشست و کمر بندش را بست:

-خیابونای تهرانو بلد شدی؟

امیر مسعود لبخند تلخی زد:

-بله! چه جورم!

به جای او، عزیز لبخند بزرگی زد، چروک کنار چشمانش بیشتر شد:

-پس منو ببر لاله زار!

امیر مسعود سر تکان داد:

-به چشم!

در آینه به پشت سرش نگاه کرد، دنده عقب گرفت و خودرو را از پارک بیرون آورد. زیر چشمی به لبخند

ذخیره ی روی لب های عزیز نگاه کرد، و چشمانش. داشت فکر می کرد و رفته بود به چندین سال پیش...

واقعه های عقب مانده... پیش افتاده... اما با مضمونِ خاطره! چه فرقی می کرد؟ به هر طریقی... به هی

مذهبی! مهم آن خیابان بود و لاله زار و خاطره هایی که در ذهن عزیز شورش کرده بودند!

نفسش را بیرون فرستاد؛ این خیابان ها و این اسم های خاصشان چه می کنند به حال و روز آدم! به حال

خودش، به حال این پیرزن با این دستان در هم گره کرده اش از شوق!



لبه ی نرده را گرفت:

-خوبه طبقه ی آخر نیستین!

امیر مسعود اخم ظریفی کرد:

-دکترتو می رفتی؟

عزیز سر تکان داد و آخرین پله ها را بالا رفت:

-آره... ولی پیری که درست بشو نیست! با سه چهار تا قرص و چند تا آمپول درست بشو نیست...! نباید تنهات میذاشتم.

عزیز دستی به بازوی امیر مسعود کشید:

باز بی خود فکر کردی؟ من تنها نبودم... نبودم پسر.

منتظر ماند تا امیر مسعود کلید را در قفل بچرخاند:

باید اول جاپای تو رو اینجا محکم می کردم!

امیر مسعود مکث کرد و سرش را بالا گرفت:

-یعنی...

عزیز چشمانش را به در دوخت:

باز کن، خونه ی حسنو ببینم... بچه بود دلش ضعف می رفت برای حیاط و حوض وسطش!

به لب هایش زاویه داد:

-چطور شده دل بسته به آپارتمان نشینی!

امیر مسعود هنوز به جمله ی قبل تر عزیز فکر می کرد. لب هایش را با زبان تر کرد و در را باز کرد:

-اسمش آپارتمان! دویست و پنجاه متری هست!

عزیز پوزخند زد و از گوشه ی چشم امیر مسعود را نگاه کرد:

تو هم که بدت نمیداد!

امیر مسعود دهان باز کرد که حرفی بزند، اما سر تکان داد و پله ها را پایین رفت، با غضب به آسانسور

نگاه کرد و برای چندمین بار به خرابی اش غر زد. به ماشین رسید، چمدان را بیرون آورد و راه ی آمده را

برگشت. حاج حسن می آمد... یکی دو ساعت دیگر... نمی دانست عزیز می آید. نه صرفاً برای

غافلگیری...! امیر مسعود از عکس العملش می ترسید. می ترسید این حرف نزدن های از راه دور... این

احوال نپرسیدن های قوی... این بی تفاوت نشان دادن ها کار دستشان بدهد.

با کلید در را باز کرد و بعد از درآوردن کفش هایش، چمدان را کنار دیوار مستقر کرد. عزیز در نشیمن

نمود، در آشپزخانه هم سرک کشید، اما نبود. پذیرایی را با نیم نگاهی گذراند و بعد از رد کردن راهرو، به

اتاق حاج حسن رسید. مثل همیشه در باز بود. نیم تنه اش را داخل فرستاد. عزیز میانه ی اتاق ایستاده بود و

نگاه می کرد، جزء و کل اتاق را!

-عزیز؟

عزیز نگاهی به امیر مسعود انداخت، روی تخت نشست و به زمین نگاه کرد:

-این حاج حسن که میگی...

چشمانش را تا سقف بالا کشید:

-اونقدرها سنش بالا نیست...

اخم ظریفی به چهره نشانده و به قاب عکس های روی دیوار خیره ماند:  
-حتی آگه اصرار می کنه بگی حاج حسن، تو نگو! به جاش بگو دایی... زیادم بگو دایی!

امیر مسعود مقابل پاهایش روی زمین نشست، به چشم های عزیز نگاه کرد:

-تو که این همه دلتنگش بودی... تو که اینهم...

عزیز دستانش را روی زانوهایش گذاشت:

-از بی اولادیشه... این پیری... تو عکساش... پیری... تو موهاش... تو چشماش، از بی اولادیشه!  
پلک زد، با مکث:

-تو بشو اولادش... خونی... اسمی!

امیر مسعود لبخند غمگینی زد، کاش توان این را داشت که جای خودش باقی بماند؛ بی کم و کاست!  
-خسته ای عزیز... لباساتو عوض کن.

...

استکان چای را مقابل عزیز، روی عسلی گذاشت و مقابلش نشست؛ عزیز چشم از استکان گرفت و به امیر مسعود دوخت:

-به داییت نگفتی؟

امیر مسعود مکث کرد، دهان باز کرد اما ترسید؛ بلاخره دو حرفی ناقابلی به زبان آورد:  
نه.

-چرا پسرم؟

امیر مسعود چشم هایش را به زمین دوخت:

-میاد... خودش می بیند دیگه!

-حسن از بچگیش غافلگیری رو دوست نداشت!

امیر مسعود کمی پاهایش را جابه جا کرد:

-بحث غافلگیری نیست عزیز...

صدای چرخیدن کلید در قفل، باعث شد حرف امیر مسعود ناتمام بماند و چشمانش به سمت در کشیده شوند؛ اما عزیز خیره به استکان چای بود.

حاج حسن از نیمه های باز شده ی در، نشیمن را دید. اول چشمش به سمت عزیز کشیده شد و دستش روی کلید ثابت ماند. لحظه ای فکر کرد و در نهایت متعجب ماند.

اگر پیرزن چشم هایش را از استکان چای می گرفت، شک و شبهه اش بر طرف می شد. اگر چشمانش را به سمت چشمان حاج حسن بالا می گرفت، قبل از ویرا نشدن سقف روی سرشان... ستونی... تکیه گاهی...

چیزی علم می شد! اما چشمانش همچنان خیره به استکان چای بود که مشخصی نبود سرد شده، یا گرم... یا داغ. داغ. باقی مانده!

چطور شده بود که این پیرزن، حالا روی این کانپه و داخل خانه اش پیدا شود؟ آسمان سوراخ شده بود و بر حسب ناگهانی بودن هر چیزی، دستی او را از نهایت آن سال ها و روزهای پیشین بیرون کشیده بود و دُرست مقایش نشانده بود؟!

آسمان به زمین رسیده بود یا آمدن اون این همه غیر منتظره به نظر می رسید؟  
جیب کتش، روی سمت چپ سینه اش، تلنگر زد؛ نیم دانست ضربان بود یا...  
جای او همه جا بود... جای او در خونش... در بند بند وجودش بود! رسمی... عرفی... شرعی... قانونی... بی  
نقض!

وقتی قامتی سمتش آمد، چشمانش را از او نگرفت، همچنان که او چشمش را از استکان نمی گرفت... که  
حالا حتماً جای داخلش سرد سرد بی طعم شده بود.

-سلام دایی.

خرده نگرفت؛ فقط نگاهش کرد. لحظه ای تردید کرد، اما کلید را از قفل بیرون کشید و در را بست. کفش  
هایش را کند:

-سلام.

امیر مسعود با کف دستانش بازی می کرد:

-ام... عزیز...

چشم هایش را بست:

-وبی دایی؟

حاج حسن سر تکان داد. ظاهری نبود... خیال باطل هم نبود! خود خود مادرش بود.  
وقتی چشم از استکان گرفت و به چهره ی حاج حسن دوخت، مطمئن شد که همین جاست.

قدم های کوتاهش، آرام و پشت سر هم جلو می رفتند. این دیدار، احوال پرسى های معمول را طلب نمی  
کرد. سلام نمی خواست. خوش آمدی و چه عجب از این طرفا، نداشت! تعارف و تکه پاره کردن معمولش  
را هم نداشت. به جای همه ی این ها، یک عالم دلنتگی ته مانده داشت؛ این را هم عزیز می داشت... هم  
حاج حسن. حتی خود امیر مسعود هم با همه ی بی خبری اش - یا کم خبری اش - می دانست.

حاج حسن قدم هایش تمام شده بود و فاصله ای نمانده بود! عزیز همچنان نشسته بود، و حالا چشم هایش را  
به استکان هم ندوخته بود. چشم هایش به انگشتی میان انگشتانش خیره بود. لمسش می کرد و با چشم جزء  
به جزءش را کاوش می کرد.

حاج حسن روی زانو هایش نشست. با همه ی سنی که داشت، و با همه ی حساسیتش نسبت به حاج حسن  
بود نبرای خواهر زاده اش، روی زانو هایش نشسته بود و ادای بیست سال پیش را در می آورد. دست  
راستش را جلو برد و دامن عزیز را گرفت:

-مامان عزیز...

به کجای دنیا بر می خورد که این میانسال به ظاهر پیرمرد، بعد از این همه سال سکوت و بی تفاوتی،  
مادرش را از پس سال های قبل بیرون بکشد و این طور صدایش بزند. مادرها که فقط برای یم وقت  
خاص، یک سن خاص، یا یک دوران خاص نبودند! مادرها، برای همیشه بودند... برای همیشه هستند!

امیر مسعود سرش را پایین انداخت، یک قدم عقب رفت و به دیوار تکیه زد. عزیز پلک طد و اشک ریخت، لب برچید و دوباره بغض کرد.  
حاج حسن سرش را روی پاهای عزیز گذاشت. اشک نمی ریخت، گریه نمی کرد، فقط دلنتگی اش به یکباره کم شده بود و این برایش کمی غافلگیر کننده بود... و او غافلگیری را دوست نداشت.

...

-حتماً خیلی گرسنه ای.

عزیز سر تکان داد:

نه.

امیر مسعود به استکان های روی میز میز نگاه کرد:

-چاییم که نخوردی...  
عزیز لبخند زد، سرش را چرخاند و به آشپزخانه نگاهی انداخت:

خدا نکنه یه خونه بی زن باشه!

امیر مسعود ابروهایش را بالا فرستاد، خندید:

-نگران شام نباشین! چند وعده از غذایی که بهجت پخته هنوزم هست...

-بهجت؟

-هر چند وقت یه بار میاد اینجا، تمیز می کنه... غذا می پزه...

چشم هایش را به صورت عزیز دوخت، به آهی که از سینه اش بیرون آمد. از آشپزخانه بیرون آمد و پشت

به مبلی که عزیز روی آن نشسته بود ایستاد.

-عزیز؟

باید همون وقت به فکرش می افتادم.

امیر مسعود دستانش را داخل سین جمع کرد:

-عزیز...

عزیز آه بعدی را کشید. دستانش را روی زانوهایش گذاشت:

-حسن دیر زن گرفت... ولی وقتی ازدواج کرد، جونشم برا اون دختر می داد!

امیر مسعود نگاهی به سمت اتاق خواب ها انداخت، اطمینان داشت نماز حاج حسن تمام نشده، یا شاید

مشغول ذکر باشد.

نمی خواست با دوباره شنیدن این ماجرا، اوقات همه را تلخ تر از این که هست ببیند. اما عزیز نای حرف

زدن داشت:

-قرار نباد حاجی آقا از پسر نوه دار شه، قرار نبود؛ یعنی حکمتش این بود! یعنی قسمت نبود! اصلاً نبود که

نبود!

اخم کرد:

•اون زن حق داشت بعد از هفت-هشت سال بذاره بره! این حقو آرزوی مادر شدن بهش می داد... حالا

دوست داشتن حسن هر چقدرم که می خواست باشه، باشه!

آه بعدی سوزناک تر بود، زمزمه کرد:

-باید زنش می دادم! برا همچین روزی... برا این خونه! بی بچه... با بچه!

آرام تر تکرار کرد:  
 -باید زنش می دادم!  
 امیر مسعود مبل را دور زد و کنار عزیز نشست:  
 -عزیز!  
 -وقتی امیر مسعود صدات کرد عزیز... همون دو سا لپیش، شد نماینده ی تام الاختیار شما! اونم تو تهران...  
 تو خونه ی من!  
 امیر مسعود سرش را چرخاند و به سمت چپ نگاه کرد، از نیم لبخندی که به زور می توانست روی لب  
 هایش تشخیص دهد، مطمئن شد نشنیده و خبر از اوقات تلخی نیست!  
 -مگه مجلسه دایی؟  
 حاج حسن لبه های آستین پیراهنش را تازد:  
 -همونجور که گذاشتی ورد زبون ما... گذاشتی ورد زبون این پسر! مامان عزیز!  
 نگفت من و الهام، گفت ما...! و این نشان می داد هنوز هم دلش از الهام و دختر دوستی مادرش، پُر است!  
 مقابل آن ها نشست و برگه ی روزنامه ی روی کاناپه را برداشت. عزیز حالا لبخند به لب داشت؛ امیر  
 مسعود خم شد و به زانو هایش تکیه کرد:  
 -قبول باشه.  
 حاج حسن سر تکان داد:  
 -قبول حق!  
 عزیز نمی خواست جمعشان سه گوشه داشت هباشد! اولین ارتباط گفت و گویی با پسرش را باید با خطی  
 دوسویه انجام می داد! امیر مسعود باید دنبال نخود سیاه فرستاده می شد... گرچه از دور هم به آن ها و  
 صحبتشان سلطه داشت، اما به هر حال خط دو سویه، مزیت های بیشتری نسبت به سه گوشه ی یک مثلث  
 داشت؛ حتی اگر یکی از آن گوشه ها شنونده ی صرف باشد!  
 -حالا شام چی هست؟  
 امیر مسعود راست نشست:  
 -شام؟  
 عزیز سر تکان داد:  
 -قیمه مونده و به اندازه ی دو سهم لوبیا پلو.  
 -یه کدومشو گرم کن.  
 امیر مسعود ایستاد:  
 -چشم.  
 عزیز منتظر نماند که امیر مسعود وارد آشپزخانه شود، همین که به چند قدمی آشپزخانه رسید همراه با  
 دوختن چشمانش به حاج حسن، به حرف آمد:  
 -اوایل یکی دو باری حرف تو رو می کشید وسط...  
 حاج حسن عینکش را برداشت، از پشت شیشه های تک بعدی عینک، نمی توانست تمام بُعد وجودی  
 مادرش را با جان چشمانش ببیند!  
 -حاج حسن!

دستان چروکش را در هم پیچاند:

-وقتی گفت حاج حسن...، وقتی میگن حاج حسن... انگار از یه پیرمرد هشتاد نود شاله حرف می زنن! چشمانش را از چشمان حاج حسن گرفت و به محاسن جو گندمی اش رسید:  
ته تغاری من!

حاج حسن تمام اندوه قلبی اش را به چشمانش ریخت و به عزیز نگاه کرد، روزنامه را تا نیمه تا زد: مامان عزیز...

تو مثل آفات ادیب نشدی... بازاری شدی... چرخ کار و بارت می چرخه؟  
حاج حسن پلک هایش را روی هم گذاشت، حالا و این حرف ها... شام چرا گرم نمی شد!؟

عزیز لب پایینی اش را به دندان گرفت:

-حاجی به بازاریا می خوره دیگه...

اه کشید، برای چندمین بار:

-چراغ خونه ت چی؟ روشنه؟ کوکی یا ناکوک؟ دستت به آسمون خدا بره، می رسه؟ می رسه به نعمت؟

حاج حسن سکوت داشت؛ به اندازه ی سن امیر مسعود داخل آشپزخانه سکوت داشت.

عزیز چشم گرداند دور تا دور خانه، دوباره به حاج حسن رسید:

تو که جونت بسته بود به حوض وسط حیاط خونه ی آقا! آپارتمان هر چی که باشه... بی حیاطه! بی حیاطه  
واسه تو! واسه بچگیت!

حاج حسن به چشم هایش دست کشید:

-خونه ی آقام هست.

به عزیز نگاه کرد:

-هر سال... موعذ نذری های تو و تکیه ی به نیت آقام، هست!

عزیز پلک زد و اشک از گوشه ی چشمش پایین آمد. حاج حسن دل به دریا زد، حتی با دیدن همان یک قطره ی ناچیز... به نیت قداستش!

پیر شدم مامان عزیز؟

عزیز دست راستش را به سمت دهانش برد، سر تکان داد که نه.

حاج حسن دستی به محاسنش کشید:

پیر شدم. قد همه ی سالایی که گذاشتی و رفتی پی دخترت... پی الهام... پی ابجیم، پیر شدم!

نگفت به خاطر بی اولادی و رفتن زنش پیر شده؛ و همه را نالید و گردنبندهش کرد و به گردن عزیز... .

عزیز پلک هایش را محکم روی هم فشرد. حاج حسن از کاناپه و روزنامه دل کند و کنار عزیز نشست؛ روی زانو ها خم شد و آرنج هایش را به آن ها تکیه داد:

-این همه سال اونجا... حالا اومدی پی ما!

لبخند زد؛ با اندوخته ای حسرت:

-حرفی نیست... گلایه ای، بحثی... نیست! مادری! حالا هم که اومدی پی ما، شکر!

دستش را به پیشانی رساند:

-آقام از او نرو... الهام هم اون طوری... حتی نشد مته یه خونواده از هم خداحافظی کنیم! مرگ حقه

عزیز... ولی نه این طور رفتنی! نه این همه غریب! تا دنیا دنیاس به دلم سنگینه که این طوری...

لبش را گزید. این پیرزن مادر، با همه ی عشقش ظرفیت یاد اوری و نوشدن این غریبانه را نداشت!

راست شد. به وجود کناری اش، به مادرش، نگاه کرد:

-گفتی چراغ خونه؟

لبخند زد:

-خون، خونه! دختری و پسری هم که نداره! امیر مسعود از خون آقامه... مال الهامه... اولادمه... چراغ این

خونه اس.

دستش را به کمک کلماتش بالا برد و روی دستعزیز گذاشت:

-برکت خونه ی من، پاکی دلته حاج خانوم!

عزیز سرش را به سمت حاج حسن چرخاند، لبخندش از شوق بود.... پس ترند سه سال پیشش کار ساز

بود! حاج حسن به امیر مسعود می گفت چراغ... می گفت اولاد... با پشت دست رد تک قطره ی اشکش

را پاک کرد.

اولاد صدیقی ها، چراغ خانه ی حاج حسن؛ ب هکانتز تکیه داده بود و به خط د وسویه ی ارتباطی که

حالا یک نقطه شده بود، نگاه می کرد.

نگرانی های عزیز... بی قراری های حاج حسن... و جمله های رد و بدل شده بینشان، آسوده اش کرده بود.

تمام حواسش، به فضای سمت راست نشیمن بود؛ فارغ از بوی سوختگی شام برنامہ ریزی شده!

سوئیچ را میان انگشتانش محکم تر گرفت و به در خانه خیره ماند. از عصبانیت لبش را می جوید و تند تند

پلک می زد. دستش را که سوئیچ را در بر گرفته بود بالا آورد و چند ضربه ی خفیف به چانه اش زد،

بلاخره صدای باز شدن در آمد و مینا یک قدم عقب کشید کرد:

-بله خانم جان؟

مینا اخم کرد:

-سلام!

لیلا چادر پیچیده شده به دور کمرش را مرتب کرد:

-سلام مینا خانوم! بله... کاری داری اینجا؟

مینا نالید:

-چرا از صبح درو باز نمی کنین؟

-صاحب خانه خودش نیست خانم! ما با شما کاری نداریم... شما هم که با ما...  
مینا تاب نیاورد:

-بهانه ات آدمو عصبانی می کنه لایلا خانم! من مته مرغ سر کنده دو روزه اینجا قبل بالا و پایین می پرم!  
لایلا لب به دندان گرفت:

-همه چی به خودی خودش به هم ریخته... آقا خودش نیست...  
مینا قدمی جلو گذاشت:

-من از مانیا خبر می خوام!

لایلا آه کشید و دست روی دست کوبید:

-بمیرم برا بچم!

مینا خشک ماند. بمیرد برای بچه اش؟ برای بچه ی خودش یا برای بچه ی آقای خانه اش؟

-چی میگی لایلا خانوم؟

آب دهانش را به سختی قورت داد:

-مانیا...

اخمش غلیظ تر شد، سرش را کمی خم کرد:

-...طوری شده؟

صدای کهن هی شوهرش، از پشت سر آمد و لایلا کنار رفت:

-کیه لایلا؟

مینا چشمانش را به چهره ی چروک پیرمرد رساند:

-چی گفتی به این دختر که رنگ به رو نداره؟

لایلا لبش را زیر دندان دو تکه کرد و سر تکان داد، به سمت داخل دوید. مینا به حرف آمد:

-کجا؟!

دستش را دراز کرد:

-وایسا لایلا خانوم... حرف بزن... چی... شده؟

حسن سر تکان داد:

-هول نکن دختر...

مینا بهت داشت و متحیر بود:

-ولی...

من میگم بهت... به رفتار زنا نگاه نکن... خبر شادی هم بشنون همینجورن، یه چشمشون اشکه، یه

چشمشون آه!

مینا دستش را روی سینه گذاشت:

-مانیا کجاس؟ احمد آقا؟ این خونه چرا اینقدر سوت و کوره؟

حسن کمی کنار کشید:

-بیا تو، تو همین حیاط بشین... یه آبی... چیزی...

مینا سریع سر تکان داد:

-نه! فقط بگین... تو رو خدا!

حاج حسن اخم کرد، بعد از مکث کوتاهی، شمرده شمرده به زبان آمد:



من و این پیرزن، چند ساله تو این خونه شستیم و رفتیم و خوردیم و خوابیدیم! هم خونه مونه، هم خرجی درآمون، ... همه ی این سالها، قدر همین چند کلام بودیم! نه چیز زیادی دونستیم و نه چیز زیادی پرسیدیم... گفتم که بدونی؛ آگه چیزی می گم، نه دست به سر کردن توئه و نه دروغ... قدر فهمیدنمون از حقیقه که اینجا داریم... .

لحظه ای مکث کرد:

-مانیا خانوم خیل وقته که به یه چمدون از این خونه رفته... اما آقا احمد، یه هفته ده روزی میشه که بی چمدون رفته! رفتشون با چمدون یا بی چمدون توفیری با هم نداره... فقط اینو می دونم آقا احمد نزدیکه... نزدیکه که بی وسیله و دست خالی رفته...

مینا کمی عقب رفت، بین آن همه جمله و حرف و کلمه ی حسن، یک فعل انتخاب کرد: رفتن...؟!

حسن از در فاصله گرفتو جلو تر آمد:

-همینا ر وگفتم بهت، چون همینا رو می دونم، خب تو دوست مانیا بودی... امانت داری فقط تو حفظ مال و خونه و ماشین نیست... تو حفظ راستی و بریدن حرف و حدیث هم هس... آگه شنیدی، فقط شنیده بگیر؛ نه که به...

مینا منتظر نماند تا ادامه ی صحبت های پیرمرد را بشنود، با سرعت خودش را به ماشین امانتی از سپهر رساند و استارت زد، پایش را روی پدال گاز فشرد و آدرس باقی مانده در ذهنش را مرور کرد، فقط یک پاسخ برایش باقی مانده بود. باید این کابوس چند ماهه را به بیداری و حقیقت محض تبدیل می کرد!

...

قطعه های کوچک بالسا را از جعبه ی مخصوصش بیرون آورد و مشغول چسباندن هر کدام به دیواره های خاص خودش شد. صدای برخورد شی ای فلزی به در، مجبورش کرد سرش را بالا بگرد:

بله؟

رضا در را باز کرد و سوئیچش را در هوا چرخاند:

-وقت ی اداری تمو شده هامهندس!

امیر مسعود عینکش را بالا کشید و به میانه ی موهای سرش رساند:

-آخر کارشه... چند دقیقه ی دیگه تمومه.

رضا دسته ی در را رها کرد؛ جلو تر آمد:

-کمکت کنم؟

-امیر مسعود لبخند زد:

-چی از این بهتر؟

رضا چسب را به دستش رساند:

-بلاخره چند روزه که جاش وسط سالن خالیه... می خوام زودتر اونجا باشه...

امیر مسعود سر تکان داد و عینکش را سر جای اول برگرداند. چند باری قطعه ها را جا به جا کرد و رنگ ها را چک رکد، گاهی چسب را از رضا می گرفت و گاهی قطعه ها را به او می سپرد، بلاخره بعد از نیم ساعت کارهای نهایی هم انجام شد، هر دو ا نگاهی پر از تحسین و رضایت به نهایت کارشان نگاه می

کردند، شرکت ساکت و آرام بود و گاهی جمله های کوتاهی از هر کدامشان، آرامشش را به هم می زد، تا اینکه صدای قدم هایی محکم و ضربدار آرامش را به کُل از میا نبرد و در نهایت در با شتاب باز شد:  
-آقای مهندس کاتب!

رضا حیرتش را زودتر از امیر مسعود ب تعجبی خفیف بدل کرد:  
-مینا...!

مینا لب هایش را جمع کرد، آرام و کوتاه به حرف آمد:  
-سلام.

امیر مسعود ماکت را روی میز گذاشت و سر تکان داد:  
-سلام... بیا تو، بشین.

مینا لب هایش را با زبان تر کرد:  
-همین جا خوبه!

رضا صندلی را دور زد و حین مرتب کردن لبه های کنتش به سمت مینا قدم برداشت:  
-تعارفت برای چیه؟

مینا چشمانش را بست و دست راستش را بالا برد:

-آگه می خوام شاهد دعوا باشی، حرف بد بشنوی، جرو بحث ببینی، بمون!  
چشمانش را باز کرد:

-آگه نه، تنهامون بذار رضا!

ابروهای رضا بالا رفت و امیر مسعود سر تکان داد:

نه قراره دعوا بشه، نه حرف بد زده بشه، نه جر و بحث باشه! تو چت شده مینا؟

مینا بی توجه به بی حرکتی رضا، اخمش را پررنگ تر کرد:

-من جواب می خوام امیر مسعود!

-مطمئنی تو طلبکاری و من بدهکار؟

مینا تقریباً جیغ زد:

-در مورد چیزی که هنوز نپرسیدم جواب بی سر و ته نده!!

رضا جلوتر رفت و کمی به جلو خم شد:

-آروم تر مینا! چه خبره!؟

امیر مسعود لب هایش را جمع کرد:

-خانوما وقتی بخوان داد بزنی، جیغ می زنی!

خودکار میان انگشتانش را روی میز کوبید:

-هر کدومش! صداتو بالا نبر...!

رضا دستانش را در هوا چرخاند:

-صبر کنین! چه خبره بابا... جفتون حال خوش ندارین انگار! می پرین به هم...

امیر مسعود بی حوصله سر تکان داد:

-من نپریدم بهش... فقط هشدار دادم.

مینا فاصله اش را با در بیشتر کرد:

-ولی من پریدم!

رضا غریب:

-مینا!

امیر مسعود از صندلی جدا شد:

-پریدی که چی؟

مینا لب هایش را روی هم فشرد:

-سر... یه سوال... سر... مانیا!

بزرگترین علامت سوال دنیا را مقابل امیر مسعود کشید و روی نقطه ی پایین علامتش تاکید کرد؛ رنگ خاکستری محض!

مانیا، میان ماه های گذشته، بود و... نبود! اما حالا، با هر حالت و گفتاری، مثل یک اسم خاص به هر زبانی، وجود داشت. حتی به عنوان یک اسم نه چندان حاضر... .

مینا روی نزدیک ترین صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت، ضربان قلبش انگار در سلول به سلولش حس می شد، حتی در دانه به دانه ی ریشه ی موهای سرش!

امیر مسعود به صندلی اش برگشت و بی هیچ حرفی، به آشفتگی روی میزش خیره ماند. بر عکس مینا، نبضش آرام تر از همیشه می زد. نه فکری به سرش زد و نه دلش تکان خورد.

رضا که خیالش از بابت صلح و آتش بس راحت شده بود، مقابل مینا نشست. انگشتانش را در هم پیچانده بود و ریتمیک به چانه اش ضربه می زد. صدای مرتعش و لرزان مینا، مجبورش کرد چشمانش را بالا بگیرد؛

-نیستش... هیچ جا! من همه جا رو رفتم، جواب نگرفتم و اومدم اینجا. گم شده... نکنه... نکنه...

لحنش را تغییر داد:

-مُرده؟

رضا نفس عمیقی کشید و از تلاش مینا برای نشکستن بغضش چشم برداشت، به امیر مسعود ساکت نگاه کرد؛ امیر مسعود لب هایش را باد کرد و بی حوصله سر تکان داد:

-اینجا هم بی خود اومدی!

مینا ناگهانی سر چرخاند و به امیر مسعود نگاه کرد؛ بغضش را قورت داد؛ اما صدایش هنوز هم خش داشت:

-که چی؟

امیر مسعود اخمش را روانه ی چهره ی در هم مینا کرد:

-جوابت پیش من نیس.

-امیر مسعود!

رضا پادرمیانی کرد:

-خب هر چی می دونی بگو بهش...

امیر مسعود صندلی را به عقب هل داد و از میز فاصله گرفت، آن را دور زد و رو به روی هر دو ایستاد:

-انتظار داری چه جوابی بهش بدم؟ من که از اینم بی خبر ترم!

رضا سرش را پایین انداخت؛ مینا ایستاد:

-اینو تو دیگه نگو! از بین همه مون، تو آخرین کسی بودی که باهش بودی... بعده اون سفر کوفتی، تا

همین حالا و نمی دونم تا کی، من از مانیا بی خبرم...

انگشتش را بالا گرفت:

تو خود جوابی امیر مسعود! نگو من نمی دونم!!

امیر مسعود دستانش را به صورتش کشید و نفسش را با صد ابیرون فرستاد:  
-الان برو مینا...

مینا سر تکان داد و مصمم سر جایش ایستاد؛ امیر مسعود نالید:  
-بذارش یه وقت دیگه...

مینا روی صندلی نشست و چشم از امیر مسعود گرفت:

-اگه شنیدنی ای هس، می خوام همین حالا بشنوم...

رضا متأسف سر تکان داد و امیر مسعود اتاق کوچک را قدم رو رفت، نیم ساعتی طول کشید تا جمع بندی کند و بهترین جمله ها را انتخاب کند. مینا همچنان راست نشسته بود و با اخم به دنبال چیزی روی میز می گشت، رضا هم با چشم های باز در دنیای دیگری سیر می کرد.

بلاخره حرف هایش را با سوال شروع کرد:

-از کجا میای؟

مینا چند بار پلک زد و سرش را چرخاند:

-از...

کمی مکث کرد، با گذشت آن دقیقه ها در سکوت، واکنش آرام تری داشت:

-خونه شون...

امیر مسعود پوزخند زد:

-همه جا رو گشتی، یعنی خونه شونو؟

مینا لب هایش را جوید:

-دانشگاهش...

پوزخندش پر رنگ تر شد:

-واقعا که زیادی تلاش کردی!

مینا موضع گرفت:

-اینا رو میگی که چی؟

امیر مسعود دندان هایش را روی ه مسابید:

می دونی من کجا ها رو گشتم تو لندن...؟ هتلا، بیمارستانا، پارکا، فرودگاها، لیستای پرواز... خیابون به خیابون یه شهرو...، اتاق به اتاق هر طبقه ی یه برج رو!

لب هایش را روی هم فشرد:

نبود که نبود! یعنی بود... تو لیست پرواز یکی از فرودگاه ها... ولی من دیر رسیدم... نه به اندازه ی چند دقیقه و سر دقیقه ی نبود! من یه ساعت دیر رسیده بودم و پروازش سمت ترکیه بود... از اون جا مستقیم تهران.

مینا هاج و واج به لب های امیر مسعود و حرکتشان خیره مانده بود، امیر میعود روی انتهایی ترین صندلی نشست:

-منه تو، اولین جایی که رفتم خونه شون بود...

مشت راستش را به کف دست چپش کوبید:

نذاشتن از پله ها برم بالا و در اتاقشو باز کنم... مانیا اونجا بود یا نبود، من باید می گفتم و اونا می شنیدن... ولی نه شنیدن؛ نه گفتن... .

صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد و زمان را به سکوت گذراند، گرم بود و بهار بود...، گرما همیشه تافته ی جد ابافته ی خلقت محسوب می شد و حالا درست به عنوان خروس بی محل نقش آفرینی می کرد!

لب هایش را با زبان تر کرد:

-تو بشنو...

انگشتش را بالا برد:

-ولی هیچی نگو...

زیر لب زمزمه کرد و هم رضا شنید و هم مینا؛

-هر چند دیگه فرقی هم نداره.

حالا شمرده شمرده حرف می زد:

مانیا نیست! از صبح روزی که رفتم برای صبحانه و خردش... تا وقتی که فقط یه اسم بود تو لیست پرواز

اون فرودگاه... تا همین الان نیست! دلشوشو... نمی دونم. تا خونه ی پدرش رفتم؛ ولی نداشتن یه کلمه حرف

بزنم. حامد میگه مقصرم؛ رضا میگه سر غیرتشه که از تو طلبکاره! باشه، طلبکار باشه... ولی این جواب

سوال من نبوده و نیست. ما رو پرت کردن از ان خونه بیرون، چون مانیا نیست!

انگار با خودش حرف می زد؛ صدایش هر لحظه و با هر کلمه آرام و آرام تر می شد:

-من خود سوالم، مانیا خود جوابه!

مینا وارفته بود و به صندلی تکیه داده بود. امیر مسعود پارچ را برداشت و نیمه ی لیوان را از آب پر کرد،

چند بار سیبک گلپوش بالا و پایین شد تا تمام محتوای لیوان را بنوشد. لیوان را میان انگشتانش چرخاند و

زل زد به آن؛ به حرف آمد:

-من که گفتم... جوابت پیش من نیست.

انگار مینا را از چاه عمیقی بیرون کشیده باشد، چند بار به گونه اش دست کشید:

-آخرش که چی..

امیر مسعود سر تکان داد:

-هر چی!

بی قید و لای قید!

مانیا بی خود و بی دلیل بچه بازی نمی کنه!

تا وقتی مانیا نباشه و جواب نده، هر فکری میشه کرد.

مینا به لب هایش خمیدگی داد:

-برات متاسفم!

امیر مسعود پلک هایش را روی هم فشرد:

-کاری دیگه اینجا نداری مینا...

رضا سر تکان داد و مینا لب هایش را جمع کرد؛ از صندلی جدا شد:

من دنبالش می گردم... فعلا فقط باید آقا احمد رو پیدا کنم...

رو سری اش را مرتب کرد:

-... و می کنم!

به آرامی به سمت در قدم برداشت و دستش را به لبه ی چارچوب رساند:  
-حرفتم، فراموش می کنم. تو حق نداری منو از جایی بیرون کنی...  
سرش را بالا گرفت:

-هر وقت اینجا کار داشته باشم... میام!

انگار که نه دعوی بوده، نه جر و بحثی؛ رضا ایستاده بود، دست هایش را به جیب های سلوارش سپرده بود و مینا می خواست در معمولیت ی تمام خداحافظی کند:  
-خداحافظ.

امیر مسعود دستانش را در هم گره کرده بود و با انگشتانش بازی می کرد. رضا روی صندلی نشست و سرش را به تکیه ی صندلی سپرد، چشم هایش را بست. در باز بود و دیگر میکنه آن جا نبود، به جایش باد می آمد و در تکان های خفیفی می خورد ولی صدا نداشت. امیر مسعود با دستانش، موهایش را مرتب کرد و بر خاست، خرده مقواها و بالسا های روی میز را به سطل آشغال سپرد، جعبه ی مخصوصش را در کیفش جا داد و ابزارش را به جیب کوچک کیفش سپرد. ماکت را روی پوشه های مرتب شده گذاشت، به رضا نگاه کرد و چشم های بسته اش:

-چه وقت خوابه؟

رضا نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

-خسته ام.

-حواست به وقت اداری هست؟

رضا بی هیچ تغییری در نشستن، سرش را به سمت امیر مسعود چرخاند:

-بی خیالی امیر مسعود!

امیر مسعود ایستاد:

-بی خیال؟! نه... نیستم...

کیفش را برداشت:

-کنار میام!

-اگه باهات کنار نیاد چی؟

امیر مسعود چشم هایش را ریز کرد:

-چی با من کنار نیاد؟

رضا چشم هایش را بست:

-همین چیزی که باهات کنار اومدی!

امیر مسعود اخم کرد، کیفش را دست به دست کرد و سرش را پایین انداخت، از فلسفه بافی و سوال رضا هیچ خوشش نیامده بود. نوک کفشش را به موزاییک کف کوبید. راه افتاد؛ چهارمین قدم را برداشت و بی خداحافظی اتاق و شرکت و راه پله را رفت تا استارت زدن خودروی گوشه ی پارکینگ.

چشم هایش را برای چند ثانیه بست و به عزیز منتظر فکر کرد؛ به حاج حسن دایی!

موضوع برای فکر کردن داشت؛ آمدن مینا و بل بشو و جر و بحث امروز هم می ماند پشت در های بسته ی ذهنی اش! مینا هم که... جایش همان قبلی بود که بود...!

فصل نهم

مانیا؛

" مثل نیش زنبور "

-آقا احمد خانه نیست مانیا جان...-

من من کردن های لیلا، بند دلش را پاره کرد. گوشی تلفن را دو دستی چسبید:

-کجاس آقا جونم؟

-آقا احمد دلش می گرفت از خلوتی خونه... رفت، ما هم نپرسیدیم کجا... از چند روز پیش...-

صدای مانیا می لرزید:

-چیزی شده لیلا؟ حالش خوبه؟

-خوب که... خوبه خدا رو شکر...-

مانیا گوشی را روی دستگاه رها کرد و از صندلی جدا شد. لرزش دستانش مشهود بود، اما اهمیتی نمی داد

و میان شماره های ذخیره شده در گوشی اش، به دنیال شماره ی طلا فروشی گشت. چند باری اشتباهی سر

انگشتش پی شماره های دیگر رفت و دوباره و چند باره تلاش کرد. بالاخره تماس برقرار شد و نرسیده به

سومین بوق، گوشی برداشته شد:

-بله، بفرمایید؟

-می خوام با آقای احمد نامجو حرف بزنم...-

مکتب فرد پشت خط، نشان از تعجبش داشت. مانیا عجول تر از این حرف ها بود:

-من دخترش هستم!

صدایش را صاف کرد:

-بله... عذر می خوام! حقیقتش آقای نامجو امروز تشریف نیاوردن... یعنی چند روزه که نمیان...-

مانیا زمزمه کرد "بابا!"

-الو؟

گوشی در دستان مانیا سر خورد و روی زمین افتاد. لبش را به دندان گرفت و آن قدر فکر های تلخ به

سرش زد که شوری اشک را در دهانش حس کرد. با جرعه ی فکری در ذهنش، خیسی صورتش را با

پشت دست پاک کرد و تلفن را به دست گرفت. سعی کرد شماره ها را پشت سر هم به خاطر بیاورد؛ در

نهایت کلید ها را فشرد. این بار طولی کشید که پرویز گوشی اش را جواب دهد، مانیا بی طاقت بود و خود

به خود چانه اش می لرزید؛ برای بار دوم شماره را گرفت و میانه ی بوق های چهارم و پنجم، پرویز

جواب داد:

-الو!

-عمو پرویز!

کمی مکث لازم بود تا مانیا را بشناسد:

-تویی مانیا!؟

مانیا لبش را به دندان گرفت:

-بابام...

اضطرابش به پرویز هم سرایت کرد:

-چیزی شده؟ خوبی؟

مانیا محلول اشک و آب دهانش را قورت داد:

-من... آره... ولی... با... بام... اونجاس؟

پرویز نفس آسوده ای کشید:

-من سرکارم... اگه احمد می خوامی چرا زنگ نزدی گوشه خودت؟

مانیا دستش را روی قلبش گذاشت و به خاطر حماقتش چند باری به خودش لعنت فرستاد:

-هول کردم انگار.

پرویز سوال قبلی اش را تکرار کرد:

-خوبی عمو؟ رو به راهی؟

راه و بی راه... مانیا به راه بود! خوب و بد نداشت که!

-من خوبم عمو... گفتم که.

کمی مکث کرد:

-یعنی گوشیشو جواب می ده؟

پرویز زیر لب "خدا رو شکر" می گفت؛ با تعجب جواب داد:

-چرا جواب نده؟

-ها؟

-انگار که خواب بد دیدی...

-نه... چه وقت خوابه!

-پس...؟

مینا لب هایش را با زبان تر کرد:

-زنگ زدم خونه... نبود اونجا!

پرویز با تعلل جواب داد:

-می دونم!

با این کلمه به مانیا فهماند که خیلی چیزهای دیگر هم می داند!

-کجاس بابام؟

انگار مظلومانه سوالش را پرسیده بود که پرویز این بار بی درنگ جواب داد:

-خونه ی منه...

نفس آسوده ی مانیا، شیرین بود:



-حالش خوبه...؟  
 -خوبه... آره... خوبه!  
 مانیا لبخند بی رمقی زد:  
 -مرسی عمو پرویز...  
 پرویز تشکر نمی خواست:  
 -اگه گوشی رو برنداشت، زنگ بزنی خونه؛ مغازه نرفته لایه!  
 مانیا سر تکان داد:  
 -نرفته...  
 پرویز ساکت ماند و مانیا دوباره به حرف آمد:  
 -بی وقت مزاحم شدم عمو... معذرت...  
 -نه مانیا! این چه حرفیه...؟ می دونی بعده چند وقته که از احوالت با خبر میشم؟  
 مانیا چشم هایش را بست:  
 -مرسی عمو... ولی خب؛ بابام همه رو میگه حتماً!  
 پرویز خندید:  
 -از خودت شنیدن، فرق داره با از اون شنیدن!  
 پرویز جمله اش را تمام کرد؛ خبر نداشت مانیا بی تاب شنیدن صدای احمد است! پس با نهایت ادبش مکالمه را تمام کرد:  
 -بیشتر از این مزاحمتون نشم...  
 چند لحظه ای صبر کرد:  
 -خدا حافظتون.  
 نشنید که پرویز چه گفت، فقط همین که صدای آن طرف خط به طور کامل قطع شد، گوشی را پایین کشید و تماس را قطع کرد. لرزش دستانش کم شده بود و صدای تالاب تلویز قلیش را داخل سرش حس نمی کرد. ترجیح داد با تلفن خانه شماره ی احمد را بگیرد؛ این بار به تعداد تکرار بوق ها دقت نکرد:  
 -سلام!  
 صدای گرم احمد در گوشی پیچید و بغض مانیا سر باز کرد:  
 -چرا بی خبر رفتی و به من نگفتی بابا!  
 احمد لبخند زد و واج به واج حرفش را با لبخند رن گکرد:  
 -وقتی میگی بابا، یعنی دلت اندازه ی یه گنجشک کوچک شده!  
 مانیا لب به دندان گرفت تا بغض لعنتی تمام شود و دومی دیگر نشکند:  
 -سلام.  
 -خوبی بابا؟  
 -خوبم، شما چی؟ حالتون...؟  
 احمد سوال را جواب نداد و مانیا به شک افتاد:  
 -چه خبر از درست؟  
 مانیا هم انگار این عادت را از پدرش به ارث برده بود:  
 -چرا خونه ی خودتون نموندین؟  
 -اون جا بزرگ بود و من... فقط یه نفرم!

-خب به حامد و فاطمه می گفتین بیان اونجا!

-انگار اونا خودشون زندگی دارن! حواست هست مانیا؟

-خب یه مدت جا به جا می شدن...

-حامد هنوز که هنوزه سر سنگینه!

مانیا اخم کرد و سرش را پایین انداخت، از آن روزی که به ارومیه آمده بود، حامد حتی یکبار هم حاضر نشده بود تلفنی با او حرف بزند. می دانست و نالید:

-می دونم...

آه کشید:

-آخرش که چی؟

-آخرش؟

مانیا موهایش را به پشت گردنش رساند:

-برگردین آقاجون...

-آگه یه خرده حواست باشه، آخرش از اولشم معلومه...

چانه ی مانیا لرزید و چشمانش فوران نعمت کردند! اولش... آخرش... هیچ کدام را نمی شناخت و بدتر این که نمی دانست کدام برزخی گیر کرده!

لبش را به دندان گرفت:

-من، بی خبر باشم ازتون... می میرم.

احمد اخم داشت و جمله ی مانیا را زیر و رو می کرد:

-خبر که فقط تلفنی و با صدا نمیشه!

مانیا دستش را به پیشانی رساند؛ منظور پدرش از جمله ای که به زبان آورده بود فقط دیدار بود و کلی برنامه ی نشدنی!

-خبر، خبره آقاجون! فرق نداره...

احمد مکت کرد، دو پهلو رسیده بود و دو پهلو جواب شنیده بود.

-باشه.

مانیا آب دهانش را قورت داد. دستانش بیشتر از قبل می لرزیدند و نبض سرش، محکم و مشهود می زد:

-آقاجون...

احمد به سکتش ادامه داد و مانیا چشمانش را بست:

-فعلا، خداحافظ.

احمد بی هیچ کلمه ای تماس را قطع کرد و آرزوی شنیدن یک خداافظ ساده را روی دل مانیا گذاشت.

ثانیه ها با شمارشی قاطع پشت سر هم صف می گرفتند و می رفتند. دقیقه می شدند و چند و چندمین! و هی بوق های کوتاه پشت سر هم به پرده ی گوش مانیا راه می یافتند. او چشمانش را بسته بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت. چشمانش نیمه باز بودند و گونه هایش سرخ. دستانش می لرزیدند و پاهایش خشک و چوب مانند گوشه ی کاناپه جمع شده بودند. نه مثل جنین، اما قوز کرده به جلو خم شده بود و گردنش خشک تر از پاهایش وزن سرش را تحمل می کرد.

زمان می گذشت؛ صورتش خیس بود و خبر از اشک تازه نبود، نفس های منقطع ناگهانی اش نشان گریه و زاری دقیقی پیش بود. صدای بوق های کوتاه هم تمام شده بود و این بار صدایی جیغ مانند به جایش

پخش می شد. شبیه آژیر درحفره ی گوش هایش دوران می کرد و همینطور بلند و بلند تر می شد تا به کل سرش می رسید، حتی سقف دهانش!

خودش بود و تاوان کار خودش! اما هنوز هم پشیمان نبود. دلخور بود و یک دنیا تاسف می خورد. احمد خداحافظی نکرده بود و مانیا ویران شده گوشه ی کاناپه کز کرده بود؛ مانیا مُرده بود و جسمش داغ داغ، مثل کوره میسوخت. سینه اش بالا و پایین می شد و نفسش منقطع بود، همچنان رنگ بغض و گریه و زاری داشت. ن هزنده بود و نه مُرده ی متحرک! چیز غریبی نبود... به جای قلبش، مغزش قفل کرده بود و نمی زد! توان حرکت داشت اما... نمی خواست! بی حال تر از این ها بود. دقیقه ها به نیمه ی یک ساعت رسیدند و در واحدشان با صدای کوتاهی باز شد. چشم های مانیا کامل روی هم افتاد و گوشی تلفن از چنگ بی جان انگشتانش، به زمین سقوط کرد.

سپیده چشم از کفش هایش گرفت و به سمت مانیانگاه کرد. چشمانش گرد شدند و یا خدای زیر لبی اولین واکنشش بود. در را نیمه باز رها کرد و به سمت مانیا دوید.

اون بار هم گفتم... مشکلی ندارن، با این تزریق تیشون پایین میاد.

-اون بار هم همین رو گفتین!! ولی پایین نمیداد...

مرد سرنگ را به سطل آشغال سپرد و سرم را چک کرد:

-این بار حتماً میاد!

نفس عمیقی کشید و بعد از آخرین بررسی ها، رو به سپیده ایستاد:

-اگه باز مشکل پیش اومد تماس بگیرین.

سپیده او را به سمت در راهنمایی کرد:

-نیازی هست ببرمش بیمارستان؟

مرد سر تکان داد:

-تو بیمارستان هم همین کاری رو می کنن که ما انجام دادیم.

همکارش اول خارج شد و او ایستاد:

-حالشون اون قدر ها وخیم نیست...

سپیده اسکناس ها را به سمتش گرفت و سر تکان داد:

-زحمت کشیدین، خسته نباشین.

اخم کرد و چهره ی درهمش را به سمت اتاق گرفت. با تشکر و خداحافظی مرد، دوباره به سمت در

چرخید و سر تکان داد. در را بست؛ لب به دندان گرفت. تماس گرفتن با هر کسی، مساوی بود با بیهوده

کاری! نه تهران و نه حتی پدر نزدیکش.

عصبی سر تکان داد و به اتاق برگشت. پاهای مانیا را دوباره در لگن گذاشت و مشت مشت آب پاشید. کم

کم حرارت بدنش کم می شد و این خیال سپیده را آسوده می کرد.

پاهایش را در حوله پیچید و لگن را از روی تخت برداشت. دست هایش را با حوله تر کرد و برای چندمین

بار دستمال روی سرش را تعویض کرد. به چهره ی مانیا خیره شد؛ سرخی گونه هاش کمرنگ تر شده

بود.

دماسنج را در هوا تکان داد و در دهان مانیا گذاشت. مدتی صبر کرد و به درجه چشم دوخت. پایین نبود، اما در مقایسه با دمای بدنش در ظهر، همین که خیال سپیده را راحت می کرد کافی بود. وسایل اضافی را به حمام برد و لحاف و تشک داخل کمد را روی زمین پهن کرد. چراغ را روشن گذاشت و دراز کشید. کم کم صدای مانیا بلند تر می شد و جمله هایش مفهومی تر.

مینا روی زانو نشست و سرش را به دهان مانیت نزدیک تر کرد. اسم های آشنا به گوشش می خورد. و بریده بریده هایی از جمله هایی کوتاه و به ظاهر بی معنی.

-آقا... جون... حامد... حا... مد... آ...

سپیده پلک هایش را محکم روی هم فشرد، نگه داری از مانیا مسئولیت داشت و ممکن بود هر آن اتفاقی بیافتد.

-... باید می رفت... من... می... ی شناختمش...

دستش را به گونه ی مانیا کشید:

-مانیا... مانیا...

اما مانیا خیال بیداری نداشت. دمای بدنش کم کم بالا می رفت و این سپیده را مجبور می کرد دوباره لگن و حوله ها را بر گرداند.

-امیر... امیر...

سپیده سر تکان داد و برخاست. به پنجره نگاه کرد و ماهی که مهتاب شبانه را به کوچه های خلوت هدیه می داد. اما هر چه که بود، و هر چه روشن تر؛ اسم شب را عوض نمی کرد! این نفی مکتوب، چهره ی ماه را نیمه نشان می داد و خجالت زده!

آرزو کرد چند ساعت باقی مانده زودتر بگذرد و آسمان روشن شود. آسمان که روشن تر می شد، تب مانیا پایین می آمد و چشم هایش باز می شدند. این را ته ی دلش به خودش نوید می داد.

...

حس کوفتگی و خستگی بسیار، اجازه نمی داد چشمانش را باز کند. اما از طرفی تشنگی مجابش می کرد گوارایی. اب را به گلویش هدیه بدهد! دستش را بال ابرد و به سرش رساند، چشمانش را باز کرد. سقف و دیوار های اتاقش را می شناخت، اما دلیل وجود سرم و خالی بودن محفظه اش را نمی دانست. نتوانست کامل بنشیند، اما به نیم خیز شدن هم اکتفا کرد. با جیر جیر تخت، سپیده تکان مشهودی خورد؛ با گره کوچکی میان ابرو هایش، چشم هایش را باز کرد. چشم که... دو کاسه خون!

-بیدار شدی مانیا؟

مانیا زبانش را چرخاند:

-تو... اینجا؟

دهانش خشک بود و زبانش چوب!

-چی... شده؟

سپیده ایستاد و به سمت میز کنار تخت خم شد:

-حالت...

لب به دندان گرفت و ترجیح داد از آن بابت حرف نزند:

-آب بخور، حتماً گلوت خشکه.

مانیا سر تکان داد و لیوان را با دست راستش گرفت، جای سوزن سرم سوخت، اما بی تفاوت لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و بعد از چند لحظه دومین لیوان را هم درخواست کرد؛ ام ابیشر از نیمه ی لیوان نتوانست بنوشد. لیوان را به سسپیده سپرد:

-چه خبره سسپیده؟ تو چرا تو اتاق خودت نیستی؟! سُرْم...؟  
لب هایش را تر کرد:

-بهم سرم وصل بوده؟ برای چی؟

سسپیده لیوان را سر جای قبلی برگرداند و سمت پنجره رفت. پرده را کشید و خورشید را مخفی کرد.

-از دیروز... همین موقع، تا الان رو تختی...

چشمانش را مالید:

-استراحت کن!

مانیا پاهایش را جمع کرد و به زمین رساند؛ سسپیده معترض شد:

-از دیروز تا حالا داری می لرزی و یهو مثل کوره داغ می کنی! هذیون می گفتم مانیا!

جلوتذ آمد و دستش را به سینه ی مانیا زد:

-بخواب مانیا!

با فشار دستش، او را روی تخت هل داد، مانیا بی حوصله نالید:

-خوبم.

سسپیده دست بردار نبود:

-بخواب مانیا... اون قدر خسته ام که حوصله ی جرو بحث با تو رو ندارم.

مانیا اخم کرد:

-کاریت به من نباشه!

سسپیده تشر زد:

-فکر کردی به خاطر توئه؟

پروز خند زد و بعد از مکث، دوباره لحن جدی به صدایش داد:

-از دیروز، سه بار اورژانس اومده... سه بار یعنی کُلی! یعنی خیلی!! من با تو هم خونه ام، مسئولیتت با

منه! و گرنه هیچ دلم برات رحم نمیاره!

مانیا خیره به سسپیده نگاه می کرد و بی حرف گوش می داد؛ سسپیده به جر و بحثشان خاتمه داد:

-توی بی فکر آگه چند روز رو تخت بمونی، هیچ کار دنیا لنگ نیم مونه!

مجبورش کرد دهانش را باز کند؛ دماسنج را زیر زبانش فرستاد. محفظه ی خالی سرم را پایین آورد و

داخل سطل آشغال پرت کرد. لحاف و تشک را روی هم تا کرد و به کمد سپرد. سمت بخت برگشت و

دماسنج را بیرون کشید. به چشمان بست هی مانیا نگاه کرد و به میله ی قرمز رنگش خیره شد. خدا رو

شکری زیر لبی گفت و ناخواسته به مانیای هوشیار فهماند که از سر اجبار و مسئولیت مراقبت نمی کرده!

کاسه ی سوپ را کمی جا به جا کرد و سینی را روی میز گذاشت. مانیا تشکر کرد و نیم خیز شد. دو قاشق

به دهان برد و سومی را پُر برگرداند. سینی را چند سانت هل داد و دوباره تشکر کرد.

سسپیده سینی را سر جای اول هل داد:

-سه روز گذشته...

مانیا چشم هایش را بست:

-خسته ام.. حالم خ...

نه به اول که به زور باید استراحت می کردی، ن هبه حالا که بستنت به تخت!

مانیا بی حرکت باقی ماند و واکنشی نشان نداد. سپیده قاشق را داخل کاسه کوبید:

پاشو تا ته بخورش.

مانیا در همان حال لب زد:

-سیرم.

-چی خوردی مگه؟

-خوردم، بسمه..

می میری آخرش مانیا!

مانیا بی جواب به خوابِ ظاهری اش ادامه داد؛ این سپیده را جری تر کرد:

-خودتو به مریضی نزن! اصلاً تو مگه دانشگاه نداری؟ خیابون بُریده؟ برو بیرون بذار یه خورده از این

بوی اتاق و تخت دور باشی!

مانیا چشم هایش را تا نیمه باز کرد:

-من حوصله ی جر و بحث ندارم.

سپید هاستاد و تقریباً داد زد:

-من دارم!

با فریادش چشم های مانیا دوباره بسته شدند:

برو با یکی دیگه دعوا کن.

سپیده سماجت کرد:

-من با تو دعوا دارم!

مانیا بغض کرد و روی تخت جا به جا شد. سرخی بینی اش، هر لحظه بیشتر میشد، با مکث نشست:

-دست از سرم بردار... بذار به حال خود مبمیرم.

سپیده با تاسف سر تکان داد:

-بگو به خریت خودم بمیرم!

حرسی زیر لب غرید:

-دختره ی احمق.

تخت را دور زد و هم راستای دیواری که پنجره داشت قدم رو رفت:

-خیلی بد بختی ماینا... خیلی!

بغض مانیا شکست و دستانش را به چهره اش رساند:

-آره... من... بد بخ... تم... خیالت... راحت... ش... د...؟

سپیده پلک هایش را روی هم فشرد:

-آخه بنده ی خدا، تو چته؟ چرا این هم هزندگی رو به خودت تلخ می کنی؟ عذابت از چیه؟ این برزخ

جهنمی که برای خودت دست و پا کردی، به هیچ بهتس ختم نمی شه!! بفهم.

مانیا دستانش را پایین آورد؛ با پشت دست به هر دو گونه اش کشید:  
-اصلاً تو حرف حسابت چیه؟  
چان هاش لرزید:  
-چرا تمومش نمی کنی؟

اخم سپیده میلی متری هم تکان نخورد:

-چون اگه ولت کنم، تا آخر مرت از اشتباه بر نمی گردی!

مانیا اخم کرد و سرش را به طرف چپ چرخاند. سپیده روی صندلی نشست:  
-همه مثل تو احمق نیستن مانیا!  
مانیا سریع به سمتش برگشت:  
-چی عادیدت میشه این همه بهم نسبت میدی؟  
سپیده سر تکان داد:  
-فقط تاسف!  
مانیا لب برچید:  
-خیلی...

سپیده دستش را بالا برد:

-حرفی نزن که بعداً ازش پشیمون بشی!  
مانیا مکث کرد:

-یعنی خودت این همه حرفی که زدی، بعداً پشیمون نمی شی؟  
سپیده خونسردی اش به پایان رسید:  
-چیزی که من گفتم حقیقته و تو نمی خوای بفهمی!  
مانیا چشمانش را بست و پلک هایش را محکم روی هم فشرد:  
-تمومش کن!

-تمومش نیم کنم! تا وقتی تو تمومش نکنی، منم تمومش نیم کنم.

مانیا دست مشت شده اش را بالا برد و بند دوم انگشتانش را به لب هایش نزدیک کرد، از احتمال لرزش چانه اش می ترسید؛ مثل قبل تر ها... مثل خیلی قبل تر ها!  
سپیده سر تکان داد و مانیا گرهی عمیق میان ابروهایش نقش بست، کمی دستش را از صورتش فاصله داد و به حرف آمد:

-من چیو تموم نکردم؟

در دلش نالید و با خودش زمزمه کرد: "من چند ماهه که همش دارم تموم می کنم !! کم کم ... خورد خورد...!"

-پس حال بدت واسه چیه؟

مانیا سرش را چرخاند، لب هایش را به هم فشرد:

-حال بدم؟

نه که تا همین یکی دو دقیقه ی پیش بالاو پایین می پریدی!

-ضعف داشتم یه کم!  
 -برای یه کم، سه بار اورژانس خبر نمی کنن! برای یه کم، این جوری رو این تخت ولو نمی شن!  
 -حداقلش اینه که الان بهترم!  
 -چند وقت خوبی و باز روز از ن و روزی از نو! چند با ردیگه باید بهت شوک وارد شه؟! هی ضعیف و  
 شعیف و شعیف تر میشی!  
 -این بار...  
 -این بار... اون بار... بهانه های واهی نیار! هم دهن تو کف کرد از بس گفتی و خودتو به حدس و گمان و  
 هپروت بست، هم گوشای من سوت زدن از بس شنیدن!  
 این همه عصبانیت سپیده سیاه و تاریک به چشم می آمد و مانیا از فرط تعجب مسکت باقی مانده بود. کمی  
 گذشت، شاید به قدر چند ثانیه ی دقیقه نشده! بالاخره به حرف آمد:  
 -سپیده این جور که تو حرف می زنی، من و باید ببری تیمارستان ستی کنن!  
 سپیده چشم هایش را ریز کرد:  
 -اگه این لازم باشه، حتماً انجامش می دم!  
 مانیا دندان هایش را روی هم فشرد:  
 -تو دلسوز منی یا دشمن جونم؟  
 سپیده لب هایش را جمع کرد و کمی به جلو خم شد:  
 -من یه بیچاره م که گیر یه هم خونه ی دیوونه افتادم! اگه تو رو تیمارستان نبرم، خودم بستری لازم شدم!!  
 -اجباری نیست اینجا بمونی!  
 سپیده لبخند زاویه داری زد و از اینکه مانیا برگ برنده را سمتش گرفته، پیروز مندانه گفت:  
 -من نه! اما تو مجبوری!!  
 این بار حقیقت ماجرا را، طوری که به مزاج مانیا عادی شده باشد، اما همچنان عذابش دهد، به خوردش  
 داده بود. مانیا دهان باز کرد تا حرف بزند؛ اما سپیده مهلت نداد، زودتر از او به حرف آمد:  
 -فرق من و تو همینه...!

مکت کرد و ایستاد:

-وقتی طناز ذوق زده گوشه رو کوبید رو دستگاہ و بغلم کرد... وقتی ارشمیدس بازی درآورد... جیغ می  
 زد و یافتم یافتمش تو خونه رو پُر کرد... وقتی گفت بالاخره جور شده برگرده دم دست مامان و باباش... من  
 به توی شخص سوم فکر کردم! تو جایگزین طناز بودی و من همه چی از طناز می دونستم... ولی از تو...  
 قد یه سر سوزن که تو شوق و ذوق طناز فهمیده بودم سمت مانیا! همین! وقتی سر و صدای طناز  
 خوابید و دماغ شد، وقتی می گفت بر میگردد تهران بازم از تو دور می شه... فهمیدم دوست چند ساله این...  
 این همه ی شناخت من از تو بود. طناز چند روزی کسل بود و حوصله نداشت... غصه اش تو بودی! انگار  
 نمی خواست مثل خودش، دوری از شهر و خانواده رو بکشی... مانعت شد... ولی تو به حرف اولت  
 موندی... که میام! طناز گفت و گفت و گفت! اونقدر گفت که اسم اعضای خانواده ت رو هم از بر شدم! می  
 دونست من با هر کی از را برسه سر یه سفره نمیشینم... برای همین بی قصد و غرض، هر چی که می  
 دونست گفت. حتی وقتی اومدی یه هفته دیرتر رفت تهران، که بیشتر پیش تو باشه... ولی بالاخره رفت و  
 من موندم و تو!



به اینجای حرفش که رسید، چشمانش را به زمین دوخت و نفس عمیقی کشید. نا محسوس سر تکان داد و بالاخره به مانیا چشم دوخت. ساکت و آرام، با همان اخم گوش می کرد و در ذهنش صحت جمله های سپیده را تایید می کرد. سپیده شروع کرد و این بار صدایش آرام تر بود:

با وجود همه ی چیزی که می دونستم، بازم ازت پرسیدم... جوابای تو با طناز فرق نداشت... ولی چیزای تازه داشت. می گفتم طناز نمی دونه و ندونه بهتره! وقتی من دونستم... بس بود!

زمزمه کرد:

-فرق من و تو همینه!

مانسا چشمانش را سمت سپیده چرخاند:

-فرقمون...؟

سپیده نزدیک تر شد و جزء به جزء مانیا را از نظر گذراند؛ موهایش با کلیپس پشت سرش جمع شد هبود و فقط آشفتگی چند تار بالای پیشانی، بی قید و بندی چند روزه ی مانیا را نشان می داد. ابروهایش گرهی کور داشتند و چشم هایش سرد و یخ، از ته چاه فریاد می زدند. زیر چشمانش گود بود و لب هایش مثل دو لنگه ی در، به هم چفت شده... بی رنگ و لعاب!

نگاهش را به پایین تر سر داد و بعد از رد کردن گردن و خال روی بازوی راستش، به تاپ قرمز رنگ رسید و دسته ای مانیا که در هم پیچیده شده بودند.

لبه ی تخت نشست. هنوز چشمانش به بند بند انگشتان مانیا خیره بود. عصبانیت با چاشنی دلسوزی اش فروکش کرده بود و حالا روی رفتار برنامه ریزی نشده اش، اسمی جز مهربانی نمی شد گذاشت! دستانش را سمت دستان مانیا برد و چشمانش را بالا کشید:

-از وقتی اومدی اینجا... خیلی عوض شدی!

سرش را کمی کج کرد و به دستان مانیا فشاری جزئی وارد کرد:

-دیگه مثل قبل خوشگل و شیک نیستی! مرتب کن خودتو...

مانیا لب های جمع شده اش را از هم باز کرد:

-از فرقمون بگو...

سپیده چند دقیقه قبل را مرور کرد و بیشتر قلبش فشرده شد. لب به دندان گرفت و با مکث به حرف آمد:

نمی خوام نیش بزنی بهت!

مانیا لبخند بی رمقی زد:

-جاش نمی سوزه... بگو!

سپیده ملتمس گفت:

من بهت زخم نمی زنی مانیا! فقط اگه نگم... اگه نکنم... پیش خودم میگم شاید فرداروزی پشیمون شدم از نگفتم... از نکردم!

دستهای مانیا را محکم تر گرفت و چشم هایش را پایین کشاند. لب هایش را تر کرد:

-گفتم... تعریف کردی... من جای تو نبودم، گفتیم هیچ شبیه واقعیته که بوده، نمیشه! ولی مانیا... فرق من و

تو همینه! تو نمی پرسی! اگرم پرسی، زود تمومش می کنی! کوتاه و مختصر!

چشم هایش را بالا گرفت و دوباره خیره به چشمان مانیا نگاه کرد:

-همین زمینت می زنه... اصلاً همینه که زمینت زده! در مورد آدما هر چی بدونی کمه! ولی تو در حد یکی دو مورد مختصر کفایت می کنی و والسلام! سر همون شناخت کوتاه، واسه خودت کوه می سازی؛ که توپ هم تکونش نده!!

نفس بی حوصله ای کشید؛ سرش را به طرفین تکان داد:  
-ولی سر یه جرقه ی کوچیک، یه کوه از گاه هم آتیش می گیره...

ا دست راستش روی دستان مانیا ضربه زد و از تخت جدا شد:  
-این جنس کوهه که مهمه! نه فقط ظاهرش... یا حجمش!

سماجت خورشید و پرتوهای نورش برای رد شدن از پرده ی ضخیم هر لحظه بیشتر می شد. سپید هبه سمت پرده رفت و مانیا حواسش را پی قاب عکس های قدیمی روی قفسه ی سوم از بالا فرستاده بود! همان وسطی... و همان پاکت مخفی شده ی پشتش... همان آدم مخفی شده ی فراموش نشده! پلک هایش را محکم روی هم فشرد و دستش را تا روی قفسه ی سینه اش بالا آورد.  
سپیده آرام تر از قبل شمرده شمرده گفت:

-هر چی که شده، شده! نه دست منه... نه دست تو! اون چیزی که اتفاق افتاده، تکلیفش معلومه... خودت بلاتکلیفی مانیا! در بیا از این بلاتکلیفی...

دستش را به سمت پرده دراز کرد. مانیا پلک های بسته اش را بیشتر روی هم فشرد و تمام زمزمه های ذهنی اش را کم کم خاموش کرد. جای یک گل را که چند بار عوض کنیو گلدان به گلدان خانه به دوشش کنی، بی جان و پژمرده، تمام می شود! چه برسد به آدم دو پای به مراتب حساس تر!

گلدان عوض کردن بس بود! همین جا، با همین دو پا، می توانست کلی خیابان های تازه ببیند و راه برود! یا حتی بدود! خوبی گل نبودن، همین است که حصار ریشه ها توان اسارت را برای آدم ندارند. ریشه ها در قلب هستند قلب محدود به زمان و مکان نیست! هر جای دنیا، هر جای هرجا، اگر اهوالی از ریشه ات بپرسی، تو را درست می برد سر همان منزل و مبدا اول! بی گلدان... با گلدان... حتی تو به توی هزار ها باغچه! تو را می برد همان جایی که خواهی... مهمانت می کند به اکتشاف لبخند میان صفحه های ورق خورده ی زندگی؛ یا یادآوری گاه و بی گاه اشک هایی در فلان ماه و فلان سال! مثل سر نخ یک کلاف مرتب شده. وقتی بگیریش، تو را می برد همان اول اول... همان چیزی که می خواهی... و این هیچ وابستگی ای به زمان یا مکان حقیر فعلیت ندارد! ریشه که داشته باشی، مثل پیچک که نرده را زیبا می کند، قلبت بزرگ تر و پر طراوت تر می شود. مثل فانوس روشن می کند و مثل نسیم نشاطت می بخشد.

راز ریشه داشتن، هزار و یک مزیت دارد و یک عیب هزار رنگ! آن هم دلالتگی...، هر چه ریشه بلند تر و کلاف نخ بزرگتر، دلالتگی هم رنگ به رنگ تر...

مانیا دور بود و دلالتگی اش رنگ به رنگ، دور هر کدام از آدم های قبلی می گشت و باز می گشت سمت قلب مانیا! سپیده راست می گفت، مانیا از بلاتکلیفی بیشتر از هر چیز دیگری آسیب می دید. حالا که بنا را

گذاشته بود به فراموشی، حالا که تا نیمه های راه آمده بود، نباید حال حاضرش را خراب تر از این می کرد. تکلیف گذشته اش معلوم بود و بلا تکلیفی آینده، پر رنگ ترین دکمه ی اخطار ذهنی اش محسوب می شد!

دست سپیده می رفت برای کشیدن پرده... چشمان مانیا برای باز شدن... و خورشید که دل دل می کرد پرده کنار برود و غافل از مانیای بی خورشید نشود!

همه ستاره داشتند.. یک نفر هم ماه... این بار سندر لبخند خورشید، شش دانگ برای مانیا بود! خود خودش!! نه مثل آسمان لندن و خورشید بی تقصیرش! نه مثل مانیای آن روز که چشمانش پی خورشید کوچک شده ی روی زمین دو دو می زد! حالا خود خود خورشید، میانه داری می کرد میان سپیده و مانیا و اتاق تب گرفته؛ میان لبخند کش آمده ی سپیده و لبخند محزون مانیا! ذره ذره ی نورش را برای تصویب این لبخند ها به قلب مانیا می فرستاد و از آنجا بازتابش می کرد به چهره ی سپیده.

خورشید، مادر تمام دختران، با دستانش میزبان بزم خلوت دو نفره شان بود. بی صدا؛ یا با صدا... اما همراه بی برو برگرد لبخندشان!

مهرداد با عینک، آرنجش را به میز پلاستیکی بوفه تکیه داد و کمی به جلو خم شد: تا ده بیست دقیقه ی دیگه باید اتاق استاد سیاحتی باشیم.

مانیا لیوان پلاستیکی چایش را با سر انگشتش به جلو هل داد و نیم خیز شد که برود، همزمان گفت: -اینو می تونستی همون جا هم بگی!

با سر اشاره ای به محوطه کرد و کامل ایستاد. مهرداد دستش را جلو کشید و به میز چسباند: یه دقیقه صبر کن!

مانیا منتظر ایستاد و فرد سوم میز به زبان آمد:

- بیخود لفتش میدی!

مهرداد دبا تعجب به علی نگاه کرد و بعد از مکصی چند ثانیه ای، شانه بالا انداخت: -خیلی خب!

مقابل تردید چشمان علی و مانیا، بی خیال کیفش را برداشت و دستش را کنار پیشانی رساند: -یادتون نره... بیست دقیقه ی دیگه!

ماین اسررش را بی حوصله به طرفین تکان داد و میز را ترک کرد.

شاید ده دقیقه یا حتی بیشتر! سرگرم بازی نه چندان جذاب گوشی اش بود و میانه های دقیقه ی بیست و پنجم، بلاخره به سمت خیابان اصلی حرکت کرد به آسانسور داخل شد و بعد از رد کردن راهروی نه چندان طویل، به اتاق استاد سیاحتی رسید. چند ضربه به در زد و دسته را پایین کشید.

دیدن علی و مهرداد، دور از ذهن نبود! آن ها همیشه پر از ذوق و شوق بودند؛ و بعید نبود حالا که یک استاد گردن کلفت خوش مشرب آن ها را به اتاقش خوانده، از خوشحالی در شرف ترکیدن نباشند! بی اختیار پوزخندی به لب هایش راند؛ نگاه برق زده و چشمان ریز شده ی علی، به او می فهماند پوزخندش درشت تر از چیزی است که فکر می کند!

لب هایش را جمع کرد و چشمانش را به پیری چهره ی همایون سیاحتی رساند.

-سلام!

سیاحتی لبخند زد و سر تکان داد؛ با دستش به او فرمان نشستن داد. علی می خواست پاسخ پوزخندش را بدهد که بی حساب باشند:

--دیر کردین خانم نامجو!

مانیای بی خبر سر بالا آورد؛ چشمانش را جذب گلدان وسط میز کرد:

می بخشین استاد...

سیاحتی لبخند کش آمد هی دیگری نشان داد و دستانش را دوبار به هم کوبید:

-خب خب ... حرفایی که برای پسرا زدم برای تو هم میگم...

علی هنوز حسابش را برابر نمی دانست:

-شاید اون قدر ها مشتاق نباشن استاد! به هر حال، از وجنات چهره شون مشخصه!

سیاحتی ابرو بالا انداخت و متفکر به مانیای نگاه کرد:

-مانیا به سمت علی برگشت و با چشمانش به او فهماند ک هیوزخندش، یک غیر عادی. اتفاقی بوده!

علی لبخند غیر خصمانه ای به چهره اش نشان داد و نا محسوس سر تکان داد. سیاحتی به حرف آمد و هر سه متوجه او شدند:

-مهر داد گفته بهتون...

مانیا شانه بالا انداخت:

نه.. نگفتن!

مهر داد عینکش را برداشت:

-خودشون اصراری نداشتن بشنون جناب سیاحتی!

علی سر تکان داد:

من میگم تجدید نظر کنین همایون خان!

مهر داد منظور علی را فهمید و چشم غره رفت. اما علی راه خودش را گرفته بود و همچنان می رفت:

-از من می شنوین این قابل اعتماد نیست!

سیاحتی خندید و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد:

-اعتماد این به چه در من می خوره! من فقط کارش رو می خوام!

مهر داد لبخند زد و دهان باز کرد که تایید کند، اما پشیمان شد و لبخندش رفته رفته کمرنگ شد:

-خیلی ممنون همایون خان!!

مانیا از سردرگمی خسته شده بود! ریتم منظم ضربه های انگشتانش را روی میز، برای لحظه ای متوقف

کرد و به حرف آمد:

-ببخشین! انگار جا موندم از غافله! چه خبره اینجا؟

با اتمام جمله اش در لبخندی زد و به موهای یکدست سفید همایون خان نگاه کرد. همایون چشمانش را میان

چهره ی هر سه چرخاند:

-برام کار کنین!

مهرداد و علی جا نخوردند، اما مانیا اخم کرد:  
-کار؟

همایون خان از صندلی جدا شد و ایستاد، کف دستانش را به میز چسبانده بود و کمی به جلو خم بود:  
-از شرکت من که مطمئناً شنیدین...

لبخند پیروزمندانه ای چاشنی صحبت هایش کرد:

-از بازار کار هم که خبر دارین... یه جورایی شانس در خونه تون رو زنده!

مهرداد و علی خندیدند و مانیا متفکر به میز نگاه کرد. همایون خان، و اعتبار شرکتش را کمتر کسی بود که نمی شناخت! در واقع او پیر شده ی این کار بود و شرکتش، پر نور ترین ستاره ی ساختمان سازی ارومیه محسوب می شد. حالا با این لبخند خاص دندان نما، روزی را برای مانیا تداعی می کرد که روی سکوی مقابل صندلی ها ایستاده بود و دست به کمر، تایید کرد از لفظ "همایون خان" برای شخص خاصش استفاده کنند.. نه استاد و جناب و هر چیز معقول دیگری!

مقنعه را از سرش کشید و تار موهای آشفته ی روی صورتش را کنار زد. سپیده با خنده صدایش را بالا برد:

-تو که می دونی هر بار همین میشه، مجبوری مقنعه رو این جوری از سرت می کشی؟  
مانیا به سمت صدایش برگشت و سر چرخاند:

-کجایی تو؟ فقط صدایی!!

سپیده سرش را از میا نکابینت ها بیرون کشید و چانه اش را به لبه ی پایینی اُپن رساند:  
-اینجا!

خندید و چشمک زد:

-سلام!

-علیک بر شما!

به محض ادای جمله ی بی در و پیکر مانیا، هر دو خندیدند؛ سپیده میان خنده گفت:  
-قهوه ای کردی ادیبان فارسی رو!

مانیا چشم هایش را درشت کرد و روی اپن نشست:

-تو اونجا چیکار می کنی؟

سپیده ایستاد و در کابینت را بست:

-جمع و جور... مرتب... چپوندن وسایل تو این کابینتا و طبقه ها! تفهیم شد؟

مانیا دستانش را به نشان هی تسلیم بالا برد:

-چه جورم!

بعد دستش را پی باز کردن اولین دکمه ی مانتو پیش برد، اما سپیده مانع شد:

-می خوایم بریم بیرون... لباس عوض نکنی که الان حاضر می شم!

مانیا یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-می خوایم؟؟

سپیده هاز آشپزخانه بیرون زد:

-قبلاً هماهنگ شده!

-سپیده...

-فرصت حرف زدن به تو بدم چیزای جالبی نمی شنوم!  
وارد دستشویی شد و صدایش خفه تر به گوش رسید:

-پس بی حرف منتظر وایسا که حاضر شدم!

حاضر شدن سپیده آن قدری طول کشید که مانیا لباس هایش را تعویض کند، میان کیف و کفش های همراهِش یکی را انتخاب کند و بعد از واریسی چهره اش، و آرایشی سرسری، مقابل یخچال به انتخاب چیزی برای ساکت کردن معده اش وقت کُشی کند! شیشه مربای انجیر به تهیه و تولید عمه ی سپیده را بیرون آورد و با قاشق، یکی را روی تکه نان مرتب شده ی میان دستانش گذاشت. انجیر درشت را با مهارت چند تکه کرد و بعد از لوله ای کردن نان، از آشپزخانه بیرون آمد. اولین گاز را به لقمه ی مربا زد و همزمان صدا زد:

-سپیده!

وقتی صدایی نشنید، آرام تر به حرف آمد:

-من کفشامو می پوشم... اومدی، اومدی... نیومدی...

و کلمه های بعدی را همراه با گاز دوم و سوم، قورت داد.

همین که لنگه ی دوم کفش های پاشنه بلندش را می پوشید، سپیده اظهار وجود کرد و کفش هایش را کنار مانیا پوشید؛ مانیا آخرین اجزای باقیمانده ی ساندویچ فانی شده را میان دندان هایش تحلیل می کرد:

-حواست به وقت هست دیگه...

سپیده کلید را در قفل چرخاند:

-نمی دونم چرا حس کردم دوش گرفتن بهم می چسبه!

-منو معطل کردی!

سپیده کفش را کج روی شانه اش انداخت و دو لبه ی چادرش را به هم رساند؛ پله ها را پایین رفت:

-جایی که می ریم، ارزششو داره!

مانیا دنبالش به راه افتاد:

-کجا مثلاً؟

سپیده از گوشه ی چشم نگاهش کرد. مانیا دوباره پرسید:

-هی! با توام!

-هر جا! مهم اینه که دو نفریم! به دونفره ها هم حتماً خوش می گذره!

مانیا لبخند نامطمئنی زد؛ تا رسیدن به ماشین صبر کرد. ایستاد و متفکرانه پرسید:

--حالا جدی جدی... کجا؟

سپیده به ماشین اشاره کرد:

-سوار شو!

مانیا سر تکان داد و سوار شد، نگاهی به در و پیکر خودرو انداخت و به سپیده که حین استارت زدن بود،

نگاه کرد:

-ماشین سالاره؟

سپیده سر تکان داد:

-آره!

فرمان را چرخاند:

یه مدت مسافرته... واسه چند تا دستگاه و تجهیزات رفته تا مشهد! با خدم و حشم!

مانیا ابرو بالا انداخت:

پس رفتن عسل خوری! مسافرت خوبه... خوش بگذره بهشون!

سپیده خندید:

-ای... همچین! ناهید کُلی خوشحاله... می گفت تجدید خاطرات ماه عسلشون می شه!

مانیا سر تکان داد و سپیده زمزمه کرد:

-حالا پای سالار که به مشهد برسه، بعده زیارت دیگه زن و زندگی نیم دونه یعنی چی!

صدایش را قابل فهم تر کرد:

-کار و کار و کار!

مانیا دستش را پی شیشه جلو برد و سر انگشتانش را بیرون فرستاد؛ در مورد ملاقاتشان با همایون خان.

سیاحتی فکر می کرد، و جمله ی کوتاه و مختصرش؛ یا بهتر اینکه، پیشنهاد بی نظیرش!

تو فکری!

سپیده با دستی جادویی او را از دنیای فکر و خیال بیرون کشید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-هوم...؟ چی به چیه؟

مانیا شیشه را تا انتها پایین فرستاد، لب هایش را غنچه کرد. لحظه ای به سکوت گذشت و با مکث گفت:

-کار بهم پیشنهاد شده.

سپیده راهنما زد و پایش را روی پدال ترمز فشرد. مانیا به جلو پرت شد، اما سپیده فقط چند سانتی با صندلی

فاصله گرفت. او کمر بند بسته بود و مانیا بی حواس در فکر و خیالش وقت گذرانی می کرد. با دستش میان

تن و داشبورد فاصله نگه داشت و با اخم به سمت سپیده چرخید:

-ای! چیه بابا!

-جدی میگی؟

مانیا غر زد:

-بیچاره سالار خان! ماشینشو سپرده دس...

سپیده دستانش را روی فرمان کوبید:

-غر نزن این قدر! درست و حسابی بگو جریان چیه؟

مانیا متأسف سری تکان داد و سرش را به صندلی تکیه داد:

-از طرف سیاحتی!

سپیده با تعجب پرسید:

-حالت خوبه؟ جدیه جدی؟

مانیا سر تکان داد و سپیده باز به سوال بستش:

-همایون سیاحتی؟

مانیا آرام بود:

-هوم... تو اونو از کجا می شناسی؟

سپیده شانه بالا انداخت:

یه دانشگاه و یه استاد سیاحتی!

مانیا از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-حسابداری رو چه به معماری!!؟

سپیده تشر زد:

-چشم و گوش بسته که نیستم!

مانیا بی تفاوت چشم هایش را بست. سپیده دو ضربه به بازویش زد:

-حالا جوابت و چی بوده؟

مانیا راست نشست و چهره به چهره ی سپیده سرش را چرخاند:

-قبول کردم!

نه تو رو خدا! می خواستی قبول نکنی!

استارت زد و چهره اش را در هم کرد:

-عجیبه!

لحنش پر از شیطننت شد:

-فکر می کردم همچین مالی نیستی! نه! خوشم اومد... یه چیزایی سرت میشه پس! وقتی سیاحتی و

شرکتش قبولت دارن، لابد یه کاره ای هستی واسه خودت!

مانیا شانه ی سپیده را با فشاری اندک هل داد:

-هه! ماشین حسابو که ازت دور کنن، کارت تموم شده! سرکار خانوم حسابدار!

دستانش را در هوا به هم زد و سرش را تکان داد. سپیده خندید:

-اینو نگوی چی بگی!

...

چراغ های سالن خاموش شدند و نام فیلم با خطی سفید رنگ چشمانشان را زد. مانیا اخمش را باز کرد:

-از فیلمش مطمئنی؟

سپیده نی را روی محل مخصوصش فرو کرد و از طعم پرتغال سرد لبخند زد:

نه!

مانیا به سمتش چرخید و در سکوت نگاهش کرد. سپیده خندید:

پردد هی سینما او نظرفه!

مانیا به او چشم غره رفت، چرخید و در صندلی فرو رفت.

...

کیف صورتی رگش را دست به دست کرد و پرسید:

-دنبال چی می گردی؟

سپیده به دنبال سطل آشغال می گشت:

نگفتی... فیلم چطور بود؟

-مگه من منتقد سینمام!!

سپیده کیسه ی پلاستیکی را به سطل آشغال سپرد و سر خوش از اکتشافش، با لحنی خوشحال گفت:



-نه خیر! از دید یه بیننده بگو! دیگه بیننده که هستی!  
مانیا شانه بالا انداخت:

-به درد یه بار دیدن می خورد!  
-همین!

-آره!! همین!

سپیده اخم کرد و در سکوت به راهش ادامه داد. مانیا پرسید:

-حالا مقصدمون کجاست راهنما؟

سپیده گوشه ی لبش لبخند داشت و شیطننت در چشمانش موج می زد:

-تو اینجوری نبودیا! مثل همیشه اومدیم بیرون دیگه... حالا هم می ریم شیرینی کارت رو بدی بهمون!

مانیا سر تکان داد و چشمانش را نیمه باز گذاشت. سپیده ادامه داد:

-یه شام که خیلی سبک به نظر می رسه... ولی خب... قناعت می کنیم!

مانیا دهانش را باز کرد و با مکت گفت:

-خیلی خب!

سپیده خندید:

-خوش اخلاق هستی... اصلاً ادم ذوق می کنه!

...

سپیده از پله ها شروع کرد و چشمانش را بالا و بالا و بالا تر برد؛ تا به عبارت طلایی رنگ رسید.

-رستوران مروارید.

همین که عبارت را خواند، به سمت مانیا برگشت:

-برای یه ضیافت دو نفره مناسبه! هوم!؟

مانیا به ورودی و ستون های سفید و طلایی. مقابلش نگاه کرد:

-اون که بله! بریم تو که از گشنگی تلف شدم!

خوش جلو تر راه افتاد و داخل شد. از میز های وسط و میانی خوشش نمی آمد. میز های کنار پنجره

دلچسب تر به نظر می رسیدند. وقتی به میز مورد نظرش رسید، صندلی را عقب کشید و نشست:

-شاید من از این میز خوشم نیاد!

سپیده معترض ایستاده بود و مانیا را نگاه می کرد. مانیا خندید:

-تو مهمونی! هم میز ... هم غذا به سلیقه و باب میل منه!

سپیده به مانیا چشم غره رفت و با اکراه روی صندلی نشست:

-حالا چون سلیقه ت خوبه، بهت اعتماد می کنم!

ابرو بالا انداخت و منو را زیر و رو کرد. مانیا دسانش را سمت منو پیش برد و آن را از میان انگشتان

سپیده بیرون کشید. دستانش را گرفت و چشمک زد:

-یه خرده بزرگ شو!

سپیده سر تکان داد:

-بی سواد! این که بچگی نیست!

اخمی نمایشی به چهره اش داد:

-حسودیت میشه این همه پر انرژی ام؟! بگو.. اعتراف کن!

مانیا خندید و صفت همیشگی را نصیبتش کرد:

-دیوانه!

تا آوردن غذا و چیدنشان روی میز، مانیا و سپیده گرم صحبت بودند. شوخی هی گاه و بی گاه سپیده، نقل و نبات گپشان بود و باعث می شد زمان زودتر بگذرد. مانیا از میان ظرف سالاد قطعه ای گوجه انتخاب کرد و با چنگال برش داشت:

-حالا سخت نبود برات؟

سپیده چند قلب آب نوشید و سر تکان داد:

-نه زیاد! خب شهر همون شهر بود و خیلی فاصله نداشتم باهاشون. بابا از وقتی یاد میاد تو گوشمون خورد که باید زندگی رو اون جوری که خودش می خواد یاد بگیریم. سحر دانشگاه تهران قبول شد و خود به خود تو همو نمسیری قرار گرفت که بابا می خواست؛ استقلال! ولی من اینجا رو... این آب و هوا و فامیلم رو دوست داشتم، برای همین تو انتخاب شهر و رشته، تمام اولویتام ارومیه بود. سالار هم که از بعده سربازیش خونه گرفت و مستقل شد. می موندم من که دنبال هم خونه می گشتم بین دانشجو ها!

مانیا قاشق را با برنج و گوشت پُر می کرد؛ حین بالا بردنش گفت:

-این جوری پدرو مادرت خیلی زود تنها شدن!

سپیده سر تکان داد:

-یه جورایی آره... اما اونا بیشتر از اینکه به فکر سرو صدای خونه باشن، به فکر مستقل بار اومدن ما هم ب...

مانیا نمی شنید. فقط یک سری صداهای مبهم و زمزمه وار به گوشش می خورد؛ با این وجود با سماجات می خواست آن ها را پس بزند. خیره ی یکی از میز های میانی بود و صندلی پشت به خودش. قاشقش میان انگشتان سبابه و شستش معلق مانده بود و لب هایش دوخته به هم، تمام چهره اش به یک سمت کشیده شده بود، از ابرو ها بگیرتا چانه ی کوچکش.

با چشمانش التماس می کرد سرش بچرخد و ثابت کند که فقط تشابهی اتفاقی است! اما هر چه بیشتر می گذشت، "او" با حرکت دست ها و سرش این را در دل مانیا به یقین می رساند که خود امیر مسعود است!

قلبش در سینه بالا و پایین می پرید و قفسه ی سینه اش هر آن امکان متلاشی شدن داشت. از او فرار کرده بود کع تمام روزهای گذشته را همان تهران جا بگذارد، اما حالا، درست یکی از شب های بی خیالی اش پیدایش شده بود و باز تمام چند ماه دلخوشی پوچ را برایش یادآور می شد. این مرد همان پر رنگ همیشه بود یا...؟

بالا و پایین شدن دستی، زاویه ی دیدش را تغییر داد، مبهم به سپیده نگاه کرد؛ سپیده با اخم پرسید:

-خوبی؟ چی شده؟

مانیا آب دهانش را قورت داد و دوباره به سمت مرد مجهول نگاه کرد. سپیده سوالش را چند جور دیگر پرسید و مانیا دهان باز کرد که جواب دهد؛ مکث کرد و با احتیاط گفت:

-همونه...

سپیده با اخم به مقصد نگاه مانیا چشم دوخت. با داشتن کلیات ماجرای مانیا و حال و هوای هر چند باره اش، پی به منظور مانیا برد، اما با شک پرسید:

-کی؟

مانیا چشمانش را از میز آن ها گرفت و سمت سپیده برگشت:

-بریم از اینجا!

سپیده با عصبانیت تمام سوال های ذهنی اش را به زبان آورد:

-چت شده تو؟ کی همونه؟ کی کیه؟ نکنه...

مانیا بند های کیفش را در دستانش فشرد و با چشمانش به سپیده التماس کرد:

-بریم سپیده...

سپیده لب هایش را روی هم فشرد:

-چطور اومده اینجا؟

مانیا لب برچید:

-نمی دونم از کجا پیداش شده... ولی ... اگه...

سپیده چشمانش را ریز کرد:

-اون نیست لابد...

مانیا زمزمه کرد:

-اگه باشه چی؟

سپیده با مکت ایستاد:

-معلوم میشه...

در مقابل چشمان از حدقه در آمده ی مانیا با قدم هایی آرام و با حوصله به سمت میزِ مورد نظر و مرد

مجهول راه افتاد. به چندمین ثانیه رسید و مانیا با تمام تلاشش برای نلرزیدن دستهایش، به او رسید و مچ

دستش را گرفت؛ غریب:

-سپیده!

سپیده دستش را کشید، اما از میان چنگ انگشتان مانیا آزاد نشد و مانیا هم کمی ه جلو خم شد. هر دو به میز

نزدیک شدند و سپیده بعد از صاف کردن صدایش گفت:

-ببخشید...

هر دو مرد به سمت سپیده چرخیدند و منتظر ماندند تا ادامه ی جمله اش را بشنوند. اما مانیا در دنیای

دیگری سه سر می برد. نیم رخ مرد مجهول، مجهول تر از این حرف ها بود و هیچ امیر مسعودِ آشنایی در

کار نبود! وای بر توهم و امان از تلقین... همچنان با دست راستش، دست سپیده را گرفت هیود و حالا دست

چپش را مقابل دهانش گرفت و به نیم رخ مرد خیره شد. حالا نشانه های آشنا برایش کم رنگ تر می شدند و

به حماقتش بیشتر لعنت می فرستاد. چشم هایش را به زمین دوخت و به وسیله ی سپیده به سمت میز

خودشات کشید هشد. سپیده وادارش کرد روی صندلی بنشیند. خودش هم با مکت نشست و در سکوت به

بساط روی میز نگاه کرد. وقتی جزء به جزء غذاهای باقی مانده و وسایل را از نظر گذراند، به مانیا نگاه

کرد و لب هایش را جمع کرد. مانیا غرق فکر به دستانش نگاه می کرد و پلک هایش طولانی تر از حالت

عادی بودند. انگار بی خوابی چند هزار ساله داشت...!

-مانیا؟

با مکت چشمانش را از دست هایش گرفت و به سپیده چشم دوخت؛ سپیده سر تکان داد:

-اون نبود...مانیا سر تکان داد و سپیده ادامه داد:

-خوبی؟

...

سپیده نفسی عمیق کشید:  
 تو که تا اینجا قضیه رو دور زدی... تو که گذاشتیش کنار... پس هی نذار تکرار شه... بکوبش... لهش کن... ولی خودتو عذاب نده...  
 به میز ان ها اشاره کرد:  
 -دیدی؟ اون نبود... دیدی اشتباه کردی؟  
 مانیا لب زد:  
 -راحت نیست... سخته... تو نمی تونی... بفهمی...  
 سپیده دستش را سمت لیوان آب دراز کرد و با حوصله مشغول نوشیدنش شد. یک قلمپ... دو قلمپ... و سومین قلمپ، لیوان نیمه را روی میز گذاشت:  
 -اینجوری فایده نداره مانیا!  
 مانیا شانه بالا انداخت:  
 -دارم به کارم فکر می کنم...  
 سپیده لبخند نامطمئنی زد و منتظر شد؛ مانیا ابروهایش را بالا فرستاد:  
 -فردا اول وقت کلاس دارم... برگردیم، کلی کار نا تموم...  
 به اینجای حرفش که رسید، نیم نگاهی به میز انداخت و نفسش را بیرون فرستاد:  
 -کلی کار دارم.

سپیده منظور مانیا را خوب درک می کرد. کوچی علی چپ که شاخ و دم نداشت! می توانست به همین قضیه امیدوار باشد که مانیا دوباره سر حال می شود و می خندد و امروز را باز فراموش می کند. دوباره و سه باره و ... هر چند باره...!  
 مانیا چشمانش را به کیف صورتی رنگش دوخت. تا لحظه ی خروجشان، دیگر به میز مجهول نگاه نکرد. بعد از آن شب دلیل تازه ای برای انتخاب نکردن میزهای میانی، برای خودش دست و پا کرد.

## فصل دهم

امیر مسعود؛

" ویرگول بعد از مانیا! "

-روغن سرخ کردنی هم فراموش نشه سجاد.

کیسه های نایلونی را از روی پیشخوان برداشت و به صدای خفه ی سجاد که از قسمت های انتهایی سوپر مارکت می آمد گوش داد:  
 -باشه، حتما!

نایلون ها را روی زمین گذاشت و کارتش را روی ترازو رها کرد. سجاد با دو قوطی رب گوجه فرنگی و روغن مورد نظر امیر مسعود برگشت. تا چشمشش به کارت افتاد با لبخند بنا به تعارف گذاشت:

قابلی نداره مسعود جان.

-دستت درد نکنه، ۹۲۱۲.

سجاد کارت را برداشت:

-مغازه ی خودته... حاج حسن به گردن همه حق داره...

امیر مسعود لبخند زد و دسته ی کیسه ها را گرفت، و بعد از خداحافظی، از سوپرمارکت خارج شد. فاصله اش تا خانه، شاید بیست قدم بیشتر نبود و این مجابش می کرد عجله ای برای برگشت نداشته باشد. با نزدیک شدن به آپارتمان، شناسایی. ماشین آشنای نوید، لبخند به لبانش بخشید. این بار با سرعت بیشتری در جهت عمود و به سمت واحد خودشان حرکت کرد. البته به یمن وجود آسانسور از ارتفاع هفده سانتی آن همه پله هم خلاصی پیدا کرد. نایلون ها را زمین گذاشت، ارنجش را به کلید زنگ رساند و منتظر ماند. لحظاتی گذشت و با باز کردن در به دتان عزیز، وارد شد. نوید روی یکی از میل ها نشسته بود و با فنجان چایی اش بازی می کرد. امیر مسعود با لبخند پاسخ تشکر های عزیز را داد و به نوید که حالا ایستاده بود و دو قدمی جلو آمده بود رسید. دست دادند و احوال بررسی های معمول.

نوید به آشپزخانه اشاره کرد:

-خسته نباشی!

امیر مسعود اورکتش را در آورد و کنار نوید نشست:

-چطور شده تو اینجا پیدا شدی؟

نوید خندید:

تو گلایه نکن که من بیشتر از دست او شاکی ام!

امیر مسعود خندید و به چای روی عسلی اشاره کرد:

-سرد نشه!

نوید سر تکان داد و استکان چای را بی قند، آرام و با حوصله نوشید. انگار که عجله در هیچ یک از رفتار های ریز و درشتش دیده نمی شد. در فکر بود و پاسخ صحبت های یکی در میان امیر مسعود را با لبخند و آره یا نه ی احتمالی می داد. امیر مسعود متوجه شد هیود اما هر چه که فکر می کرد، چیز خاصی نمی یافت. کم کم به این نتیجه می رسید که باید صبر کند تا نوید آغازگر باشد و نپرسیده، به جواب برسد.

چند دقیقه ای گذشت و عزیز با سینی دیگری برگشت. نوید سرش را چرخاند و لبخند بزرگی به چهره نشاناد:

ببخشید عزیز... تو زحمت افتادی...

نه... این چه حرفیه پسرم؟

کنار امیر مسعود نشست و یک استکان چای بر داشت:

قبلی سرد شد هبود... این لب دوز و لب سوزه!

نوید سر تکان داد:

-دستتون درد نکنه... ولی عزیز...

به سینی اشاره کرد و ادامه داد:

-وقت همیشه بخوریم... تو زحمت انداختمت.

عزیز ابروهایش را بالا فرستاد:  
 -غروب... وقت شام بذارم بری نوید جان؟  
 نوید به امیر مسعود نگاه کرد:  
 -همیشه که مزاحمتون بودم...  
 -مراحمی پسرم.  
 امیر مسعود متفکر به نوید نگاه می کرد. و سعی داشت حرف ها و صحبت های احتمالی را پیش بینی کند.  
 نوید ایستاد:  
 -یه جایی قرار دارم... اومدم امیر مسعود رو هم با خودم ببرم...  
 عزیز اخم ظریفی به چهره نشانده:  
 -بهانه اس دیگه!!  
 نوید خندید و امیر مسعود با تعقل ایستاد. عزیز نیم خیز شد، اما نوید جلوتر آمد و مانعش شد:  
 -تورو خدا پانشو عزیز...  
 عزیز لبخند نمکینی زد:  
 -تو لندن که دیدی! اونقدری پیر نشدم که نتونم غذا درست کنم و ... حالا دیگه گذشته و پا شدی نوید جان ،  
 ولی اگه حاج حسن می دونست، حتماً کارای مغازه رو می سپرد به شاگرداش و زود می اومد...  
 نوید کتش را رویدستش مرتب کرد و با باز و بسته کردن پلک هایش حرف عزیز را تایید کرد:  
 -می دونم عزیز ... اونجا هم به غیر از خونه ی شما، مهمونی جایی نداشتم برم که! همیشه زحمت می دادم  
 بهتون... در ضمن... این چه حرفیه؟ بنده خدا حاجی کلی کار داره... من باید خودم برم خدمتتون...  
 به امیر مسعود نگاه کرد:  
 -که حتماً امیر مسعود ترتیبشو می ده...  
 امیر مسعود گنگ سر تکان داد و با خداحافظی ای زیر لبی، نوید را به سمت در راهنمایی کرد. وقت  
 خروج عقب گرد کرد و کمی به جلو خم شد:  
 -شام منتظر من نباشین عزیز!

بی ماشین و پیاده، راه افتاده بودند به خیابان گردی! امیر مسعود به پیاده روی های وقت غروب، از خود ی  
 لندن تا همین طهران زیر پا، عادت داشت و نوید را همراهی می کرد. نیود گفت هبود حال پیاده روی  
 داری؟ و خودش بی انتظار برای پاسخ امیر مسعود راه افتاده بود و آمده بود تا آنجا! به تابلوی پارک ممنوع  
 کنار جدول تکیه داده بود و بعد از سرشماری چند ماشین، به امیر مسعود چشم دوخته بود. اما امیر مسعود  
 نگاهش را پایین فرستاده بود و به برگ های خشک شده ی لبه ی پیاده رو نگاه می کرد.

-دیر اومدی... عزیز سرش گرم آشپزخونه بود ... گفتم می رم اتاق امیر مسعود!  
 امیر مسعود با اخم به چهره ی نوید نگاه کرد. ای مردک رُک! منتظر ماند و نوید طعنه زد:  
 -تو همیشه چیزایی رو که نباید، می ذاری دم دست!

امیر مسعود حرف های نوید را... از چند ماه پیش واگذار کرده بود به روزهای بعد و بعد و بعد تر! شاید  
 چند ماه دیگر! اما نه همین امشب. نوید همیشه فرصت می خواست برای حرف زدن و جرف شنیدن.؛ راجع

به قاب عکس میان کتاب های کتابخانه... یا نه! خود صاحب عکس! و امیر مسعود هی روز ها را رد کرده بود که این فرصت پیش نیاید و... امروز آمده بود!

-کجای کاری جناب کاتب؟!

-ببین نوید...

نوید خونسرد بود:

-چیزایی که لازم بوده دیدم... فقط منتظرم ببینم چطور حاشا می کنی... چطور کتمان می کنی... امیر مسعود حوصله نداشت، وگره میان ابروهایش هر لحظه کورتر می شد:

-حاشا! کتمان چی؟

نیود پوز خند زد:

-نگهش داشتی برای روز مبادا؟!

نوید!

نوید چشم هایش را ریز کرد:

--خب لااقل هفت تا سوراخ قایمیش می کردی پسر!

-اگه منظورت اون قاب عکس...

نه!

نفسش را بیرون فرستاد و شمرده شمرده گفت:

-منظورم، اصلشه! خودش جناب کاتب! خود مانیا!

امیر مسعود چشمانش را بست و کلافه تر گفت:

نوید من جر و بحث ندارم!

منم ندارم... ولی حرف دارم! بی خود... بی حرف... بی پس و پیش غیبت زده و تو ککتم نمی گزه!

امیر مسعود سکوت را ترجیح داد. این نوید را مُصر تر کرد:

-اگه نمی خواهی به کسی بگی، نگو! ولی لااقل کاری کن دلایلش برای خودت مشخص بشه!

امیر مسعود عقب عقب رفت. پیاده رو کم عرض بود و فاصله شان به دو متر هم نمی رسید. تکیه اش را به دیوار داد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرستاد. چشمانش را بست. سرش را آن قدر عقب برد که دیوار را پیدا کرد و سرش را تقریباً رو به آسمان چرخاند. لب هایش را روی هم فشرد:

ما لندن بزرگ شدیم نوید! تو بیشتر از هر کسی اونجا رومی شناسی... بریتانیا... منم می شناسی! اونجا آدمای سیاستمدارن... سرد و دیر جوش بار میان... با اعتماد میونه ای ندارن! ما جایی بزرگ شدیم که اعتماد، حماقت به نظر میاد!

لحنش غمگین شد:

و واقعاً هم هست! اعتماد خود حماقته!

چشمانش را باز کرد و به تاریکی آسمان بالای سرش نگاه کرد:

ما یه حصار داریم. دور تا دور خودمون... نمیذاریم کسی بیشتر از یه حد معلوم بهمون نزدیک شه... زندگی خصوصیمون مال خودمونه! مربوط به خودمونه!

سرش را چرخاند و به نوید نگاه کرد:  
 -ولی من... اون حصار رو به خاطر یه نفر از بین بردم... ما دو فرهنگ متفاوت داشتیم، من به اون احترام می‌داشتم... مانیا هم منو درک می‌کرد. زیاد نمی‌پرسی، جوری که بعضی وقتا خودم مجبور می‌شدم براش توضیح بدم! از خونه مون... از عزیز... از الهام و بابا... ما همدیگه رو قبول کرده بودیم... همون جوری که بودیم. نوید خیلی سخته که یه عمر اعتماد رو حماقت بدونی، اما به ذهنت برسه که امتحانش کنی! بیینی مزه اش چطوره... می‌چسبه بهت یا نه؟

نوید یک تای ابرویش را بالا فرستاد:  
 -ولی اینا هیچکدوم دلیل نمی‌شم مانیا بی دلیل بذاره بره... تو لندن...  
 اما پشیمان شد و حرفش را خورد. امیر مسعود سرش را تکان داد:  
 -نه نوید... نه! گفتم که... ما همدیگه هرو قبول کرده بودیم... من مانیا رو می‌شناختم. فهمیدن این که مانیا تا قبل از ازدواج علاقه‌ای به روابط بی حد و حدود نداره، راحت بود! مانیا فعلاً آمادگیشو نداشت و من درکش می‌کردم. عجله‌ای نبود اصلاً! می‌دونستم انتظار داره به نجابت اون، به رسم خانواده اش تا شب مراسم صبر کنیم... قضیه‌ی صیغه‌ی محرمیت هم برای من از اولش بی معنی می‌اومد. تا وقتی مانیا نمی‌خواست، من هیچ تمایلی نداشتم... گفتم که! ما همدیگه رو قبول کرده بودیم!

نوید تشر زد:

-اگه اون تو رو قبول کرده بود که حالا همین جا بود! نه اینکه معلوم نیست چرا و برای چی، کجا رفته!  
 امیر مسعود مکث کرد:

-نمی‌دونم!

نوید سرش را تکان داد و جلو رفت. کنار امیر مسعود ایستاد و به حرف آمدک

-برو پی اش! بگرد... پیداش کن!

-اصلاً شاید اینجوری بهتر باشه!

-اینجوری... بهتر نیست! لااقل برای تو!

امیر مسعود سرش را به علامت نفی تکان داد و نوید حرصی ادامه داد:

-اینو از رفتارت می‌ش فهمید! تا جواب نگرفتی سردرگمی! جای اون قاب عکس یا روی میزه، یا تو سطل آشغال!

امیر مسعود به سمت نوید چرخید و با شک نگاهش کرد؛ نوید پرسید:

-موندم چطور تا الان این چند ماهه رو تحمل کردی!

-نوید... تموم شده... من حوصله‌ی موش و گربه بازی ندارم! حالا به هر دلیلی... هر مشکلی که بوده، اگه می‌خواست که حل بشه فرار نمی‌کرد! غیب نمی‌شد!

-اینطوری که تو فکر می‌کنی... آره! تو راست می‌گی! ولی تو برو جواب سوال خودت رو بگیر!

امیر مسعود عصبی سرش را چرخاند و به انتهای پیاده‌رو نگاه کرد. نوید حرف دلش را می‌زد، دل دل می‌کرد دوباره پیش قدم شود و به خان‌هی احمد برود! اما مینا این کار را ناخواسته به جایش انجام داده بود و آن هم بی نتیجه!

-من چند ماهه سعی می‌کنم فراموش کنم!

-خب غلطه عزیز من! غلطه! این سمتی که تو داری میری، هیچ نتیجه‌ای نداره... چند سال هم که بگذره، باز همین اول خطی! نمی‌خواه دبه‌یه دنیا ثابت کنی امیر مسعود! به خودت ثابت کن! والسلام!



امیر مسعود پوزخند زد:

-برم دنبال چیزی که از یه طرف مختومه اس؟ اون نمی خواد نوید! آگه می خواست...  
-چه شدی امیر مسعود؟ از کی تا حالا اینطور شده که بذاری بقیه به جات تصمیم بگیرن؟  
امیر مسعود اخم کرد. جمله ی نوید مجابش می کرد با خودش بی تعارف مشورت کند. تصمیم بر تمام کردن رابطه، از جانب مانیا بود و غیب شدنش! نه خودش...  
نوید با پیروزی لبخندی زد. می دانست با ایدآوری غرور امیر مسعود برای انتخاب ادامه ی زندگی اش، خوب سمتی را نشانه گرفته برای انهدام! ذهن امیر مسعود با یک جمله تقریباً ترکید!  
-از طرف من.. فعلاً قطعی نشده!  
-خب...

امیر مسعود تمام نیمه راه های رفته و نرفته ی ذهنش را بررسی کرد. بالا و پایین کردن افکارش انقدری طول نکشید. نفسی عمیق کشید و تقریباً زمزمه کرد:  
-هر چی که بوده... باید بهش ثابت کنم اشتباه بوده! اشتباه کرده!  
نوید لبخند گشاد شده اش را بیشتر کش داد و نفسش را آسوده بیرون فرستاد. امیر مسعود به جرعه نیاز داشت! به یک استارت یا هل دادنی جزئی، برای حرکت! و همان شب و پیاده رو و نوید شاداب، باعث شده بود قدم اولیه را بردارد و به جای اینکه فکر کند مانیا برای چه نیست یا دلیل های احتمالی را زیر و رو کند، به این فکر کند که حالا کجا می تواند پیدایش کند! حتی اگر یک نفر نخواهد حقیقت را در کند، باید سرش را شکاف دهی و حقیقت را با همه ی بزرگی و حجمش، میان سلول به سلول مغزش جا دهی.

-حالا چرا اونجا قرار نداشتی؟ خیر سرمون تو شرکت یه اتاق برای جلسه هست! پذیرایی هم...  
امیر مسعود گوشه اش را زمین گذاشت و ناباور به رضا نگاه کرد:

-مگه جلسه سریه؟ یا چه می دونم مربوط به شرکته؟  
رضا به لب هایش زاویه داد:

-حالا کم از سری هم نیست! پرس و جو! خودمونیم امیر مسعود، یه جور بازجویی دوستانه اس...  
-شوخی نکن رضا!

رضا چشمانش را ریز کرد و از در دیگر وارد شد:

-حالا فکر می کنی مینا رو سرش حلوا حلوات می کنه؟

وقتی جدیت چهره ی امیر مسعود را دید چشمکی زد و ادامه داد:

-نه برادر من! خود فولاد زره رو میاره تا تیکه بزرگه گوشت باشه! به تلافی همون گل گفتن و گل شنفتنون تو شرکت کوفتیمون!

امیر مسعود اخم کرد:

-رضا، بذار فکر کنم... می تونی؟

رضا ابروهایش را بالا فرستاد:

-اصلاً نگران نباش! تو پاشو یقه شو بگیر، من از پشت ساپورتت می کنم!

امیر مسعود چشمانش را گرد کرد؛ اما همین که به حرف آمد تا به رضا تشر بزند، چشمانش بالا کشیده شدند و صدای زنی، موجب شد رضا هین خفیفی بکشد!  
-یقه ی کیو؟ منو؟

امیر مسعود سری تکان داد و لبخند زد:

-سلام! خوش اومدین!

ایستاد، با هر دو دست داد و رضا هم با لبخندی پر از شیطنت با مینا و سپهر دست داد. سپهر دستانش را روی میز گذاشت:

-خب! بگین... از دعوا حرف می زدین...

امیر مسعود خندید، سر تکان داد و به رضا اشاره کرد. رضا چشمانش را از مینا گرفت و نمایشی عرق از پیشانی اش پاک کرد:

-انگار به خیر گذشت!

هر چهار نفر خندیدند و رضا شنگول تر از قبل به حرف آمد:

-یقه ی یه بنده خدایی رو!

سپهر صدایش را صاف کرد:

-خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم... اوضاعتون چطوره؟

رضا سر تکان داد:

-داریم کم کم راه می افتیم... شما چی؟ وضعتون خوبه تو کار؟

سپهر سر تکان داد:

-چند هفته ای هست از کار بیکار شدیم...

سپهر و رضا به بحثشان درباره ی کار و شرکت ادامه دادند. این میان مینا با چهره های گرفته به میز خیره بود و با ناخن هایش بازی می کرد. امیر مسعود زیر چشمی او را می پایید. از رفتاری که چند روز قبل با او داشت، هیچ پشیمان نبود! فقط حالا درکش می کرد! حالا که از زاویه ی دیگری به رفتن و نبودن مانیا نگاه می کرد، او را بابت تک ت جملاتی که به زبان آورده بود درک می کرد و می خواست مینا هم بفهمد! دسش را پیش برد و نزدیک به انشگتان کشیده ی مینا، با ضربه ای خفیف به میز کوبی. مینا چشمانش را بالا کشید و سوالی به امیر مسعود نگاه کرد. امیر مسعود دستش را کمی بالا برد و در هوا تکان داد، که یعنی "کجایی"؟ مینا لبخند کمرنگی زد و پلک هایش را بست، با مکث بازشان کرد که یعنی "اینجا"! سپهر هم متوجه ناراحتی مینا شده بود. که البته این روزها او را همیشه در فکر و دماغ می دید.

-مینا؟

مینا به سمتش برگشت:

-بله؟

-رضا میگه بیاین پیش ما کار کنین!

مینا با اخم ظریفی به رضا نگاه کرد، لحظه ای صبر کرد و به حرف آمد:

-آهان... اونجا!

با ادای کلمه ی اونجا، امیر مسعود دماغ شد و خنده ی رضا از میان رفت. جر و بحث های غیر دوستانه ی ان روز را هر سه به خاطر می آوردند و در این میان سپهر می خواست میزشان به خنده و شوخی اولیه گرم باشد!

-نظرت چیه؟

مینا شانه بالا انداخت:

-خودت چی میگی؟

-بی کاریم مینا! به نفعمونه!

مینا سرش را کج کرد:

-باشه! مرسی رض! ما رو از علافی در آوردی!

رضا بی فکر لیخندی زد و آرام آرام جمعش کرد! سپهر اما نفسی عمیق و آسوده کشید:

-خوبه بازم دور هم جمعیم!

مینا فکرش را به زبان آورد:

-جای مانیا خالیه...

امیر مسعود چهره ی گرفته اش را از میز گرفت و به مینا نگاه کرد:

-خاش خالی نیست!

بازار کنایه داغ بود؛ مینا با پوزخند جواب داد:

-جایگزین داری بر اش؟!!

سپهر ساکت گوش می کرد. رضا اما وا همه داشت؛ طرفدار صلح بود و آسودگی!

امیر مسعود سر تکان داد:

-نه! بلاخره که باید برگرده! می خوام پیداش کنم!

مینا اخم کرد. انگار یادش رفته بود امیر مسعود خوب است و معشوقه ی مانیا! و از خوبی، خوب بر می آید! این تمام ذهنیت مانیا در روز ها و ماه های قبل بود و حالا مینا داشت به یا دمی آورد. اما ناامیدی به قلبش جنگ انداخت.

-همیشه امیر مسعود! من تلاشمو کردم...

-خیلی خب... حالا برای همینه که اینجایی! جاهایی که تو رفتی و پرسیدی رو من نمیرم! حرف بزنیم... دو

تا تو بگو، دو تا من! چند جا تو پیشنهاد بده، چند جا من! هر چی می دونیم و نمی دونیم بریزیم رو هم...

فکر امون وبکنیم... بلاخره که به راه حلی پیدا میشهو

مینا نا امید سر تکان داد و امیر مسعود دوبار هبه حرف آمد:

-وقتی میگم پیداش میکنم، سعی پیداش می کنم!

سپهر به موهایش دست کشید و به فکر رفت. رضا سرش را تکان داد و به نوعی حرف های امیر مسعود

را تایید کرد. اما مینا با چشمانش به امیر مسعود التماس می کرد که راست بگوید و عمل کند. حالا که او این

همه با اطمینان حرف می زد، امید هم در دل مینا کم کم زنده می شد. حتی اگر مانیا می خواست از دستشان

گم و گور شودو همیشه فرار کند، با وجو رضا و سپهر، آن ها چهار نفر بودند و قدرت چهار نفر، خیلی

بیشتر از یک نفر بود!

خیلی نگذشته بود. اما شاید برای امیر مسعود... خیلی؛ و زیاد! مخصوصاً حالا و جایی که بود.

دستی را کشید و سرش را به فرمان سپرد؛ تمام خستگی اش را وادار کرد به آسودگی! اما مگر بند می آمد دلشوره و نگرانی؟ مگر بند می آمد یاد آوری و دلتنگی؟ مگر بند می آمد دوست داشتن؟! از اینکه دوباره سمت و سوی مانیا می رود و راه افتاده بود خانه به خانه و آدم به آدم برای پرسیدن و پیدا کردن؛ پشیمان نبود!

همین که جاهای آشنا را به دنیای مانیای غائب می گشت، یعنی یادآوری چیزی که برای مدتی طولانی فراموشش کرده بود و گذاشته بود گوشه ی ذهنش. حالا داشت تک به تک می گشت و دوباره به خاطر می آورد.

خاطره خوب یا بد، استاد یادآوری است و همه کاره ی حسرت خوردن! حالا تنها چیزی که در ذهن امیر مسعود رژه می رفت، پیدا کردن مانیا بود؛ نه پرسیدن از چرا نبودن و برای چه رفتن! حس می کرد این تنها سوال ذهنش را بلاخره به جواب می رساند و آن وقت فرصت می دهد به حرف زدن.

رادیو روشن بود و سعی می کرد گوش هایش را به هضم صدای مجری وادار کند. درست وقتی شنوندگان را دعوت می کرد به شنیدن ترانه ... و امیر مسعود خاطره ها را دعوت می کرد به ذهنش!

حوالی. خاطره های مانیا بود و یک خیابان آشنا، منتهی به پارکی آشنا تر! سرش را از روی فرمان برداشت و چانه اش را به واسطه ی دستی که روی فرمان بود، به سمت جلو فیکس کرد. تا جایی که دید داشت ادامه ی خیابان را نگاه کرد.

گذشته هیچوقت دست از سر آدم بر نمیدارد! چه برسد به خاطره... خوره ی ذهن و روح آدمی! رادیو سمفونی. بی نظیری را پخش می کرد و ویولونی که انگار با باد، غربت و انتظار را همه جای نزدیک و دور، به سوغات می فرستاد. انگار فصل ها جا به جا می شدند و چیزهای گذشته، سر وقت و زمان، باز پخش عینی می شدند!

[کجا گمت کردم؛ تو این شب جاری

هنوز می خوابم؛ هنوز بیداری

هنوز خوش بینی؛ به سبزی فردا

کجا گمت کردم... کجای این دنیا]

انگار فایده نداشت! به جای پیدا کردن مانیا، بیشتر او را گم می کرد! خیابان به خیابان از او دور تر می شد و ... سراب وار، امید را هر لحظه کم رنگ تر می دید. هر چه بیشتر می گذشت، امیر مسعود بیشتر در روزهای قبل غرق می شد و بیشتر به عقب متمایل! روزهای آینده، روزهای حال... روزهای خوبی نبودند... مگر به یک معجزه... مگر به یک بازگشت!

[ما اهل هم بودیم

هم شب و هم فانوس

کجا گمت کردم

کجای این کابوس

پشت کدوم ابر.

بارونی. پاییز  
 کجای این حق حق  
 این گریه ی یک ریز ]  
 هزار سال هم که می گذشت، هزار سرما می آمد و هزار آفتاب که می رفت، باز این هوا، هوای رفتن بود و یادآوری!

نه پایشان لیز خورده بود و نه دستهایشان به فقدان بی جیبی. لباس های گرم، یخ زده بود... خطایشان فقط، به خاطره بود و وفاداریشان به دلالتگی!

[شاید که برگردی

شاید که پیدا شی

شاید که آغازی.

در انتها باشی ..

تمام دیروز

پی تو می کردم

کجا گم کردی؟!

کجا گمت کردم؟! ]

لب هایش را روی هم فشرد. نمی توانست یک به یک منتخب کند و بشمارد... نمی توانست سر خط، تیتروار بنویسد و دوباره و از نو، هر چند باره بنویسد!

همه چیز، مقابل چشمانش بود... هوا نبود و نفس های سنگینش به شیشه ی جلویی می خوردند. همین خیابان را چند بار با مانیا بالا و پایین کرده بود و ته تهش، رسیده به پارکی دنج و کوچک، روی یکی از نیمکت ها نشسته بودند و خستگی نداشته شان را از تن به در کرده بودند!

اگر جلوتر می رفت... اگر کمی، فقط کمی به ذهنش فشار می آورد، حتماً می توانست او را روی یکی از نیمکت ها ببیند. واقعی تر از هر وقتی!

چشمانش را بست و سعی کرد ذوق مانیا را، وقت باز کردن داشبورده و دیدن عکس یادگاریشان دوباره بشنود و ببیند. یا نگاه خریدارانه اش را به کت کادویی از طرف خودش... مجسم کند.

مگر میشد وسوسه ی رفتن تا ته خیابان را، ریخت دور؟ مگر میشد مانیای نزدیک ذهنی را... گذاشت گوشه ای؟ مگر می شد دشمنی کرد؟

[ما اهل هم بودیم

هم شب و هم فانوس

کجا گمت کردم

کجای این کابوس

پشت کدوم ابر.

بارونی. پاییز

کجای این حق حق

این گریه ی یک ریز ] (رضایزدانی؛ آلبوم خاطرات مبهم | ترانه ی " کجا گمت کردم")

رادیو را ... نا تمام یا تمام از ترانه ی جاری اش، رها کرد و پاهایش را روی آسفالت گذاشت. راه برای رفتن بود! نه نظاره کردن... حتی به قیمت تازه شدن داغ دل...

همین که خیابان از قدم اولش شروع شد؛ راه طولانی تر به نظر آمد و زمان، دیرگذر تر! در خودرو را بست و این طور، صدای رادیو به مقدار ناچیز به گوش رسید. باز مجری شروع به صحبت کرد؛ اما انگار ترانه و غربت موسیقی اش، همه جای هوا و خیابان پخش شده بود.

فراموش کرد هب دماشین را خاموش کند و سویچ را بردارد. دوباره در خودرو را باز کرد و بعد از قفل ماشین، به خیابان نگاه کرد. لب هایش را روی هم فشرد و سنگینی قدم هایش را با اصرار به فراموشی سپرد.

پاییز از وقتی که هر ساله شروع می شد، برایش غربتی آشنا داشت، تصویری از اندوهی آشنا! در ذهنش مخفی اش می کرد و به باد فراموشی می سپردش، اما مگر با از میان بردن معلول، علت هم ناپدید می شود؟ سرش را بالا گرفت. به خاطر سرما، در چشم هایش سوزشی خفیف داشت. به مقدار ناچیزی آن ها را جمع کرده بود. با بینی نفس می کشید و همچنان لب هایش چفت همدیگر بودند. انگار می خواست مطمئن شود حرف نمی زند. لام تا کام چیزی به زبان نمی آورد و تمام انرژی اش را صرف رفتن و رسیدن می کند. به انتهای خیابان زیاد نمانده بود. پارک از خیلی وقت پیش مشخص بود هر لحظه بزرگ تر به چشم می آمد. شلوغ به نظر نمی رسید؛ مگر قسمت بازی و تاب و سرسره... وسایل به ظاهر سرد و فلزی؛ اما پر از صدای خنده و شادی کودکان! چشمانش را سمت نیمکت های پارک چرخاند. آدم هایی آنجا بودند... اما معدود! نمی شد به آن جمعیت واژه ی شلوغ نسبت داد. مگر به واسطه ی صدای خنده و بازی کودکانی که هیچ از دنیای اطرافشان سر در نمی آوردند!

هنوز مردد بود. آن قدر تعداد نیمکتها زیاده بود که انتخاب یکی از آن ها برایش مشکل به نظر می رسید. نیاز به یکی جای دنج داشت، یا مقابل به گذری شلوغ؟ شاید هم نشستن رو به روی شمشاد های بی جانگزین هی بدی به نظر نمی آمد! گردنش را سمت راست و صدای کودکان چرخاند. مسلماً آن جا به وجد می آمد! یک نیمکت قهوه ای رنگ چند قدم آن طرف تر منتظرش بود. دستانش را داخل جیب اورکتش فرستاد و بعد از چند ثانیه، خود را روی نیمکت رها کرد. میله های سرد، جای گرم و نرمی به نظر نمی رسیدند. اما به هر حال، عریانی شاخه ی درختها و حتی شمشاد های بی جان، دلیل موجهی برای برخورد سر نیمکت محسوب می شد. پاییز بود و یک سرمای اولیه ی نا بهنگام!

سر و گردنش را به بالا ترین قسمت تکیه ی صندلی سپرد و چشمانش را رو به آسمان بست. شاید... شاید راه حلی پیش می آمد؛ باید این رخوت و خستگی را همان طرف ها رها می کرد و جا می گذاشت. امیر مسعود تصمیم گرفته بود به جست و جو و پیدا کردن... در نهایت باید به نتیجه می رسید. باید به مانیا می رسید و این تراژدی قرن بیت و یک را برای همیشه به انتها می رساند. فقط یک انتها! حالا تلخ... یا شیرین!

هوا سرد بود، اما نه آن قدر که امیر مسعود گرمای دستی کوچک را روی پایش حس نکند. پلک زد و سرش را چرخاند. وهم نبود، اما مثل یک رویای شیرین به نظر می رسید. لبخندش بی مقدمه بود که به کنجکاو ی چشم های نفس پاشیده شد. چشم های درشت و گرد نفس کمی کشیده شدند و چهره اش آماده ی

لبخند شد. اما کسی از یک کودک خرد ساله، انتظار نداشت یک شوهر عمه ی نصف و نیمه را بعد از این همه مدت به خاطر بیاورد.

امیر مسعود خم شد؛ نفس را بالا کشید و روی پاهایش نشاند. با دست راتش کلاهش را از سر کشید و صورتش را میان موهای فر و درهمش گذاشت و بو کشید.  
صدای فاطمه، موجب ذوق و شادی نفس شد.  
نفس...؟ ماما؟

امیر مسعود سرش را بالا گرفت و به فاطمه نگاه کرد. فاطمه اخم کمرنگی به چهره نشانده بود و متفکر به آن ها نگاه می کرد. امیر مسعود جان لبخند زدن برای این فامیل نشده ی آشنا نداشت! فضا هم آن قدری عادی نبود که به سلام و احوالپرسی های عادی و معمولی رایج بپردازند. فاطمه با تامل قدی جلو آمد و چشمانش را بین امیر مسعود و نفس چرخاند. امیر مسعود دستانش را روی کمر نفس محکم کرد، لحظه ای چشمانش را بست و دوباره به فاطمه نگاه کرد:  
سلام!

فاطمه لبخند دوستانه اش را دریغ نکرد و با کوچکترین کلمه ی ممکن که همان سلام بی چون و چرا بود، شاسخش را داد. امیر مسعود از ورجه و ورجه های نفس میان آغوشش لذت می برد. پاهای کوچکش را تا به تا بالا و پایین می برد و با قدرتی کودکانه روی پاهای امیر مسعود فرود می آورد. دست کوچکش را بالا آورد و به لب هایش نزدیک کرد:  
انگار منو یه خورده یادشه! عجیبه...

دستش را بوسید و به فاطمه نگاه کرد. برای گفتن چیزی، چشمانش از قبل حالت گرفته بودند. انگار حرف یادآوری بود تذکر!

-عجیب که... راستش هنوز که هنوزه انگار ما ه شما رو درست و حسابی نمی شناسیم!  
امیر مسعود اخم کرد و به موهای نفس زل زد. کاری به وجهه ی خراب شده یا اما و اگر های پشت سرش نداشت. بیشتر از هر چیزی به نفسی فکر می کرد که بزرگ شده بود و خیلی بیشتر از قبل شبیه مانیا! فاطمه روی نیمکت نشست و چشمانش را معطوف به ذوق کودکانه ی نفس کرد.  
براتون احترام قائلم، لااقل به خاطر مانیا!

امیر مسعود سر تکان داد:

که معلوم نیست کجاست...

فاطمه هشانه بالا انداخت:

-این خرچنگ قورباغه ی ناموزون، به هر حال مرتب میشه...

امیر مسعود کمی فکر کرد و بعد از سنجیدن جوانب، بالاخره پرسید:

از شما هم آگه بپرسم...

من جواب برات ندارم....

چشمانش را بالا گرفت و به چهره ی مات امیر مسعود نگاه کرد:

به هر حال یه زنجیری... یه حلقه ای این وسط گم شده... وصل بشه؛ یا نشه... بیشترین ضربه رو خودتون می خورین... حتی بیشتر از قبل!

نفس سرش را چرخاند و به امیر مسعود نگاه کرد. چشم هایش غوغا نداشت... طوفانی یا پر از حرف هم به نظر نمی رسیدند. فقط یک عالم معصومیت ریخته بود توی چشم هایش. امیر مسعود از دنیای فکر و معما

بیرون آمد و بوسه ای نرم روی چشم های نفس کاشت. کلاهش را روی سرش مرتب کرد. فاطمه انگار می خواست نتیجه گیری کند؛ با مکت به حرف آمد:

-آقا احمد، مرد بزرگ و با عاطفه ایه... اهل قضاوت و حق و حقیقت از طرف خودش نیست... ولی شما... دست گذاشتی رو نقطه ضعفش... مانیا نقطه ضعفشه... شاید گفتنش درست نباشه ولی آقا احمد برای راحتی مانیا حتی از خودشم می گذره...

امیر مسعود چشمانش را ریز کرد:  
-راحتیش...؟

فاطمه سر تکان داد:

-حتی اگه مانیا رو قله قاف هم راحت باشه، آقا احمد از خودش و دلتنگی پدرانه اش می گذره که دل مانیا خوش باشه...

امیر مسعود به جرقه ی ذهنی اش فکر می کرد. پس مانیا این نزدیکی ها نبود! لبش را به دندان گرفت. حق داشت این همه که خیابان به خیابان پایتخت را به دنبال مانیا می گشت و یافته ای وجود نداشت. فاطمه دستانش را سمت نفس دراز کرد:

-بیا مامان...

نفس عکس العمل سریعی انجام نداد، فقط بر حسب غریزه ی کودکانه، دستانش را سمت او دراز کرد و بیشتر از این قدرتی به کار نبرد.

امیر مسعود به فاطمه نگاه کرد:

-تو عروس اون خانواده ای... در این که حرفی نمیزنی برای راحتی مانیا... شکی ندارم... ولی... فاطمه با مکت جواب داد:

-حامد دل خوشی از شما نداره!

امیر مسعود سر تکان داد:

-آقا احمد...

فاطمه لب هایش را جمع کرد:

-ببین آقا مسعود... چیزی که پیش او آمده اونقدری نزدیک به فاجعه هست که بعد از این همه مدت، یعنی بعد از برگشتن مانیا از لندن، من ندیدمش! مانیا که نفسش به نفس این بچه بند بود...!! این همه مدته که حامد یک کلمه هم با مانیا حرف نزده! ذل چرکین نیست، فقط بهش برخورد کرده که چیه این وسط که ماینا لام تا کتم حرف نیم زنه و فقط از نتیجه اش می گه!

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید:

-اگه بگم نیم دونم مانیا کجاس، دروغه! ولی طرف قضیه من نیستم که بخوام بگم! از مصلحتش، از درستی و اشتباهش چیزی نیم دونم... باید جوابتو از آقا احمد بگیری...

امیر مسعود متفکران هبه فاطمه نگاه کرد، صداقتی که در صدایش موج می زد، راه هر اصراری را می بست و اجازه ی سوال های دوباره را نیم داد. خودش هم می دانست اول و آخر، باید به سراغ احمد برود، اما این راه حل تکراری را گذاشته بود به عنوان آخرین و نهایی ترین!

گردنش را سمت سر نفس خم کرد و بوسه ای دیگر روی گونه ی یخ کرده اش گذاشت. با لباس های بافت صورتی رنگش، شبیه به یک گلوله ی کاموایی بود. مخصوصاً با کلاه و موهای فر بیرون زده از کلاهش، به حجم عرضی اش اضافه شده بود و این او را با نمک تر و دوست داشتنی تر می کرد.

نفس عمیقی کشید و گوشه اش سمت فاطمه گرفت:



- یه عکس از نفس داشته باشم.

فاطمه مکث کرد؛ شانه هایش را بالا انداخت و لبخند زد. سرش را تکان داد و با گرفتن گوشی، سر پا ایستاد. امیر مسعود نفس را در غوشش فشرد و ایستاد، نگاهی به درخت پاییزی پشت نیمکت انداخت و به آن تکیه داد. نفس خوشحال بود و می خندید. دستانش را به شانه های امیر مسعود می کوبید و خوشحال از ارتفاعی که گرفته بود، با ذوق به فاطمه نگاه می کرد. امیر مسعود لبخند داشت. دوست نداشت یک سمت عکس باشد و خنده های نفس را با چهره ی بی تفاوتش خنثی کند. دست نفس را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد. بعد از بوسیدنش با انگشت اشاره به سمت فاطمه ی منتظر متوجهش کرد و گفت:

به مامان نگاه کن..

فاطمه هم قصد جلب توجهش را داشت. دست دیگرش را در هوا تکان داد و همین که نفس از ذوق و شوق ارتفاع و آغوش امیر مسعود متوجه لنز مقابلش شد، سرش را کج کرد و با لحن و چال گونه هایش به فاطمه نگاه کرد، عکس گرفته شد و فاطمه با رضایت گوشی را به امیر مسعود برگرداند. امیر مسعود بعد از مشاهده ی عکس گوشی را به جیب کتش برگرداند و از فاطمه تشکر کرد. دوباره دست نفس را بوسید و او را به مادرش برگرداند:

-خدانگهدار.

فاطمه سر تکان داد:

-خداحافظ.

نمی دانست بیشتر از این می توان داو را راهنمایی کند یا نه ... اما مسلماً با همین چند جمل هی ناقص هم کمک شایانی به امیر مسعود کرده بود. چیزی، ته دلش به او این نوید را می داد که امیر مسعود می تواند افتضاح به بار آمده و جدایی و این همه نگرانی را حل کند!

امیر مسعود لب نفس را کشید و لبخند زد. هنوز هم گرمای تن کوچکش، در میان دست ها و بازو ها و سینه اش پیدا می شد. نفس با تمام معصومیت کودکانه اش، به امیر مسعود نوید روز های بهتر می داد. آن ها به سمت وسایل بازی برگشتند و امیر مسعود به راه آمده اش نگاه می کرد. تصمیم به برگشتن و سوار خودرو شدن نداشت. به آسمان و ابرهای لکه لکه اش نگاه کرد.

دستانش را به جیب اورکتش سپرد و به پاهایش فرمان حرکت داد. گردنش را میان یقه ی بالا آمده ی اورکتش مخفی کرده بود و با وجود این دیدار و عکس داخل حافظه ی گوشی اش، احساس گرمای بیشتری می کرد. راه آمده اش را ادامه داد. شاید جلوتر به خیابانی اتفاقی بر می خورد و یک خاطره ی دیگر... اما نه... هیچ خاطره ای، زنده تر از دیدار امروز نمی توانست باشد! مگر... مگر تکرار به عینه ی خود مانیا.. که حالا به نظرش انقدر ها دور نمی رسید... .

فصل یازدهم

مانیا ؛

چاره ی فرسخ ها تُرشویی. پُر غلط

انگشتانش را در هم قفل کرد و دستانش را به سمت جلو کشید. این بار هم نتوانست خمیازه اش را مخفی کند و به خاطر کیش آمدن دهانش، با بی حوصلگی سرش را تکان داد، آخرین نگاه را به نقشه ی رو به رویش انداخت. باید کمی روی چینش درخت ها و جهت باغچه ها فکر می کرد. از طرفی وجود راه رو و دستشویی و حمام انتهای آن، چیزی نبود که موجب رضایتش باشد. با این حال خستگی اجازه ی کار بیشتری به او نمی داد! به لب هایش زاویه داد و راپید را به جا قلمی روی میز سپرد. کشوی نیمه باز و پاکت باز شده ی داخلش بی وقفه به او چشمک می زد. صندلی اش را کمی به عقب هل داد و کشو را بیشتر بیرون کشید. پاکت را بیرون آورد و برای برا دوم خواند. تشریفات اولیه و مشخصیات فردی اش را رد کرد و به بند طلایی اش رسید. لب پایینی اش را به دندان گرفت و لبخند رضایت مندی به لب هایش نشان داد.

برگه ی میان دستانش را تا کرد و همراه با پاکتش داخل کیفش گذاشت. از صندلی جدا شد و پالتویش را پوشید. تقه ای به در خورد و بعد از چند ثانیه در باز شد. علی حاضر و آماده، در حالی که کیفش را به دست داشت داخل شد و با لبخندی به حرف آمد:

-خسته نباشی. کارت تموم شد؟

مانیا سر تکان داد:

--او هوم... داشتم کم کم می رفتم.

علی سر تکان داد:

-می رسونمت.

مانیا لبخند زد:

-نه... احتیاجی نیست.

این علی، با علی لندن و جوهر آبی رنگ خودکار نجاش گلی فرق داشت! هم ظاهری و هم رفتاری!

علی در لندن از هیچ کمکی فروگذار نکرده بود و البته نوع کمکش هم فرق داشت! بی دلیل کاری برای مانیا انجام نداده بود؛ حتی مجبورش کرده بود با آن وضع نابسامان دل بی قرارش، چمدانی از لندن به تهران ببرد؛ به اسم همیشگی مسافر و سفر! کمک های او از نوع قبول کردنی همیشگی بود، مانیا انتخابی نداشت... باید می پذیرفت. اما علی ارومیه پیشنهاد کمک می داد و همین! این مانیا بود که تصمیم می گرفت بپذیرد یا نه! و حالا این سومین باری بود که به محض تاریک شدن هوا، از مانیا می خواست او را برساند. اما مانیا هر بار تشکر کرده بود و تمایلی به همراهی با او نداشت. البته علی هم آنقدری برای این کار مصر نبود. اما این بار کمی مکث کرد و گفت:

-فقط به تعارف نبود...

به چشم هایش به ساعت روی دیوار اشاره کرد:

-به ساعت نگاه کردی؟

مانیا چشم هایش را بست:

-مشکلی نیست.

کیفش را برداشت و با چند قدم به علی رسید:

-خیلی ممنونم... خداحافظ.

علی لب هایش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. کیفش را روی میز منشی گذاشت. به اتاقش برگشت و تعدادی نقشه و چند پوشه را از روی میز برداشت. چند دقیقه ای طول کشید تا واریسی شان کند. بعد از

مروری کلی، یکی از پوشه ها را سر جای قبلی برگرداند و از اتاقش خارج شد. به ساعت نگاهی انداخت. چند دقیقه ای به نه باقی مانده بود. مجتمع اداری تقریباً ساکت ترین و خلوت ترین زمان رفت و آمد را می گذراند. کلید را از قفل متصل به شلوارش بیرون کشید و بعد از برداشتن کیفش از شرکت خارج شد. در طول روز نمی توانستند بیشتر از چند ساعت محدود به کارهای شرکت بپردازند. برای همین اکثراً تا آخر وقت و شاید چند ساعتی بیشتر می ماندند و کارهایشان را سر و سامان می دادند.

همایون خان از منشی خواسته بود کلید دیگری به علی بسپارد و اگر به عنوان آخرین افراد قصد خروج داشتند، وظیفه ی قفل در به عهده ی علی باشد. مهرداد آن شب ساعتی می شد که رفته بود؛ علی تنها وارد آسانسور شد. مجتمع بزرگ بود با مای پر زرق و برق! اما تاریکی هوا و وقت خلوتش، به علاوه ی چند قواره زمین خالی در خیابون، آن جا را رعب انگیز نشان می داد. از نگهبان خداحافظی کرد و چند دقیقه بعد ماشینش را از پارکینگ مجتمع خارج کرد.

وقتی به ابتدای خیابان رسید، با تعجب چشمانش را سمت پیاده رو ریز کرد و بی تامل پایش را روی پدال ترمز فشرد. پالتوی مانیا رنگی روشن داشت و به راحتی می توانست او را بدون دیدن چهره اش بشناسد. اما مانیا... این طور چسبیده به دیوار...؟ آنجا چه کار می کرد!؟

اگر استفاده از پله ها برای پایین آمدن از آن همه طبقه و اتلاف زمانش محاسبه کنیم، حتماً به این نتیجه میرسیم که مانیا هم تازه به انتهای خیابان رسیده است. به دلیل خستگی پله ها هم، قدم هایش در پیاده رو آرام تر و بدون سرعت بودند. چند متر که جلو تر می رفت، به آژانسی می رسید و می توانست از آن جا با ماشین به خانه برود.

کیفش را باز کرد تا پوشی اش را بیرون بیاورد. اما با صدای جیغ خفیفی سرش را بالا گرفت و به تاریکی زمین خالی زل زد. جیغ تبدیل به صدای فریاد شد و گنگ و نا مفهوم کلماتی به زبان آورد:

کم... یک... ولم... بن... آ... سی...

پشت بندش با شنیدن صدای زمخت و خشن مردی، چشم های مانیا گرد شدند؛ با زحمت خودش را به دیوار رساند. تمام تنش می لرزید و نمی توانست حتی یک کلمه ه مبه زبان بیاورد. صداها خاموش شده بودند. اما در همان چند ثانیه، صدای قلب مانیا به حدی بالا بود که انگار در سینه اش طبل می زدند. دستانش لرزش داشتند، گوشی از دستش افتاد ولی کوچکترین واکنشی نشان داد. خیابان انقدرها خلوت نبود و صدای حرکت ماشین ها به گوش می رسید. از تصور چیزی که ممکن بود در تاریکی در حال وقوع باشد بغضش گرفته بود. هر جای دنیا، تاریک که باشد؛ بی سرو سامانی فریاد می زند!

مانیا؟

وقتی علی دستش را سمت مانیا دراز کرد و بازویش را گرفت، صدایش واقعی تر به نظر آمد. مانیا با چهره ای مبهوت به سمتش برگشت. علی با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشمان سرخش ترسید. تکانی به او داد:

چی شده؟ خوبی؟؟

مانیا زبانش خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند. اما باز صدای پا و افتادن و هق هق وردنی خفیف به گوش رسید. و این بار علی بود که با اخم و چشمانی باریک شده، به سیاهی خیره شد. تقریباً فریاد زد:

هی! کی اونجاس؟

مانیا به زمین خیره شد. سعی می کرد بغضش را کنار بزند و مثل علی فریاد بکشد؛ اما تصور تاریکی وحشتی عظیم به دلش می انداخت.

صدای پا نزدیکتر به نظر می آمد و درست چند ثانیه بعد، زنی با موهای درهم، چند متر جلو تر به پیاده رو آمد و تا نفس داشت دوید. علی همچنان با دستش مانیا را نگه داشته بود. اگر این نقطه ی اتصال برداشته می شد، سقوط مانیا حتمی بود.

این بار صدای پاهای سنگین تری به گوش رسید و همین که قامت بلند و بزرگ مردی واضح شد، علی مانیا را سمت خودرو کشید. اما بعد از سوار کردن مانیا، دوباره به جای قبلی برگشت و بعد از برداشتن تکه های گوشتی مانیا، دوباره به سمت خودرو برگشت. مانیا بی حرکت سرش را روی کیفش که روی داشبورد بود گذاشته بود.

علی حال خوبی نداشت. سرش سنگین بود و چشمانش سرخ شده بودند. گوشه اش را بالا گرفت و سه رقمی معروف را شماره گیری کرد. وقتی صحبتش تمام شد، در خودرو را باز کرد و به محض نشستن، استارت زد.

مانیا سرش را بالا گرفت:

-کجا؟

علی جواب نداد و دنده را با خشونت جا داد:

-باید... می موندیم... کمک...ش...

علی خونسرد جواب داد:

-بیشتر از هر کسی تو احتیاج به کمک داری!

-علی...

-داری غش می کنی!

مانیا بی اشک هق زد. علی فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد؛ زبان در دهانش نمی چرخید که حرف بزند، با این حال به سنگینی جواب داد:

-اون زن بیچاره که فرار کرد... پلیس هم می رسه اینجا!

-همین؟

علی پوزخند زد:

-تو این جامعه، فرار اصل اول و آخرشه!

مانیا صورتش را با دستانش پوشاند. علی با تلخی ادامه داد:

-پلیس میاد... دیره... ولی میاد!

مانیا بریده بریده پرسید:

-اون مرد... میگی...رنش؟

علی لحظه ای به سمت مانیا چرخید و دوباره به جلو خیره شد:

-مطمئنا اون همونجا منتظر نمی مونه! زده به چاک!

مانیا چشمانش را به هم فشرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

حالش را نه نسکافه ی گرم عوض کرد و نه حتی شنیدن سر و صدای از سر شوق مردم!

لیوان پلاستیکی را روی نیمکت گذاشت و سرش را به سمت مخالف چرخاند تا علی را ببیند. علی لیوان را که هنوز تا نیمه اش مقداری نسکافه باقی مانده بود، میان دستانش گرفته بود و با فشار اندک انگشتانش، به آن شکل می داد. به هر طریقی که بود، می خواست مانیا را از افکار ساعتی پیش بیرون بیاورد؛ به لب هایش زاویه داد و با نگاه به لیوان، به حرف آمد:

-نسکافه رو کوفت آدم می کنه!

مانیا با آن همه سر و صدا، به ازدحام خیابان و پارک سمت چپ دعوت شده بود! به جلو خیره شد؛ دست چپش را بالا برد و چشمش را مالید. علی گفت:

-نسکافه رو باید تو ماگ خورد... که بشه بخاری که ازش بر میاد رو از نزدیک دید ... گرماش رو بیشتر حس کرد و ... حض کرد!

مانیا به جملات در هم و برهم علی فکر نمی کرد. دستانش را داخل سینه جمع کرد؛ لب هایش را از هم گشود و لحظه ای مکث کرد. گفت:

-دلت برای پارک تنگ شده بود؟

علی پوزخند زد:

-راحت نیستی...!

-ولی تو راحتی...

علی لیوان را داخل سطل آشغال رو به رو کوبید:

-تلخی... خیلی زیاد!

مانیا شانه هایش را بالا فرستاد و چشمانش را بست:

-لابد بقیه مردم، تو یه همچین موقیتی...

پلک هایش را روی هم فشرد و از ادامه ی جمله اش منصرف شد.

علی چند ضربه ی آرام روی پایش کوبید. نفسی عمیق کشید و ایستاد، رو به مانیا گفت:

-آگهبا اون حال بر می گشتی خونه...

لب هایش را روی هم فشرد:

-ترسم از این بود دیوونه شی!

ابروهایش را در هم کشید:

-قصه ی امروز و فردا نیست .. عوض بشو هم نیست... حداقل میشه خوش بین بود آگه تو با من برمیگشتی و

از اون پیاده رو رد نمیشدی... حداقلش اینه که می دونیم بلایی سرش نیومد... فرار، یه قانونه بعضی وقتا...

مانیا چشمان مرطوبش را از پاهای علی گرفت و به صورتش رساند:

-حالا می خوام بخوابم.

ایستاد و دستانش را آویزان دو سمت بدنش، یکی دو قدم حمل کرد:

-شاید کابوس باشه... تعبیرشم لابد...

پوزخندی به افکارش زد:

-چپه!

بیشتر از هر وقتی، از چشم های علی و خاطره ی آن شب دور مانده بود! سپیده به گمان اینکه باز هم حال و هوای گذشت هبه سراغش آمده، سوال نمی پرسید و گیره ی افکار مانیا نبود! روزهای به هم ریخته ای به نظر نمی رسید... مانیا به بیخیالی یا به جدی، پذیرفته بود کابوس تعبیرش کند و خاطره ی آن سیاهی را به عنوان یک انتزاعی و حشتناک به گوشه ی ذهنش راهنمایی کند. روز های به هم ریخته ای به نظر نمی رسید؛ مانیا می دانست به یک سفر احتیاج دارد. هوایی تازه ... اتفاقاتی معمول یک سفر... یک گذران جدید و در عین حال عادی مثل اکثریت آدم ها...

مهرداد چیزی از ماجرا نمی دانست. البته مانیا به علی حق می داد، نه ماجرای جالبی داشت و نه پایان مجذوب کننده ای! هیچ البته که علتی برای تعریفش وجود نداشت. تماس آخر طنزاف روحیه ی مانیا را کمی بهتر کرده بود. خبر خوشحالی و دلگرمی طنز، در تهرانی که برای مانیا جز آلودگی رنگ دیگری نداشت، آسودگی می آورد.

اما همچنان از حامد و برادرانگی هایش بی نصیب بود. ماجرای لندن و نامزد نصفه نیمه اش، آنقدری ذهنش را درگیر کرده بود که غم بهار و هامون خیلی دور به نظر می رسید. و یک نوع پذیرش نسبی، روی دلتنگی هایش سرپوش گذاشته بود. دیگر دلش برای دو مستطیل سرد... تنگ نمی شد. فقط از فاصله ها گله داشت. دیگر دنبال شاید ها و اگر ها و احتمالات نبود! کلمه ها... فعل ها... حالش برای همین حالا بود و حسرت نمی خورد. شاید آرزو هم نیم کرد. مانیا ساکت بود و روز ها را به همان قصد گذران و رد کردن، دوره می کرد. تماس هایش با احمد، خلاصه می شد در احوال پرسوی و مرور کردن کار ای انجام شده و یا باز گو کردن برنامه ریزی شده های احتمالی! وقتی از سفرش به ترکیه برای احمد گفت، بعد از لحظه ای مکث احمد هم تایید کرده بود و او هم معتقد بود یک سفر می تواند خیلی چیز ها را برای مانیا عوض کند.

البته هیچ کدام خبر نداشتند، خیلی چیزها... یعنی از هر دری! مانیا به روز های بهتر فکر می کرد، اما خبر نداشت این سفر هم مثل ماهیت اصلی همه ی سفر ها، برای تغییر است! چه بسا تغییری بزرگ تر... یا شاید مخرب تر! و درست مثل همه ی احتما ها، با امکان آسودگی بیشتر و سازشی زیبا تر! همان بهتر که مانیا از این همه احتمال چشم پوشیده بود و بیشتر به یک سفر علمی تحقیقی فکر می کرد... یا یک بازدید و افزایش سطح علم. یعنی کاری. تام!

چمدانش را از کمد بیرون بیرون کشید و روی تخت گذاشت. در اتاق باز سپیده با شنیدن سر و صدای کمد و مانیا، به اتاق سرک کشید:

نمی شه همراه ببرین با خودتون؟

مانیا به چمدان علی فکر می کرد و اینکه چه خوب می شد اگر آن را هم به ارومیه آورده بود. آن چمدان به او احساس امنیت عجیبی می بخشید... انگار علی پشت سرش ایستاده بود و شرایط مانیا را با چشم هایش تجزیه و تحلیل می کرد. دستش را به پیشانی اش چسباند و چشم هایش را بست. خانه داشت عوض می شد... هوا... هوای لندن نمی شد... خاطرات سرازیر می شد توی دلش... قلبش...

سپیده سر تکان داد و جلو تر آمد. دستش را روی شانه ی مانیا گذاشت و از عمق، به حال رساندش: با توام! نمی شه همراه ببرین با خودتون؟

مانیا دستش را پایین آورد و به سمتش چرخید:

-دلت سفر می خواد؟

-سپیده چشمک زد:

-دل من چیزای خوب خوب می خواد!

مانیا با لبخند گفت:

-چاره اش یه کلمه اس! به دلت بگو کوفت!

سپیده خندید و کنارش نشست:

-ظرفیتتو ثابت کردی! همه تو نمیرین؟

-کی از دست میدی!

سپیده لب هایش را جمع کرد:

-گفتی یه نمایشگاه؟

مانیا سر تکان داد:

یه سری شرکت ساختمانی مطالعه ها و نتیجه ی کاراشونو میذارن برای نمایش و معرفی... یه نمایشگاه

جامعه... از ابزار کار بگیر تا پرونده ی طراحی و اجراشون...

یه فرصت خیلی خوبه برات!

مانیا شانه بالا انداخت:

-این دعوتنامه ها اصلش برای شرکت... همایون خان با چند تا از کارمندای قبلیش، ما رو هم می فرسته...

سپیده دستانش را به هم کوبید و با شوق گفت:

-جدی جدی خوش به حالت!

اما با شنیدن صدای زنگ واحد، هر دو به سمت در چرخیدند و با تعجب به هال نگاه کردند.

-کسیو دعوت کردی سپیده؟

به خاطر وجود مانیا، خانواده ی سپیده کم تر به آنجا می آمدند. اگر هم دیداری بود، برنامه ریزی شده بود و

از قبل آن ها را با مانیا هماهنگ می کرد. البته اکثر دیدار ها خلاصه می شد درشام های شبانه و رستوران

و شاید مهمانی های خانوادگی. که مانیا اکثریشان را رد می کرد و معتقد بود اگر جمع خانوادگی ست پس

حضور او بی جاست... از طرفی آنچنان میلی هم به شرکت در این دیدار ها نداشت.

سپیده شانه بالا انداخت:

نه...

مانیا چمدانش را روی تخت رها کرد، ایستاد و اتاق را ترک کرد و خودش را به در رساند. از چشمی نگاه

نکرد و یکباره در را باز کرد.

لباس های تنش... یا فرم ایستادنش و اینکه لبخند دارد مهم نبود... یا اینکه چشمانش پر از واژه ی سلام

است... پیراهنش اتو دارد یا نه... سر آستین کنتش لوچ شده و خودش خبر ندارد... هیچکدام مهم نبود. مانیا به

حجم هوایی که توی خانه می آمد فکر می کرد؛ هوا، هوای شهر نبود. هوای دلگرمی بود و موجی از

اطمینان و امید. انگار تک تک گل های دسته گل لبخند می زدند. سلام یادش رفته بود، کنار رفتن و خوش

آمد گویی هم فراموشش شده بود. این حجم جوهر آبی، با تمام هویت امیدوار کننده اش، حالا به لبخند مزین

شده بود و دستی که جلو آمده بود و صدایی که مانیا را از عالم یاد آوری بیرون می کشید:

سلام!

به خاطر آورد اینجا لندن نیست و او حالا میهمانی غریبه هم نیست! لبخندی نا مطمئن زد و دستش را جلو برد. بعد از فشرده شدن دستش، دسته گل را از آغوشش بیرون کشید و به دست چپ گرفت.

-خوش اومدی.

این بار لبخند او، با رونمایی دندان هایش تکمیل شد. سپیده شالش را روی سرش مرتب می کرد و پیش می آمد:

-بفرمایین...

مانیا لبخندش را پهن تر کرد:

-تعارف می کنی؟

او ابرو بالا انداخت. داخل شد. با تعارف سپیده روی یکی از کاناپه ها نشست و به مانیای ایستاده نگاه کرد:

-تعجب کردی؟

-قرار نبود...

او کمی به سمت جلو خم شد و چشمانش را باریک کرد:

-رو به روی مهمون و ایسادی و میگی قرار نبود بیای؟

چشمکی زد و خندید:

-حالا که اومدم! اون گلا آب میخوانا!

مانیا لب به دندان گرفت. به سمت آشپزخانه پا تند کرد و دسته گل را روی کانتر گذاشت. کابینت اول را باز کرد، نبود! دومی... نبود... سومی... در چهارمی را باز کرد و سپیده گلدان شیشه ای را مقابل صورتش

تکان داد:

-ایناهاش!

مانیا کلافه سر تکان داد و گلدان را از میان دستانش بیرون کشید:

-حواسم نبود کجا گذاشتمش...

سپیده دستانش را روی سینه به هم قفل کرد و مشکوک به دسته گل نگاه کرد:

-این کیه؟

مانیا خندید:

-دسته گل!

سپیده زیر لب غر زد:

-چه خوششم اومده!

مانیا شیر آب را باز کرد و تا نیمه ی گلدان آب ریخت. سپیده به سینک ظرفشویی چسبید:

-من هنوز منتظرما!

-منتظر چی؟

سپیده به چشمان گرد شده ی مانیا نگاه کرد و با ابروهایش به سمت هال اشاره کرد:

-این جناب... کیه؟

-هوم... علی ه.. لندن..

کلمه ی لندن را تلخ به زبان آورد و بغض تا پشت سیبک گلویش هم پیش آمد. لب هایش را از هوا پر کرد و

یکباره بیرون فرستاد:

-تنهاتش گذاشتی زشته ها.

سپیده به سمت کتری و قوری روی اجاق رفت و اشاره کرد که تو زودتر برو.



مانیا دسته گل را به گلدان سپرد. موهایش را با کش بست. به پلیور سیاهی که به تن داشت دست کشید و از این لحاظ آسوده خاطر شد. علی ظاهرا تمام حواسش را به گوشی اش سپرده بود و اجازه داد مانیا آسوده روی کاناپه بنشیند.

صدایش را صاف کرد و علی را مجبور کرد به او نگاه کند:

-خوش اومدی!

گوشی را روی میز گذاشت و لبخند زد:

-مرسی!

-راستش...

چشمانش را بین او و کاناپه ها چرخاند:

-راستش... من یه خورده غافلگیر شدم.

-مطمئنی یه خورده؟

کتش را در آورد و به سمت مانیا گرفت:

-لطفا برام آویزونش کن!

مانیا ابرو بالا انداخت:

-... هوم! باشه. حتما!

برخاست و علی از پشت سر تقریبا گفت:

-بیخشید که راحت!

مانیا خنده اش گرفت. به سمت اتاق رفت و کت را به چوب رختی آویزان کرد. به پارچه اش دست کشید و ناخودآگاه عطرش را به ریه هایش فرستاد. نه! خبری نبود... لباس های علی بوی غربت نمی داد. به سمت آینه رفت. حالا دلیل اینکه علی او را به اتاق فرستاده بود را فهمید. وضع نا به سامان موهایش... مثل یک کوه کاه آشفته بود! نگاهی بی قرار به آینه روانه کرد و کش را از سرش کشید. سپیده ندیده بود و نگفته بود! بی شانه موهایش را بسته بود و... "وای!" این را زیر لب به خودش غر زد. از تصور اینکه این طور مقابل علی نشسته، چشمانش را محکم روی هم فشرد. بلاخره موهایش را مرتب کرد. به رد ابروهایش دست کشید و نفسی عمیق کشید. کم کم تمام لحظات گذشته و آن لندن خراب شده در ذهنش پر رنگ تر می شد.

به هر جان کندی بود با موهای مرتب وارد پذیرایی شد. علی به وسایل و تابلو های روی دیوار نگاه می کرد. با دیدن مانیا به حرف آمد:

-من رو لباس حساسم.

انگار از پلیوری حرف میزد که به مانیا سپرده تا چمدانش خالی نباشد!

مانیا چشمانش را بست و با مکت باز کرد. علی شانه بالا انداخت:

-خب... چطوری؟

مانیا پاهایش را در هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد:

-چطوری از اینجا... منظورم اینه که چطوری اومدی اینجا؟

علی آرام بود. نه یک آرامش نسبی! چون چشمانش شیطنت را فریاد می زد:

-تا دیروز پیش عمو پرویز بودم...

مانیا سر تکان داد. علی دوباره چشمک زد و صدایش را پایین آورد:

-به گمونم فکر و خیال زده به سرش که می خوام ازدواج کنم!

مانیا برای چند ثانیه مردد ماند و چشمان گرد شده اش را روی چهره ی پر جواب علی ثابت کرد. او خندید و سر تکان داد:

تو هم فکر و خیال زد به سرت؟

مانیا اخم کرد و از او رو گرفت. سپیده با یک سینی چای سر رسید و مقابل علی تعارف کرد:

-خیلی خوش اومدی...

به مانیا رسید و با چشم و ابرو اشاره کرد:

-معرفی نمی کنی؟

مانیا لب هایش را جمع کرد:

-آهان! یادم رفت!

به سپیده که حالا کنارش نشسته بود نگاه کرد:

-علی.. برادر زاده ی عمو پرویز...

چشمانش را سمت علی چرخاند:

-سپیده... دوستم.

علی استکان چای را روی میز گذاشت:

-خیلی خوشوقتم... مزاحمتون که نشدم!؟

مانیا سر تکان داد:

-این چه حرفیه... خیلی خوشحالم کردی.. اصلا فکرشم نمی کردم یه روزی دوباره ایران ببینمت.

علی پای راستش را روی پای چپش فیکس کرد و دستانش را در هم قفل کرد:

-مگه ایران فقط وطن توئه!؟

مانیا لبخند دوستانه ای زد:

-از عمو پرویز بگو...

او ابرو بالا انداخت:

-خیلی سرحاله!

-چه خوب.

-دیگه تنها نیست.. بعد از زیبا...

مانیا نفسش را بیرون فرستاد:

-او هوم.. زیبا! واقعا هم زیبا!

با یادآوری چهره ی تندیس مانند لب هایش به لبخند زاویه دار شد. زیبا، چهره ای زیبا داشت و اسمش کاملا برازنده اش بود.

علی شانه بالا انداخت:

-ولی شهره و شهلا بهش نرفتن!

مانیا با تعجب پرسید:

تو اونا رو از کجا دیدی؟

-از طرف پدر بزرگشون... تاجر ای بزرگ، همه جا پیدا میشن!

مانیا سر تکان داد:

-گفتی تنها نیست دیگه...! یعنی اومدی که بمونی؟

علی دستش را بالا آورد:

-اوف! تو دیگه اینجوری فکر نکن خواهشاً! من چه تو لندن، چه تو تهران، اهل صد در صد موندن نیستم! سپیده خندید:

-تقریباً یعنی: هر وقت، هر چی و هر جا دلم بخواد!  
علی چشمانش را سمت سپیده چخاند:

-اتفاقاً دقیقاً درسته!

مانیا ناخواسته حسرت دلش را در چشمانش ریخت:

-این جوری... دو پهلو سختته!

علی لبخند گوشه‌ی لبش را به همان کمرنگی حفظ کرد:

-به قسمت مثبتش نمی‌تونی فکر کنی؟ استقلالش... هیجانش.. اینکه همه چیز برات در حال تغییره و روتین نیست!

مانیا نتوانست پورخندش را مخفی کند:

-یادت رفته؟! مثبت در منفی، میشه منفی!! از هر طرفی که نگاهش کنی!

سپیده برخاست و استکان‌ها را به سینی برگرداند:

-می‌رم عوضشون کنم... سرد شد.

علی زیر لب تشکری کرد و بعد از رفتن سپیده برخاست. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و تا مقابل

مانیا جلو رفت. مانیا چشمانش را بالا کشید و به چهره‌ی جدی‌اش نگاه کرد. او با مکث به زبان آمد:

-تو نمی‌تونی برای یه لحظه هم که شده شاد باشی؟

مانیا چشمانش را به زمین دوخت. ناخواسته اخمی کمرنگ به پیشانی‌اش نشان داد و به هزار زحمت به حرف آمد:

-گفتی... گفتی عمو پرویز دیگه تنها نیست!

علی نفشش را کلافه بیرون فرستاد؛ سر تکان داد و این بار کنار مانیا نشست:

-احمد حق داره...

مانیا با شنیدن اسم پدرش گوش‌هایش تیز شد، به سمت او برگشت تا ادامه‌ی جمله‌اش را بشنود اما علی

مصمم نشسته بود و مشخص بود این جمله از روی عصبانیت به زبانش آمده. لب‌هایش را تر کرد:

-او هوم. تنها نیست... احمد پیششه.

-آقا جون؟!

-نمی‌دونستی؟ مگه خبر نداری ازش؟

مانیا مبهوت مانده بود! پس چرا لایا حرفی نزده بود؟! بارها به خانه زنگ زده بود و لایا هر باره گفته بود

شماره‌ی موبالشو بگیر خانم جان! احمد هم هیچ حرفی در این رابطه نزده بود.

علی دستانش را بی‌قدرت روی پاهایش کوبید و کمی به جلو خم شد:

-چی شد؟ رفتی تو فکر...

مانیا "هان"ی به زبان آورد و یکباره خواب مدت‌ها پیش به خاطرش آمد. آن سیاهی و کنج تاریک

خانه.. چهره‌ی پدرش که سیاه بود و نادیدنی! حالا تعبیر شده بود و برای چاره‌خیلی دیر بود. سرش را

پایین انداخت و انگشتانش را میان هم پیچید. علی با اخم به دستان مانیا نگاه کرد و دستش را پیش برد.

محکم دستانش را گرفت و او را به خود آورد:

-هی هی! چرا پس افتادی؟! خیلی هم حالش خوبه...

لبخندی کوچک زد:

-دیدنی همه چی با یه تلفن و یه تماس ساده ختم به خیر نمیشه؟  
مانیا لحظه های خوابش را کنار زد و به خوشحالی پدرش وقت هایی که با پرویز می گذراند فکر کرد. می توانست به خودش بقبولاند که از هر نظر حالا حالش بهتر است. پوزخندی به حال خودش زد و به علی چشم دوخت:

-خودِ تو هم خیلی وقته به همین تلفن و یه تماس ساده ختم به خیرش کردی!  
علی شانه بالا انداخت و خندید. ظاهر سازی اش کاملاً مشخص بود و به سادگی درک می شد این پوسته ی ظاهری برای رو به رو شدن با مانیاست:

-اشتباه نکن! من اون زنگ رو هم نمی زنم! معمولاً پرویز باهام تماس می گیره.  
مانیا لب هایش را به هم فشرد:

-عمو پرویز همیشه از این اخلاقت دلخوره...

-مدام هم گله و شکایت می کنه...!

لب های مانیا آماده ی لبخند شد:

-عمو پرویز یهو تنها شد... می دونستم حداقل رو تو یه حساب دیگه باز کرده...  
علی سر تکان داد:

-حتماً تو هم رابطه اش رو با زیبا دیدی... هوم؟

می خوای دیگ غیبت بار بذاری؟

علی خندید:

-این اصطلاحو نشنیده بودم تا حالا! دیگشو نمی دونم... غیبت هم که..

کمی مکث کرد:

-چه زیبا، چه پرویز... نمی تونستن جفت باش! فرد فردن! یکه! اینجوری نبین زیبا دست شهره و شهلا رو گرفته و برده اون ور دنیا خوب و خوش ... سه تایی!

به مانیای ساکت نگاه کرد:

-پرویز هم که این طرف دنیا خوب و خوش! اونا تک تک... اینم تک!

چشمانش را به علی دوخت:

-عمو پرویز همیشه دوستشون داشته... همیشه خواسته که با هم باشن!

علی با تاسف سر تکان داد:

-همه شونو باهم؟! نه... خودشم می گه اونو زیبا برای هم اشتباهی بودن.

دستش را روی شانه ی مانیا گذاشت:

تو چه ظاهر بینی دختر!

سپیده با سینی سر رسید و مستقیم سمت میز روبه رویشان آمد. لبخندی نمکینی به چهره داشت:

-ببخشید دیر شد... یه خورده نخود سیاه مونده بود برا پاک کردن.

علی آرام خندید و "ای بابا" بی زیر لب گفت. یک استکان برداشت:

نیازی نبود! دوست مانی که باشی، دوست منم هستی...

سپیده به مانیا ی در فکر نگاه کرد و بی توجه سر تکان داد. او در فکر بود و تمام ذهنش روی یک کلمه

مانور می داد؛ ظاهر بین... ظاهر بین... دندان هایش را روی هم فیکس کرد. یک ظاهر بین احمق!

علی دهانش را باز کرد که حرف بزند، اما با مکت متوقف شد و بهمانانیا چشم دوخت. بالاخره تصمیمش را گرفت و به زبان آمد:

-من اولین باره که ارومیه میام.  
سپیده سر تکان داد:  
-خوش اومدی... شهر قشنگی داریم.

لبخند نیمه ای زد:  
-مانیا...  
مانیا چشمانش را از زمین گرفت:

-هوم؟!!

سپیده اینبار لبخندی با اطمینان زد:  
- مانیا می تونه جاهای باصفاشو نشونت بده... حالا دیگه کاملا ارومیه رو می شناسه..  
مانیا بی مخالفت سر تکان داد. هر چند این به نفع علی بود، اما لب هایش را روی هم می فشرد.  
- سه نفری بیشتر خوش می گذره!  
سپیده سر تکان داد:

- نه! ترجیح می دم خونه بمونم و شام رو آماه کنم!  
به سمت مانیا برگشت:

-البته اگه بهم قول بدین که برای شام برگردین!

نه به اصرار نیازی بود نه به انکار! حالا هر دو به بدنه خودرو تکیه داده بودند و به خیال خام سپیده قصدشان تماشای ارومیه بود، آمدن یا نیامدن سپیده بی حرف پیش اثبات شده بود و هر دو نفرشان به این فکر می کردند این نجیب از فرنگ آمده، چه در سرش دارد که این همه با برنامه بحث را به جایی می کشاند که نباید! که مال آن روز و خوش و بش های مهمانی و دور هم جمع شدن سه نفریشان نباشد! آن هم برای اولین بار!

مانیا در دنیای دیگری سیر نمی کرد! اتفاقا همان جا بود، شش دانگ حواسش به ماشین و آدم کناری اش بود. هر دو به پارک مقابلشان نگاه می کردند و پاهایشان را به رفتن و نشستن مجاب نمی کردند.  
مانیا رخس را به سمت علی چرخاند:

- خب پیرس!

علی از سوالی که پرسیده بود جا نخورد، چشمانش فریاد می زدند که این پوسته ی بی خیال، هیچ جوهره به او نمی آید! چهره اش شمایل یک سیاست مدار را به خود گرفته بود و این شروع یک بازی را به مانیا نوید می داد.

- این همه تعریف می کنن از ارومیه، اینه یکی از اون جاهای باصفا که می گفتین؟!  
مکت کرد و ادامه داد:

- جای بهتری نبود منو بیاری؟

مانیا لب پابینش را به دندان گرفت. اگر رُک نمی بود و نمی پرسید، این برنامه ی نقش بازی کردن همچنان ادامه داشت و کم کم حالش را به هم می زد!

-چرا بی خود طفره میری؟ میپرسی یا نه؟  
علی چشمانش را از رو به رو گرفت:  
-چیو بیرسم؟  
مانیا پوزخند زد:، نه برای علی... به حال خودش!

-بیرس... سوالاتی که ردیف کردی! چپ و راست... نیم خواد مقدمه بچینی و از اون در بیرسی! راست و مستقیم!

کف دستش را بالا آورد و به علی نشان داد:  
-اینجوری!  
علی ابرو بالا انداخت:  
-خیلی خب!  
ثانیه ای بعد ادامه داد:  
-این همه مصنوعی که چی بشه؟! اومدیم بیرون هوا بخوریم... کوفتمون نکن!

مانیا جری تر شد:  
-هواخوری؟ مسافرت؟ مگه نیومدی برای سرک کشی؟ مگه نیومدی حال و روز منو ببینی... خونه مو.. زندگیمو ببینی و ببری و بذاری کف دست آقا جون؟  
-گیریم که درست باشه!  
مقابل مانیا ایستاد و دست به سینه شد:  
-با عصبانیت چیزی درست میشه؟ پرخاش چیزی رو حل می کنه؟  
مانیا اختیار از کف داد و رنگ بغض به صدایش هم تجاوز کرد:  
-من دیگه نمی کشم!  
دستش را روی گلویش گذاشت و ملتمس به علی چشم دوخت:  
-به اینجام رسیده!! از این همه چشم که منو می پان... که حواسشون بهم هست و انگار خودم حواسم نیست!  
به اینجام رسیده!!

رویش را گرفت و در امتداد جدول های کنار خیابان پیش رفت. علی سر تکان داد، مانعش نشد... مکث کرد و همین که چند قدم فاصله میانشان بیشتر شد از پیاده رو دنباله ی مانیا پیش رفت. از حرکات پاها و دست های مانیا که معمولی تر به نظر می آمد می توانست بفهمد که حالا حال بهتری دارد. رخس سمت مانیا بود اما او رو به رویش را نگاه می کرد:  
-خب اشتباه می کنن!  
دستانش را داخل جیب شلوارش فرستاد:  
-اگه به اونا باشه که می خوان با یه عروسک خرت کنن برت گردونن تهران!  
مانیا سر عتش را آهسته آهسته کم کرد. با تعجب به علی نگاه کرد؛ اما علی پیش دستی کرد:  
-بد متوجه شدی! من اون عروسک نیستم!!

مانیا ناچار از او رو گرفت و ایستاد. علی زمزمه وار حرف می زد:  
-لااقل با خودت رو راست باش!

جلوتر رفت و دست مانیا را گرفت و به دنبال خود کشید. مانیا متعجب به دنبالش کشیده می شد و قدرت ایستادن نداشت:

-داری چیکار می کنی؟

دستش را از حلقه ی انگشتان علی بیرون کشید و با اخم به او چشم دوخت. علی سر تکان داد:  
-مثل این زن و شوهر وسط خیابون جر و بحث می کنیم که چی؟! فقط مونده یکی دو نفر بیان و آشتیمون بدن!

اخم مانیا کم رنگ تر شد و علی دوباره به حرف آمد:

-بریم تو پارک!

مانیا سرش را کج کرد و به دستش اشاره کرد:

-خیلی خب!

راه افتادند و علی بی مکث شروع کرد:

-با خودت چقدر روراستی؟

مانیا ترجیح داد ساکت بماند.

-بین... رو راست بودنت با بقیه هم مهمه! نمی گم هر چی تو سرته بریز بیرون و برای هم هبگو! ولی اگه اینجوری بی حرف ادامه بدی، شک می کنن... به عقلت شک می کنن... فکر غلط می کن... سر ذهنیت خودشون برات برنامه می ریزن و رو محاسبات خودشون برات آخر و عاقبت ردیف می کنن! مقابل نیمکتی ایستاد و به مانیا نگاه کرد:

-می فهمی چی میگم؟

مانیا روی نیمکت نشست و به علی که همچنان ایستاده بو دزل زد؛ حالا همان رنگی بود. این آدم، سراپا جوهری آبی بود... حتی رفتار و حرف هایش! و چقدر دلگرم کننده به نظر می آمد. حتی نصیحت ها و پیشنهادهایش هم کادری آبی رنگ داشت و توی ذوق نمی زد.

-بهت نمیاد!

علی چشمانش را باریک کرد و با تاسف سر تکان داد. کنار مانیا نشست و گفت:

-هیچی نمیگی، وقتی به حرف میای اصلا نمیشه فهمید چی میگی!

لبخند به چهره ی مانیا آمد. پلک هایش را بست و سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد:

-این همه راه رو کوبیدی از تهران تا اینجا اومدی که اینجوری نصیحت کنی؟

علی چرخید و روی صورت مانیا خم شد. دیدن این همه آرامش، برایش عجیب به نظر می آمد؛ انتظار هر چیز دیگری را داشت جز اینکه با این همه بلا تکلیفی، این قدر بی خیال چشمانش را بسته باشد و به ذهنش هم نرسد که در تهران حامد از کم دانستنش ناله می کند و زیر یک عالم سوال کمرش خم شده. یا اصلا به کسی چه که احمد این همه تنهایی را یک تنه به دوش می کشد!؟

-تو واقعا این قدر بی خیالی؟

دوست داشت مانیا را خوشحال ببیند... اما این بیخیالی محض... بی ریشه به نظرش می آمد.

نفس هایش به صورت مانیا می خورد. منتظر بود چشمانش را باز کند و جواب سوالش را از مردمک ها و دنیای عجیب رنگ هایش بگیرد. اما مانیا که انگار به این قضیه پی برده بود چشم بسته جواب داد:

--تو تهران چی شنیدی که این جوری به هم ریخته اومدی سراغم؟

-اونقدر حرف نزدی که حرف و حدیث زیاد شده!

-حرف؟ از چی بگم وقتی حرفی نیست؟

-حرفی نیست؟ این جمله ت بی اساسه... اشکال داره! چطور میگی حرفی نیست وقتی هنوزم برایشون روشن نکردی که چی شده و چی نشده؟

-می دونی قضیه اش مال چند وقت پیشه؟ تموم شد...

چیزی ته دلش سنگین شد و تمام آرامشش از سر انگشتانش بیرون ریخت:

-... تموم شد و رفت پی کارش!

-همه ی اون حقی که به خودت میدی... به احمد بده... اون یه نفر که دیگه حق داره از اصل چیزی که اتفاق افتاده خبر داشته باشه!

-حق دست من نیست که به کسی بدم... یا ندم!

-پس میشه دقیقاً توضیح بدی با کاری که داری می کنی چه منظوری داری؟

-چی؟ من چیکار کردم که نباید؟! این گوشه ی شهر دارم زندگیمو می کنم! درس می خونم... کار می کنم... علی زمزمه کرد:

-این بیخیالی. ظاهری رو خوب بازی نمی کنی!

و در دلش ادامه داد: همون دم در خونه ت... با اون چشما و لرزش دستات... معلوم بود که دیدن یه نفر از اون اتفاق چند وقت پیش... چقدر بی قرارت میکنه! من که جزئی تریشون بودم...

مانیا چشمانش را باز کرد و سرش را از تکیه به پشتی نیمکت جدا کرد، علی همچنان در همان حالت مانده بود و همین باعث شد بینی هایشان به هم بخورد.

کمی مکث کرد، میان دو تپله ی چشم های مانیا چشم چرخاند و وقتی اخم غلیظ او را دید عقب کشید و راست نشست؛ صدای مانیا خفه بود و ته رنگی از عصبانیت داشت:

-عادت ندارم...

علی چشم هایش زرا باریک کرد:

-عادت ندارم به یه مرد اینقدر نزدیک باشم!

علی پوزخند زد:

-الان باید عذر خواهی کنم؟ باشه... اگه این تسکینت میده، ببخشید!

سرش را آرام تکان داد:

--البته... جفتمون یادمون نرفته که تو یه کشور اروپایی... تو شهری که همه ی مرداش برات غریبه ان...

چند ساعتی خونه ی یکیشون بودی و...

زیر چشمی به حرکات احتمالی مانیا نگاه کرد:

-نه! راست نمیگی... نشونه اش م اون پولیوری ه که تو چمدون یکی از همین مردای غریبه با خودت تا تهران آوردی!

مانیا از تعجب دهانش باز مانده بود. آخ خدا! وقتی چشمانت سیاه می شود، ایراد از دنیا نیست و این پنجره ی کوچک وجودی توست که سیاه می بیند... اما حالا که دنیا سیاه شده... حالا که از زمین و زمان سیاهی

و نکبت می بارد... حالا که نقطه ی بزرگ دروغ درست وسط این پارک و روی همین نیمکت چاله ساخته و مانیا را به داخل می کشد... حالا چاره چیست؟ سر را زمین گذاشتن و مُردن حلش میکند؟!

دستش را بالا برد و روی دهانش گذاشت که مبادا جیغ بکشد و از خود بی خبر، داد و فریاد کند...

جوهر خوشرنگ چه زود رنگش را باخت و سیاه دروغ و ریا را به تن کرد! چرا تمام نمیشد؟ این کابوس

چند قسمتی بود که با هر قسمتش، مانیا را خون به جگر میکرد و روحش را پاره پاره؟



چشمانش را بست. حالا که علی رو به رو را نگاه میکرد، ته دلش قرص تر میشد... اینکه اگر به چشمهایش نگاه کند، راست قبلی اش را میبیند... نه این خانه براندازِ دروغی را!  
برخلاف همیشه، با مکث طولانی به حرف آمد:  
-می بینی؟ می بینی با یه حرف میشه بی آبرو کرد؟  
چشمان غمگین و نادمش را به مانیا دوخت:  
با یه حرف هم میشه آبرو خرید! غیر اینه؟

لب های مانیا به هم فشرده شد. تهران. ویران شده... لندن. مخروبه... تیر حادثه در دست که بود؟! چشم هایش را به دست هایش دوخت:

-علی به حرف آمد:  
-نگو نباش! از چیزی که تو سرت می گذره... حرف بزن!  
پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد برای حال تصمیم بگیرد.  
-به چی فکر می کنی؟ اصلا گوش می دی من چی می گم؟  
می خوا مبرم سفر.  
علی اخم کرد:  
-تو الانشم تو سفری!  
لبخندی بی رنگ روی لب هایش نقش بست و جواب داد:  
-نه! اینجا سرگرم... کارم.. درسم.. اینجا خونه ی منه!  
-بعدش چی؟  
مانیا لب خایش را تر کرد:  
-بعدش بمونه برای بعد!  
علی پوفی نفسش را بیرون فرستاد:  
-بعدش بمونه برای بعد؟ باز که رسیدیم سرِ خونه ی اول!  
-چیزای خوب رو که حذف کنی، کم کم می افته رو غلتک... هی پشت سر هم! سرعت می گیره... ولی مهم عادته! اینکه برات معمولی می شه...  
سمت علی چرخید:  
-دیگه هیچی درست و حسابی نمی شه!  
علی دهان باز کرد که حرف بزند؛ اما مانیا دوباره ادامه داد:  
-حرف زدن. الان من، هیچی رو حل نمی کنه! فقط بد تر تکرارش می کنه و من اصلا اینو نمی خوام! من پذیرفتمش!  
-نه! نپذیرفتیش!  
مانیا سرش را کج کرد و ابروهایش را بالا فرستاد:  
-اونجا کمک بودی... حال اشدی سوهان روح؟  
-می خوام اینجا هم کمک باشم... مسئله اینه که تو نمی خوای!  
-اینجا دیگه غریب و بی کس نیستم... اینا همه شون هم زبون منن... نه مثل اونجا که کسی رو نمی شناختم.  
علی لبخند زد:

تو همزبون هیچ نژاد و قومی نیستی!!  
ابروهای مانیا بالاتر رفت:

-چی؟

علی به پیشانی اش ضربه زد:

-کله ت مگه چقدر جا داره که این همه رو توش جا دادی؟

مانیا آرام تر شده بود و حالا که حرف از استبداد و زور در میان نبود، احساس بهتری داشت:  
-دلم پره!

چهره یعلی باز شد:

-آها! اینه!! بریز بیرون!

مانیا سر تکان داد و علی زمزمه وار شروع کرد:

-خیلی خب! میرم سمت نفر دوم ماجرا!

مانیا لبخند ظاهر نشده اش را خورد و زیر گوش نفر دوم، پیچ پیچ کرد: نفر اول... خود اصل ماجرا!  
-اونم حرفی برای گفتن نداره!

-جالبه! تو از طرف اونم اظهار نظر می کنی! کجای دنیا یه دادگاه بی متهم حکم صادر می کنه؟  
دستش را در هوا تکان داد:

-تازه! نه یه متهم حتمی... یه کسی که شاید متهم باشه!

مانیا چشمانش را باریک کرد:

-حکم؟ دادگاه و قاضی؟ هه! این تشریفات لازم نیست... قضیه تموم شده رفته حالا تو به انتخاب و حکم خودت تبرئه می کنی!

از حرص خوردن مانیا خنده اش گرفت. اما به لبخند بی جانی اکتفا کرد:

-مقصرش خودتی! می رم سراغ نفر دوم ماجرا شاید یه حرفایی برای گفتن داشت.

-اگه حرفی بوده، باید قبلا زده می شد! نه حالا... الان جاش نیست!

علی ساکت ماند:

-اومدی همه چیزو به هم بزنی!؟

باز هیچ نگفت و مانیا نفسی عمیق کشید:

-دیگه هیچ وقت بهش فکر نمی کنم.

دستانش را رو به بالا باز کرد و سرش را بالا گرفت:

- به نفع بقیه هم هست که همه چیزو فراموش کنن.

علی سر تکان داد. ویرانه های تهران درست شدنی نبود! فراموش شدنی نبود! مانیا خبر نداشت هیچ ردی

از منفعت نیست و تمام سهامش را... یکجا، چوب حراج زده و باخته... و تمام!

خاتمه اش داد و پای راستش را ریتیمیک روی زمین کوبید:

-سفرت به کجاس؟

-ترکیه!

-کاری؟

-اوهم.. با همکارام می رم.

-خوبه!

ایستاد و تصمیم به رفتن گرفت. مانیا صدایش زد:

-علی؟

-هوم؟

-از دست من... کلافه شدی؟

حالا که مانیا آرام بود، باید دروغ می گفت:

-نه! فقط امیدوارم با خودت صادق باشی! صادق نبودن با بقیه زیاد مهم نیست...

من به کسی دروغ نگفتم...

-دروغ که فقط اشتباه فهموندن حقیقت به دیگران نیست! آگه همه ی حقیقتم نگی... اونم یه جور دروغه!

دستش را سمت مانیا دراز کرد و فرصت ادامه ی بحث را به او نداد:

-پاشو! من گشتمه!

مانیا با مکث برخاست و چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد. اگر می توانست به گوش هایش فرمان می داد که نشوند. به مغزش فرمان می داد که تجزیه و تحلیل نکند... درک نکند... اما اختیار هیچ کدام از این ها را نداشت. نفسی عمیق کشید. با خودش صادق بود؛ روی نیمکت، به علی گفته بود صادق است و حالا باید پایش می استاد! به سفر فکر می کرد... باید برنامه ی تماس هایش در سفر را جوری می چید که هم به احمد زنگ بزند هم به سپیده... کلی کار داشت برای انجام دادن. کلی اتفاق تازه و آدم های نو که انتظارش را می کشیدند. نا خودآگاه بو کشید! انگار ارومیه هم بوی نا گرفته بود... چیزهای جدید می توانستند روحیه اش را بهتر کنند... باید از این ریسمان دست می کشید و جدا می شد. حتی به اندازه ی چند روز. اما انگار نمی دانست مثل محیط یک دایره، هر چه از آن فرار کند... باز دوباره رو به رویش ظاهر می شود..!

چمدان را کنار دیوار گذاشت:

-زنگ زدی آرانس؟

-آره... گفت ده دقیقه ی دیگه می رسه.

با یک لیوان شربت پرتغال مقابل مانیا ایستاد:

-بیبا!

مانیا لیوا نرا گرفت و جرعه جرعه نوشید. تشکر کرد و لیوان را روی کانتور گذاشت. مشغول بستن دکمه های مانتو شد:

-تنها بمونی سخت نیست؟

سپیده سرش را رو به بالا تکان داد:

-نچ! تازه کلی برنامه چیدم برا خودم!

صدای اف اف هر دو نفرشان را متعجب کرد:

-چه زود اومد!

سپیده هول هولکی صورت مانیا را بوسید:

-کی بر میگردی؟

-هنوز نرفته اینو می پرسی؟

اف اف را برداشت و جواب داد:

-الان میام پایین.  
چمدان را به دست گرفت و سمت در به راه افتاد:  
-زنگ می زنم بهت.  
سپیده غر زد:  
-این ماشین لعنتی آگه خراب نمی شد...  
جمله اش را خورد و یک قدم عقب رفت:  
-اصلا وایسا حاضر شم منم باهات میام!  
مانیا روسری اش را مرتب کرد:  
-کجبت بیای؟  
-تا فرودگاه!  
مانیا جلو رفت و دستش را گرفت:  
-ای بابا! مگه بیکاری تا اونجا بیای؟ تازه معلوم نیس چقدر معطلی دارع...  
صورتش را جلو برد و سپیده را بوسید:  
-تازه اینجوری بهتره!  
-مانیا...  
مانیا به عسلی اشاره کرد:  
-قرآن یادت رفت!  
سپیده لب به دندان گرفت و با عجله سمت قرآن و کیف پولش رفت:  
-از بس هولم یادم رفت!  
مانیا چشمانش را بست و از زیر قرآن سه بار رد شد. چند روزی می شد که آرامشی بی دغدغه داشت و سعی کرده بود به هیچ چیز فکر نکند.  
برای بار آخر چمدان و کیفش را به دست گرفت و بیرون رفت.  
سپیده ناله کرد:  
-کاش می داشتی منم..  
مانیا مهلت داد و اولین پله را پیش گرفت:  
-زودی بر میگردم!  
-مگه ترکیه سر کوچه اس؟  
مانیا خندید:  
-دلم برای خودت و شهرت تنگ می شه...  
سپیده آرام گفت:  
-مراقب خودت باش.  
مانیا لبخند زد:  
-تو هم حواست به خودت باشه... خداحافظ.  
سپیده هم خداحافظ را به زبان آورد و چند دقیقه ای همان جا باقی مان. دل بستگی و روابط... آدم را به چیزی شبیه می کند مثل علاقه ی کودکی به دوست داشتنی ترین عروسکش!  
پله ها را که پایین رفت، از حیاط هم گذشت و بعد از بستن در؛ خیابان را برای دیدن ماشین گشت... اما خبری نبود. چند قدم مانده تا خیابان را هم جلو رفت و منتظر ماند.

- رسم جدید؟! -

با تعجب به سمت صدا برگشت؛ ابروهایش را بالا فرستاد:

- علی!

علی عینک آفتابی اش را بالا فرستاد و تکیه اش را از دیوار گرفت و سمت مانیا حرکت کرد:

- الان اومدی پایین!

به لب هایش زاویه داد و شانه بالا انداخت:

- منو خونه تون راه نمیدین!

مانیا لب به دندان گرفت:

- وای! فکر کردیم راننده تاکسیه.

- جایی میری مگه؟

به چمدان اشاره کرد و منتظر ماند.

- آره همون سفری که راجع بهش گفتم.

علی سر تکان داد:

- خیلی خب.. بیا سوار شو، من می رسونمت.

مانیا دسته ی چمدان را فشرد و به خیابان اشاره کرد:

- آژانس گرفتم آخه!

علی چمدان را از دستش گرفت و سمت ماشین برد:

- جوابش کن! بگو ماشین هست.

- آخه نمی خوام زحمتت بدم.

سر و کله ی پراید و تابلوی آژانس روی سقفش هم پیدا شد. علی به ماشین اشاره کرد:

- دیرت میشه ها!

وقتی رد چشم های مانیا را گرفت؛ به آژانس رسید. مانیا شانه بالا انداخت و سمت خیابان رفت. با راننده

مشغول صحبت شد و چند لحظه بعد سمت علی برگشت:

- تو چرا هنوز تو همین شهری؟

علی سوار شد و منتظر ماند تا مانیا هم روی صندلی بنشیند و کمر بندش را ببندد، استارت زد:

- انتظار داشتی زود برم؟

- منطقیش همینه!

علی خندید:

- تو ارومیه گشتم... تو که هیچ جا منو نبردی!

مانیا کیفش را واری کرد و گوشی اش را بیرون کشید:

- حالا چطور بود اینجا؟

مسیجی برای همایون خان فرستاد و دوباره سمت علی برگشت:

- میگم ارومیه چطوره؟

- حق داری ازش دل نمی کنی!

- همه جا میزان دلبستگی که آدمو پابند خودش می کنه! غیر اینه؟

چیزی به ذهنش آمد و دوباره و بی مکث به زبان آمد:

- خب پس! قراره خبرای خوب خوب به آقا جون برسه!

علی نه چ نچ کرد:

-گفتم که جاسوس نیستم!

مانیا سر تکان داد:

-می دونم!

-!؟ می دونی؟

مانیا چشمانش را باریک کرد:

تو برای خودت کار می کنی! نه کس دیگه!

علی انکار نکرد و توجه اش را جلب خیابان کرد؛ مانیا مسیجی که به دستش رسیده بود را باز کرد، مهر داد

گفته بود: "بیا منتظر تیم."

علی به حرف آمد:

-این سفر یه زنگ تقریح حسابی همیشه برات...

-آره... البته همه چی به اینجا بستگی داره!

با انگشت اشاره اش به سرش اشاره کرد و ادامه داد:

-الان خالیه خالیه! تنها فکری که داره اینه که نکنه یه چیز مهم رو... یه وسیله یا یکی از مدارکو خونه جا

گذاشته باشه... همین و بس!

لب هایش را جمع کرد:

-الان خیالت راحت شد؟

علی چند ثانیه نگاهش کرد و دوباره به جلو متمرکز شد:

یه روز در خونه م رو باز کنم و تو رو با امیر مسعود ببینم... یا تنها باشی و با لبخند منتظر باشی درو

برات باز کنم... تو این دو حالت که خیالم راحت میشه!

مانیا پلک زد. خاطره ی سالاد شیرازی و خوش بویی خیار و گوجه، به بینی اش رسید و جزییات کامل و

بی نقصی مقابل چشمانش زنده شد و برای زمان شرط گذاشت اگر همین حالا به مقصد برسند، این همه

خاطره را به حد شیون مقابل چشمان این آدم خوش خیال زار نزنند!

چشمانش را که باز کرد، علی ترمز کرد و از ماشین پیاده شد.

با دیدن سردر مقابلش نفس آسوده ای کشید و از ماشین پیاده شد. علی سرگرم پایین آوردن چمدان بود.

چمدان زمین گذاشته شد، پلک های مانیا محو چرخ های کوچکش بود. در ذهنش او هام یک خاطره روشن

و روشن تر می شد.

-حالا چیا باید بردارم؟

خندید... فیکس صورتش لب هایش کش آمد و چشمک زد:

-هر چی لازم باشه... می دونی که!؟

مانیا با مشت به بازویش کوبید و رو گرفت:

یه کاری نکن نیومده پشیمون شما!

امیر مسعود تنه اش را جلو کشید و کنار گوش مانیا زمزمه کرد:  
-خیالت راحت، سرکارخانم هم رضایت بدن، عزیز کوتاه نمیاد!

به گونه ی گر گرفته ی مانیا خیره شد و بوسه ای حواله اش کرد:  
-شما انرژی تو نگه دار برای برگشتن! اینجا لازمت می شه!

و قبل از اینکه اجازه دهد مانیا مشت دیگری حواله اش کند، از کاناپه جست زد و پایش به لبه ی عسلی گیر کرد. صدای آخ آخ کردنش که بلند شد، دل مانیا هم خنک شد و سمتش حرکت کرد:  
-خب... داشتی می گفتی!

دست به کمر مقابله اش ایستاد و با اخمی ساختگی به بالا و پایین پریدنش خیره ماند.

-خیلی خب! حالا اینقدرم درد نداشت که تو همین جوری رو هوا می پری!

امیر مسعود با حالتی نمایشی زانویش را مالید و گفت:

-این که چیزی نیست... قلبم... قلبم آسیب دیده!

مانیا از لحن صحبتش به خنده افتاد، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-چاره اش پیش من نیست! باید بری پیش متخصص قلب و عروق!

اولین قدم را سمت در برداشت که امیر مسعود نامردی کرد و با پشت پا زدن او را متوقف کرد. اما تا قبل از افتادن و پهن شدن مانیا روی زمین، او را در آغوش گرفت و با لبخندی دندان نما به بهت و بی دست و پایی اش خیره شد. پرسید:

-تو چی...؟ تو قلبت آسیب ندیده؟!

مانیا سعی کرد دستانش را آزاد کند اما امیر مسعود حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و ابرو بالا انداخت.

-در هر صورت چاره اش پیش منه!

نزدیک تر شد. چشمانش را از چشمان مانیا گرفت و به لب هایش دوخت:

-صدای زنگ گوشی اش، موجب شد چشمان مانیا باز شوند و فاتح از نچ نچ کردن های امیر مسعود، بلاخره خودش را آزاد کند و برای محکم کاری دو قدم از او فاصله بگیرد.

امیر مسعود زیر لب غر زد:

-بمیری نوید با این وقت زنگ زدنت!

مانیا ابرو بالا انداخت و از اتاق بیرون آمد. می خندید... بلند و از سر شوق!

-مانیا؟

لب های فرم گرفته اش برای چند ثانیه باقی ماند اما کم کم لبخند روی لبش ماسید و به لب های علی خیره شد. حرف می زد اما با صدای امیر. نفر اول ماجرا، ول کن نبود!

ماجرای مال او بود... و هر لحظه‌ی این واقعه، حضور داشت.  
در مورد چیزای خوب فکر کن مانیا... مثل برگشتن به تهران... یا مثلاً... من!  
دستش را مقابل مانیا تکان داد:

-هی! کجایی؟

مانیا اختیار گوش هایش را به دست گرفت. گوشی اش را نشان داد:  
مرسی علی... به موقع رسوندیم. همکارام منتظرن...

گوشی اش را تکان داد و دستش را سمت چمدان دراز کرد؛ علی ابروهای بالا رفته و بهتش را از چهره  
حذف کرد و چمدان را به او سپرد:  
بعد این سفر، یه سر برو تهران.  
مانیا آرام زمزمه کرد:

-او هوم... دلم برای آقا چون تنگ شده...

علی که چفت و بست ماجرا را به چشم دیده بود از درِ اصرار نه... انکار در آمد:  
-چمدون منم... برگردون! امانت دستت سپرده بودم دیگه...!  
مانیا لبخند زد:

-پست می دم... کی میری از ارومیه؟

علی چشمانش ر ریز کرد:

-چی؟! انگار تو خوست میاد من زود برم از اینجا!  
مانیا شانه بالا انداخت:

-فقط به فکر عمو پرویزم...

علی مکث کرد:

-از ارومیه برم، تهران هم زیاد نمی مونم.

-برمی گردی لندن؟

-منطقیش همینه!

مانیا شانه بالا انداخت و در دل گفت " هر چند پرویز دیگه تنها نیست... "

علی فاصله‌ی میانشان را از بین برد و مقابلش ایستاد:

-چه حقیقت... چه دروغ... چه سوء تفاهم! از پشت پرده‌ی او هام همیشه دقیق دیدی... نمی شه واضح  
تشخیص داد... هر چی هم که بشه، این قلبته که آخرش همه چیو روشن می کنه!

دستش را مشت شده دوبار به قلبش کوبید:

تو دنیا هر چی که خلاف باشه... هر چی که کج باشه... تو باورتو به قلبت از دست نده... بذار ته تهش، این  
یکی برات باقی بمونه...

سرش را خم کرد و چشمانش را فیکس چشمان مانیا کرد:

-بهش نگاه کن... ببین کی توشه... ببین جای کی همیشه محفوظه!

مانیا زنگ گوشی اش را می شنید اما توجهی نمی کرد. دوست داشت حرف های علی همینطور ادامه داشته  
باشند و هی کیش بیایند. ماهیت جوهر ابی رنگ هرگز تغییر نمی کرد!



-سرکار خانوم نامجو!  
به ناچار چشمانش را از چشمان علی گرفت و سمت صدای شاکی برگشت:  
-همایون خان!

مهرداد مثل مچ بگیر های موابی کنار همایون خان ایستاده بود و با دست های به سینه گره کرده، مانیا را نگاه می کرد:

-احتمالاً که از پرواز جا می مونیم، شما رو مقصر می دونیم خانوم!  
مانشا چشمانش را رها کرد و یک قدم به سمتشان برداشت:

-دیر کردم ینی؟

مهرداد شانه بالا انداخت:

-معرفی نمی کنی خانوم نامجو؟

مانیا آهانی گفت و به آن ها نزدیک تر شد:

-سلام! خوبین همایون خان؟ آقای حسینی؟

جواب سلامش را که گرفت، دستش را سمت علی دراز کرد. لحظه ای مکث... چه صفتی .. چه عنوانی؟  
بیشتر از یک دوست نمی توانست برایش کنار بگذارد. هر چند بارها و بارها به چشم دیده بود که از حامد برادر هم، محبتی بیشتر دیده ... درک بیشتر... و همراهی بیشتر!

-یکی از دوستانم... علی...

علی لبخند نمکینی به چهره داشت:

-فلاح هستم!

مانیا ادامه داد:

-استاد و رئیس... آقای سیاحتی... و آقای حسینی...

معارفه ی نه چندان رسمیشان که تمام شد، مانیا دسته ی چمدانش را کشید... از علی فاصله گرفت.  
علی جلو آمد و با تک تکشان دست داد و حین خداحافظی، به مانیا که رسید دستش را محکم تر فشرد:

-خبرای خوب خوب به احمد می رسه!

مانیا لبخند زد؛ برای چندمین بار بود که این جمله را می شنید. ناخواسته نفسی عمیق کشید. علی قدمی عقب رفت و دوباره به سیاحتی نگاه کرد. سری تکان داد و همان جا دست به سینه منتظر ماند.

مانیا لب هایش را روی هم فشرد. دلش رضا نمی داد برود. اینجا، آخرین بخش از اتصالش به پر رنگ ترین واقعه ی زندگی اش مقابلش ایستاده بود و دست به سینه مثل پسر بچه های خوب و مودب منتظر بود تا عزم رفتن کند.

این بار مهرداد به حرف آمد:

-بریم دیگه همایون خان...

همایون خان دستی برای علی تکان داد و راه افتاد. پشت سرش مهرداد.

اما مانیا هنوز به جا بود. علی سر تکان داد که " چرا نمی ری؟ "

مانیا می خواست دو دستی آخرین تکه ی آرزوی شکسته شده اش را حفظ کند. همه ی تلخی ها به کنار... آن آرامش خالص کنار این جوهر آبی رنگ را نمی توانست کتمان کند. علی چشمک زد:

-من میگم قراره بری تهران و یه دوری بزنی...  
مانیا سر تکان داد و شانه بالا انداخت:

-خیلی چیزای دیگه هم میگی!  
علی سرش را پایین انداخت و با مکت ادامه داد:

-گفتم که... چیزای خوب خوب می شنون!  
بعد از تهران کجا میری؟  
علی به مسیر فتن همکاران مانیا چشم چرخاند:

-جا می مونی!  
مانیا نا خودآگاه در دلش زمزمه کرد:

-خیلی وقته... از همه چی!  
اما زمزمه اش را خورد و لبخندش برای علی ماند:

-خداحافظ.

همین کلمه کافی بود تا پاهایش و ادا به رفتن شوند و شروع. این قصیده ی بی در و پیکر... بیت به بیت، قافیه اش تغییر می کرد... اما این همان بود... همان خداحافظی گفتن ها... همان بریدن ها و دل کندن ها... محتوا...، تغییر نمی کرد. حتی وقتی که علی جواب نداد و گذاشت بی نظره باقی بماند!

از در شیشه ای که گذشت، حواسش به هیچ چیز نبود جز دنباله روی از قدم های همایون خان و مهرداد و نیمایی که تازه به آنها پیوسته بود. قسمتی از مغزش و چشمش پشت درها جامده بود... بخشی را فرستاده بود تهران و مقابل ایوان خانه شان... می دانست احمد همان جا ایستاده و چشم هایش سمت آسمان است و ذهنش سمت هواپیما و بلیط در دستان مانیا! قسمتی را فرستاده بود پی. مینا و سپهر... به بهانه ی دلتنگی اش! می دانست کار می کنند و درس را کنار گذاشته اند. و قطعاً می دانست دلتنگی اش دو سویه اس... بین این همه بیخبری، آنها مسلماً دلتنگ بودند... شاید بیشتر... شاید کمتر...

خواه یا ناخواه بخشی را فرستاده بود پی. امیر مسعود... روی صندلی که نشست، سرش را به پشت تکیه داد و چشمانش را بست. تمام ذهنیانش را ریخت دور... و همراه با نفس آسوده ای آرام بلغور کرد: حتماً الان دیگه یادش رفته... بُریده! لای چشمانش را باز کرد و گوشش را به دست گرفت. اولین بوق که به صدا در آمد، چشم چرخاند تا قبل از آمدن مهماندار، شده برای لحظه ای صدای احمد را بشنود.

-سلام آقا جون!

اسمش را با ذوقی سراسر دخترانه گفته بود و احمد مجاب شد مثل همیشه کلمه ای صمیمانه تر از علیک به زبان بیآورد.

-سلام دخترم!

یواشکی زنگ زد... الانه که مهماندار پیداش بشه!  
احمد خندید:

-خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

مانیا سر تکان داد و چشم بست:

-مراقب خودتون باشین آقا جون... برسم اونجا بهتون زنگ می زنم.

احمد دهان باز کرد حرفی بزند اما مانیا دوباره با هیجان گفت:

-آقا جون... کاری نداری دیگه؟

احمد کلی حرف داشت... کلی توصیه و نصیحت... کلی مراقب خودت باش و مدام رنگ بزن! اما همه را

بین واج به واج یک کلمه پنهان کرد:

-خداحافظ.

مانیا خداحافظی به زبان آورد و بی مکت، شماره ی سپیده را گرفت. بوق اول تمام نشده بود که صدای

نازک و جیغ مانندی شروع به غر غر کرد:

-چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟ نمیگی من دلم هزار راه میره؟ نمیگی می میرم و زنده میشم تا زنگ بزنی؟ از

دست توی بی فکر! الانم زنگ نمیزدی دیگه! میداشتی وقت برگشتن...

مانیا نالید:

-ای بابا! چته تو سپیده؟

-دختره ی احمق! من...

مانیا مهلتش نداد:

-خیلی خب! دیر زنگ زدم چون وقت نشد... الان دو تا نفس عمیق بکش حالت جا بیاد!

سپیده نچ نچی کرد و زیر لبی چیزی گفت. مانیا دوباره به حرف آمد:

-ان الان مهماندار میادا!

همین جمله کافی بود تا سپیده روی هوا بیپرد:

-گذاشتی تو هواپیما زنگ زدی به من خبر بدی؟!!

مانیا گوشی را از گوشش فاصله داد. نیما با تعجب به او نگاه می کرد.

-اینقدر داد نزن... گفتم که وقت نداشتم... الان سوار هواپیما شدیم. منتظریم بریم رو هوا... بعدشم ترکیه!

شنید که سپیده زیر لب " الهی شکری " به زبان آمد. اما با نزدیک شدن صورتی، چشمانش ر چرخاند.

-خانوم! تماسو قطع کنین... حرف زدن با تلفن همراه ممنوعه!

مانیا لب گزید و ببخشیدی بلغور کرد. منتظر بود مهماندار برود تا با سپیده خداحافظی کند. اما او منتظر

مانده بود تا مانیا گوشی اش را خاموش کند.

مانیا به ناچار گوشی را بالا گرفت و به گوشش رساند:

-سپیده من باید قطع کنم.

-اونقدر دیر زنگ زدی که نمی شه یه خداحافظی درست و درمون کنیم!

چشم های مهماندار می رفت برای چشم غره رفتن.  
ببخشید.. خداحافظ!

مانیا منتظر ماند تا این کلمه را از زبان سپیده بشنود.

-زنگ بزنی! از دور می بوسمت.

نگفت و گوشی را قطع کرد.

امروز، این دومین نفری بود که خداحافظ مانیا را بی جواب می گذاشت. مانیا گوشی را پایین کشید و سمت مهماندار گرفت.

-قطع شد.

لبخند مهماندار هیچ دوستانه نبود. گوشی اش را پایین کشید و سمت نیما برگشت:

-هوم؟

نیما شانه بالا انداخت و سمت شیشه برگشت.

سفر؛ با فاکتور گیری از لحظه به لحظه ی هیجانانگیز احتمالی اش، در نهایت غربتی عجیب به سینه ی آدم روانه می کند. کمی هم می چپاند توی چمدانت!

سفر برای مسافر فقط س و ف و ر مشترک ندارد... چند جفت چشم دارد برای انتظار و یک جفت چشم ترسان برای برنگشتن.. برای خداحافظ گفتن... برای دل دل کردن. اینکه یک چیزی پیدا کنی که دلت خوش بشود دو دستی نگهش داری و دل ببندی... .

برای کلنجا رفتن با این مقوله ها، سفر نکرده بود. اما همین که چشمش را می بست، به جای آسودگی تشویش سراغش می آمد.

همین که صدای الارم گوشی اش بلند شد، با بی حوصلگی دستش را بالا برد و صفحه اش را ناشیانه لمس کرد.

خمیازه اش بی حس و حال تر از این حرف ها بود! دستی به چشم هایش کشید و با رخوت از تخت جدا شد. امروز روز. آخر این سفر بود. مثل چهار روز گذشته، صبحانه شان را که خوردند، راهی نمایشگاه شدند. باید مثل چهار روز گذشته، بعد از حدود سه ساعت گشت زدن و پرس و جو کردن از تک تک غرفه ها، دوباره خسته و خواب آلود به هتل بر می گشتند و بعد از ساعتی استراحت، یک برنامه ی دیگر برای بازدید غروب.

دوشادوش نیما راه می رفت و همین که مهرداد رو به روی یک غرفه ایستاد، با نیما به سمت دومین غرفه حرکت کردند.

نیما با دقت کامل بروشور را می خواند اما مانیا چشمانش میان غرفه های دیگر می چرخید. چشمانش از میان چهره های ناآشنا گذشت و بعد از مکثی چند لحظه ای روی صورت دختری جوان. دوباره سمت نیما برگشت.

-از این صفحه اش یه عکس بگیر ببینم..

مانیا نشنید. چیزی در ذهنش بالا و پایین می شد.

سمت انبوه جمعیت برگشت و نا خود آگاه دنبال همان جفت چشم گشت. اما دیر بود. بیدایش نکرد و دوباره با صدای نیما سمتش چرخید:

-مانیا؟!!

نیما اخم کرده بود و دالان به دالانِ ذهنش را جست و جو می کرد... چه آشنا... کجا؟ کجا؟ .. چرا حافظه اش کار نمی کرد؟ اصل این چشم ها که اینجا بود... کپیشان را کجا دیده بود؟ کجا؟ نیما دستش را مقابل صورتش بالا و پایین کرد.

-نمیخواه! تو مشغول باش!

سری تکان داد و گوشی اش را از جیب بیرون کشید. همین موقع و بیره ی گوشی مانیا هم فعال شد. نیما به حرف امد:

-گفتم که! نمیخواه! خودم..

اما مانیا انگار نمی شنید! گوشی را سمت گوشش برد و با بهت منتظر ماند تا فرد پشت خط به حرف بیاید. نیما که متوجه شد مانیا نمی خواسته به حرفش عمل کند ترش کرد و زیر لب بد و بی راهی به شلوغی سالن داد.

فرد پشت خط با شک به حرف امد:

-الو؟!!

مانیا فراموش کرده بود اول باید خودش به زبان بیاد.

-آ! سپیده تویی؟

-نه! اشتباه گرفتید!

مانیا بی حواس تر از این حرف ها بود!

-آها! ای وای ببخشید.

سپیده جیغ جیغ کرد:

-تو معلومه کجا سیر میکنی؟ حواست هست اصلا؟!؟!!

مانیا سر تکان داد اما از بی حواسی اش خلاص نشد. ان جفت چشم داشت کامل می شد... موهای دم اسبی و گونه های بر آمده...

سپیده به حرف امد:

-مانیا؟ آگه سرت شلوغه بعدا زنگ می زنما!

مانیا از تصویر چیده شده بیرون کشیده شد.

-هوم؟

آب دهانش را قورت داد:

نه نه .. الان تو سالنیم با بچه ها.

دوباره چشم گرداند. نه به دنبال نیما و مهرداد... به دنبال دختری با لباس ورزشی و طنازی... دختری با لبخند... با عشوه... به دنبال نیمکت و پارک نبود... به دنبال امیر مسعود هم نبود. لندن گم و گور شده هم ان حوالی پیدا نمی شد... پس چرا؟ این دختر؟ با این همه شباهت اینجا چه غلطی می کرد؟

به سپیده گوش داد:

-آها... خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

مانیا "او هومی گفت و در دل نالید:

-همه ی خارجی ها شبیه هم اند! همه شان بینی های باریک و صورت کک مکی دارند... همه شان یک جور می خندند..

اما دهانش خشک شد وقتی بین آن همه جفت چشم ، متوجه شد که دوتای مشابه، خیره به اوست. سپیده حرف می زد:

-فک کنم برای فردا پرواز دارین... درسته؟

-یکی دو بار آقا جونت زنگ زد... احوال منو پرسید. می گفت حالا که مانیا نیست تنهایی...

مانیا لب گزید. شباهت کجای کار بود؟ این دختر همان بود! چاقو به دست احساسش! این دختر همان بود... حتی با موهای فر شده اش! حتی با لباس رسمی کت و شلوارش!

سالن شلوغ بود... ادم های می رفتند... می آمدند... اما این چهار چشم، از هم دل نمی کردند.

مانیا گوشه کف دستش عرق کرده بود. سپیده مدام الو الو می کرد. اما ذهنش به این جا رسیده بود که گرچه آن روز مستقیم درون چشمانش خیره نشده... اما حالا هم هیچ فرقی ندارد.. هیچ فرقی نکرده. همان است که باید باشد! تماس قطع شد اما گوشه هنوز در دستانش بود. وقتی دختر سمتش آمد، تازه به این فکر رسید که گوشه اش را پایین بکشد و به خاطر بیایورد اینجا لندن نیست... و تنها هم نیست.

صدایش آرام تر از همه ی سالن بود. اما به خوبی به گوش های تیز شده ی مانیا رسید.

!!oh! My god-

لهجه اش با به زبان آوردن اسم مانیا مشخص شد:

-مانیا!

اینبار هیچ تعللی جایز نبود. در ذهنش به دنبال راه در رو بود! با یک خارجی با این کک و مک ها، هیچ مراوده ای نداشت جز امیر مسعود اشتباهی! فرار به قرار؟ یا فرار به فرار؟! حالا که او هم می شناختش، کاسه ای زیر نیم کاسه نبود. این همان دختری بود که نباید می بود! همان بود... همان دختر مو دم اسبی... همان ورزشکار قد بلند! که لباس ورزشی های سیاه رنگ به تنش می آمد و برای شنیدن حرف های امیر مسعود طننازی می کرد! مانیا دستش را به صورتش رساند و بعد از آن روی گردنش کشید. اشتباهی در کار نبود. خیره خیره نگاه کردن ها بی خود نبود!

دختر دستش را جلو فرستاد و منتظر به مانیا نگاه کرد:

-آسانا... کونات!

مانیا دست نداد. تبر حادثه در دست های این دختر جوان بود! حالا با هر اسمی! چه فرقی می کرد؟!!

آسانا ابرو بالا انداخت:

-نامجو؟

چشمانش را چرخاند و برای لحظه ای مانیا را رها کرد. انگار دنبال کلمه می گشت:

-هی... سلام!

دستش را بالا برد و خنده اش گرفت.

من فارسی... فهمید.

کمی به تکلمش سرعت داد:

-تو را... شناختم من!

انگشت اشاره اش را سمت مانیا گرفت:

-امیر... ها! امیر مسعود...

لبخندی نمکین زد و بی فرصت دست مانیا را گرفت.

-درست گفتم؟!

مانیا شانه هایش سنگین بود. خوشی هایش ته کشیده بود. این ادم مرتبط ترین فرد به زندگی اش بود! این ادم خود خودش بود! دهان زبانش را در دهان خشک شده اش چرخاند و ناگزیر سر تکان داد. آسانا به در خروجی اشاره کرد.

-اینجا شلوغ! برویم بیرون... حرف بزنیم.

مانیا دستش را از انگشتان قفل شده اش بیرون کشید. شانه بالا انداخت:

-حرف؟

آسانا بی تعلل سر تکان داد:

-من... دوست امیر.

این امیر گفتنش حسادت مانیا را برانگیخت. پس در این دنیا کس دیگری هم بود که دو بخشی. یک اسم را فاکتور گیری کند و یکی را بر زبان براند.

با چشم هایش منتظر تایید مانیا بود. مانیا نمی دانست چه کند؟ باید بر می گشت پیش نیما و مهرداد... غرفه ها را دید می زد و غروب به همراه بقیه به خرید می رفت. فرصت خرید سوغاتی نداشت... چمدانش را هم نبسته بود. همه چیز به هم ریخته بود و این ادم هم شده بود قوز بالا قوز!

همین که آسانا راه افتاد، مانیا هم بی دلیل دنبالش کشیده شد. جاذبه داشت. وقتی از سالن خارج شدند آسانا سمت مانیا برگشت:

-هی! آن سمت!

و با دستش انتهایی ترین بخش از مجموعه را نشان داد.

مانیا دستش را گرفت:

-چرا؟

سرش را گیج تکان داد:

-من چه حرفی با شما دارم؟ از کجا منو میشناسی؟

جواب این سوال ها را می دانست! جوابشان را خوب خوب از بر بود... تازه کم کم برای این دختر سوال می چید و جواب می خواست!

-من...

مانیا مهلتش نداد. به انگلیسی به حرف آمد:

-من میتونم انگلیسی حرف بزنم.. خودتو اذیت نکن!

آسانا لبخندی آسوده زد:

-امیر به من یاد داده... بسیار خوب! با من بیا.. باهات حرف دارم...

و راه افتاد. در طول مسیر کوتاهی که با هم طی می کردند، دوباره به حرف آمد:

-باورم نمیشه! چطور ممکنه؟

و زیر لب زمزمه کرد:

-فکرشم نمی کنه که من پیدات کرده باشم!

و با ذوقی مشهود سرعت پاهایش را بیشتر کرد.

به میزهای فسفری رنگ که رسیدند، صندلی را بیرون کشید و به مانیا اشاره کرد:

-لطفا بشین!

و خودش سمت پیشخوان رفت و دقیقه ای بعد برگشت.

اینبار لبخنی بزرگ به چهره داشت. مانیا ماتِ صحنه ای بود که مقابلش کم کم جان می گرفت.

-منو نمیشناسی... درسته! ما اولین باره که همدیگه رو می بینیم!

مانیا نالید... اولین بار نه! تو کابوس هر شبه ی منی! نقض تمام آرزو هام... نقض اعتمادم!

-خب... منم اصلا فکرشم نمی کردم اینجا... ببینمت! انگار رویاس!

لبش را فرو برد و با اطمینان اضافه کرد:

-باید حرف بزنیم!

مانیا از تعیین تکلیف کردن خسته بود. از امر و نهی... از باید و نباید... از تمام چهره های غربی... باکک

و مک های صورتشان خسته بود! این جمله، برای هر دویشان گران تمام شد.

مانیا ایستاد و چشمانش را ریز کرد:

-باید؟ هه! فکر نمی کنم من حرفی با شما داشته باشم!

-ببین!

دستش را بالا گفت و فرمان سکوت داد:

-اشتباه کردم تا اینجا هم با تو اومدم! اشتباه گرفتید خانم! من هیچ ارتباطی با شما ندارم.

آسانا مبهوت مانده بود و همین که ایستاد تا مانع مانیا شود، او میز را ترک کرده بود و با قدم های تند سمت

سالن پیش رفته بود.

از حرص و عصبانیت لبش را می جوید. باز گذاشته بود برایش تصمیم گیری کنند. دوباره و دوباره اجازه

داده بود به حرف کسی، تا پای غم و اندوه پیش برود.

سرش را تکان داد. امکان نداشت بگذارد فکر و خیال در ذهنش ریشه بدواند و سفرش زهر مارش شود.

اشتباهی بود.. اشتباهی بود..

-چی اشتباهی بود؟

با تعجب سر بلند کرد. مهرداد با اخم جزء به جزء صورتش را می کاوید.

-هان؟

-داستی با خودت زمزمه اش می کردی... چی اشتباهی بود؟ اتفاقی افتاده؟

مانیا سر تکان داد. لب های خشکش را با زبان تر کرد.

-من... نیما کجاست؟

مهرداد دستش را سمتی نشانه گرفت.

-اگه حالت خوب نیس برو استراحت کن. من به همایون خان میگم نتونستی بمونی!

چه فکر خوبی؟ اما همین که به تنهایی و سکوت اتاقش فکر کرد، پشیمان شد و سمت نزدیک ترین غرفه

راه کج کرد:

-نه... همین جا می مونم.



نه مثل صبح... نه مثل بقیه ی روزها... نمی توانست... نمی توانست ذهنش را متمرکز کند. نیمکت جلوی چشمش بود.. بعد کم کم محو می شد و لبخند های امیر جایش را می گرفت. جزء به جزء صورتش... چشم هایش... خال کمرنگ روی گونه اش... رستنگاه موهایش... دوباره می چرخید و به فرم ابروهایش می رسید. با آن لبخند ها چه کرده بود؟ موقعیت های عصبی امیر را بارها دیده بود... عصبی شده بود؟ سعی کرد کنارش بزند اما تصویری خیالی در برابر چشمانش زنده شد.. با کیسه های نایلونی پُر، آن جا.. وسط هال ایستاده و صدا می زند... مانیا.. مانیا؟

-مانیا؟

ناگهانی سرش را بالا گرفت و انگشت اشاره اش به چند بروشور خورد. پخش زمین شدند و مانیا با رخوت خم شد تا جمعشان کند.

-کجایی؟

مکت کرد و دوباره پرسید:

-چند بار صدات کردم..

-هان؟

نیما، پشت گردنش را خاراند و سمت مهر داد برگشت.

-بریم دیگه... وقت ناهاره.

سد گلویش را کنار زد. اما گرسنه نبود. هیچ میلی به خوردن نداشت. هیچ دلیلی برای گرسنگی وجود نداشت! وقتی ذهنش این همه تصویر را به دوش می کشید، معده ی خالی یا پُر فرقی نمی کرد! به هر حال... سر تکان داد و اشاره کرد که متوجه شده است.

-من گرسنه نیستم.. شما برین...

نیما به حرف آمد:

-نمی شه که!

-خب شما هم نرین!

نیما و مهر داد با تعجب یکدیگر را تماشا کردند. مانیا چند قدم جلو تر رفت و دعا دعا می کرد دیگر اصرار نکنند. به ماکت و ایده ی ستون های نوین نگاه می کرد، اما حواسش پی کیسه ی قرمز رنگ بود و پیتزایی که آن روز به هر دویشان چسبیده بود. پلک هایش را روی هم فشرد. "مطمئنی؟" نه! هیچ وقت زندگی اش مطمئن نبود! هیچ زمانی اطمینان پیدا نمی کرد... هیچ وقتی نبود که بگوید صد در صد! آره.. اینه! تمام! همیشه دو به شک بود... همیشه لحظه، لحظه ی تصمیم گیری بود و نای برگشت و آنالیز دوباره نداشت. کلافگی امیر مسعود میان خانه ی نوید و کیسه های در دستش لحظه ای از چشمانش دور نمی شد. حالا فقط یک جمله در ذهنش دوران داشت! به همان اندازه که قلبش حکم می کرد، دلش بیشتر برای امیر مسعود می سوخت. این همان استعاره ی علاقه بود.. نبود؟

به هر مکافاتی که بود، تا غروب همان جا ماند. فقط مراقب بود سرش پایین باشد و چشم در چشم سه نفر نشود! نیما... مهر داد... و نفر سوم، آسانا.

سوار ماشین که شدند، نیما اسم هتل را به زبان آورد و تا رسیدن به هتل هم هیچ حرفی رد و بدل نشد. از لابی می گذشتند. همایون خان گفته بود بعد از استراحتی کوتاه، غرب هر جا که دوست دارند بروند. خرید کنند... تفریح... و اصولا خوش باشند!

-نیم ساعت دیگه خوبه؟

نیمایا تایید کرد و از مانیا پرسید:  
مانیا؟

مانیا فکر نمی کرد لحظه ای بتواند استراحت کند. سری تکان داد و پا تند کرد:  
-زود تر هم شد، بهتر!  
اما صدایی، هر سه را متوقف کرد.  
-خانوم نامجو؟  
نیمایا با اشاره ای به مانیا منتظر نماند و سمت پیشخوان رفت:  
-بله؟

مرد جوان با موهای قهوه ای رنگ خوش حالتش به سمت صندلی های لابی اشاره کرد:  
-مهمان دارید!  
مانیا با تعجب سمت صندلی ها چرخید.  
-اون؟!

مهرداد بعد از واریسی دختر جوان، به حرف آمد:  
-می شناسیش؟  
نیمایا اضافه کرد:

تو سالن که غیبت زد... با اون بودی... آره؟  
از پشت پیشخوان دوباره صدا آمد:  
-خیلی وقته منتظرتون هستن...  
مانیا قدمی عقب رفت.  
-من نمی شناسمش!

اما همین که خواست لابی را سمت آسانسور ترک کند، آسانا ایستاد و از دور دست تکان داد. نیمایا اشاره کرد:

-اون تو رو می شناسه؟!

مانیا دهان باز کرد انکار کند، اما مهرداد به حرف آمد:  
-چه خبره اینجا؟ قبلا ترکیه اومده بودی؟

بزرگ ترین سوال همین بود. این دختر، از لندن بود و کشوری دور... اینجا چه می کرد؟

از اخم های نیمایا و مهرداد نمی توانست فرار کند. آسانسور چند قدم با او فاصله داشت اما انگار دنیایی دور تر بود. انگار قسمت ممنوعه بود و از طرفی توان مباره و تلاش برای رسیدن به منطقه ی ممنوعه را نداشت. این دختر چرا اینقدر مصر بود؟ می توانست چند حالت پیدا کند؟

شاکلی باشد؟ از لبخند هایش معلوم بود که... نبود! بدهکار باشد؟ سر چه قضیه ای؟ کدام قسمت از ماجرا گم شده بود و نبود؟ کدام تکه، به فنا رفته بود که این همه تناقض به بار آمده بود؟

لبهایش را روی هم فشرد و به سمتش حرکت کرد. هر قدم نزدیک تر که می شد، دلهره اش بیشتر و ضربان قلبش بالا تر می رفت. مقابل صندلی اش که رسید، آسانا ایستاد.  
-چرا از دست من عصبانی هستی؟

با تعلل ادامه داد:

-فرار می کنی...؟

مانیا جوابی نداد.

آسانا دستش را سمت جلو تکان داد:

-بشین.

مانیا به فرمان پاهایش نشست.

-من... نمی دونم اینجا چه خبره؟

آسانا شانه بالا انداخت:

-منم! تعجبی نداره... همه چیز خیلی به هم ریخته شده...

سرش را نا محسوس تکان داد.

-مطمئنم خودتی... عکست بار ها بو بار ها برام ایمیل شده... با جزئیات صورتت آشنا. فقط تایید کن... تا

من حرفامو شروع کنم!

-تایید کنم؟ چیو؟

-اینکه مانیا هستی... مانیا نامجو!

-تو چرا دنبال من می گردی؟ چرا می شناسی؟

آسانا دستانش را به هم کوبید.

-می دونستم.. می دونستم اشتباه نکردم.

لبانش را با زبان تر کرد:

-بیبینم.. تو، تو سالن از من ناراحت شدی؟ حرفی زدم که اونجوری رفتی؟

مانیا چرخید و به سمت پیشخوان نگاه کرد. نیما و مهرداد نبودند. اما ناگهانی دید سمت راست نشسته اند و

نیما غر غر های مهرداد را تحمل می کند.

آسانا منتظر جواب بود.

-من... فقط نمی دونم چرا باید تو رو اینجا ببینم!

آسانا لبخند زد:

-به قول امیر... که همیشه از داییش حرف می زنه، هر چیزی دلیلی داره..

و با لهجه ی غریبش، معادل فارسی اش را به زبان آورد:

-حکمت؟

مانیا سر تکان داد. این ادم، خیلی بیشتر از این حرف ها جا پایش در زندگی امیر مسعود محکم بود!

-تو خیلی از امیر می دونی...!

نا خودآگاه این را به زبان آورد و فوراً پشیمان شد.

آسانا کمی خودش را جلو کشید.

-البته...!

لبخند زد و هر لحظه برق چشمانش بیشتر شد:

-ما خیلی وقته که همدیگه رو می شناسیم.

این فعل، تیر شد در چشم مانیا.

-دوران خوبی بود.. ما...!

مانیا چشم دوخته بود به لب هایش ... که قرار است با یک کلمه، کن فیکون شود!  
- ما هم دوره ای بودیم...

سرش را تکان داد و چشمانش را چرخاند:

-امیر مسعود بچه ی درسخونی بود... طبیعی بود همه به سمتش جذب بشن...  
دستش را بی هوا تکان داد:

جد برداشت نکنیا! نه فقط سوء استفاده ی درسی! ما با هم دوست بودیم...  
سرش را جلو برد:

-البته...

صدایش را آرام تر کرد:

-ایرانی ها همه شون جاذبه دارن... دوست داشتی به نظر می رسین...  
شانه بالا انداخت:

-از وقتی عکستو نشونم داد، من دوستت داشتم...

منتظر نبود عکس العمل مانیا را ببیند:

-و می خواستم زود تر ببینمت...

مانیا دهان باز کرد حرف بزند اما آسانا مهلت نداد:

-وقتی گفت با تو اومده لندن...

نفسی عمیق کشید:

-وای که اون روز عجب صبحی داشت! فکرشم نمی کردم بعد از مدت ها امیر رو ببینم... اونم اتفاقی!  
خارجی ها بی عاطفه بودند؟ البته که این خاتم مصداق بارز گلوله ی عاطفه بود! این همه بی محابا داشت  
حرف می زد... تعریف می کرد و از دلنگی و ذوقش می گفت!

مانیا گیج شده بود... مات شده بود.. در اوج نفهمی دست و پا می زد!

آن روز؟ اتفاقی؟ دیدمت؟ ببینمت؟ از نزدیک؟ صبح؟ آهان! داشت از ماجرای گسل و آن نیمکت لعنتی  
حرف می زد... داشت از سفر تباه شده ی خودش و امیر می گفت... داشت از ...

چهره ی آسانا در هم شد و دست مانیا را گرفت:

-چرا یهو غیبت زد؟ می دونی با امیر چقدر دنبالت گشتیم؟

لب برچید:

-حساب ساعت از دستمون در رفته بود از بس این فرودگاه به اون فرودگاه گشتیم... خیابونا... هتلا...

اخم کرد:

-چرا یهو؟ ... چرا امیر مسعودو ول کردی؟

اینکه می گویند کازه کوزه سرش شکسته شد... نه! دنیا روی سر مانیا خراب شد با این حرف!  
راست و دروغ، خود حقیقت بود. مانیا پا روی همه ی روابط دوست داشتنی گذاشته بود و لحظات خوش با  
امیر را لگد مال کرده بود... مانیا باخته بود! وقتی این حرف از طرف یک دختر ترکیه ای مقیم لندن آن  
روز ها زده می شد... چه انتظاری از خود امیر داشت؟ از علی.. از احمد؟ حالا می فهمید... علی حق  
داشت! اگر حرف، آبرو می برد؛ می تواند آبرو هم بخرد...  
آسانا دست مانیا را گرم فشرد:

-هی... به من گوش کن!  
 کمی مکث کرد و ادامه داد:  
 -حقیقت اینه که من نیومدم بپرسم... اومدم حرف بزنم... و هر چه زود تر خبرشو به امیر مسعود بدم!  
 مانیا با اخم نظاره گرش شد.  
 -اگه بدونه که بلاخره پیدات کردم... خیلی شوکه میشه!  
 پیدام کردی؟ من گم نشده بودم!  
 کلافه سر تکان داد:  
 -اصلاً متوجه نمیشم!  
 آسانا نفسی عمیق کشید:  
 -اوه... من خیلی عجولم!  
 سر تکان داد:  
 -برات توضیح میدم...  
 لب هایش را روی هم فشرد و کمی راست نشست:  
 -من هم دانشکده ایه امیر هستم... دو نفر بودن... امیر و نوید. من و چند تا از بچه های دیگه بعلاوه ی اون دو نفر با هم ارتباط صیمانه ای داشتیم...  
 انگشتانش را باز کرد و با لهجه معادل فارسی اش را گفت:  
 -دوست ..  
 منتظر ماند تا عکس العمل مانیا را ببیند، اما بی فایده بود. مانیا بی تغییر باقی مانده بود.  
 -خب... بعد از دانشگاه و اومدنش به ایران... من ازش بی خبر نبودم... با مادر بزرگش آشنایی دارم...  
 دوباره با تمرکز معادل فارسی اش را گفت:  
 -عزیز...  
 مکث کرد و شانه بالا انداخت:  
 -ایمیل... اکثراً با ایمیل از احوالش با خبر می شدم...  
 لبخند زد:  
 -و عکس تو رو هم بهم نشون داد...  
 مانیا اظهار بی خبری کرد. آسانا ادامه داد:  
 -تا اینکه خیلی اتفاقی موقع ورزش دیدمش... باورت همیشه چقدر شوکه شدم... چقدر ذوق کردم از دیدنش...  
 خیلی تغییر کرده بود اما می گفت من تغییر زیادی نکردم...  
 چند بار پلک زد تا از خاطره ی آن روز جدا شود.  
 -من برای تحصیل پیش عموم رفته بودم... برای یه مدت... به طور موقتی!  
 منتظر ماند مانیا حرفی بزند. اما مانیا ساکت مانده بود و از درون قرار نداشت تا ادامه ی حرف های آسانا را بشنود. آسانا با تعلل ادامه داد:  
 -هوم... امیر مسعود دوست خوبیه... همیشه هوای آدمو داره...  
 سر تکان داد:  
 -تو جایگاه همسر، می تونه خیلی خوب باشه!  
 نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

-وقتی بهم گفت تو رو تا لندن آورده، خوشحالم بیشتر شد. قرار شد بعد از یه ساعتی پیام بپوشتم... معرفی بشیم به هم... ولی...  
مانیا تکان خفیفی خورد. ولی...

ولی...

ولی نشد!

نشد که بشود!

نشد که زهر مارشان نشود!

جوری شد که هیچ کسی از پس بل بشوی به بار آمده جان سالم به در نبرد! مانیا عادت کرده بود به نپرسیدن.. به ندانستن و از طرفی برای لحظه قضاوت کردن!

سیاه چاله ی واقعه ی تصادف و مرگ هامون و بهار، آن قدری ترس و خوف در دلش راه انداخته بود که این بار به فکر بهشتی دست ساز باشد. حتی اگر خدا خوشبختی را کادوپیچ تحویلش می داد، با همان کادوی گرفته شده کنج کمد نگهش می داشت و جرئت باز کردنش را نداشت... جرئت که نه... توان باز کردنش را نداشت! مانیا از همان واقعه ی وحشتناک زندگی اش، بُریده بود... و آن موقع که قدم هایی خاص و آرام سمتش می آمد، به این فکر می کرد که همین را دو دستی نگه دارد و به فکر دیروز و فردای نیامده نباشد! حال، حالش را خوب می کرد. چه نیاز به گذشته ی نا معلوم و فردای متغیر!؟

-چرا؟ یهو.. بی خبر تنه اش گذاشتی؟

مانیا باخته بود! اگر همان موقع، هزار جور تهمت زدن های بی خود به سراغ ذهن خامش نمی آمد... حالا برنده بود. اما... کیش و مات شده بود و هنوز باور نداشت.

فرصت نداده بود... راه را نشانش داده بودند و بی پرسش، رفته بود تا ته تهش!

چه اتفاقی افتاد؟

مانیا بلد نبود بپرسد. دلیل بخواهد. فقط به چشم هاش اطمینان می کرد و قضاوت. همین!

-همش همین سوالو می پرسه... از خودش.. از من... تو رو ندیده، ولی اگه می دید می پرسید "چه اتفاقی افتاد؟"

من...

در سرش داد زد. تو چی؟ چه توضیحی داری؟

من...

لبش را گاز گرفت:

من فقط... فکر...

نه دلیل خوبی نبود... توجیه مناسبی نداشت... بیشتر از این که بود سرافکنده اش می کرد.

آسانا سر تکان داد:

-خیلی خب... لازم نیست خودتو عذاب بدی...

چشمک زد:

-برای من هم توضیح نده! فقط الان دارم به این فکر می کنم چطور خبر دیدنت رو به امیر بدم! بشنوه، متعجب میشه!

مانیا نیمکت را نمی دید... دختری که موهای دم اسبی داشت را هم نمی دید... فقط امیر مسعود را می دید با کیسه های خرید و بی قراری که در چهره اش موج می زد... سر گردانی اش در خانه ی نوید و خیابان به خیابان. یک شهر را! می دید که نمی خندد... می دید که در ذهنش فکر ها رژه می روند و خود خوری می کند! می دید که نابود کرده ... چهار ستون تن یک رابطه را به هم ریخته و درست به موعد باید ها و شاید ها، یک عالم نباید ریخته روی دایره!

دید که ظلم کرده ... به فنا داده ... با ندانم کاری، هر چه بوده و هست را لگدمال کرده!

-مانیا؟

-هوم؟

-چیزی نمی گی؟

مانیا سر تکان داد:

-چی بگم؟!

آسانا خندید.

-کجا بودی که امیر مسعود پیدات نمی کرد؟! هر کاری از امیر مسعود بر میاد... پیدا کردن آدما اونقدری سخت به نظر نمی رسه!

-از اون برام بگو...

-حتما!... ولی ... چی باید بگم؟!

مانیا شانه بالا انداخت:

-حالش.. چطوره؟

حالا فهمیده بود اشتباه کرده... ولی راه برگشت.. نداشت! راه اینکه بلند بگویند ندانم کاری کردم.. اشتباه کردم.. نداشت! هرگز و هرگز و هرگز به خودش اجازه ی فضولی در کار کسی نمی داد... ولی این که فضولی نبود! تهمت زدن به کسی، آن هم این قدر نا روا، قابل قیاس با حکم بعد از فضولی نبود! باید می پرسید.. باید... فرصت می داد.

-اگه بگم خوبه... اشتباه گفتم...

مانیا آب دهانش را قورت داد. با این ندانم کاری، تصویر امیر مسعود را مقابل پدرش خراب کرده بود... حامد را به خورش تشنه کرده بود و علی را به خوش خیالی وا داشته بود!

-من...

چشمانش را چفت چشمان آسانا کرد:

-من... نمی دونم الان باید چیکار کنم!

آسانا ابرو بالا انداخت:

-بگو چه اتفاقی افتاد... بگو...

سرش را تکان داد:

-بین خودمون می مونه!

مانیا به خودش پوزخند زد. معلوم نبود این دخترک چه فکری در موردش کرده.

گردنش را خاراند:

-من فقط... فکر بد کردم!

-او!

ابروهای بالا رفته اش سر جایشان برگشتند:

-در مورد امیر؟

مانیا سرش را پایین انداخت.

آسانا دو ضربه ی آرام روی دستش زد:

-باهاش حرف بزن...

با اطمینان ادامه داد:

-حرف زدن همه چیز رو حل می کنه!

چراغی در ذهن مانیا روشن شد.

حالا گه گذشته بود... حالا که تمام شده بود و به اینجا رسیده بود، باید فکری می کرد... باید اجازه میداد

فرصت جبران داشته باشند. حالا به حرف علی عمل می کرد... باید اجازه ی ورود خاطره های خوب را به

ذهنش می داد.

-من بهش می گم که دیدمت...

مانیا سر تکان داد:

-نه!

ترسید امیر مسعود جا زده باشد و بُریده باشد... رها کرده باشد.

-نه...

باید... باید برگردم تهران! در ذهنش نجوا کرد و سعی کرد کابوس چند ساله را کنار بزند. "خانه روشن می

شود..."

-میخواهی غافلگیرش کنی؟

سر تکان داد. نه! می خواهم مجابش کنم که دوباره و دوباره با من بخندد.. برای من بخندد!

آسانا سر تکان داد:

-خیلی خوشحالم... برای امیر...

ایستاد:

-برای تو...

مانیا لبخند زد:

-خب...

نمی دانست تشکر کردنش مضحک به نظر می رسد یا نه!

-ممنونم.

آسانا خندید:

-نمی دونم می توئم تحمل کنم بهش نگم یا نه... کی میری؟

مانیا به نیما و مهرداد نگاه کرد. مهرداد سرش را روی میز گذاشته بود و چرت می زد. اما نیما با

انگشتانش بازی می کرد و در فکر بود.

-فردا پرواز دارم.

آسانا سر تکان داد.

-کاش زود تر بری... هوم؟

مانیا شاخک هایش تکان خورد:



-چیزی شده؟

آسانا لب گزید:

نه... نگران نباش! دوست دارم زودتر از نگرانی در بیاد...

مانیا آشفته تر شد.

-دیر شده...

زمزمه اش به فارسی بود و آسانا کامل متوجه نشد:

-چیزی گفתי؟

مانیا هم ایستاد.

نه...

دستی به گردنش کشید و یک قدم عقب رفت.

-باید برم وسایلمو جمع کنم...

همین که قدم بعدی را برداشت، آسانا صدا زد:

-هی...!

مانیا بی اختیار بود و می خواست تا خود تهران پرواز کند. سر تکان داد و با شرمندگی سمت آسانا

برگشت:

-بیخشید...

آسانا لبخند از چهره اش پاک نمی شد:

-میدونم .. عجله داری!

مانیا سر تکان داد:

نه...

مکت کرد:

-برای اینکه...

آسانا دستانش را باز کرد و در آغوشش گرفت:

-از حساسیت ایرانی ها خبر دارم... خب... پس، شرمنده نباش!

مانیا سر تکان داد. به هیچ کس فکر نمی کرد. نه به همایون خان و شرکتش... نه به نیما و چرت های

مهرداد!

چند قدم فاصله گرفت و دوباره سمت آسانا برگشت. چه قدر شبیه فرشته ها شده بود! چقدر مهربانی اش

لمس کردنی بود و واضح! چقر خوب بود که بود! چقر خوب که گسل نیمکت و پارک، او را نبلعیده بود و

نگهش داشته بود تا اینجا... تا همین امروز و همین حرف های شیرین!

چه بد که دستی دستی، ... همه چیز را از دست داده بود!

در آسانسور که بسته شد، چشم از آسانا و تعجب نیما گرفت. مات به تصویر خودش به دیواره های شیشه ای

آسانسور نگاه کرد. برگشتنش نتیجه می داد؟

اصلا بر می گشت...؟ کجای این گره کور شده را می توانست باز کند و ارتباطات را سر و سامان دهد؟!

قلبش سوخت... گلویش آتش گرفت... بر می گشت یا...

به در اتاقش که رسید، نیما و مهرداد هم از آسانسور دوم بیرون آمدند.  
-مانیا؟

با چهره ای مغموم و گرفته سمتشان برگشت:  
-هوم؟

نیما با دیدن رنگ پریدگی اش حیرت زده شد:  
-چی شده؟

مانیا لب هایش را روی هم فشرد. کارتس را بیرون کشید تا در اتاق را باز کند. اما نیما بازویش را گرفت:  
-حالت خوب نیست...

مانیا سر تکان داد.

-خسته ام.

صدایش فاصله ی زمانی داشت... بریده بریده و خش دار.

-چی گفت بهت؟ کی بود؟

با بی حالی بازویش را از دست نیما بیرون کشید.

-هیچی...

نیما چشم هایش را ریز کرد:

-هیچی؟!

سر تکان داد:

-مهم نیس! حالت بده... باید بریم دُ...

مانیا مهلت نداد:

-خوبم...

با التماس به چشم های نیما نگاه کرد.

-استراحت کنم... خوب میشم.

کارت را کشید و قدم اول را داخل گذاشت. نیما سر تکان داد:

-نمی تونیم تنهات بذاریم!

با این حرف پشت سر مانیا راه افتاد. مهرداد با تعجب به حرکات هر دو نگاه می کرد.

-هی... نیما!

مانیا اعتنایی نکرد و یگراست سمت تختش رفت. همه چیز در سرش دوران داشت. صداها هر لحظه اوج

می گرفت و دوباره دلش آشوب می شد. برزخ نبود... قبری تنگ بود که زنده به گورش کرده بودند. قدرت

نداشت دست هایش را تکان بدهد و نجات پیدا کند. همان طور بی رمق مانده بود تا این همه واقعه مثل خوره

جانش را بگیرد و ببلعد.

نیما و مهرداد روی کاناپه نشستند.

نیما چشمانش ریز شده بود و چهره ی رنجور مانیا را واری می کرد.

مهرداد اشاره کرد که حواست هست؟!

نیما غرید:

نا محرم بودن یا محرم بودن چه دخلی داره الان؟ نمی بینی حالش بده؟ آگه بمیره... آگه غش کنه وقتی تنهاس... جواب بقیه رو چی بدیم!؟

مهرداد به معنای واقعی خفه خوان گرفت!

مانیا نمی شنید... نمی دید... اما... اما... اگر... اگر... اگر... شاید... شاید... شاید... حالش از احتمال و کاش به هم می خورد. همه چیز را جایی دور دفن کرده بود و حالا آماده بود برای برچیدن و احیا کردن... چاره، نداشت... نبش قبر چیزی را درست نمی کرد! آن همه امید جایش را به افسوس داده بود غیر ممکن!

نای حرف زدن و منع کردن و آرزو کردن هم نداشت. نمی توانست رها شود.. پاره کند و بدود. جانش در گیر و دار حادثه های گذشته دوره شده بود و آزار می دید. نفسش آرام شده بود و بی انگیزه.

چاره ... چه بود؟ فقط مُردن و بُردن... والسلام!

چشمانش را که باز کرد، مسخ بود و تنش سست. به سقف نگاه کرد. نمی دانست چند ساعت یا چند دقیقه گذشته. چشمانش را چرخاند و مهرداد را دید که روی کاناپه نشسته و سرش عقب رفته. صدای نامحسوسی از نفس هایش می آمد. گردنش بد افتاده بود و خُر خُری جزئی داشت. نیم تنه اش را از تخت جدا کرد و نشست.

-این اینجا چیکار میکنه؟

سر تکان داد و به ساعت نگاه کرد.

محتویات دهانش را قورت داد و به تصمیمش فکر کرد.

دست لرزانش را سمت چمدان برد و نالید: ته تهش منو میندازه بیرون از خونه...

هق زد: نگام نمی کنه...

با دست لرزانش گونه هایش را از اشک پاک کرد:

یا خراب تر میشه... یا...

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. پلک هایش را روی هم فشرد.

مهرداد از سر و صدای اندک ... یا درد گردنش بلاخره بیدار شد و چشمانش را مالید.

با دیدن مانیا سمتش حرکت کرد:

-چیکار می کنی؟

مانیا جواب نداد. مهرداد مچ دستش را گرفت:

-بهتری؟

صدای در زدن به گوش رسید و مهرداد مجبور شد مانیا را ترک کند.

با دیدن نیما چشمانش را چرخاند:

بیدار شد.

نیما تنه اش را داخل کشید و سرسری مانیا را نگاه کرد.

-بهتره؟

مهرداد از نیما جدا شد و سمت مانیا حرکت کرد:

-بیست دقیقه خواب که مرده رو زنده نمی کنه!

نیما نچ نچی کرد و کنار مانیا نشست:

-چرا زود بیدار شدی؟

مانیا چشمانش را از لباس های تا شده اش گرفت:

-دیر میشه!

نیما اخم کرد:

-چی دیر میشه؟

مانیا کلافه بود:

-پروازمون... جا می مونیم...

نه هنوز... وقت هست. کاش بیشتر استراحت می کردی...

مانیا شانه بالا انداخت:

-یهو چی شد مانیا؟

مانیا لب هایش را روی هم فشرد:

-هی...

اما صدای همایون خان فضای سرد انجا را شکست:

-کجایی شما بچه ها!

متعجب به مهرداد نگاه کرد و چشمانش را سمت نیما و مانیا چرخاند:

-دور همی دارین؟

مانیا چشم از چمدانش گرفت و چرخید.

نیما با اکراه برخاست و قمی جلو رفت:

یه خورده حال مانیا بد شده بود.. نگرانش بودیم...

مهرداد نالید:

-نشد بریم بیرون...

همایون خان با خوشحالی سر تکان داد:

-اشکال نداره! فعلا فرصت هست!

چشمان مانیا از حدقه بیرون آمدند. با التماس نیما را نگاه کرد. اما نیما پشتش به او بود. جرئت نداشت

همایون خان را نگاه کند. مهرداد متعجب پرسید:

-وقت هست؟!!

همایون خان دستی به کتِ سورمه ای رنگش کشید:

-پروازتون عقب افتاد.

آه از نهاد مانیا برخاست. بدشانسی از این بیشتر؟

نیما سمت مانیا چرخید و با دقت زیر نظرش گرفت:

-چرا؟

همایون خان به حرف آمد:

-نمایشگاه تمدید شده... موندنمون بی دلیل نیست! پرواز عقب افتاده...

مانیا لب زد:

-چند روز؟

ولی هیچ کس نشنید. هر چند روز! چه فرقی می کرد وقتی مانیا چند سال خوابیده بود و از خستگی بی تحرکی، بی هوش مانده بود ولی مهرداد می گفت بیست دقیقه! چه فرقی می کرد هر لحظه، سهمی زیاد از زمان داشت و همایون خان اینقدر بی اعتنا شانه بالا می انداخت و خوشحال بود از اینکه بیشتر می ماند و آدم های بیشتری می بیند و گلی از غرفه ها را دوباره می بیند و ... چه فرقی می کرد مانیا بد حال بود؟

سکسکه اش گرفت. این شانسی نبود! آشکارا منع می شد از دیدار و درست کردن! از بر چیدن و احیا کردن! بد شانسی نبود! اقبال بود و بدبختی! بی چارگی بود و درماندگی! دستش را روی لباسها کشید و بی اعتنا به چروکشان، آب دهانش را قورت داد: -آقای سیاحتی؟

همایون خان که از لرزش صدایش به وحشت افتاده بود با ناباوری دو قدم جلو رفت و نیما را کنار زد: -خوبی دخترم!؟

از مردی اینچنین سرحال و جذاب، در این میانه ی سنی انتظار می رفت دخترم را برای هر کسی تکرار کند... اما خصوصاً نه برای مردی که هنوز می پنداشت اول زندگی ست و برنامه های فراوانی برای بالا رفتن سنش دارد. پس حتما شرط ترحم حکم می کرد! مانیا سکسکه ی عصبی اش را داشت. اما نا محسوس بود و جز نیما کسی متوجه اش نشده بود. -میشه...

لبش را گاز گرفت. با چه چیزی می خواست بجنگد؟ وقتی نباید... وقتی نشاید بر زندگی اش حکم فرما بود و اصرار یا انکارش به درد لای جرز دیوار می خورد، می دوید به سمت چه؟ تلاش می کرد برای چه؟ جان می داد درست کند و برگردد.. اما به چه بهایی؟

از تصمیم آنی اش بر آشفت ولی از درون چیزی سوقش می داد که بپذیرد! -نمیشه... امشبو استراحت کنیم؟

همایون خان دستش را روی پیشانی اش گذاشت: -حالت مساعد نیست؟

ترحم در چشم های همایون موج می زد. اما نیما چشم های تیز بینش را دوخته بود روی چهره اش.

به جز نیما، حالا همایون خان هم از سکسکه ی مانیا خبردار شده بود. -چرا نمیشه؟

سر تکان داد:

-میشه...

کمی من من کرد.

-کاش بچه ها بیرنت بیمارستان!

مانیا آب دهانش را قورت داد. دردش پزشکی نبود! -نه...

نای ایستادن نداشت وگرنه بر می خواست و چرخ می زد تا همه ببینند که سر پا حالش بهتر می شود. پایش را از لب تخت سُر داد و خم شد اما چشمانش سیاهی رفت و دوباره روی تخت نشست.

همایون خان یا الله سی به زبان آورد. نیما چشمانش را روی هم فشرد و سر تکان داد. مهرداد گیج مانده بود که همایون خان مانیا را روی دست بلند کرد و سمتش غریب:  
-بدو برو پایین یه ماشین جور کن... زود!

بینی اش چروک شده بود و با دقت و به آرامی چسب را از محل سوزن جدا می کرد. کبودی اش جزئی بود. همین که موفق شد چسب را جدا کند؛ زنگ تلفن به صدا در آمد.  
-الو؟

هنوز چشمش به تلفن بود. در این چند ساعت به شنیدن این صدا عادت کرده بود!  
-خوبی مانیا؟

مانیا لب برجید:  
-ببخشید همایون خان... شما رو حسابی نگران کردم.  
لرزش صدایش کم شده بود... خواب آور ها کار خودشان را کرده بودند و حالا بعد از این ساعت ها، می توانست بی اضطراب و استرس حرف بزند... فکر کند و تصمیم بگیرد.  
-این چه حرفیه! دیگه سرت گیج نمی ره؟  
-خوبم.

نقطه! تمام! نیما می پرسید... همین بود. مهرداد با شوخی و دلک بازی می پرسید... همین بود! همایون خان که پدرا نه می پرسید هم... همین بود! خوبم... نقطه!  
شنید که همایون خان نفس راحتی کشید.  
-با شرکت هواپیمایی حرف زدم...  
-نیازی نیست همایون خان!  
همایون خان نالید:  
-بین دختر جان...  
مانیا مهلت نداد:  
-با هم برگردیم بهتره...  
کمی من من کرد:  
-تنها سفر کردن خوب نیست....

همایون خان سر تکان می داد:  
-یه پرواز کوتاهه!

مانیا لب برجید. حالا که قضیه اینطور بود و باید و باید و باید ها برایش ردیف شده بود، اجازه می داد به رسم خودشان جلو بروند و بلاخره کوتاه بیایند!  
-عجله ای ندارم!

دلش آتش گرفت. یاد امیر مسعود افتاد و چشمانش پُر شد.  
-اخه شرایطت...

مانیا بغضش را قورت داد:

-سرم رو که زدن خیلی بهتر شدم ... ضعف کرده بودم...

همایون خان با نارضایتی به حرف آمد:

پرواز ما برای چهار روز دیگه اس...

قلب مانیا تند تر زد:

-خوبه... تا اون موقع فرصت بیشتری هم هست برای...

همایون خان اجازه نداد:

چه اجباریه تو تا تهش بمونی؟

مانیا زبانش را گاز گرفت. نباید می جنگید. هر بار که با سرعت و بی عمل تصمیم گرفته بود، گند زده بود!

چیزی ته دلش ندا می داد که این بار فرصت بدهد و صبر کند. دل مچاله شده اش را کنار گذاشت:

-اگه شما اجازه بدین... بمونم.

همایون خان نفسی عصبی کشید. چند ثانیه سکوت کرد تا بر اعصابش مسلط شود.

-خیلی خب... پس همین حالا برو استراحت کن! فردا هم تا عصر از اتاقت بیرون نمیای!

و بی خداحافظی گوشی را روی دستگاہ گذاشت.

مانیا حس می کرد تمام تنش سوزن سوزن شده. مثل یک قربانی که به چاقوی قصاب نگاه می کند؛ به

ساعت دیواری و تاریخش زل زده بود. این چهار روز، اگر چهار صد سال طول نمی کشید... شانس آورده

بود.

انگار پرواز می کرد. بال نداشت اما قلبش به سریع رفتن و رسیدن وادارش می کرد. از نیما و مهرداد و

همایون خان جدا شد و برای دهمین بار که نیما پرسیده بود "اون روز... اون دختر؟؟" و اخم کرده بود و

دوباره از نو تیز شده بود که "چی شنیدی و گفتی که حالت اونجوری به هم ریخت" بی جواب گذاشته بود و

خداحافظی کرده بود.

سوار تاکسی شد و چشمانش سمت فرودگاه و در های ورودی اش چرخید. بیشتر از لحظه ای که آسانا را

دیده بود و حرفهایش را شنیده بود؛ تشنه ی دیدار تهران بود. باید نقطه می گذاشت... باید از نو پاراگرافی

دیگر تعریف می کرد...

-چقدر می شه آقا؟

راننده ی پیر خندید:

-بذار برسیم، چشم... بهت می گم.

مانیا هیجانش را سرکوب کرد و چشمانش را بست.

از آن روز تا خود همین دیشب آرام و قرار نداشت. روزها گند سپری می شدند و مانیا فکر می کرد. می

دانست با فرار کردن چیزی حل نمی شود! هر چند تا به حال همه این چنین فکری در موردش می کردند

ولی خودش از درون نهیب می زد که تو حقیقت را ندانستی! فرارت از ترس بود و دیدن واقعی تاریک!

نفسی عمیق کشید. این چهار روز آنقدر فکر کرده بود که حتی اگر امیر مسعود از خانه و تهران بیرونش

می کرد، هزار جور کلمه آماده داشت تا دلش را به دست بیاورد. عذر بخواهد ولی بی بهانه! گردنش را

جلو کشید و به درخت ها چشم دوخت. پشت سر هم ایستاده بودند و زینت بلوار کم عرض بودند. خودش را آماده کرده بود ... برای همه چیز. این زمان فکر کردن، زیادی به باور هایش دامن زده بود و اعتمادش به خودش را بیشتر کرده بود. حالا می دانست آن چه که پیش می آید، درست در دستانش قرار دارد... چشمانش را سمت دستانش کشید. هر دو را مشت کرد و روی سینه اش گرفت. چهره ها را تصور می کرد. دوست داشت وقتی پا به تهران می گذارد. لبخند تک تکشان را ببیند... و قهقهه های سرخوش امیر مسعود را. ته دلش لرزید... اگر نخواست... اگر ندید... اگر... بریده بود چه؟! لبش را گاز گرفت و با شنیدن صدای راننده، هوشیارش کرد:

-بیچم تو این خیابون؟

بله ای بلغور کرد و چند لحظه بعد با تشکری کوتاه فرمان ایست داد. حدس می زد! سپیده با چشمانی درشت شده و لبخندی بزرگ منتظرش بود. سمتش دوید و بی توجه به لای چادرش که در هوا باز شده بود خودش را به مانیا رساند و با قدرت بغلش کرد:

-چقدر...

اما با بوسیدن گونه ی مانیا صدایش قطع شد.

-دلم برات تنگ شده بود...!

مانیا چمدان رها شده اش را از نظر گذراند و گونه ی سپیده را بوسید:

-منم...

سپیده فشاری خفیف به شانه هایش وارد کرد:

-دختره ی بی معرفت! چقدر طولانی شد!

مانیا سر تکان داد و از آغوش بیرون آمد:

-آره...

و با ذوق انگار برای خودش تکرار کرد:

-ولی حالا دیگه برگشتم!

سپیده سر کج کرد:

-این همه دلت برای من تنگ شده بود؟!

و با تعجب مانیا را برانداز کرد.

مانیا طاقت نیاورد:

-وای سپیده .. نمی دونی اونجا کیو دیدم!

سپیده تمرکز کرد:

-اونجا فامیل که ندارین!؟

مانیا سر تکان داد و تمام پله ها را تا بالا یک نفس حرف زد. سپیده که از خستگی پله ها را با آه و ناله بالا می آمد به زرده تکیه داد و از پایین مانیا را که روی بازوی بعدی بالا می رفت نگاه می کرد.

-من باورم نمی شه بعد از این همه مدت اونو اونجا دیده باشم!

سپیده نالید:

-از آسانسور می اومدیم کاش!

مانیا صدایش را نشنید:



-هنوزم که هنوزه باورم نمی شه...  
-مانیا؟

مانیا با تعجب پایین را نگاه کرد:

تو اونجا چیکار می کنی؟

سپیده سر تکان داد و پله های باقی مانده را بالا رفت تا به او و در واحدشان رسید:

-کاش با آسانسور می اومدیم...

مانیا کلیدش را در قفل چرخاند:

-حواسم نبود .. سرگرم حرف زدن شدم...

خستگی که فراموش سپیده شد، جرقه ی ذهنی اش بزرگ و بزرگتر شد:

-مطمئنی...؟

کمی من من کرد و بعد از وارد شدن مانیا، خودش هم کفش هایش را کند و به چمدان مانیا خیره ماند:

-چطور تونستی اینو... این همه پله بالا بیاری؟

مانیا ذره ای احساس خستگی نمی کرد. چشمان خوشحالش را به چمدانش دوخت.

-سنگین نیست!

سپیده لب برچید:

-مطمئنی... اشتباه نگرفتی؟

مانیا بی تعلل به حرف آمد:

-نه... همه نشونی هاش درست بود... خودِ خودش بود... من اشتباه...

مکت کرد. زبان به دهان گرفت و سیلی از پشمانی در وجودش سرازیر شد. زیر لب زمزمه کرد:

-اشتباه کردم...

روی کاناپه نشست و چشم دوخت به نوار های پهن و رنگی چمدانش.

-سپیده...

سپیده سر تکان داد:

-هی ... گریه نکنیا!

مانیا چشمان خشکش را به صورتش دوخت:

-اگه... اگه...

سپیده چشم چرخاند و با سرعت کنارش نشست:

-چی شد؟ تو رو خدا فکرای نا جور به سرت نزنه...

مانیا شانه بالا انداخت.

-هر چند نفری که فکرشو بکنی خواستیم مجبورت کنیم به اینکه از نو قضاوت کنی... یه خورده فکر کنی!

ولی تو مرغت یه پا داشت...

لبخند زد:

-حالا حقیقتو به چشم خودت دیدی... حالا که درکش می کنی... حالا که خودت به این نتیجه رسیدی که

اشتباه کردی؛ می دونی من چقدر خوشحالم؟

شانه های مانیا را در آغوش گرفت:

-دیگه کسی زورت نمی کنه که برگردی... خودت دونسته داری بر میگردی... حالا که پیش اومده، فرصتتو بده ... امتحانش کن... سرش را به سر مانیا چسباند.  
-هوم؟

-اگه... درست نشد هیچ، بدتر هم شد... چی؟  
سپیده لبش را گاز گرفت:

-تو باید امتحان کنی! دیگه حق نداری اینو از خودتون دریغ کنی!

-اگه نخواست... منو... ببی...

-خب... بر اش بجنگ!

مانیا تکیه اش به سپیده را بیشتر کرد.

-اون همه ذوق و شوق رو از دست نده... مجبورش کن که حرفاتو بشنوه! کاری که اون برای تو نکرد!

مانیا تکان خفیفی خورد.

-اون می خواست... اون تمام تلاششو کرد... ولی من...

سرش را پایین انداخت:

-نه بیشتر برای دلم... برای اینکه در حقش بد کردم ناراحتم... برای عذابی که کشیده...

سپیده با حرکتی آرام از مانیا جدا شد و چانه اش را گرفت. همین که سرش را بالا آورد چشمانش را ریز

کرد و آرام زمزمه کرد:

-می خوام بگی دوستش نداری؟

مانیا چشمانش را از سپیده گرفت و به انگشتانش دوخت. سپیده خندید:

-آره جون خودت!

در ذهنش اگر ها زیاد بود... شاید ها و احتمالات بیشتر از هر چیزی. اما به خودش نوید می داد برای بهتر

کردن نه، لااقل برای درست کردن پیش برود! تمام تلاشش را می کرد ورق برگشته را بازگرداند... همین

که به امید ها و آرزو ها فکر می کرد، انرژی عظیمی در سراسر تنش حس می کرد. اما ... امان از وقتی

که واقعیت این همه مدت را مرور می کرد.. امان از وقتی که چشم به روی واقعیت باز می کرد و جز یاس

و ترس چیزی به چشمانش نمی آمد!

سپیده چادرش را زیر بازو هایش جمع کرد. با لبخند نگاه می کرد اما چشم هایش جز دلتنگی، آرزو هم

داشتند.

-میگم..

مانیا از بند کفشش که رها شد، ایستاد و سر تکان داد:

-جانم؟

سپیده هیچ نگفت. خستگی در صورت مانیا دیده نمی شد! با وجود پرواز صبحش و خواب کوتاه نیم

ساعته اش، این همه انرژی داشتن محال ممکن بود!

مانیا بند کفش را مرتب کرد و دوباره پرسید:

- چیزی می خواستی بگی؟  
سپیده سر تکان داد:  
- به پدرت زنگ نمی زنی؟  
مانیا سر تکان داد.  
- نه...  
سپیده می خواست بخندد و شوخی کند:

- می خوام طوفان بشی تو تهران؟  
تهران... تهران... مانیا فکر می کرد خیابان هایش را هنوز هم دوست دارد. آه کشید. این همه مدت، دروغ گفته بود و تظاهر کرده بود. با خودش هم دشمنی آشکار داشت انگار!  
بی رمق خندید:  
- طوفان خونه خراب می کنه!  
سپیده آرام تر گفت:  
- به باد و بارونش فکر کن!  
مانیا سر تکان داد و سپیده را بغل کرد.  
- داری می ری...  
سپیده با بغض گفته بود و چانه اش را روی شانه ی مانیا چسبانده بود.

مانیا هم میل عجیبی به گریه داشت:  
- آگه بذارن بمونم، آره...  
سپیده میان گریه خندید:  
- خیلی دلشونم بخواد!  
مانیا آهان بی جانی گفت.  
- نمی دونم... دیگه هیچی نمی دونم...  
سپیده اشک هایش را پاک کرد.  
- دیگه خبری از انتقالی جدید نیست!  
مانیا با تعجب پرسید:  
- بر می گردی پیش پدر و مادرت؟  
سپیده سر بالا انداخت:  
- نه... ولی...  
نگاهی به پشت سرش کرد:  
- اینجا داره مو عدش می رسه!  
مانیا متوجه نمی شد:  
- یعنی چی...؟  
سپیده لب هایش را روی هم فشرد:  
- فکر کردی فقط خودت دل داری و دلدار؟!  
مانیا وا رفت:  
- میخوامی...؟

سپیده سر تکان داد:

-وقتی ترکیه بودی حرفش رسمی زده شد...

-خب!

-فکر کردم.. ولی باید بیشتر فکر کنم!

مانیا دستان سپیده را گرفت و سمت خودش کشید:

-هی... چرا زودتر نگفتی؟

-فرصتش پیش نیومد...

مانیا چهره اش را جمع کرد:

-این اواخر مشکوک شده بودیا...

سپیده لب هایش را باد کرد:

-نه که حواست خیلی به من بود؟!!

مانیا از شرمندگی لب هایش را روی هم فشرد:

-راست میگی... من جز دردسر و غصه چیزی برای تو و این خونه نداشتم...

سپیده در را بست و قدمی جلو تر رفت:

-یادته اون خونه ی اولی... همون که ته کوچه بود؟

مانیا از پشت سر نگاهش می کرد:

-سپیده...

-اولین بار تو مسیر رفت و آمدم تو همون محله دیدمش...

چرخید و به کوله و چمدان و خرت و پرت های مانیا نگاه کرد:

-وقتی می اومدی وسایلت بیشتر بود!

مانیا قدمی جلو گذاشت:

-سپیده...

-بعدها باز می دیدمش...

مانیا چمدان و وسایلتش را رها کرد و به او رسید.

-از روزی که ازش تعریف کردی... عکساشو نشونم دادی... درکت کردم... تو غصه ندادی!

دردسرنداشتی... تو یه همدم خوبی مانیا...

مانیا شانۀ اش را چسبید:

-بیا بغلم!

این بار دستانش را روی شانۀ و پهلویش محکم کرد. دوران بدی بود... اما سپیده با لبخند و وقار همیشه در

ذهنش می ماند!

سپیده از مانیا جدا شد:

-وسایلتو جا گذاشتی!

-نمی دونم این آژانس کجا موند!

صدای بوق خودرو که آمد، هر دو سمت خیابان چرخیدند.

-هی آقا!

سپیده جلو تر حرکت کرد و سرش را سمت شیشه خم کرد.  
مانیا سمت چمدان هایش رفت. آن ها را یکی یکی به راننده سپرد و دوباره سپیده را بوسید.  
با لبخند به سپید نگاه می کرد که راننده تاکسی پدال گاز را فشرد. مانیا هاج و واج مانده بود:  
-ای آقا!

سپیده دستش را کشید:

می بره شرکت...

مانیا اخم کرد:

-منو جا گذاشت که!

-من بهش گفتم!

مانیا چشمانش سمت خیابان بود:

-چی؟

-تا اونجا پیاده بریم...

به ساعتش نگاه کرد:

-دیرت نمیشه...

مانیا مردد بود:

-همایون خان..

سپیده دو ضربه روی دستش زد و چشمک زد:

-رئیس روز آخری بهت سخت نمیگیره!

مانیا آه کشید و سمت پیاده رو راه افتاد:

-اگه روز آخر نباشه چی؟

سپیده اخم کرد:

-باید باشه! من جای تو باشم بست می شینم دم در خونه شون... سر راهش...

دستش را سمت سینه اش برد:

-بذار این یه بارو اینجا حکم کنه!

مانیا لبخند مردودی زد:

-تا حالا هم اون تصمیم گرفته!

مکت کرد و از در دیگری حرف به میان آورد:

-بیشتر وسایلام خونه موند... اذیتت نمی کنه؟

-جای خالی تو اذیتت می کنه!

سایه ی درختان موجب شد هر دو نفسی عمیق بکشند.

-اگه حل بشه، میام می برم شون...

سپیده زبانش را گاز گرفت حرفی نزنه، اما مانیا ذهن او را به زبان آورد:

-اگه حل نشه... فکر نمی کنم بتونم نزدیکش طاقت بیارم...

شانه بالا انداخت:

-بستگی به خیلی چیزا داره...

مشکوک خندید:

-اگه تا اونجا برم و نباشه... شاید اصلا خودمو به پدرم و برادرم نشون ندم...  
سپیده مطمئن به زبان آمد:  
-مگه نگفتی اون خانوم گفته که تهرانه؟

مانیا سر تکان داد:

-او هوم...  
-پس خیالت تخت باشه که هست!

کوله اش را جلو کشید و بطری آبش را بیرون آورد:  
-من خیلی چیزامو از دست دادم...  
-بطری را سمت سپیده گرفت:

-میخوری؟

-تشنه نیستم!

-بطری را بالا گرفت و ایستاد. چند جرعه نوشید و دوباره ادامه داد:

-عکسای نفسو که دیدی.. اون عشق عمه شه!

-لبخندی بی جان روی لبش نقش گرفت:

-هر چند تلخ ترین ذهیتی که از تهران دارم دو تا قبر هامون و مامانه... ولی حتی درد و دلای پنجشنبه هامم  
اونجا جا گذاشتم اومدم...  
-بطری را سر جایش برگرداند:

-همه اش تلقین بود... و گرنه نمی تونستم این همه مدتو دووم بیارم..

سپیده آه کشید:

-تو خیلی به خانواده ت وابسته ای!

-آره...  
با بی حالی ادامه داد:

-ولی همه رو گذاشتم پشت سرم!

سپیده دستش را گرفت:

-خوب نگاه کن... مطمئنا یه پُلی... پشت سرت سالم باقی مونده...  
مانیا سر تکان داد:

پُل هست.. ولی...  
سرش را بلا گرفت:

-روشو ندارم!

سپیده موهایش را زیر روسری فرستاد:

-داری بر میگردی... بهش امید داری...  
مانیا سر تکان داد:

فکر کنم دارم درست پیش می رم...  
سپیده دستش را سمت یکی از درخت ها بالا برد:

-اون لونه رو نگاه کن!

مانیا چشم چرخاند:

-آخی!

سپیده با تکبر اشاره کرد:

-شهر به این سرسبزی کجا پیدا می کنی آخه!؟

می خواست جو را عوض کند. زیر گوشش پیچ پیچ کرد:

-باز داری همه چیو میذاری میریا! کار... درس...

مانیا لبخند زد:

-بیشتر از همه چیز، دلم تنگ تو میشه...

سپیده نم چشمانش را گرفت:

-اون که معلومه... بال بال می زنی رفیق خوب گیرت بیاد... ولی غافل از اینکه...

ابروبالا انداخت:

-بند ه یه دونم! بله!

مانیا خندید. حالا امید رو به روی چشمانش رژه می رفت و یاس و دلتنگی کمرنگ شده بودند.

- حتما باهات در ارتباطم!

با ابرو اشاره کرد:

-بذار تکلیفم روشن شه... از زیر زبونت همه رو می کشم بیرون که ته توی قضیه رو دربیارم!

سپیده خندید و ادامه ی راه را از خاطرات گفتند و مرورشان کردند. مانیا روحیه ی خوبی نداشت و سپیده

این را می دانست.

به شرکت که رسیدند مانیا به ساعتش نگاه کرد:

-فقط نیم ساعت وقتم مونده! باید زودتر از پرواز برسم...

سپیده جلو تر از او راه افتاد:

-وسایلت که مرتبه همیشه... چیز خاصیم نمیخواهی برداری! یه خداحافظیه دیگه!

مانیا پشت سرش راه افتاد:

-مهرداد و نیما که نیستن... از خستگی سفر تا یه روز خواب بیست و چهار ساعته دارن لابد! همایون

خانم...

سپیده در را که باز کرد سینه به سینه ی هامون خان شد.

-بلاخره اومدی خانوم نامجو؟

دست به سینه نگاهشان می کرد که هر دو به حرف آمدند:

-سلام!

سپیده خنده اش گرفت. مانیا اشاره کرد:

-با دوستم یه مقدار از راهو پیاده اومدیم.

سپیده چشم چرخاند و به همایون خان رسید:

-کل راهو منظورشه آقای سیاحتی!

همایون خان چرخید تا دخترها وارد شوند:

-بفرمایید!

مانیا صدایش را صاف کرد:

نمی دونستم اومدین شرکت ...

همایون خان سمت اتاقش قدم برداشت:

باید می اومدم سر می زدم...

مانیا لبخند زد:

با مرخصی یه هفته ای من موافقت کردین؟

سپیده زیر لب چیزی گفت. همایون خان پلک هایش را روی هم فشرد:

کارمند به این خوبی چیزی بخواد و من بگم نه؟

مانیا تشکر کرد و کمی جلو رفت:

مرسی... محبتتونو فراموش نمی کنم.

همایون خان در اتاقش را باز کرد و با دست اشاره کرد که وارد شوند.

مانیا سمت میز منشی و صندلی خالی اش چشم چرخاند:

مزاحم نمیشیم...

بفرمایید...

روی صندلی ها که نشستند همایون خان به حرف آمد:

با این عجله کجا می خوای بری خاتوم؟

مانیا کوله اش را روی پاهایش مرتب کرد:

یه کار فوری پیش اومده...

همایون خان تلفنش را برداشت:

چای یا قهوه؟

سپیده تشکر کرد:

زحمت نکشین...

مانیا تایید کرد:

دیرمون میشه همایون خان... مرسی...

همایون خان سه فنجان قهوه از آبدارچی خواست و تماس را قطع کرد:

برای خوردن یه فنجون قهوه وقت دارین!

مانیا تشکر کرد ولی سپیده با من به حرف آمد:

مگه نگفتی پروازت ساعت ششه؟

مانیا سر تکان و ساعتش را نگاه کرد. چهار و نیم بود. همایون خان سر تکان داد:

دیرت نمیشه... فقط این همه وسیله برای یه سفر فوری لازم بود؟

سپیده تازه آژانس را به خاطر آورد.

وای...!

مانیا چشمان درشت شده اش را سمت همایون خان چرخاند:

پاک یادمون رفته بود!

همایون خان سر تکان داد:



تو ماشین منن.. تا فرودگاه می رسونمت...

مانیا دهان باز کرد حرفی بزند اما همایون خان به حرف آمد:

-کارم اینجا دیگه تموم شده...

مانیا با شرمندگی به حرف آمد:

-من خیلی به شما زحمت دادم...

همایون خان لبخند زد و در اتاق باز شد. آبدارچی قهوه ها را که روی میز گذاشت، با گفتن امر دیگه ای

ندارین و شنیدن نه کوتاه همایون خان، اتاق را ترک کرد.

-سفر برات چطور بود؟

چشمان مانیا برق زد و سپیده رد عشق و امید را درونشان دید.

-خوب... بار علمی داشت، و تجربه ی خوبی هم بود...

ادامه داد:

-مرسی که ما رو لایقش دونستید...

همایون خان به قهوه ها اشاره کرد:

نیمه و مهرداد که الان خواب هفت پادشاه رو می بینن!

سپیده خندید. مانیا اما به بخار قهوه اش زل زده بود و خاطره ای در ذهنش جولان می داد. سر بلند کرد، به

هر زحمتی بود داغی قهوه را به جان خرید و منتظر به سپیده و آرام خوردنش زل زد. سپیده درکش می

کرد. بعد از چند دقیقه، فنانج خالی اش را روی میز گذاشت.

-مرسی... خوش طعم بود..

همایون خان به مانیا نگاه کرد:

-حالا که عجله داری، برو وسایلتو جمع کن... ببر پایین. ما هم میایم پایین...

مانیا به سپیده نگاه کرد. سپیده سر تکان داد:

-مزاحم شما نمیشیم...

گفتم که! چمدون و وسایلت تو ماشین منه! می خوای بدون اونا بری؟

مانیا دوباره تشکر کرد. سپیده را به کمک برد و وارد اتاقش شد. سپیده سمت قفسه ی کتاب هایش رفت:

-اینارم می بری؟

مانیا سمت میزش رفت:

-نه! اونا از اول تو این اتاق بودن... وسایل شخصیم تو کمد و...

به میز اشاره کرد:

-کشوی این میز!

چشمانش سمت پنجره چرخید:

-چه بد شد آژانس همه ی وسایلو داد به...

اما کلمات روی زبانش توقف کردند و چشمانش مجذوب پسر دست فروش شد. جرقه ای در ذهنش در حال

شکل گیری بود... بشکنی زد و میز را دور زد:

یه کیف پشت میزه... هر چی تو کشو و کمد هست بریزتوش...

و از اتاق خارج شد. سپیده مات مانده بود؛ با تعجب به سمت پنجره چرخید. بساط پسری نوجوان آن سمت خیابان پهن بود، خرت و پرت های فراوانی داشت.. اما بیشتر از همه، تابلو های معرق کاری بود که بزرگ و کوچک کنار هم چیده شده بودند و مجسمه های چوبی زینتشان داده بودند. لبخند زد. ذوق های دخترانه، ذهنشان را تا ناکجا آباد پیش می برد... و قرار نیست این برنامه ریزی های ناگهانی لحظه ای متوقف شوند! یا فراموشی محو و بی رنگشان کند!

مانیا به جای پُر شده ی منشی نگاه کرد و در جواب سلامش، سر تکان داد. با سرعت از پله ها پایین رفت و به آن سمت خیابان چشم چرخاند. لبخندش بزرگ تر شد. برنامه ای برای خرید نداشت، اما همین چیزهای کوچک، می توانست بهانه ی بهتری برای حرف زدن با امیر مسعود داشته باشد! به خیابان شلوغ نگاه کرد. پُل هوایی فاصله ی زیادی با آن جا داشت. بنابراین تصمیم گرفت از عرض خیابان رد شود. ساعت شلوغی نبود، اما سرعت ماشین ها و ترددشان زیاد بود. از شانس بدش نالید، ولی ذره ای از تصمیمش برنگشت.

پسر کم کم وسایلش را جا به جا می کرد... مانیا هول برش داشت. زیر لب با خودش گفت:  
نکنه جمعشون کنه!

به سمت چپ نگاه کرد و از فرصت استفاده کرد. تا بلوار وسط پیش رفت اما آن سمت بیشر شلوغ بود. سرش را بالا گرفت و منتظر ماند تا دو تاکسی رد شوند. خواست قدمی جلو بگذارد که پژو سفید رنگی چراغ زد و منعش کرد. دوباره سر جایش برگشت با ناراحتی به آن سمت پیاده رو چشم چرخاند. وسایل و تابلوها های پسر زیاد بود و حالا حالاها جمع نمی شد! خیالش کمی راحت شد. نفس راحتی کشید که توی شش هایش متوقف شد. زمان ایستاده بود و چشم هایش خواب می دید. رویا بود حتما! خیابان خلوت شده بود اما پاهای مانیا میلیمتری هم تکان نخورد. همان چشم ها بود! واقعی تر از هر وقتی! تمام جزئیات چهره اش را از بر بود... مرور که می کرد، به یقین می رسید که اشتباه ندیده!

نفسش رفت و دوباره برگشت. کوتاه و پر سرعت. باد می آمد و سرعت ماشین ها بیشترش می کرد. شالش در هوا پیچ می خورد اما نه او حرکت می کرد نه خبری از تحرک آدم کنار درخت بود! نمی توانست از چشم هایش دست بکشد. نمی توانست پلک بزند. میخکوب برق دو چشمی شده بود که خود خود خاطره ی زنده بود!

ساعدهش را روی سقف خودرو گذاشته بود و تکیه ی شانه اش به درخت بود. زاویه ی دید بهتری داشت!  
چون مطمئنا روی جدول ایستاده بود و نگاهش می کرد.

مهم نبود بساط جمع می شود و پسر نوجوان می رود. مهم نبود سپیده وسایل را جمع کرده یا نه... همایون خان استارت زده منتظرش هست یا نه... هوایما می رود؟ برود! طهران به چه دردی می خورد وقتی فاصله ها به قدر همین عرض خیابان کوتاه شده بود؟ مهم زمان بود که ایستاده بود و سر وقت مقرر، دایه ی مهربان تر از مادر شده بود! این لحظه، نباید می گذشت.. این لحظه نباید رد می شد! از همین دور، می توانست کل دنیایی را ببیند که روبه رویش قرار دارد و چقدر، حسرتش را می خورد!

دستش را سمت گردنش بُرد. چرا بغض نداشت؟ چرا ترس نداشت؟ چرا لرزِ بدنش مشهود نبود؟! مگر نه اینکه می گفت روی دیدن و برگشتن ندارد؟ سپیده از پُل حرف زده بود و مانیا خوش به حالش شده بود که تا پُل هوایی پیش نرفته!

لبخندِ کِز کرده ی گوشه ی صورتش رنگِ حقیقت نگرفت. امیر مسعود تغییر نکرده بود! همان طور بود که دلِ مانیا را بُرده بود و از دوستی می گفت توی ایوان خانه ی مامان عفت! سالاد شیرازی و خیار های نگینی می رقصیدند... آبلیمو مهربان شده بود و به شیرینی میزد... سُرخِ گونه ی گوجه را هر جای دلش می گذاشت، ذوق می کرد!

سوزشِ چشمانش مهلت نمی داد بیشتر از این پلک هایش را باز بگذارد. اما سماجت می کرد. چطور توانسته بود این دنیا را پشت سر بگذارد و پا به خیابانِ فرار بگذارد؟ امان از دستِ دلش! این تپش های تند و بی پروا سینه اش را می شکافت و رسوای عالمش می کرد! اما درد که همین بود، درمان هم همین بود! حیفِ این چشم ها که از الفبا فقط دال و ر را برای هر دو به ارمغان داشت! حیفِ این عرض خیابان و باد که نمی گذاشت پرواز کند و بپرد توی بغلِ حادثه! حادثه به این مبارکی؟ نصف النهار همین جا بود! خطِ مرزی فرضی همین جا بود! انگشتانش کمی تکان خوردند و طلبِ دست گیری کردند... اما چشم های امیر مسعود حرف می زد. باد قاصدک جابه جا می کرد. گرده ی گُل به دوش می کشید.. حالا داشت حسرت می برد و می آورد! امان از دلش... تصمیم بر بی قراری اش گرفت و روی عقل و قلبش خط کشید. چشمانش را بست. نکند رویا باشد و بطلانِ امیدش را پیشِ چشمانش تصویر کند؟!

فصل دوازدهم

امیر مسعود؛

" حکایتِ مدامِ یک علاقه "

ساعت های آخر شب بود. خانه تاریک و جز لامپ کوچک آشپزخانه، چراغی روشن نبود. با وجود خستگی، لبخندی ناخودآگاه روی لبش نشست. با خودش زمزمه کرد: " این یعنی از این طرف!"

ابرو بالا انداخت و با وسایل درون دستانش وارد آشپزخانه شد. آن ها را روی میز گذاشت و سری به اجاق گاز زد. قابلمه ی کوچک و خوش فرم، اشتهايش را برانگیخت. سر تکان داد و درش را برداشت. بیشتر از قبل گرسنه شد. کوفته های قلقی، آماده و خوش رنگ توی قابلمه نشسته بودند و مثل بچه های لیستِ عالی سر کلاس های ابتدایی نگاهش می کردند. خنده اش گرفت. با آن پیتزایی که با نوید و رضا خورده بود، کمی شرم اور بود اگر حساب این قابلمه را هم می رسید!

-اگه زود تر بررسی خونه، هیچ جای این مملکت لنگ نمی مونه!  
با شتاب برگشت و عزیز را در آستانه ی ورودی دید:

-عزیز...

لبخندش چرا تمام نمی شد این پیرزن؟

-خسته نباشی!

امیر مسعود شانه بالا انداخت:

-مرسی... فکر کردم خوابین...

عزیز سرش را برگرداند و اشاره ای کوتاه به راهرو کرد:

-داییت خوابه...

دو قدم جلوتر آمد و روی یکی از صندلی ها نشست:

-زود تر می اومدی بهتر بود...

امیر مسعود بشقاب به دست سمتش چرخید:

-ببخشید.

عزیز به قابلمه اشاره کرد:

-میدونم بیرون حتما چیزی خوردی...

امیر مسعود کوفته ها را به بشقاب منتقل کرد و با قاشق و چنگال سمت میز حرکت کرد:

-هر چی هم خورده باشم، این جاش محفوظه!

و به بشقاب اشاره کرد و روی صندلی نشست. مشغول خوردن شد. عطر کوفته قلقلی ها بینی اش را پر کرده بود و حواسش شش دانگ به بشقابش بود. معلوم بود همین تازگی ها گرم شده و کسی لحظه به لحظه مراقبش بوده. سر بالا گرفت تشکر کند اما چشم های عزیز متعجبش کرد:

-چی شده عزیز؟

عزیز دستش را روی میز کشید و به دستان امیر مسعود رساند:

-به دستای من نگاه کن...

امیر مسعود دستانش را دورش پیچاند و نگاهش داشت:

-عزیز...؟

-اونقدری سنمون بالا رفته که دیگه لازم نیست تو وسایلتو بگردم برای فهمیدن بعضی چیزا!  
ادامه داد:

-هم سن من... هم سن تو!

امیر مسعود چشمانش را ریز کرد:

-تو هیچ وقت این کارو نکردی عزیز...

عزیز سر تکان داد:

-درسته! چون لازم نبوده! چون من محرمت بودم... خودت هر چی لازم بوده گفتی...  
مکت کرد تا امیر مسعود نکاوت به خرج بدهد اما خستگی مانع می شد.  
-خیلی عادت بدی داری که عکسا رو نگه می داری!

آهان! امیر مسعود تکانی لحظه ای خورد و دوزاری اش تازه افتاد! شانه بالا انداخت و بعد از رها کردن دست عزیز، دوباره مشغول بشقاب و کوفته ها شد.

-عادتای بد...-

اما با بی حوصلگی جمله اش را همراه آخرین تکه های کوفته جوید و قورت داد.  
به بهانه ی تمیز کردن میزت و جارو کشیدن دیدمش...  
امیر مسعود سر تکان داد:

-میز خلوت شده بود... نقشه هامو برداشته بودم..  
عزیز ابروهایش را بالا فرستاد:

-از بی حواسی اونجا مونده بود... یا...؟

امیر مسعود سرش را بالا گرفت:

-از رو بی حواسی نبود!

-عجب!

امیر مسعود چشمانش را به چشمان عزیز دوخت:

-مچمو گرفتی...

عزیز لبخندش ته گرفت. پلک هایش را روی هم فشرد:

-پس تموم نشده!

امیر مسعود مکالمه ی آن روز در مغازه ی حاج حسن و رو به روی اسلیمی های فرش را به خاطر آورد.  
گفته بود تمام شد عزیز! اما...

سر تکان داد و با بشقابش برخاست. عزیز مانعش شد:

-ولش کن بعدا خودم می شورم. بشین...

امیر مسعود اعتنا نکرد و سمت سینک رفت. نمی توانست دروغ بگوید. راست گفتن هم به این زن مشکل بود! لااقل چشم در چشم!

-امیر جان... عزیز...

امیر مسعود شیرآب سرد را باز کرد و انگشتانش را سمت اسکاچ کشاند.

اما عزیز ول کن نبود.

-سنت بالا رفته... وقتشه ها!

صدای شر شر آب می آمد. بعید نبود حاج حسن بیدار شده باشد. بعید نبود اون هم خبر داشته باشد!  
-یه خانومی هست...

امیر مسعود نتوانست تحمل کند. زیر لب غر زد:

-عزیز!

عزیز چرخید و به موهای سرش اشاره کرد:

-وقتی دونه دونه سفید شدن، منظور منو می فهمی!

امیر مسعود با تعجب برگشت:

-چی؟

-موهات!

-وقتش نیست!

-وقت از دواجت نیست؟

کلافه اسکاچ را داخل آب فرو کرد:

-وقت این حرفا نیست!

حوصله ی عزیز زیاد بود:

-خب بگو کی وقتشه!

امیر مسعود شانه بالا انداخت:

-تا وقتی تکلیف خیلی چیزا روشن شه!

عزیز ابرو بالا انداخت:

-آهان! این شد حرف حساب پسر جان! بگو تکلیف چی...؟

امیر مسعود چرخید و زیر چشمی میز را از نظر گذراند و چند قطره مایع ظرفشویی روی اسکاچ ریخت:

-شما حتما خودت می دونی!

آب را بست و با دست های کفی سمت عزیز برگشت:

-وقتی از همه چی خبر داری... چرا دوباره می پرسی؟

-عزیز انگشتانش را در هم پیچاند:

-چرا نگفتی تا لندن اومدین؟

امیر مسعود ساکت ماند.

-چرا چیزی که اتفاق افتاده رو به کسی نمی گی؟

از صندلی جدا شد و چند قدم جلو رفت:

-مگه چیکار کردی؟

فعلش را از نو به کار برد:

-چیکار کردین؟

امیر مسعود با کلافگی شقیقه اش را خاراند:

-ببین عزیز.. قضیه...

عزیز دستش را بالا گرفت و کف را از صورتش پاک کرد:

یا نگو! یا اگه می خوای بگی درست و کامل بگو..

چشمانش را تیز کرد:

-راست هم بگو!

امیر مسعود چرخید و ظرف را شست. قاشق را هم آب کشی کرد و بعد از آن صورتش را آب زد. نای

ایستادن و حرف زدن نداشت. اما نمی خواست با نشستن روی صندلی و واسطه ی میز، بحثشان بیشتر از

این طول بکشد:

من چیزی نمی دونم.

عزیز با حوصله تر از این حرف ها بود:

-اگه چیزی نمی دونی، پس باید تکلیف چی مشخص بشه؟

مکت کرد:

تکلیف چی رو مشخص کنی؟

امیر مسعود نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را تکان داد:

- آگه می دونستم، الان این وضعیتم نبود.

عزیز به نیم رخ امیر مسعود نگاه می کرد و منتظر بود.

- همه چی خوب بود. برنامه داشتیم بعد از لندن و اجازه گرفتن از شما، مراسمو برگزار کنیم. حتی به فکر

دعوتی ها هم بودیم...

مکت کرد:

-اما...

به سینک تکیه داد:

-گفتنش چی رو حل می کنه؟

عزیز دستی به شانهِ اش کشید:

-آگه قراره درستش کنی، تنهایی نمی تونی! کمک می خوام!

سرش را تکان داد و تاکید کرد:

-کسی نمی خواد جلوتو بگیره!

امیر مسعود لب هایش را روی هم فشرد:

-صبح برای خرید رفته بودم... برگشتم، دیدم نیست. با آسانا همه جا رو...

مکت کرد و بهت زده به میز و صندلی ها چشم دوخت.

زمزمه کرد: "آسانا" ... "آسانا" ...

عزیز در وادی دیگری بود:

-شبش با هم بودین؟

امیر مسعود جرقه ی ذهنی اش را که هر لحظه روشن و روشن تر می شد با دقت نگاه می کرد. آسانا یک

دختر بود! یک دختر از گذشته اش! گذشته ای که مایا خیلی خیلی کم می دانست!

-می دونم محرم بودین..

امیر مسعود به سختی پلک زد. "یعنی ما رو دیده؟ کجا...؟ این باعث شده در مورد ما فکر کنه؟! "

-امیر مسعود؟

دوست نداشت حالا که به سر نخ رسیده ، رهایش کند. اما افکار از ذهنش بار بستند و سمت عزیز

برگشت:

-هان؟

-کجایی؟ با تو حرف میزنم...

با تشویش به زبان آمد:

-عزیز... من فکر کنم...

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و جمع بندی کرد.

-چی؟ چی شده؟

امیر مسعود شقیقه اش را خاراند.

-مایا... به شنیدن گذشته و پرسیدن علاقه ای نداشت...

-خب...

-تا روزی که به لندن رفتیم، اونجا...

عزیز با عجله به میان حرفش دوید:

-بذار ببینم... تو از گذشته ت هیچی نگفتی؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-گفتم..

عزیز دهان باز کرد حرفی بزند اما امیر مسعود پیش دستی کرد:

-ولی خیلی کلی! اصولا مانیا چیزی نمی پرسید...

عزیز در فکر فرو رفت و قطار پر سرعت افکار امیر مسعود پر سر و صدا به ذهنش رسید.

احتمالات زیادی وجود داشت. مانیا چیزی دیده بود که نباید می دید! چیزی که تمام ذهنیتش را خراب کرده

بود و روی همه ی افکارش خط بطلان کشیده بود! قضیه هر چه که بوده، انقدر عظیم و بزرگ بوده که

همه چیز را همان جا بذارد و بی خبر تا تهران بیاید. و حالا... نا کجا!

باید..

عزیز سر بالا گرفت:

-تو از زنا هیچ شناختی نداری...

اخم کرد و به امیر مسعود توپید:

-علط کردی خواستی زن بگیری!

امیر مسعود ابرو بالا انداخت:

-من...

-معلوم نیست اون دختر چی دیده و چی فکر کرده! چی شنیده و چی تصور کرده که همونجا همه چی رو

گذاشته و برگشته!

امیر مسعود لبش را به دندان گرفت:

-اون این قدر غیر منطقی برخورد نمی کنه!

عزیز با تاسف سر تکان داد:

-تو خودتم منطقی برخورد نکردی! گذشته هیچ وقت تموم نمیشه! نباید میذاشتی تو بی اطلاعی بمونه که

بعدا مجبور شه خودش بیره و بدوزه و تن تو کنه!

امیر مسعود نالید:

-من از الهام و شما گفتم بهش... از دایی...

عزیز او را همان جا گذاشت و تا در آشپزخانه پیش رفت:

-گذشته تو لندن، فرق داره با گذشته تو تهران! اونم در مورد این دختر!

چرخید و با همان اخم پرسید:

-اون شب با هم بودین؟

امیر مسعود تلخ به زبان آمد:

-نه!

عزیز سر تکان داد:



-اینم یه فرق دیگه اش! امیر مسعود باید همه چیو براش روشن می کردی! از درست گرفته تا هم کلاسیات... از تفریحات.. از همه چی! همه ی سالایی که اونجا بودی...

امیر مسعود از سینک فاصله گرفت:

-گفتم.. باورکن گفتم...

عزیز دستی به لبه ی کانتر کشید:

-لابد کافی نبوده...

-من که...

زمزمه اش آرام تر شد:

-من که اگر می خواستم، اجازه ی اشتباه نداشتم!

سرش را بالا گرفت:

-داشتم؟

عزیز سر تکان داد:

-اون اینو نمی دونه...

نچ نچی کرد و ادامه داد:

-دختر بیچاره چه فکرای که نکرده...

امیر مسعود جلو رفت:

-بیچاره؟ منم بیچاره م... این همه مدت درگیر این قضیه م...

-لابد اونقدری که باید تلاش نکردی...

-تلاش؟ عزیز شما هیچی نمیدونی...

-بگو تا بدونم!

سر تکان داد:

-همین توضیح ندادنت بهت ضربه میزنه... به بقیه هم ضربه میزنه...

امیر مسعود نالید:

-من چه میدونستم اینجور مسئله ای پیش میاد؟!

عزیز ابرو هایش را بالا فرستاد و از اخم دست کشید.

-حالا که میدونی اینجوری شده... دست بجنبون! حلش کن..

یک قدم جلو آمد:

-اگه اون قاب عکس اونجا نبود.. اگه میدونستم فراموشش کردی، حرفشو پیش نمی کشیدم امیر جان...

ولی...

مکت کرد و چرخید:

-ولی ارزششو داره که درستش کنی... اینو علاقه ت ثابت کرده... پس برو پی اش... بگرد.. پیداش کن...

توضیح بده براش... حتی اگه فرصت نداد!

از آشپزخانه خارج شده بود اما صدایش به گوش امیر مسعود می رسید:

-بعضی چیزا، فقط یه بارن! همین که رد بشن و تموم بشن، تازه می فهمی تکرار ندارن!

امیر مسعود خواب از سرش پریده بود. یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. پیشانی اش را به کف دستانش تکیه داد و چهره اش را سمت میز پایین گرفت. حرف عزیز سند بود، ولی خودش خیلی وقت بود می دانست که بعضی چیزها، پخش زنده اند و بی تکرار! همین که رد شوند تازه می فهمی چه را از دست داده ای و خالی بودن کف دستانت، توی ذوقت می زند!

باید ایمیلی به آسانا می زد. باید از چند نفر دیگر در لندن پرس و جو می کرد. حتی اگر لازم بود دوباره به آنجا می رفت و از نزدیک سرک می کشید. شاید کسی جا مانده بود و سر نخ این کلاف سر درگم را به دستش می داد. البته آسانا همان کسی بود که پا به پایش لندن و فرودگاه ها را زیر پا گذاشته بود، می دانست مثل خودش پیگیر است. لبخندی بی رمق روی لبهایش نشست. چه خوب که عکس مانیا را برایش فرستاده بود.. ان موقع تصورش را نمی کرد مانیا از چنین مسئله هایی تاب ماندن نداشته.. اما حالا باور پذیر تر بود. به هر صورتی که فکری اشتباه به ذهنش رسیده، می دانست دنیا برایش جهنم شده و آن قدر خودخوری کرده که یگراست برگردد تهران! فعلا به فکر حق دادن یا مقصر دانستن او نبود. بیشتر از هر چیزی به این فکر می کرد که باید پیدایش کند و برایش یادآوری کند که تکرار خیلی چیزها، ناممکن است! حالا اصرار داشت به تلاش بیشتر... انگار مشوقش جایزه ای بی نظیر برایش تعیین کرده باشد!

مانیا را پیدا می کرد؛ فرصت، به بهای هر چیزی... درخواست می کرد. حتی اگر شده قرار فردایش با رضا و بقیه را منتفی کند، به دیدن احمد می رفت! فردا روز آخر بود! احمد نمی شد، حامد را با دعوا و یقه کشی احتمالش به جان می خرید... اما مانیا را از سایه بیرون می کشید و خورشید جمعه را نشانش می داد!

روز جمعه ی خوبی بود! حداقل این طور تلقین می کرد که باشد! زود تر از همه بیدار شده بود، البته، با چشمانی قرمز!

از میان محتویات کیفش، فقط گوشی اش را برداشت و سویچ ماشینش. جنگید و صبح جمعه از خلوتی خیابان ها نهایت استفاده را برد! همین که اسم روی تابلو، برایش چشمک می زد، بی تفاوت به کِش آمدن این همه دقیقه ی مانده، چشم چرخاند تا بهتر ببیند: "میر داماد"

نفس راحتی کشید و وارد خیابان بعدی شد. پیدا کردن جای پارک آنجا راحت تر بود. خبری از تابلو های پارک ممنوع نبود و برای امیر مسعود عجل، بهترین انتخاب دم دستی ترینش بود!

پیاده شد و از عرض خیابان گذشت. بیست قدم بعدی را با عجله ی بیشتری جلو رفت و همین که وارد آسانسور آرام حرکت میکرد... به ساعت مچی اش نگاهی انداخت... ثانیه ها بی جهت کِش می آمدند! این راه برای نرسیدن بود؟!

همین که سوار خودرویش شد و پایش را روی پدال گاز فشرد، با این کِش آمدن بی خودی مجتمع شد، آه از نهادش برخاست. امروز جمعه بود! از اولین روز تا اخرین روز تقویم، همه ی جمعه ها تعطیل بودند!

کمی جلو تر رفت و گردنش را چرخاند تا از دور بتواند بُرد گالری آن ها را ببیند. " الماس " به خودی خود می درخشید اما قفل روی در و کرکره اش توی چشم می زد و حال را خراب میکرد... امیدش را ویران می کرد!

سوییچ را بین انگشتانش چرخاند و فکر کرد دوباره به خانه سر بزند یا ...

لب پایینش را به دندان گرفت. بعد از خانه ی احمد ناچار به سراغ حامد می رفت... این بهتر بود! سوار خودرویش که شد، صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش می شد و اسم رضا و عکسش نمایان بود. سر تکان داد و بدون اینکه تماس را پاسخ بدهد استارت زد. از اینجا تا خانه ی احمد فاصله ی زیادی نبود. اما فرصت جمع بندی بود!

با خودش زمزمه می کرد و بهترین کلمه ها را انتخاب می کرد:

"سلام... آگه لیلای درو باز کنه... حتما منو راه میده..."

در ذهنش چهره ی احمد را به خاطر آورد. " نه... اون بیشتر از اینکه بخواد دعوا کنه؛ سکوت می کنه!" سر تکان داد و راهنما زد:

"مانیا خونه اس؟"

دستی به صورتش کشید و کلافه تر، چشمانش را مالید:

"این اصلا خوب نیست... مانیا خونه اس؟"

از دستپاچگی اش بی حال تر شد.

"بعد از این همه وقت...؟"

به خودش نوید داد:

"مینا هم همیشه رفته و پرسیده .. پس خیلی هم پهبویی نیست!"

ناباور به نمای خانه و در پارکینش چشم دوخت. یک متر آنطرف تر در و زنگ خانه انتظارش را می کشیدند... با چشم میان پنجره های باز خانه به جست و جوی مانیا پرداخت. امیدش به هیچ چیز نبود جز اینکه مانیا همان جا باشد و خیلی اتفاقی ببیند و دیگر نیازی به مقدمه چینی بی خودی نباشد!

حالا زمان بی خودی کش نمی آمد! وقت کم آورده بود و تمام آنچه که آماده کرده بود بی مقدمه مثل ناجور ترین قسمت گفت و گو به نظر می آمد. پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

"سلام آقا احمد..."

احتمالا جواب سلامش را نمی شنید!

" بیاین سوء تفاهما رو برطرف کنیم ... این مدت فرصت خوبی بوده تا..."

نفس عمیقی کشید و بی خیال مقدمه شد. از ماشین پیاده شد و بدون اجازه دادن به دو دلی کم کم به وجود آمده، زنگ را فشرد. خیابان پر از سکوت بود و آنقدری جالب نبود که این وقت از روز کسی در خانه ای را بزند... آن هم با این رابطه ی فامیلی نصفه و نیمه!

حتی تقویم هم با او سر ناسازگاری داشت. زبانش برای گله و شکایت و غر زدن نچرخیده بود که حسن در را باز کرد. و به دنبال ان اف اف هم برداشته شد و صدای لیلای پخش شد:

-کیه؟ بفرمایید؟

حسن مرتب و آماده مقابل امیر مسعود ایستاده بود. امیر مسعود سلام کرد اما حسن رو به اف اف جواب داد:

-من درو باز کردم خانم.  
-کیه حسن آقا؟  
چشمان حسن چرخید و به امیر مسعود رسید.  
-سلام.  
سلامش از مهربانی رنگ نداشت... خوش آمد گویی هم محسوب نمیشد!  
امیر مسعود ابرو بالا اندخت:  
-بیخشید بد موقع مزاحم شدم...  
لیلا گوش می کرد... از صدای نامحسوسِ نفس هایش مشخص بود. حسن سمت اف چرخید و مقابل چشمی دوربینش چند ثانیه نگاه کرد. با ابرو اشاره کرد یا نه، مهم نبود! مهم این بود به سومین ثانیه نرسید که صدای برخورد گوشی اف با دستگاہ به گوش رسید و امیر مسعود کلافه تر به زبان آمد:  
-آقای نامجو... هستن؟  
حسن سرگرم آستین پیراهنش بود:  
-نه...  
امیر مسعود کمی جا به جا شد:  
-جمعه اس امروز... حتما خونه ان.  
حسن با اخم سر بلند کرد:  
-نیست جوان! خانه نیست.  
امیر مسعود لب هایش را با زبان تر کرد:  
-قصه ندارم درگیری درست کنم..  
دنبال کلمه ی بهتر می گشت:  
-... یا ناراحتی... فقط اوادم...  
حسن مهلت نداد:  
-اگر با صاحب خانه کار داری... من میگم نیست! قبول داری؟  
امیر مسعود چاره اش ناچار بود! این گرد نه ای که انتخاب کرده بود پُر از پیچ و خم و شیب های تند بود:  
-خب کجان؟  
حسن آهی بلند کشید:  
-آقا امیر مسعود، اگر لازم بود بدانی... خودشان بهت می گفتن!  
امیر مسعود می دانست این نامهربای ها از کجا آب می خورد. سابقه اش خراب نبود! اما زندگی کسی را به هم ریخته بود که سوگلی این خانه محسوب می شد... و این جرم کمی نبود! حتی اگر به غیر عمد... حتی اگر نادانسته!  
-آقا حسن کار مهمی دارم...  
سکوت کرده بود و جواب نمی داد.  
-به من بگین کجاس...  
حسن با لا اله الا اللهی به زبان آمد:  
-بذار زندگیشانو بکنن پسر جان.  
امیر مسعود دستش را به دیوار گرفت:

پس من چی؟ زندگی من این وسط چی میشه؟

حسن سر تکان داد:

من کاره ای نیستم! این خانه رو سپردن دست ما و رفتن!  
امیر مسعود جمع بست! "مانیا و احمد... رفتن؟"  
کجا؟

حسن دوباره سکوت کرد. امیر مسعود دوباره پرسید:  
با هم کجا رفتن؟!؟

حسن دوباره نام خدا را به زبان آورد:

با هم نرفتن ... هول نکن پسر جان!

امیر مسعود آب دهانش را قورت داد:

پس مانیا هست؟ اینجاس؟

حسن "نه" را انقدر با تحکم گفته بود که امیر مسعود باورش شد.

خیلی خب.. بگین آقا احمد کجان؟

مکت کرد:

خواهش میکنم!

حسن دهان باز کرد حرفی بزند که امیر مسعود پیش دستی کرد:

نه به خاطر کس دیگه... به خاطر من! اصلا من پسر خودتون!

از حرفی که زده بود هر دو متعجب شدند. اما دوباره ادامه داد:

-این همه بلاتکلیفی بس نیست؟ خواهش می کنم شما کمک کنین این سوء تفاهمو برطرف کنم.. این همه

مدت گذشته ولی هیچکدومتون یه فرصت کوچیک هم به من ندادین! شما بگین آقا احمد کجاست... من قول

میدم همین امروز مزاحمشون بشم.. ببینمشون، آگه حل شد که شد.. اگر نه، دیگه تمومه! دیگه سراغشو

نمی گیرم.

اتمام حجت ناگهانی حتی با خودش! واقعا دل این را داشت که تمامش کند؟ صدای عزیز در ذهنش پیچید: "

بعضی چیزا تکرار ندارن! "

حسن کمی مردد شده بود.

-آگه من بگم و ...

به چشم های امیر مسعود خیره ماند:

-آگه من بگم و بد تر شه چی؟

امیر مسعود کف دستش را به سینه اش زد:

-هنوز اونقدری اعتبار دارم برای شما! ندارم؟ من فقط یه سوال دارم از شما... جوابمو که بده، دیگه

مزاحمشون نمیشم...

حسن راه فراری پیدا کرد:

خب شماره اشو بگیر...

امیر مسعود آه کشید و نور امیدش کمرنگ شد:

تلفنی تاثیر نداره.. خودتم می دونی حسن آقا...

حسن دستی به ریشش کشید و قامت امیر مسعود را از نظر گذراند. هر چه پیش می آمد، امید وار بود ماهیتی جز طوفان و سونامی داشته باشد!

کلافه بود! نمی خندیدند و حوصله ی جمع بیشتر از دو نفر را نداشت! دماغ تر از هر وقتی تنها صندلی باقی مانده را بیرون کشید و همزمان با نشستن، سلامی کوتاه بلغور کرد.

مینا با سوء ظن نگاهش می کرد. رضا سلامش را جواب داد. نوید هم بعد از جواب سلامش ابرو بالا انداخت و رضا را با ایما و اشاره به رگبار بست. سپهر اما بعلاوه ی سلام، کلمه ی دیگری به زبان راند:

-خوبی؟

امیر مسعود با سوییچش بازی میکرد. روی میز ضرب گرفته بود و حواسش به نگاه دشمن دار مینا بود. سپهر به مینا اشاره کرد که محافظه کار باشد اما مینا بی اعتنا به او امیر مسعود را زیر نظر گرفته بود. رضا صدایش را صاف کرد:

-گفتی نمیای...؟

سپهر با لبخند وارد گود شد:

-خوب کردی اومدی...

امیر مسعود سرش را بالا گرفت و رو به نوید گفت:

-سوژه تون خودش اومد!

رضا سر تکان داد و لب پابینش را جوید:

-سوژه چیه امیر مسعود؟

مینا چشمان باریک شده اش را که همچنان خشم داشت و دشمنی را منتشر می کرد لحظه ای از امیر مسعود گرفت و به نوید رساند. دوباره چشم چرخاند و روی امیر مسعود خیره ماند. امیر مسعود که از دنیا به ستوه آمده بود اختیار از دست داد و یکباره ایستاد:

-بیا منو بزن!

مینا خشم را از چشمانش نگرفت. گفت:

-دست بردار!

امیر مسعود جری تر شد اما رضا پادرمیانی کرد:

-ای بابا... چگونه باز شما دو تا؟

امیر مسعود سینه جلو داده بود و یک تنه آماده ی دشمنی با کل دنیا بود. اما حریف این چشم ها و این انتظار و قول بر باد رفته را نداشت.

سپهر مینا را صدا زد.

-اینجوری قیافه به خودت نگیر امیر مسعود! بالا بری... پایین بیای مسئولی! انتظار رحم و مروت نداشتی باش که گند زدی به همه چی!

امیر مسعود پوزخندی سر خود زد:

-سرکار خانوم کدوم محکمه رو به سر انجام رسوندی که این دومیش باشه؟

مینا کف دستش را به میز کوبید:

-تا وقتی تو یه سر قضیه باشی، هیچی به سر انجام نمیره!

سپهر با عصبانیت مینا را صدا زد اما قبل از آنکه صدایش به گوش کسی برسد، امیر مسعود شروع کرد:

- همه زدن... تو هم بیا بزن.. خودتو خالی کن!

مینا گره اخمش کورتر شد:

- تو آگه مرد خور دن بودی..

رضا این بار مهلت نداد:

- چتونه مته سگ و گربه پیچیدین به پروپای هم؟ نا سلامتی دانشگاه رفته این بابا!

سپهر هم ایستاد و امیر مسعود را دعوت به نشستن کرد:

- خیر سرمون امروز می خواستیم کمکت باشیم... حلش کنیم..

امیر مسعود نشست و دستش را پس زد:

- خب... بفرمایید تعریف کنید... چی میگفتین؟ آخی... طفلی مانیا!

به مینا چشم دوخت:

- پسره ی الاغ همه چی رو به هم زد! گند زد به همه چی!

مینا دهان باز کرد حرفی نزنند، اما رضا پادرمیانی کرد:

- اینجوری فکر می کنی؟ برات متاسفم!

امیر مسعود سر چرخاند:

- همین الان یه نشونه اش رو دیدم و شنیدم!

مینا زبانش نمی چرخید حرف نزنند. حالش از هوای میز و جای مانیا که خالی بود، به هم می خورد. دلش از این چند متری های گردن کلفت به هم می خورد.

- شما ها.. آگه..

امیر مسعود کف دستش را محکم روی میز کوبید:

- این نگاهت آدمو آتیش می زنه مینا... تا کی می خوای بقیه رو مقصر بدونی!؟

دستش را به سینه اش رساند:

- من مقصر.. من گند زدم به همه چی! ولی الان دیگه دستم به هیچ جا بند نیست! هیچی درست نمیشه!

اینجوری نگاه کردنت هیچی رو حل نمیکنه.. بد ترش می کنه...

نوید بلاخره به حرف آمد:

- من نفهمیدم دعواتون سر چیه!

همین جمله ی نقطه، سر خط؛ کافی بود تا همگی یکباره سکوت کنند. امیر مسعود لب هایش به پوزخند رضایت نمی داد و چهره اش بی حال تر از هر وقتی بود. مینا لبش را می جوید و حالا نم اشک جای ان خشم و کینه را در چشمانش گرفته بود. با بغض به حرف آمد:

- خیر ستون شماها مردین...

سپهر سرش را پایین انداخت و دستش را به دست لرزان مینا رساند:

- من همه امیدم به تو بود! سوپر من احمق! وقتی کاری رو نمی تونی انجام بدی... غلط می کنی قول میدی...

صدایش لرزش داشت و جمع پسر ها جرئت نمی کرد کلمه ای به زبان بیاورد. اما امیر مسعود این لرزش صدا را برای کس دیگری تصور می کرد. "مانیا هم وقتی گریه می کند... صدایش..."

بی صدا اشک ریخت و وقتی کف دستش را به گونه اش رساند تا اشکش را پاک کند؛ به خودش مسلط شد.

- من به هر دری زدم.. ولی نشد.. مانیا تو این خراب شده نیست! از این شهر رفته...

امیر مسعود صدایش را صاف کرد.  
تا چند ساعت دیگه مشخص میشه..  
نوید بازی کردن با گارد گوشی اش را رها کرد. سپهر سرش را بالا گرفت، رضا دستی به شانه ی امیر مسعود کشید و مینا، با بُهت نگاهش را به چشمان امیر مسعود دوخت. مخاطب خاصش، مینا بود.  
-میرم پیش پدرش... هر جوری شده، می پرسم و جواب میگیرم...  
مکت کرد و حداقل برای دل خودش زمزمه کرد:  
-مطمئن باش!

مینا با ناباوری دستی به صورتش کشید:

-می دونی کجاست؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-خونه ی دوستش... پرویز...

مینا ابروهای بالا رفته اش را بی خیال شد و تمام امید ریخته شده توی دلش را پس زد:

-من ازش پرسیدم.. نمیگه امیر مسعود... نمیگه...

امیر مسعود لب هایش را تر کرد:

-اونم نگه، پرویز میگه... اونقدر میشینم در خونه شون... تعقیبشون می کنم که بلاخره یا پیداش کنم؛

یا خودشون بگن کجاس!

مینا لب برچید. به ذهن خودش نرسیده بود که احمد در خانه ی پرویز است. و اصلا به خاطر نیاورده

بود رفیق فابریک احمد، همین پرویز تنهاست! ذوق به وجود آمده ی دلش را دامن زد:

-آدرسشو که گیر آوردی... به منم بگو..

سپهر سر تکان داد:

-مینا مهلت بده فعلا...

نوید به حرف آمد:

-چرا چند ساعت دیگه؟

امیر مسعود لب زد:

-مهمون دارن!

و با رضا به یک چیز فکر کردند! آن هم یقه کشی. حامد بود و صدای بلندش برای از سر گیری.

دعوا!

رضا تایید کرد:

-خوب کردی... عصر که مهموناشون رفتن، برو..

امیر مسعود سر تکان داد و دوباره به چشم های مینا رسید:

-چرا همش دعوا با منو ترجیح میدی؟

مینا زهر خندی زد:

-دعوا روت تاثیر داره... محرکته!



امیر مسعود ابرو بالا انداخت و منتظر شد تا غذا سفارش دهند. در ذهنش تصاویر و گفت و گو های عصر را می چید و تجسم می کرد. یا رومی. روم... یا زنگی. زنگ!

با شنیدن صدای بوق، با رخوت سر از روی فرمان برداشت و اطرافش را از نظر گذراند. همراه با خمیازه ای که کشیده بود؛ به خاطر آورد بعد از ناهار خودش را به چرتی چند دقیقه ای مهمان کرده تا هم وقت بگذرد، هم حامد و فاطمه از آن خانه بروند و مهمانی تمام شود.

پلک هایش را به هم زد اما با دیدن ساعت، لحظه ای بی حرکت باقی ماند.

"وای!"

به جای چند دقیقه، یک ساعت خوابیده بود و حالا پنج بعد از ظهر بود! عصبی و کلافه استارت زد و شروع به بد و بیراه گفتن کرد. این راه برای نرسیدن بود!

سرعتش بالا بود، اما مهم نبود! امروز روز آخر بود! باید حساب همه چیز را صاف می کرد تا حداقل دل خودش آرام گیرد... لرزش صدای گریه ی مینا که به گوشش تکرار می شد، اختیار از کف می داد و نمی توانست تصور کند مانیا هم همینقدر شکننده گریه می کند؟ این همه مدت این طور گریه کرده و

...

چراغ قرمز را با عجله رد کرد ولی ... با برخورد به خودرویی، به کناره ی خیابان هدایت شد و روی فرمان کوبید؛ با خودش غر زد:  
-این پراید لعنتی از کجا پیداش شد!؟

مستقیم به قسمت در راننده زده بود و هیچ حواسش به بی حرکتی زن راننده نبود.  
دو بار دستش را روی فرمان کوبید و بی توجه به صداهای بوق از دور و نزدیک، از ماشین پیاده شد. نیازی به واریسی نبود! چه چیزی را می خواست بررسی کند؟ هم ماشین خودش و هم پراید زن جوان به معنای کامل صدمه دیده بود و نمی شد زیر سیبیلی ردش کرد!

دست به کمر به سپر ماشین خودش چشم دوخته بود و از طرفی حواسش به راننده ی پراید هم بود.  
-خانوم تشریف نمیارید پایین؟

دختر مدتی بود که حواسش را به کار گرفته بود و جز تصادف، به چیز دیگری فکر می کرد.  
در مقابل عصبانیت امیر مسعود با کنجکاوی از در کناری پیاده شد.

-چراغ قرمز بودا آقا!

امیر مسعود با حرص سر تکان داد و از بد شانسی ناله کرد. " این راه برای نرسیدن بود! "  
دختر جوان گم شده ترین قسمت پازل بود! فکرش به جایی راه نداد. سری تکان داد و کنار امیر مسعود ایستاد:

-ببین چیکار کردین با ماشین من!

جای فرار نبود! کروکی هم بی فایده بود! مقصر خود خودش بود و نباید حاشا می کرد. دختر جوان فکرش دو سوپیه شده بود. اول اینکه با این پراید تصادفی چه کند.. دوم اینکه این راننده ی مرد آشنا، چرا اینقدر قیافه اش آشنا می زند!

گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و مشغول شماره گیری شد. امیر مسعود به زبان آمد:

-خانوم من عجله دارم.. نیاز به کروکی هم نیست... خسارتتونم میدم...  
الناز حواسش به فرد پشت خط هم بود:  
-الو سلام بابا.. من...  
اما چشمانش خشک شدند و یکباره با تعجب گفت:  
-آها!

پدرش به الو گفتن پشت خط ادامه داد. امیر مسعود دست به جیب بود و می خواست کارت بیمه را در بیاورد که با این حرف از جانب دختر، مکث کرد.  
الناز تماس را با توضیحی اجمالی قطع کرد. لبخند داشت و پراید تصادفی اش گوشه ی ذهنش جا نداشت:

-آره... الان دیگه مطمئن شدم...

امیر مسعود سر تکان داد:

-بله؟

الناز بی خیال تر از این حرف ها بود...

-مانیا...

چشمان امیر مسعود داشت از حذقه در می آمد. اینجا چه خبر بود؟

الناز بشکنی تاریخی زد که برق از چشمان امیر مسعود پرید. بوق زدن ها به گوش نمی آمد. کروکی به درد لای جرز دیوار می خورد! اولین تصادفی بود که پلیس غر غر های راننده را نمی شنید! اگر امیر مسعود می فهمید چه چیزی انتظارش را کشیده همان اول صبح می آمد و ماشینش را محکم می زد به پراید این خانم!

-آره بابا.. درسته... تو امیر مسعودی دیگه!

امیر مسعود می خواست بین گریه، بخندد... دعوا کند و از بد شناسی اش ناله بکند.

-خانم منو از کجا می شناسی شما؟

فکر های بد به ذهنش خطور کرد و سر کاری بودن قضیه را حدس زد:

-من که گفتم خسارت...

الناز گوشی اش را دوباره کنار گوشش رساند:

-کی از نامزد مانیا خسارت میگیره آقا!؟

عقل امیر مسعود سر جایش بود! حالا می فهمید این آشنایی از کجا آب می خورد... زمزمه هایی نامفهوم با خودش داشت. النا سرگرم حرف زدن با پدرش بود. بلاخره خداحافظی کرد و سرش را بالا گرفت:

-شما خوبی؟

امیر مسعود سر تکان داد و لب هایش را تر کرد:

-شما چی؟ آسیب ندیدی؟

الناز سر بالا انداخت و سریع به حرف آمد:

-خب از این دوست بی معرفت ما چه خبر؟

و پشت بندش اضافه کرد:

-خبر داره برگشتین؟

امیر مسعود برگشته بود؟ شقیقه اش را خاراند. از کجا؟!

-بله؟

الناز نگاهی به خیابان انداخت. پلیس راهنمایی و رانندگی با موتور سفید رنگش از دور مشخص بود.

-بخشید خودمو معرفی نکردم.. النازم. دوست قدیمی مانیا! همون که انتقالی گرفت و با مانیا جابه جا

شد دیگه...

امیر مسعود در کمایی غرق شده بود که یک درصد هم احتمال هوشیاری نداشت! انتقال؟ جابه جایی؟

الناز کجای کار بود؟

با آمدن پلیس و خوابیدن صدای بوق خودروها، با یک جمله خودش را فعلا بیخیال کرد: "حتما اشتباه

گرفته!"

با ترحم به دختر نگاه کرد و فکر کرد: "بیچاره شاید اختلال حواس داره!"

این بهترین راه بود. چون حالا که پلیس آمده بود فرصت سوال و جواب بیشتر نبود و هر چه بیشتر

فکر میکرد، بی نتیجه تر بود.

-راننده ها شلوغش کردن آقا... وگرنه راه که بند نیومده...

امیر مسعود یک لحظه هم از فکر و خیال بیرون نمی آمد. متوجه سوال و جواب های پلیس و الناز

نبود. اگر اشتباهی بود... اگر تصادفی بود یا این دختر حواسش سر جایش نبود... پس چرا همه چیز درست

به نظر می آمد؟ امیر مسعود... نامزد مانیا... فقط این وسط یک چیزهایی اشتباه نبود بلکه غریب بود!

انتقالی... جابه جایی.. امیر مسعود بی خبر بود و بی دست و پایی ذهنش، کار دستش داده بود!

...  
-گفتین مانیا نمیدونه برگشتین؟

امیر مسعود "هان" سی ناخودآگاه به زبان راند و از افکارش بیرون آمد.

-من گه گفتم خسارتشو پرداخت می کنم... نیازی به کروکی و پلیس نبود!

الناز نگاهی به پرایدش انداخت:

-نفر مایید... نفر مایید.. شما یه درصد فکر کن من خسارت بگیرم!

امیر مسعود صدایش را صاف کرد:

-من متوجه نمیشم.. شما با مانیا جابه جا شدین؟ از انتقالی حرف میزنین...

الناز تعجب کرد:

-آره... مگه میشه متوجه نشین؟

دست به سینه شد:

-مانیا از وقتی به فکر انتقالی می افته که شما میرین لندن... نمی تونسته اینجا رو بدون شما تحمل

کنه....!

امیر مسعود لبخندی زورکی زد:

-منو... از کجا میشناسی؟

الناز با ذوق جواب داد:  
 -عکس! مانیا عکس شما رو نشونم داده...  
 امیر مسعود دیگه شکی نداشت. این دختر چیزهایی می دانست که بسیار کمکش می کرد.  
 -خب... داشتی می گفتی...  
 الاز بلبل وار ادامه داد:  
 -ارومیه شهر قشنگیه... من مطمئنم تا الان کلی به مانیا خوش گذشته!  
 -ارومیه؟  
 بُهت امیر مسعود آنقدر زیاد بود که الناز متعجب شد:  
 -آره ارومیه... مگه نمی دونستی؟  
 امیر مسعود مشکوک به الناز نگاه می کرد. الناز کمی احساس تعجبش را فرو خورد و با کنجکاوی پرسید:  
 -نمی دونستی؟  
 امیر مسعود دست حادثه را گرفت و کمی به خود مسلط شد:  
 -چرا... می دونستم..  
 الناز شک داشت:  
 -ولی...  
 امیر مسعود ابرو بالا انداخت و نقشه ی مبتدی وارش را ادامه داد:  
 -گفته بود تهران نمی مونه... ولی نگفت کجا... پس با شما جابه جا شده...  
 الناز لبخندی زورکی زد:  
 -آره...  
 کمی مردد ادامه داد:  
 -کارشم داره دیگه .. سرش گرمه...  
 سرش را تکان داد و شکش را کنار گذاشت:  
 -نمی دونه شما اومدین... اگه بدونه...  
 امیر مسعود دستش را جلو برد و مقابل صورت الناز تکان داد:  
 -نه... نه!  
 چشمک زد:  
 -میخوام غافلگیرش کنم..  
 الناز لبخند بانمکی زد:  
 -آهان! باشه... هر طور راحتی!  
 امیر مسعود در دلش عروسی به پا بود! از این بهتر مگر می شد؟ اینطور حادثه ی خیری برای کمتر کسی پیش می آمد... آخرین تیرش را به هدف زد:  
 -آدرس شرکتشو به من میدی؟  
 الناز لبخندش را خورد و سرش را کج کرد:  
 -حتما آدرس خونه و دانشگاهشو دارین...

امیر مسعود وا نداد:

-آره دارم... ولی میخوام تو محل کارش غافلگیرش کنم...  
الناز چشمانش را باریک کرد و "آهان" ی از روی تفکر گفت. یک جای کار می لنگید. یک قسمت این ماجرا شاخدار بود! اما هر چه فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید! اخی سطحی بین ابروهایش افتاد؛ با خودش فکر می کرد این ماجرا ربطی به او ندارد! آدرس دادن محل کار دوستش به نامزدش، اشکالی ندارد! شاید موجب اتفاقات خوب و شادی مانیا هم بشود!

سر تکان داد و مطمئن جواب داد:

-آره... البته!

امیر مسعود از شادی روی هوا پرواز می کرد و پاهایش به واسطه ی گرفتن آدرس روی زمین بند بود!

آدرس را که گرفت، کارت بیمه را به النا سپرد و دوباره و دوباره اصرار کرد از این دیدار کسی متوجه نشود! بهانه ای دست و پا کرد و گفت امروز تازه برگشته و نمی خواهد غافلگیری مانیا را از دست بدهد. النا لبخند می زد و خوشحال از اینکه مانیا را شاد می کند، سوار پراید شد و در ذهنش لباس هایی ترتیب داد تا در عروسی مانیا بیوشد. مانیا اما، بیخبر از همه جا کم کم آماده ی سفر می شد و سوار شدن به هواپیما... و هنوز دو دل بود برگردد و طهران را با چشم های خودش سبز ببند یا در همان ارومیه بماند و فرصت آخر را به هیچ کدامشان ندهد!

با خوشحالی از تاکسی پیاده شد و از پله ها بالا رفت. یک نفس همه را دویده بود و در ذهنش چمدان می بست!

مقابل در واحد ایستاد و کلید را در قفل چرخاند. با دیدن مینا و سپهر، تعجب نکرد. سلامی بلند داد و سمت اتاقش راه افتاد. بستن ساکش پنج دقیقه ای طول نکشید. وقت بیرون آمدن از اتاق، قاب عکس مانیا را برگرداند و با لبخند به خودش و دلش نوید روزهای بهتر داد.  
-کجا به سلامتی؟

عزیز سینی به دست پرسید و مینا نیم خیز شد تا بهتر شاهد جریان باشد. سپهر به حرف آمد:

-اقای نامجو رو دیدی؟

عزیز هم پر سوال نگاهش می کرد.

-نه!

مینا چهره اش رنگ غم گرفت:

-پس کجا میری؟

امیر مسعود لبخندش را به پهنای صورتش وسعت داد:

-میرم دنبال مانیا!

عزیز و سپهر و مینا یکدیگر را نگاه می کردند. چرخه ی کنجاویشان بی نتیجه مانده بود که حاج حسن با تسبیحش در راهرو ظاهر شد:

-علیک سلام!

امیر مسعود به سمتش چرخید:  
-سلام دایی!

حاج حسن ترس برش داشت. بیخیال دایی گفتن. امیر مسعود شد و با دلهره به ساکش نگاه کرد:

-کجا؟

به سلامتی اش را خورد و دعا کرد همین حوالی باشد مقصد. مسافرش!  
امیر مسعود دوباره گفت:

-دنبال مانیا...!

مینا با التماس پرسید:

-مگه پیداش کردی؟ کجاس؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-آره...!

در جیش کاغذی را بیرون کشید و بالا گرفت:

-اینجاس... ارومیه!

حاج حسن صدایش را صاف کرد:

-حالا بگیر بشین... تعریف کن.. ببینیم اصلا چی به چیه!

امیر مسعود دسته ی ساکش را در مچ محکم گرفت:

-دیر می شه اخه...!

با اکراه ادامه داد:

-چیزه... ماشینم تصادف کرده..

دست عزیز به گونه اش خورد و مینا هین. خفیفی کشید. سپهر چشمان درشت شده اش را چرخاند و به حاج

حسن رساند. حرف می زد:

-تصادف؟ بچه بشین دو دقیقه حرف بزن ببینم!

امیر مسعود با ساکش سمت کانایه ای خالی رفت و نشست:

تو راه با یه خانومی تصادف کردم...!

مینا همان طور ایستاده گوش می کرد. حاج حسن خودش را به رو به روی امیر مسعود رسانده بود و نشسته

بود. سپهر با دقت گوش می کرد. اما عزیز همچنان سینی به دست منتظر بود.

-اتفاقی آشنا در اومد...!

-الان خوبی امیر مسعود؟

امیر مسعود سرش را سمت عزیز چرخاند و لبخند زد:

-آره عزیز.. خوب. خوب! یه تصادف کوچیک بود... الانم ماشین تعمیر گاس... تا فردا درست میشه...!

مینا پرسید:

-اون خانوم کی بود؟

امیر مسعود به ساکش نگاهی انداخت:

-دوست مانیا!

چشمانش را به چشمان نابلور مینا رساند:

-باورت میشه؟ ببین خیلی اتفاقی من باید با کسی رو به رو بشم که چند وقت پیش با مانیا جا به جا شده و انتقالی گرفته اومده اینجا!

مینا هاج و واج مانده بود. سپهر به حرف امد:

-خب؟ ادامه اش؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-آدرشو گرفتم ... همین الان راه بیافتم، تا شب رسی...

عزیز سینی را روی عسلی گذاشت و با تحکم گفت:

-فکرشم نکن!

امیر مسعود سر بالا گرفت:

-چرا؟

حاج حسن تسبیحش را دست به دست کرد:

-مگه بلیط داری؟

امیر مسعود "نه" را زمزمه کرد و عزیز ادامه داد:

-فردا صبح میری...

امیر مسعود وا رفت:

-ولی عزیز!

-همین که گفتم! آدرسو داری... فرار که نمیکنه! فردا صبح راه بیافت!

امیر مسعود ساکش را رها کرد و ناراضی در کاناپه غرق شد:

-دیر میشه...

حاج حسن حرف اول و آخر را زد:

تو روز روشن تصادف میکنی... تو تاریکی شب بری که دیگه واویلا!

امیر مسعود به استکان های چای چشم دوخت و در فکر فرو رفت. تا ارومیه راه زیادی بود. نمی توانست

منتظر شود بلیط بگیرد با هر وسیله ای برود... دلش به ماشین و دست به فرمان خودش خوش بود و

سرعتی که می توانست بالا برود... اما حالا...

مینا گوشه ی سکوت را گرفت و از حال پرتش کرد بیرون:

-امیر مسعود.. منم می بری؟

امیر مسعود چشم از عسلی گرفت و به مینا نگاه کرد:

-دیدیدی گفتم.. گفتم پیداش می کنم!

مینا لبخند بی جانی زد:

-اونم شانسی بود!

ابرو بالا فرستاد:

-وگرنه تو آدم این کارا نیستی!

عزیز استکان ها را مقابلشان گذاشت و اصرار کرد برای شام بمانند.

-نه عزیز... دست شما درد نکنه... منتظر امیر مسعود بودیم که ببینیمش... خدا رو شکر.. انگار کم کم به

خیر می گذره!

اصرار عزیز بی فایده بود. مقابل در مینا دوباره درخواست کرد:

-فردا منم باهات پیام؟

امیر مسعود سر تکان داد:

-نه!

ذوق مینا خشکید:

-چرا؟

-بذار اول از همه چی مطمئن بشم.. بعد!

سپهر دستی به شانه ی مینا زد:

-بعد از امیر مسعود، ما هم راه می افتیم... خداحافظی ها تمام شد. اما ساک کنار کاناپه ، توی ذوق می زد.

زمان دیر می گذشت و امیر مسعود حساب کرد تا وقتی که سپیده بزند، دقیقا ده ساعت دیگر مانده! گردنش

را خاراند و رو به حاج حسن گفت:

-ماشین...

حاج حسن مهلت نداد:

-سوییچش تو جیب کتمه... ببرش...

ابرو هایش را با اشاره تکان داد:

-ولی وقتی آفتاب زد!

عزیز کنار امیر مسعود نشست:

-عجله ت برای چیه؟

-خب...

عزیز لبخند زد:

-نترس... در نمیره!

-تا الان فرارش برای چی بوده پس؟

-مگه میدونه داری میری سمتش؟

-نه...

پس نترس... فردا برو.. اینکه تا الان دیر شده حتما حکمتی داره امیر مسعود!

...

شام را خوردند. امیر مسعود به بهانه ی خستگی، زودتر از همیشه به اتاقش رفت. لپ تاپش را روشن کرد

و سری به پوشه های فراموش نشدنی زد!



چیزهای زیادی داشت برای مرور... عکس ها... نوشته ها... خاطراتی که دمار از روزم ادم در می آورند! اما حالا که امید جایش را در دل امیر مسعود باز کرده بود، دیدنش سر ذوقش می آورد و زمان گذشته را بهتر تعریف می کرد.

سری به باکس ایمیلش زد. دریافتی هایش زیاد نبودند، اما میان همان هفت یا هشتها، نام آسانا روشن ترینشان بود! ایمیل را باز کرد و چند بار متنش را خواند.

"مژدگانی می خوام امیر مسعود!"

خنده اش گرفت. هنوز هم از آن اصطلاحات استفاده می کرد. هنوز هم کلمه های عزیز را به خوبی به یاد داشت و می دانست کدام را کجا استفاده کند. مژدگانی! دومین دلیل خندیدنش، مژدگانی بر باد رفته ی آسانا بود! حتما می خواست از پیدا کردن مانیا بگوید... حالا که همه چیز را می دانست، حتما مژدگانی بهتری به او میداد... مهم نبود آسانا از کجا فهمیده... یا اصلا منظورش به پیدا شدن مانیاست یا نه! مهم این بود که همه ی دنیا دست به دست هم داده بود و جمع شده بود و می خواست بست این رابطه را از بن بست، ختم به خیر کند!

آن شب راحت خوابید. هم عزیز این را می دانست هم حاج حسن! عزیز دیگر از غربت دخترش رنج نمی کشید. حاج حسن از تنهایی و پیری گذشته ی پدرش، از مادرش دلگیر نبود... آن شب همه خوب بودند... همه آرزوی خوب داشتند و فردا صبح، به جای خورشید، امید بود که طلوع می کرد!

هر چند قلب کرده بود و کمی زودتر از طلوع آفتاب راه افتاده بود. اما خواب خوبی که شب قبل داشت، سرحالش کرده بود و احساس می کرد قابلیت دوازده ساعت رانندگی بی استراحت را دارد!

مینا لبخندی از روی تشکر زد و با عزیز دست داد:  
ببخشید.. زحمتتون دادیم...

میان راه چند باری مینا زنگ زده بود و گفته بود عصر ما هم راه می افیم. رضا خواسته بود آرام براند و دست از لجبازی بردارد. نوید اما فقط گفته بود "با هم برگردین!" در بین این همه تماس، عزیز فقط یک بار زنگ زده بود. یک چیز خواسته بود آن هم سرعت کم بود! که این برای امیر مسعود ممکن نبود!

ناهار را سرپایی خورده بود و فقط به جاده ای چشم دوخته بود که زودتر تمام شود. حرفی آماده نداشت! تصور می کرد اگر ببیند و برسد، همه چیز خود به خود جور می شود! بلاخره جاده تمام شد. میدان ورودی شهر را رد کرد. نیاز نبود آدرس را دوباره مرور کند! از تمام فرمول های سازه، بهتر حفظش کرده بود! با پرس و جو راحت تر مسیر را پیدا کرد. نا خودآگاه به پیاده روی ها چشم می دوخت تا شاید مانیا را همان حوالی پیدا کند. مانیا هنوز هم اهل پیاده روی بود... این را خوب می دانست و ذوق کوچک به وجود آمده در دلش را نگه می داشت... تا وقتی که وقتش برسد... ببیند و صدا بزند. و باور کند بلاخره این فرصت پیدا شده و باید از پیچک تنیده شده دور این حصار، زیبا ترین عکس را بگیرد... آن هم دو نفره... این سمت حصار!

وقتی به مجتمع رسید و مطمئن شد همان است که الناز نوشته، نفسی راحت کشید و از آن سمت نگاهی به نما و طبقاتش انداخت. عجیب بود اما خیابان شلوغ بود. تنها مسئله ی سرگرم کننده، پسری بود با

بساطش ... مجسمه و تابلو های بیشماری که در بینشان وسایل دیگری هم به چشم می خورد. از کنکاش بین بساط چشم برداشت و به آن سمت خیابان چشم دوخت.

آشنایی را دید که خودش را از خیابان به بلوار رساند و منتظر به عبور سریع خودرو ها چشم دوخت. بعد کم کم مردمک چشمانش به آسمان سمت خیابان حرکت کرد و بعد از بساط تابلو ها و مجسمه ها، روی خوردرو قفل شد و بعد... خودش!

فاصله، همیشه تهی نیست! این بار این حجم تیره و تاری فاصله را به چشم می دید و قدرت به انکارش نداشت! فاصله موجود بود! قد علم کرده بود و بین یک عالم آرزو وقفه انداخته بود! دست هایشان را از هم جدا کرده بود و رنگ کسالت به دل هایشان زده بود. صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش می شد. اما محور تصویر روبه رویش بود. آنجا باد نمی آمد... سرعت ماشین ها، شالش را مجاب رهایی می کرد... اما چشم هایش، دریای سکون بود... از دور هم ستاره داشت. روز بود... اما ستاره های چشمان ی مانیای، نقره فام باقی مانده بودند و خبر از انکارشان نبود. ساعتش را به سقف ماشین تکیه داده بود و داشت به حصار ی نگاه می کرد که پیچک، دورش گشته و قصد رشدش از بین رفته... سرعت رشدش یکباره کم شده و می گذارد با چشم، جان تصویر مقابلش را ببیند. تمام نشده بود! این دخترک، یک تنه قد علم کرده بود و داشت فاصله را نقض می کرد!

خبر از حیات بود و شالی که یک تنه مسئولیت همه ی گل ها را برای عطر و خوش بویی به دوش می کشید.

قدرت حرکت داشت اما نمی خواست! امیر مسعود با چشم هایش میخکوب دختری شده بود که این همه وقت، به ندیدنش خو گرفته بود. تصور می کرد می تواند تغییراتی کرده باشد اما چشم هایش همه را نقض کرد. این مدت فاصله را دور انداخت و با غرور، عشق و دلدادگی را ورای هر تغییری تثبیت کرد! داشت فکر می کرد بدود.. پرواز کند... بغل بگیرد و از ته دل ثانیه ها را دعوت کند به کش آمدن... داشت در چشم هایش حدس می زد او چه می خواهد؟ قرار...؟ یا فرار؟

امیر مسعود تغییر نکرده بود! همان طور بود که دل مانیای را برده بود و از دوستی می گفت توی ایوان خانه ی مامان عفت! سالاد شیرازی و خیار های نگینی می رقصیدند... ابلیمو مهربان شده بود و به شیرینی میزد... سُرخِ گونه ی گوجه را هر جای دلش می گذاشت، ذوق می کرد! دنیای چشمان مانیای که بسته شد، قرار هم از چشم های امیر مسعود رفت. ترسید دوباره و دوباره این فرصت پیش نیامده را از دست بدهد. تکیه اش را از ماشین گرفت و به پاهای مانیای نگاه کرد. انگار به زمین بسته شده بودند... در دل لبخند زد. نه... فرار نبود! نیت فرار نبود.

دوباره به چشم هایش رسید.

"ستاره ها رو خط نزن

ستاره ها رو خط نزن

پایان جشن گریه شو

راهم بده به آسمون ..

بی من نرو .. ؛ با من بمون

بی من نرو ...

با من ... بمون "

با خودش، حرف می زد. با خودش عهد می بست و با خودش آرزو می کرد.

"دستاتو می گیرم... نرو ...

من؛ بی تو میمیرم ... نرو

تنها میشم... بی تو؛ نرو

عاشق تر از این شو .. نرو

عاشق تر از این شو ... نرو ... " / رضایزدانی

خواسته ی دل، همین است که هست! گورِ پدر فاصله و حصارش!

حالا، نهایتِ آرزویش باز شدنِ چشمانِ دوباره ی مانیا بود... دویدنش... رسیدنش... ذوق کند و بگوید که "

دیر اومدی امیر!"

از دانشگاه بگوید... از سر به هوایی اش... شوخی هایش با مینا... روز هایش... ثانیه هایش... لحظه هایش

را تک به تک تعریف کند و دل دل کند که کی وقت خرید کارت های عروسی می شود!

همین که چشم های مانیا باز شدند؛ پاهای امیر مسعود قصدِ جلو رفتن داشتند. اما مانیا از فاصله ی زیاد بین

دو ماشین استفاده کرد و خودش را به آن سمت خیابان رساند. چهره اش نگرانی داشت. چشمانش ذوق!

امیر مسعود ماشین را دور زد و دو قدم جلو رفت.

مانیا لبه ی شالش را به باد سپرده بود و هراس به هم ریختگیِ موهایش را نداشت. هراسش برای رویا

دیدن بود و باور نکردن! دو قدم بعدی را با ترسِ جلو رفت. که امیر مسعود به حرف آمد:

-مانیا...؟

مانیا محتویات دهانش را قورت داد. بغض بود و یخ آب شده ی حرف های به زبان نیامده!

اشتباه نبود. رویا نبود. پلک هایش را ممتد روی هم فشرد. بغضش بالا می آمد... بُهتتش فروکش کرده بود...

تمام سلول های جاننش دعوتش می کردند به لبخند زدن... اما نمی توانست. ترسِ واقعه داشت جاننش را می

گرفت. اگر ها و اما ها هجوم آورده بودند...

امیر مسعود برای صبر کردن نیامده بود. جلو تر آمد و به یک قدمی اش رسید:

-آره... خودتی... مانیایی...

نیاز به تایید نداشت. همین که دست مانیا به سمتش دراز شد، تایید بود و تمام! انگشتانش را میان انگشتانش

جا داد و فشاری خفیف وارد کرد.

-پس شناختی؟

مانیا شرمنده سر پایین انداخت.

-من...

امیر مسعود دست زیر چانه اش برد و چفتِ چشمانش حرف زد:

-حالت خوبه؟

مانیا لب هایش را روی هم فشرد. بغض توی گلویش گیر کرده بود. نه بالا می رفت، نه پایین!

-آسانا..

-آهان!

امیر مسعود لبخند زد:

پس قبلا توجیه شدی...  
 نمیدانست از کجا و چطور آسانا را میشناسد، اما همین که ردِ سوءظن، یا خشم و کینه در چشمان مانیا نبود، روی تمام سوال هایش سرپوش می گذاشت.

-امیر...

-جانم؟

دستش را از زیر چانه اش بیرون کشید و منتظر ماند تا حرف بزند:

-فکر کردم بُریدی...

-مگه تو بُریدی؟ دل کندی؟

پرسش وار به مانیا چشم دوخت:

-معلومه که نه...

پس؟

مانیا نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

-داشتم می رفتم...

امیر مسعود با کنجکاوی نگاهش کرد.

-می رفتم تهران...

امیر مسعود شانه بالا انداخت:

-دنبال چی؟

مانیا لبخندی کوچک زد:

-تو!

-آهان!

با حسرت ادامه داد:

-ولی تو همیشه پیش دستی می کنی!

امیر مسعود آرام خندید:

می رفتی دنبال من که چی؟

مانیا با حسرت نگاهش کرد:

-که بشه...

کلمه ها را دوباره قورت داد و دوباره به زبان آورد:

-حل بشه...

امیر مسعود او را به سمت خودرو کشاند:

-سمت چپ سینه ت...

ابرو بالا انداخت:

-از طرف اون حله؟

مانیا با لبخند چشمانش را بست. وقتی باز کرد، امیر مسعود سمت چپ سینه ی خودش را نشانه گرفته بود:

-از طرف این، که خیلی وقته حله...

سوار ماشین نشدند. پا به پا راه رفتند و مانیا بیخیال بساط مجسمه ها و تابلوها، فکر می کرد وقتی امیر مسعود اینجاست، دلیلی برای خرید سوغاتی ندارد! چند خیابان بالاتر حتما پارکی بود... حتما نیمکتی دنج

داشت و سایه ی درختی... بوی خوب گل ها هم بود... خبر از تشویش و دلزدگی نبود حتما! لبخند بود و آشتی و نوید و امید... انجا حتما باغچه ای کوچک بود که بذری از امید و تازگی در سینه اش داشت! گل ها حتما گرده افشانی می کردند... خبر های خوب در راه بود! پیچک پیچیده بود دور حصار... زده به نرده... سبز سبز! حصار، غول نبود! منظره ای بود برای کادری بی نظیر از آن دو نقطه ی متمرکز عکسی که یادگاری می ماند!

از ماشین دور می شدند. و خبرشان نبود کسی از پنجره ی ساختمان نگاهشان می کند و در اوج بُهت، لبخند می زند!

نمی دانستند پیر زنی از پنجمین تماس پاسخ داده نشده نا امید شده و با لبخند، تصور چهره ی شاد امیر مسعود را دارد...

نمی دانستند احمد همان دیروز با حامد حرف زده و مجابش کرده سوءتفاهم ها برطرف شود... دیداری ترتیب دهند و مانی را مجاب کنند به برگشتن...

نمی دانستند دنیا، مجموع ریز و درشت پازش دست به دست هم داده برای حل کردن و آباد کردن! پیچکها، برای تزئین حصار ها نیستند... مطمئنا کسی، آرزوی رهایی داشته که خدا، پیچک را به جان میله های سرد حصار انداخته! زندان پشت حصار، زینت می خواهد... به سیزی و روشنی... رهایی می خواهد! دل، حکم که کند، همه ی پیچک ها برای دلگرمی آماده می شوند.. خبر از فراق که بشود، دل ها، حکم وصال می دهند... امید، چاشنی اشک است و هم پیمان لبخند... قرار نیست به بی قراری عادت کنیم! مانی، دلش می رفت به لبخند زدن... امیر مسعود دل دل می کرد به قهقهه زدن...

زندگی از همان جا شروع می شد... از وقتی که گونه ی گل، به شبنم طراوت می دید... همان جایی که پیاده رو، عریض می شد و نیمکت های پارک هویدا! زلزله و گسل ها منقرض شده بودند! پایه های این اتفاق؛ محکم تر از این حرف ها بود! عشق پادرمیانی کرده بود... چیز کمی که نیست!

پایان | سی و نهمین روز از شهریور ماه ۹۴ | ۱۸:۳۸  
زهرا. م خ

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>